سعید نفیسی

در پیرامون

تاریخ بیهقی

شامل:

مجموعهٔ اسناد و تاریخ غزنویان

و آثار گمشده ابوالفضل بیهقی

سعید نفیسی

در پیرامون

تاریخ بیهقی

شامل

آثار گمشدهٔ ابوالفضل بیهقی و تاریخ غزنویان

مجلد دوم

دیباچه

این مجلد دنبالهٔ مطالبیست که در مجلد اول این کتاب آمده است و برای این که برحجم کتاب‌افزوده نشود آنرا دردو مجلدانتشار دادم . آنچه درین مجلدست با مجلد نخست کاملا پیوستگی دارد . هنگامی که چاپ کتاب بپایان رسید متوجه‌شدم که‌در کتاب‌جامع‌العلوم تألیف امام فخر رازی بابی در بارهٔ غزنویان هست که از روی نسخهٔ خطی عیناً نقل می کنم :

« اصل ششم در کیفیت ابتدای دولت سلطان محمود غزنوی ، رحمه‌الله : در روزگار الطایع‌لله پادشاه خراسان منصور بن نوح بن نصر بود و چون او بمرد پادشاهی بپسر او رسید ، نوح بن منصور ، الملقب بالرضی و اسپهسالار لشکر او ابو علی بن محمد بن ابراهیم ابن سیمجور بود وچون‌کار ابوعلی منتظم شد و اسباب‌وعدت بسیاراو را حاصل شد مخالفت امیر نوح کرد وکار بدان انجامید که نوح محتاج.آن شد که استعانت کرد بامیر سبکتگین ، که‌پدر محمودبود وبامیرمحمود نیز و چون ایشان بوی‌پیوستند با ابوعلی سیمجوربهراة جنگ کردندو ابوعلی بهزیمت‌شد و بعد از آن بکرات میان‌ابوعلی و محمود وقایع وحروب افتاد و بعاقبت‌ابوعلی هزیمت شد و بخوارزم گریخت و نامه نوشت بجانب‌بخاراو بدیشان‌استعانت کرد .اهل بخارا

از خود دل نمودگی نمودند و اورا بمواعید جمیل بفریفتند و چون ببخارا رفت استقبالی عظیم کردندوچون نزول کرد اورا محبوس کردند و بند بر نهادند و بنزد محمودفرستادند. محمود او را درقفص آهنین کرد و هم‌چنان محبوس می‌داشت تا بمرد و ولایت خراسان بر امیر نوح بن منصور مقرر بود و چون او بمرد پسر او ابو الحارث منصور ابن نوح بن‌منصور بجای او بنشست. پس لشکر اومخالفت کردند واو را معزول کردندو برادر او ، عبدالملك‌بن‌نوح نصررا، نصب کردند. پس محمود قصداو کرد و بردر مرو باوی مصاف کردو محمود غالب شد و عبدالملك ببخارا گریخت و چون‌آنجا رسید ارسلان ایلك از اوزکند بیامد و عبدالملك‌ببخارا بگریخت و چون آنجارسید ارسلان ایلك از اوزکند بیامد وعبدالملك را باهفده کس ازخواص اوبگرفت و بر اوزکند و ماوراءالنهرمستولی شدو پادشاهی‌سامانیان بآخر رسید و امیر محمود بر خراسان مستولی شد. پس قصد ری کرد وبالشکر مجدالدولهابوطالب‌رستم، المقلب بشاهنشاه، مصاف کرد ومحمودغالب شد و رستم وپسر او را ، ابودلف، بگرفت‌وبخراسان‌آورد وپسرخود، مسعود را ، بری و ناحیت آن بگذاشت و اوبخراسان باز گشت.پس مسعود قصد اصفهان کرد و آنرا مستخلص گـردانید و مـالی عظیم بر گرفت ، چنانکه از یك قلعه سیصد خم پر از زر بر گرفت و یـك خانه پر از مروارید و زبرجد بر گرفت و چون خبر مرگ محمود بوی رسید بخراسان‌آمد و بغزنه رفت‌و برادر خود ، محمد را ،میل درکشید و ملك ایشان بروی مستقیم شد.

اصل هفتم در کیفیت ظهور دولت سلجوقیان: چون سلطان محمود در غزنه ساکن شد و بلهو وطرب مشغول بود در آن وقت والی بخارا علی تگین بود و جماعتی ترکمانان، که در بیابان کش و نخشب بودند، در اهتمام حسن بن موسی السلجوقی بودند و داود و ابوطالب، که هر دو پسران میکائیل بن سلجوق بودند. پس علی تگین این ترکمانان را از آن جایگه دور کرد و ایشان بخوارزم آمدند، در سنهٔ ثلاث و عشرین و اربعمائه و عدد ایشان پانزده هزار بود، از خرد و بزرگ و ایشان در دیههای غار و خوار پراگنده شدند و نامهای سلطان مسعود بایشان می‌رسید، مشتمل بر استمالت و مراعات و ایشان هم در آن جایگه صبر می کردند. چون کار خراسان مضطرب شد ایشان بغارت مشغول شدند و برشهرها مستولی شدند و هر لشکر، که سلطان مسعود بدیشان می فرستاد، از ایشان بهزیمت شد، تا آن زمان که مسعود خود بیامد و ایشان بسرخس بودند و چون خبر آمدن مسعود شنیدند بجانب مرو آمدند و مسعود در راه بیابان آمد، تا بدند انقان رسید. ایشان در دیه بستند. مسعود در گذشت، چون پاره‌ای بیامد ایشان را دید، مترصد شده. پس درهم افتادند و جنگی عظیم بی‌ترتیب بکردند و چون مسعود در لشکر خود ضعفی دید ترسید که اورا بخصم دهند. بگریخت و بسرخس آمد و سلجوقیان خزانهٔ اورا گرفتند و این واقعه روز آدینهٔ نهم رمضان سنهٔ احدی و ثلثین و اربعمائه بود و بعد از آن خراسان سلجوقیان را بود».

درمیان دانشمندان این روزگار رسم چنین رفته است کـه همهٔ اسناد تاریخی دربارهٔ واقعه‌ای یا دوره‌ای را باهم درمجلدی یا مجلداتی

گرد می‌آورند که باصطلاح فنی باین مجموعـه‌های اسناد Corpus می گویند . سپس دانشمندان دراسنادی که درین مجموعه‌ها شامل غث و سمین گردآمده است تحقیق می کنند و بدین گونه در تنقیح مطالب می کوشند وتألیف جامع وقاطع فراهم می‌آورند . این دو مجلد نیز بهمان روش دربارهٔ تـاریخ غزنویان گردآمده است و ناچار اگر در جاهای دیگر مطالبی بوده است که من برآنها برنخورده‌ام یا غفلت کرده‌ام برین کتاب خواهندافزود و کارمرا که شاید ناتمام باشد بپایان خواهند رسانید. تابدینگونه تاریخ درست خاندان غزنوی فراهم‌آید.

تهران ۱۰ دیماه ۱۳۴۲

سعید نفیسی

بازمانده مطالب از مجلد اول

سند مرحوم قزوینی درین که فردوسی نزد شهریار بن شروین رفته تاریخ طبرستان تالیف ابن اسفند یارست (۱) که این مطالب چهار مقاله را عینابی آنکه ذکری ازآن کرده باشد نقل کرده است ودیگر دربطلان آن نمی‌توان شك کرد.

جای دیگر مرحوم قزوینی درحواشی چهارمقاله(۲) چنین نوشته‌است :«درجمیع نسخ خطی چهار مقاله درین فصل همه جابجای شهریار «شهرزاد» دارد و درچاپ طهران در همه مواضع «شیرزاد» دارد و هر دو خطاست ، زیرا پادشاهی که از آل باوند درآن عصر بود شهریار بن شروین بن رستم بن سرخاب بن قارن بن شهریار بن شروین بن سرخاب بن مهرمردان بن سهرابست (۳) ، نه شهرزاد یا شیر زاد وانگهی در جمیع نسخ تاریخ ابن اسفندیار ، آنجا که این فصل را ازچهارمقاله نقل کرده است درکمال وضوح همه‌جا شهریاردارد تاریخ وفات این شهریار معلوم نیست. همین قدر ابن اسفندیار گوید: «شهریار مدتی دراز بماند تادرعهدشمس المعالی قابوس بن وشمگیر وهم درعهد سلطان یمین الدوله محمود بماند» وچون اتمام شاهنامه درسنهٔ ٤۰۰ است درهرحال وفات شهریار بعد ازآن واقع شده‌است ».

چنانکه پیش ازین آوردم یگانه پادشاهی بنام شهریار که قسمتی اززندگی او باروزگار فردوسی مصادف‌شده شهریاربن دارابن رستم‌بن شروین پادشاه سلسلهٔ آل باوندست که در۳۹٦ کشته‌شده و١٤سال پیش‌ازآنکه آخرین روایت شاهنامه‌بنام محمود در حدود ٤١۰ بپیایان‌برسد ازین جهان رفته‌است وممکن‌نیست واقعه‌ای که‌نظامی‌عروضی‌شرح‌داده‌است درمیان‌وی‌وفردوسی روی‌داده باشد .

پس‌ازآن نظامی عروضی دربارهٔ صدبیتی که فردوسی‌در هجای محمود در دیباچهٔ شاهنامه سروده بود می گوید شهریار صدهزاردرم‌فرستاد وآن‌صد بیت را

---

(۱) چاپ‌مرحوم اقبال ج۲ ص۲ ۲١ـ۲٥.

(۲) چاپ‌اوقاف گیب ص‌١۹۰ـ١۹١

(۳) رجوع کنید بشرح تاریخ‌یمینی طبع‌مصر ص۳۹٤ـ ۳۹٥ـتاریخ ابن الاثیر در حوادث‌سنهٔ۳۸۸، تاریخ‌طبرستان‌لابن‌اسفندیار نسخهٔ موزهٔ بریتانیاور ق١۸٤ ب (یادداشت مرحوم‌قزوینی)

ازفردوسی بدین گونه خرید و آن هجو مندرس شد و از آن جمله شش بیت ماند که آنها را نقل کرده‌است.

چنانکه پیش ازین گذشت هر دینار بحد وسط ۵ گرم نقره داشته‌است و صد هزار درم یا نصد هزار گرم نقره می شده است و پیداست که این نکته درست نیست و باور کردنی نیست که پادشاهی از آل باوند برای آنکه هجای محمود از میان برود چنین ثروت هنگفتی را بکسی ببخشد.

اما ابیاتی که در هجو محمود بفردوسی نسبت داده‌اند و بهجونامه معروف شده است بدلایل چند مجعول می‌نماید. نظامی عروضی تنها شش بیت از آنها را آورده و می گوید: «آن هجو مندرس گشت و ازان جمله این شش بیت بماند». پس از چهار مقاله قدیم‌ترین کتابی که اثری ازین هجونامه در آن مانده کتاب مونس الاحرار فی دقایق الاشعار تالیف لطیف الدین احمد بن محمد بن محمد کلامی اصفهانی از شاعران قرن هفتم اصفهانست که شامل اشعار بزرگان شعرای پیش ازو و معاصر اوست و روز پنجشنبهٔ اول ربیع الثانی ۷۰۲ آنرا در اصفهان بپایان رسانیده‌است.

۳۹ سال پس ازان محمد بن بدر جاجرمی این کتاب را در رمضان ۷٤۱ بنام خود کرده و اشعار کلامی را ازان برداشته و اشعار خود را بجای آن گذاشته و بهمان نام مونس الاحرار فی دقایق الاشعار بخود بسته‌است. باب بیستم این کتاب در اختیارات شاهنامه یعنی منتخبات شاهنامه است و در آغاز این اختیارات نخست چهار بیت آورده با این عنوان «از فخریه که برزبان شاه فرماید» و پس ازان پنج بیت دیگر با این عنوان «از زبان سخنوران عصر فرماید» و سپس ۱۵ بیت دیگرست با این عنوان «اندر صفت بیداری پادشاه فرماید» و ٤۲ بیت دیگر با این عنوان «اندر هجای سلطان محمود و وزیر فرماید» و پس ازان ۹ بیت دیگر هست با این عنوان «قطعه که برای والی قهستان فرستاده» و بدین گونه ۷۵ بیت در آن کتاب بفردوسی نسبت داده است. در مقدمهٔ نسخه ای از شاهنامه که در سال ۷۹٦ نوشته شده و در کتابخانهٔ سلطانیهٔ قاهره است ٤۲ بیت درهجای سلطان محمود آمده و این همان ٤۲ بیت آخرست که در مونس

الاحرار نیز هست بعنوان «اندرهجای سلطان محمود و وزیر فرماید».

بدین گونه چنانکه نظامی عروضی گفته این هجونامه مندرس نشده ودر ۷۹۶ یعنی تقریبا ۲۴۶ سال پس از تالیف چهار مقاله (درحدود ۵۵۰) ۴۲ بیت ازان رواج داشته است. درمقدمهٔ برخی از نسخهای چاپی شاهنامه که این هجونامه را چاپ کرده‌اند ۱۰۵ بیت آورده‌اند در هرصورت چه ٦ بیت ، چه ۴۲ بیت وچه ۱۰۵ بیت دلایل لغوی و صرف ونحوی بسیار هست که میرساند این هجونامه از فردوسی نیست و بنام او جعل کرده‌اند، تنها چندبیت ازاشعار فردوسی هست که ازجاهای مختلف شاهنامه گرفته ودر آن وارد کرده‌اند . این دلایل را بتفصیل در مقالتی که سابقا درین زمینه نوشته ام آورده ام (۱) .

پس ازان نظامی عروضی اززبان معزی که می گوید در ۵۱۴ ازو شنیده است شرحی می آورد که درباز گشت ازیکی از سفرهای هند که خواجهٔ بزرگ یعنی احمد بن حسن میمندی با او بوده است احمد بن حسن شعری از شاهنامه را خوانده ودر محمود اثر کرده و گفته است چون بغزنین رسیدیم بیادم بیار تا چیزی برای او بفرستم .

احمدبن حسن میمندی در ۴۱۵ ازوزارت عزل شده است. اگر این مطلب درست باشد این واقعه می بایست پیش از ۴۱۵ سال عزل احمد روی داده باشد. آخرین سفری که محمود پیش از عزل احمدبن حسن میمندی بهند کرده در ۴۱۳ بوده است و اگر این پیشامد کرده باشد می بایست ناچار لااقل درسال ۴۱۳ روی داده باشد. فردوسی آخرین روایت شاهنامه را که بنام محمود کرده و برای او فرستاده درحدود ۴۱۰ بپایان رسانیده است و گمان نمی رود درین دوسال اشعار شاهنامه آن هم درذهن احمد بن حسن که می گویند بد خواه فردوسی بوده است چنان جای گرفته بوده باشد که بمناسبتی آنهارا بخواند .

---

(۱) چندسخن دربارهٔ فردوسی - مجلهٔ پیام نوسال ۴ شمارهٔ ۵ ص ۱ - ۲۰ (امرداد و شهریورماه ۱۳۲۷)

سپس نظامی عروضی درچهار مقاله می گوید محمود گفت شست هزاردینار برای ابوالقاسم فردوسی بپیك بدهند با شتر سلطانی بطوس ببرد . در نسخهای چهار مقاله « پیك » را کاتبان بخطا «نیل» نوشته‌اند و ناشران این کتاب متوجه نبوده‌اند که جملهٔ «بنیل‌دهد» هیچ معنی ندارد و حتما در اصل «بپیك دهند» بوده است و دربارهٔ کلمهٔ نیل توجیهاتی کرده‌اند که نارواست . در هر حال شست‌هزار دینار که سیصدهزار گرم نقره باشد بهمان دلایلی که پیش ازین دربارهٔ این ارقام اغراق آمیز آورده‌ام پذیرفتنی وباور کردنی نیست .

پس ازان نظامی عروضی گفته است «آن پیك سلامت بشهر طابران رسید . از دروازهٔرودبار اشتر در می‌شد و جنازهٔ فردوسی‌بدروازهٔ رزان بیرون‌همی‌بردند». درین جا نیز «پیك» را «نیل» چاپ کرده‌اند و متوجه نبوده‌اند که کسی صفت « سلامت » برای « نیل » نمی‌آورد و این صفت تنها برای جانداران می‌آیدوحتما پیك بوده است که بسلامت‌رسیده و نه نیل . طابران راهم که قسمتی از شهر طوس بوده است و درهمهٔ کتابهای جغرافیا بهمین شکل ضبط کرده‌اند متاسفانه‌در همه‌جا « طبران » چاپ کرده‌اند . ازین گذشته چنانکه آوردم وفات فردوسی را در٤١١ و ٤١٦ ضبط کرده‌اند . اگر در ٤١١ در گذشته باشد در میان سال ٤١٠ که در آن حدود فردوسی شاهنامه را بنام محمود بپایان رسانده و برای او فرستاده و ٤١١ وفات وی چندان نگذشته است که‌این‌پیشامدهاروی بدهد .اگر هم در٤١٦ درگذشته باشد یك‌سال پس ازعزل احمدبن‌حسن‌میمندیست‌و این روایت نیزبوجه دیگرسست می‌شود .

سپس نظامی می گوید که چون دختر فردوسی‌این‌شست‌هزاردینار وسیصدهزار گرم نقره را که باشتر برده بودند نپذیرفت محمود گفت : « آن مال بخواجه ابوبکراسحق گرامی دهندتارباط چاهه که برسرراه نشابوروم روست، درحدطوس، عمارت کند ».

خواجه ابوبکراسحق گرامی پیشوای گرامیان در نیشابوربوده است وپیش

ازین (۱) مختصری دربارهٔ وی آورده‌ام . وی از خانواده‌ای بوده است که پشت در پشت پیشوایی این فرقه را در خراسان و مخصوصا در نیشابور داشته‌اند . سه تن ازیشان که معاصر این دورهٔ زندگانی فردوسی بوده‌اند بدین گونه‌اند :

۱) ابویعقوب اسحق بن محمشاد زاهد گرامی در گذشته در شب پنجشنبهٔ ۲۴ رجب ۳۵۳ . نام پدرش ظاهرا « محمدشاد » بوده و محمشاد که گاهی آنرا ممشاد هم نوشته‌اند مخفف این کلمهٔ محمد شادست . سمعانی در کتاب الانساب ذکری ازو کرده است (۲) .

۲) ابوبکر اسحق بن محمشاد که سبکتگین از سپردگان باو بود و ابوسعید ابوالخیر هنگام توقف در نیشابور با او اختلافهایی داشته و در ۳۸۳ در گذشته است . ظاهراً این ابوبکر پسر آن ابویعقوب بوده است. در کتابها نام هردو را اسحق نوشته‌انه ، اگر برادر بوده باشند شگفتست که دو برادر هردو یك نام داشته باشند و اگر پدر و پسر بوده‌اند گویا نام پسر چیز دیگری بجز اسحق بوده است و شاید در اصل نام او را حذف کرده و «ابوبکر بن اسحق» نوشته بوده‌اند و کلمهٔ « بن » از میان افتاده باشد. بیشتر بدان می‌ماند که پدر و پسر بوده باشند زیرا که ابویعقوب در ۳۵۳ و ابوبکر در ۳۸۳ یعنی سی سال پس از و در گذشته است .

۳) ابوبکر محمد بن اسحق که معاصر با محمود بوده و محمود را برانگیخته است که باطنیان را آزار برساند . فصیحی خوافی در کتاب مجمل «وفات ابوبکر محمد بن اسحق بن ممشاد الواعظ رئیس اصحاب الکرامیه بنیشابور فی شوال» در حوادث سال ۴۲۱ آورده است (۳) .

بدین گونه ابوبکر اسحق گرامی که نظامی عروضی می گوید آن مال را باو

---

۱ ـ رجوع کنید بصحایف ۵۸۵ـ۵۸۶

۲ ـ ورق ۴۷۶ ب ـ ۴۷۷ آ

۳ـ رجوع کنید بتاریخ مسعودی معروف بتاریخ بیهقی ... با مقابله و تصحیح و حواشی و تعلیقات سعیدنفیسی مجلد دوم ـ طهران ۱۳۲۶ ـ ص ۹۱۵ ـ ۹۶۸ و صحایف ۵۸۵ـ۵۷۶ ـ این کتاب

دادند تا رباط چاهه را که برسر راه نشابور و مرو در خاك طوس بوده است بسازد چون در ۳۸۳ در گذشته در ٤۱۱ یا ٤۱٦ سال درگذشت فردوسی زنده نبوده است و انگهی این خانواده همیشه در نیشابور می‌زیسته‌اند ودلیلی نداشته است مال را باو بدهند کـه در طوس ساختمانی بکنند . گذشته ازین شهر نیشابور در جنوب غربی طوس و شهر مرو در شمال شرقی‌طوس‌بوده است‌وچگونه ممکنست رباط‌چاهه را درحدطوس‌برسرراه نیشابور ومروساخته باشند؟

در برخی از کتابها ازان جمله در تذکرة الشعرای دولتشاه بن‌علاءالدوله بختیشاه غازی سمرقندی(۱) کسی راکه نظامی عروضی می گویده‌مذکری بود در طابران » و تعصب کرد و گفت نمی گذارم جنازهٔ فردوسی را بگورستان ببرند ابوالقاسم گرگانی عارف مشهور دانسته‌اند .

فریدالدین عطارنیز دراسرارنامه (۲) این داستان راچنین آورده است :

شنیدم من که : فردوسی‌طوسی
که کرد اودر حکایت‌بی‌فسوسی

ببیست و پنج سال از نوك خامه
همی پـرداخت نقش شاهنامـه

بآخر چونکه عمرش شد بآخر
ابوالقاسم ، که بد شیخ الاکابـر

اگر چه بود پیری پـر نیازاو
نکردازراه دین برروی نماز او

چنین گفت‌او که:فردوسی‌بسی گفت
همی‌دروصف گبر نا کسی گفت

بمدح گبرکان عمری بسر برد.
چو وقت رفتن آمد بی‌خبرمرد

مـرا درکار او بر گ ریانیست
نمازم برچنین شاعر روانیست

چو فردوسی‌مسکین را ببردند
بـزیر خاك تاریکش سپردنـد

همان‌شب شیخ اورادیددرخواب
که‌پیش شیخ آمد ، دیده پرآب

زمرد رنگك تاجی سبز برسر
لباس سبز تـر از سبزه دربـر

بپیش‌شیخ بنشست‌وچنین گفت
که : ای‌جان توبانوریقین جفت

---

۱ ــ چاپ‌لیدن ص ٥٤ ، نیز رجوع کنید بصحفهٔ ۱٥٦ این کتاب

۲ــ اسرارنامه ــ چاپ طهران۱۳٥٦= ۱۳۱٦ ص ۲۱٥ ــ ۲۱٦

نکردی آن نماز ازبی نیازی | که می‌ننك آمدت زین نانمازی
خدای من جهانی پرفرشته | همه از فیض روحانی سرشته
فرستاد او زلطف وکارسازی | که‌تا کردند خاکم را نمازی
خطم دادند بر فردوس اعلی | که : فردوسی‌بفردوسست‌اولی
خطاب‌آمد که: ای فردوسی‌پیر | اگر راندت زپیش‌آن طوسی‌پیر
مشو نومید از فضل الهی | مده بر فضل ما بخلی گواهی
یقین می‌دان چوهستی مرداسرار | که:عاصی‌اند کست‌وفضل‌بسیار
گر آمرزه بیك ره خلق راپاك | نیامرزیده باشد جز کفی خاك
پذیرفتم منت تا خوش بخفتی | بدان یك بیت‌توحیدم که گفتی
خداوندا ، تومی‌دانی که : عطار | همه توحید می گوید بااشعار
زنور تو شعاعی می نماید | چو فردوسی فقاعی می‌گشاید
چو فردوسی‌ببخشش رایگان تو | بفضل خود بفردوسش رسان‌تو
بفردوسی، که علیینش خوانند | مقام صدق‌اهل دینش دانند

این نکته نیز بسیار نادرستست زیرا که ابوالقاسم عبدالله بن‌علی بن‌عبدالله طوسی کرگانی‌در ۳۸۱ یعنی ۳۰ سی‌سال یا ۳۵ سال‌پیش‌ازفردوسی‌در گذشته‌است، بسته باین‌که فردوسی در ۴۱۱ یا ۴۱٦ از جهان‌رفته باشد .

* *

*

مطالبی که نظامی عروضی در چهار مقاله دربارهٔ ابوالریحان‌بیرونی‌واحکام نجومی او آورده است‌بافسانه بیشتر می‌ماند تابحقیقت . از کتابهاورسایل فراوانی که ازین دانشمند بزرگ و بزرگترین عالم ریاضی و هیئت و نجوم عالم اسلام مانده است‌چنان‌برمی‌آید که‌مطلقاپیرامون‌احکام نجوم وعلوم خفیه‌نگشته وجزبعلوم دقیقه‌نپرداخته است و پیداست که باحکام‌نجوم بهیچ‌وجه‌معتقدنبوده ودرسراسر آثار خود اشاره‌ای باین فن نکرده است چه برسد باین که ازین گونه احکام‌بکنند.

***

پاره‌ای از مطالبی که نظامی عروضی در چهار مقاله دربارهٔ ابن‌سینا نوشته نیز نادرستست و با تاریخ و فق نمی دهد:

جایی که از فرستادن محمود بدربار خوارزم برای بردن ابن‌سینا و دیگران سخن می‌راند می گوید: «رسول وی خواجه حسین‌بن‌علی‌میکال‌بود». مراد ازین خواجه ابوعبدالله‌حسین‌بن‌علی‌بن‌میکال‌از‌مردان‌معروف‌خانوادهٔ حسنك یا آل میکالست که نسب او بدین گونه است: ابوعبدالله حسین‌بن‌ابوالقاسم علی‌مطوعی (متوفی‌در ۳۷۶) پسر ابوالعباس اسمعیل (متولد در ۲۸۰ و متوفی در ۳۶۲) پسر عبدالله (متوفی در ۳۰۸) پسر محمدبن‌میکال. برادر مهترش ابونصر احمدبن‌ابوالقاسم‌علی مطوعی نیز از مردان بزرگ روزگار خود‌بوده است. این دو برادر برادرزادگان جد حسنك بوده‌اند. ابوعبدالله حسین بیشتر از درباریان مسعود بوده و از آغاز پادشاهی او در ۴۲۲ نامش در تاریخ آمده است. از ان جمله در ۴۲۶ درجنگ با سلجوقیان شرکت کرده و اسیر ایشان شده و چون طغرل بیك بپادشاهی رسیده نخست ابوالقاسم علی‌بن عبدالله جوینی و سپس او را وزیر خود کرده و در وزارت باو رئیس الرؤسا می گفتند و حتما تا سال ۴۵۰ زنده بوده است (۱). فتح خوارزم بدست محمود در ۴۰۷ روی داده است و گمان ندارم کسی که تا ۴۳ سال پس ازآن زنده بوده است درین سال بآن پایگاه رسیده بوده باشد که محمود او را برسالت بدربار خوارزم بفرستد.

پس ازان که می گوید ابن‌سینا راضی نشد بغزنین نزد محمود برود و از خوارزم فرار کرد محمود بابونصر عراق که نقاش بود گفت صورت وی‌را بر کاغذ کشید و نقاشان دیگر از روی آن چهل صورت ساختند و با منشورهایی بهرجا فرستادند تا هرجا ابن‌سینا رامی‌بینند نزداوبفرستند. چون‌ابن‌سینا بنیشابور رسید

۱ـ رجوع کنید بتاریخ مسعودی معروف بتاریخ بیهقی... با مقابله و تصحیح و حواشی و تعلیقات سعیدنفیسی ـ مجلد سوم تهران ۱۳۳۲ ص ۹۶۹ ـ ۱۰۰۸ دربارهٔ خاندان میکالیان و مخصوصا صحایف ۹۸۵ ـ ۹۸۷ و نسب نامهٔ ص ۱۰۰۸ و نیز رجوع کنید بکتاب‌من: زندگی‌وکارواندیشه و روزگارپورسینا ـ تهران ۱۳۳۳ ـ ص۱۵۳ـ۱۵۷

گروهی را دید که در طلب او بودند و چون بگرگان نزد قابوس رفت دید که وی هم صورت او را دارد. این داستان نیز بافسانه بیشتر می‌ماند زیرا که در آن زمان نقاشی در جهان باندازه‌ای پیشرفت نکرده بود که بتوانند تصویر کسی را چنان درست و شبیه باو بسازند که هر کس درهرجامی‌بیند بشناسد. درجنوب افغانستان برسر راه شهر معروف بست در محلی بنام «لشکری بازار» در نتیجهٔ کارهای باستان شناسان فرانسوی بسیاری ازنقاشیهای‌زمان محمود بدست‌آمده‌است که برای یکی از ساختمانهای سلطنتی او کشیده‌اند و ناچار بهترین نقاشان آن روزساخته‌اندو بهیچ‌وجه‌این‌درجه‌از هنر درآن‌دیده‌نمیشود وانگهی ابن‌سیناخوددر ترجمهٔ حالی که از خویشتن نوشته است تصریح میکند که با قابوس بن‌وشمگیر روبرونشده و هنگامی که وارد گرگان شده او را گرفته و دریکی از دژهازندانی کرده بوده‌اند (۱).

* *

*

کتاب دیگری که مطالب تازه‌ای دربارهٔغزنویان دارد تاریخ سیستانست(۲) که مؤلف آن معلوم نیست و ظاهرا بزبان تازی بوده و مترجمی که نام او هم معلوم نیست آنرا بفارسی ترجمه کرده و اینك تنها ترجمهٔ فارسی آن بدستستو اصل کتاب بوقایع سال ٤٤٥می‌انجامد. سپس مولف دیگری در نیمهٔدوم قرن هفتم حوادث سیستان را فهرست وار باختصار برآن افزوده و بنام ملك‌نصیرالدین پادشاه‌سیستان و پسران او رکن‌الدین محمود ونصرةالدین درمیان سالهای ٦٧٥ - ٦٩٥ تکمیل کرده است. درین کتاب آنچه دربارهٔ غزنویان هست باقید صحایف چاپ اول بدین گونه است:

ص ۷ - ۸: «اخبارنریمان وسام و دستان‌خود بشاهنامه بگوید» که بتکرار

---

۱ - زندگی وکاروانديشه و روزگار پورسینا ص ۱۵۷

۲ - تاریخ سیستان ... بتصحیح‌ملك‌الشعراء بهار ... طهران ١٣١٤

حاجت نیاید و حدیث رستم بر آن جمله است که : بوالقسم فردوسی شاهنامه بشعر کرد وبر نام سلطان محمود کرد و چندین روز همی برخواند. محمود گفت : همه شاهنامه خود هیچ نیست ، مگر حدیث رستم واندر سپاه من هزارمرد چون رستم هست. بوالقسم گفت: زندگانی خداوند درازباد ! ندانم اندر سپاه او چند مرد چون رستم باشد ، اما این دانم که : خدای تعالی خویشتن را هیچ بنده چون رستم دیگر نیافرید . این بگفت و زمین بوسه کرد و برفت . ملك محمود وزیر را گفت : این مردك بتعریض مرا دروغزن خواند. وزیرش گفت : ببابد کشت . هر چند طلب کردند نیافتند. چون بگفت و رنج خویش ضایع کرد و برفت ، هیچ عطانا یافته، تا بغربت فرمان یافت ».

ص ۳۳۹ ـ ۳٤۰ دربارهٔ خلف بن احمد و مخالفت با او با حسین بن طاهر بن حسین : « حسین از سبکتگین مدد می‌خواست و چیز همی پذیرفت و سبکتگین بیامد ، تا خان ، بیاری حسین . امیر خلف کس فرستاد و دینار داد بسیار و گفت : حسین زندیقست و هوادار . . . و سبکتگین مردی گرامی بود ، باز گشت ، بس ری بست شد . برادر بایتوز ، امیر بوالقسم و بومنصور کوشمال ، وزیر او ، از پیش سبکتگین باهزارسوار نزدیك امیر خلف آمدند و ایشان را بنواخت و نیکویی کرد و بدیشان قوت بیش گرفت . حسین دانست و مردمان شارستان که با وی طاقت نداریم، صلح پیش گرفت و امیر خلف بیامد واندر مقابر در نیشك بنشست حسین اندر مسجد در نیشك ورسولان همی شدند وهمی آمدندو محضرها همی نبشتند وسوگندان همی خوردند و عهدها همی گرفتند ، تا تمام گشت و این روزپنجشنبه بود ، هفدهم رجب ، سنهٔ ثلث وسبعین و ثلثمائه ».

ص ۳٤٥ ـ ۳٤۷ در وقایع زمان خلف بن احمد و پسرش طاهر : « ...امیر خلف هم بریك حال شغل خویش همی راند ، تا امیرعمرو وبانصرو بوالفضل برفتند و امیرطاهر ، که شیر باریك خوانند ، ماند و بگرم رستم دستان بر آمد و عالم همه از ورنگك گرفت . دوراه بست بگرفت و دوراه قاین و یك راه کرمان و بحرب امیر

بوعلی شد، بیاری سبکتگین. چون حرب کردند و ظفر یافتند قصد امیر طاهر کردند و بغرا جوک با دوازده هزار سوار از پس او بپوشنج آمدند. طاهر با صدسوار غلامان خویش باز گشت وحرب کرد و بغراجوک را بکشت وسراوی بیاورد و هفت پیل ازان لشکر بیاورد و بسیار اسبان و سلاح وخزینه و مردی شد که [در] همه جهان خبر او بشد، از مردی و مردمی و مروت و خرد و سخاوت و امیر خلف بدوشاد بود و او بپدرشاد بود، تا روزگار برآمد و چشم زدگی رسید و امیر خلف بکوه‌اسپهبد شد، باحرم وخدمتگاران، بشغلی وسبب افتاد که سلطان محمودبن سبکتگین آنجا بگذشت، باسپاهی انبوه وپیلان بسیار و خبر شنید که: امیر خلف این جا با حرم و زنان بکوهست و سپاه امیر طاهر بسیستانست. سلطان محمود بپای کوه شد، هژده روز گذشته از جمادی الاخره، سنهٔ تسعین وثلثمائه وبرامیرخلف هیچ کسی نبود، الازنان وخادمان سپاه.

آمدن سلطان محمودبن سبکتگین رحمه‌الله بپای کوه اسپهبد- وعدت سلطان را قیاس نبود و کوه را فرو گرفتند، چنانکه هیچ کس چراغ نتوانستی افروخت بشب، که اندرساعت آن خانه پریتر کردندی ومنجنیق ها برساخت. آخر امیر خلف بر صلح فرو ایستاد وصدهزاردرم اورابپذیرفت وخطبه[وسکه]ونام محمود بریك روی نبشت وسلطان زآنجا باز گشت، روزشنبه چهارروز گذشته از رجب، سنهٔ تسعین وامیرخلف چشم داشت که امیرطاهر وسپاه سیستان شبیخون آرند برسپاه سلطان وایشان غفلت کرده بودند و تا ساخته شدند سلطان رفته بود. امیر طاهر از پدر هراسان گشت. عاصی شد وپیلان پدروسپاه بر گرفت وبکرمان شد وهم چنان بشدتا بپارس وهیچ کسی بااونایستاد».

ص ۳۵۰ ـ ۳۷۳ دربارهٔ اختلاف خلف بن احمدومحمود وفرمانروایی غزنویان برسیستان: «مردمان سیستان وسپاه طاهر وعیاران شهر حصار گرفتند وازبیم امیرخلف شعارسلطان محمود پیدا کردند وبانگ محمود کردند.

حصار گرفتن بر نام سلطان محمود عیاران سیستان - و با سعید حسین سرهنگی بود، بدرطعام طبل برباره برد وهمی زد وبانگ محمود همی کرد و خطبهٔ

آل‌عمرو باو گنندند ومفرد خطبه کردندبنام‌محمود وطاهرزینب اندر شارستان‌نامه نبشت و جمازه فرستاد ، سوی سلطان محمود که : حال چنین افتاد و شهر تراصافی گشت. سلطان‌حسن عبدالله قاری‌را ، که معروف‌بود بعبدالله‌ملول ، برسولی‌فرستاد تاحال‌شهرو مردمان و عیاران تعرف کند و اورا بدرستی آگاه کند . چون حسن عبدالله این‌جاآمدامیرطاهر زینب بتاختن نزدیك سلطان‌شد واورا بدرستی‌بازنمود که : صورت حال چیست وطاهرنزید واندرین‌حدیث هیچ‌خلاف‌نیست ، الادولت از آن‌مرد بگشت وهم بدست خود درخت دولت خویش بر کند . چون محمودرا یقین‌شد اورا خلعت‌داد وقبجی حاجب‌را با اوبفرستاد ، که اوراغلاغوش گفتندی ، با هزارسوارو طاهرزینب با اوبیامدواورا بگوشهٔ داشن فرودآورد وامیر خلف هم بطاق‌نشسته‌بود ، متمکن واین‌همه اندرسنهٔ ثلث وتسعین وثلثمائه بود وسوار بـدر طعام بطلایه همی‌شد ز لشکرسلطانی وبالیث باجعفر با سهل زرنجی مقدمهٔ ایشان. آخر امیر خلف تاختن آورد و بالیث را نیز بگرفت و بطاق برد و فرمود تا بکشند و گروهی از سپاه سلطان بگرفت و بکشت. چون سلطان خبر شنیـد که‌آن‌کار مستقیم نمی‌گردد بنفس خویش با سپاهی بزرگ براه کش بیامد و بدر حصارطاق فرودآمد وامیرخلف‌حرب آغاز کرد ومشایخ ومردمان شهرهمه‌بنزدیك محمودشدند وقصد گشادن‌حصار کرد وربض‌بیرونی ازحصار طاق‌بستدند وقصدربض میان کردند . امیرخلف عجز خویش بدانست وبر گشتن خاص وعام‌سیستان ازوی، صلح اندرمیان‌آورد. سلطان‌محموداورا اجابت کرد که : فرودآی ، چنانکه‌خواهی و چندان که خواهی . هیچ کس را برمال و اهل توکارنیست و بهرجا که خواهی خویشتن‌را اختیار کن ، تاترا آنجا فرستم ، که بهیچ‌روی‌مردمان سیستان برتوقرار نمی گیرند واین شغلی نیست که من تکلف کرده‌ام . تو کرده‌ای ، برخویشتن ، چه بتوان کرد ، برچنین‌حالی که پیش آمدست ؟ پس‌نمازخفتن شب‌یکشنبهٔ دوازدهم ازصفر سنهٔ ثلث وتسعـ امیر خلف فرودآمد برطاق و طیلسان برسم علما و زهاد ، برخری‌مصری‌نشسته وشمعهافروخته‌اندر پیش‌وی .

فرودآمدن امیرخلف ازحصار طاق بصلح ورفتن ازسیستان بخراسان - وپیش سلطان‌محمود اندرشد. چون بنزدیك وی رسید محمود برخاست واورا اندر کنار گرفت وبجانب خویش بنشاند ونیکو پرسیدودل‌او گرم کرد وامیدهای نیکو کرد وبآخر پرسید که: امیر چون‌این‌حال‌سیستان حال برین‌جمله شد کجاخواهدواختیار کجا کند خویشتن‌را؟ امیرخلف گفت: مرا باپسر کاکوی دوستیست، اگر مرا آنجا مسمی کند آن دوست‌تردارم وگرنه آنجا که سلطان‌صواب بیند. پس‌اوراباز گردانید وگفت: بقلعه‌رو، نزدیك‌عیال‌خویش. دگرروز کس‌فرستاد که، مرا ثقل‌وبنه‌است وستوری بایست که کالاوحرم‌من‌بر گیرد. سلطان‌بفرمود تاپنجاه‌استر وپنجاه‌شتر اورادادند، تا آنچه خواست، اززروسیم و جواهر، بر گرفت و برفت سوی‌خراسان وحاجبی بااوبفرستاد، تاخدمتی کند اوراو علفه وآنچه باید راست دارد، تابمقصد رسد،ان‌شاء الله.

صافی‌شدن پادشاهی‌سیستان سلطان عالم عادل‌یمین‌الدوله ابوالقاسم‌محمودبن سبکتگین را - روز یکشنبه درصفر سنهٔ ثلث و تسعین و ثلثمائه - و محمود زانجا بر گرفت وبشهر آمد وبکر کنگ فرودآمد ومقصود آن‌بود که شهروعمل‌سیستان طاهرزینب‌رادهدوازطاهرپرسیده‌بود که: اندرسیستان کیست که‌برقول‌اواعتمادست؟ طاهر گفته‌بود: فقیه بوبکر نیهی. چون‌کارها قرار گرفت وعهدطاهر خواست که فرمان‌دهد تا نبشته‌آید بولایت سیستان، بوبکر نیهی‌را بخواند و گفت: ازپس کسهاطاهر زینب‌رااختیار کرده‌ام، که سیستان‌بدارد ازجهت‌ما. چه گویی؟ که می گویند توهیچ محابانکنی وسخن بریانگویی. گفت: طاهرنشاید این شغل‌را. سلطان‌طاهررابخواندو گفت: مااعتماد سیستان برتو کرده بودیم، امابوبکر نیهی می گوید که: تواین‌شغل‌رانشایی. طاهرجلدی کرد وخردمندی. چون گفته‌بود که: اومعتمدست قول را خلاف نیاورد و گفت: راست گوید. پس شهر وولایت بقبجی حاجب‌سپرد و کدخدایی او بوعلی‌شادرا داد، باختیار مشایخ وفرمود تاقبجی‌راخطبه کردند واین‌همه اندرصفر سنهٔ‌ثلث وتسعین وثلثمائه بود وسلطان‌محمود براه‌بست باز گشت وبرفت.

ابتدای جلوس ترکان بر سجستانیان - وچون برمنبر اسلام بنام ترکان خطبه کردند ابتدای محنت سیستان آن روز بود وسیستان راهنوزهیچ آسیبی نرسیده بودتا این وقت واندرجهان ازروزگار یعقوب وعمرو هیچ شهری آبادان تر ازسیستان نبود. دارالدوله گفتندی نیمروز را، تاآن روز که امیرخلف راازسیستان ببردند، بخلاف که مردمان برو کردند، تادیدند آنچه دیدند وهنوز می بینند وایزدتعالی داند که چند روزگار بر گیرد واین کارهم برین جمله بود تاجمادی الاخرهٔ هم این سال. شبی که هیچ خبر نبود تا غوغای شهر وعیاران بخوج بانگ برآوردند وشهر بیاشفت، که آن سرهنگان وعیاران، که سلطان محمود ایشان رابرخویشتن برده بود، بازآمدند، که ایشان راببست وغزنین گذاشته بودوخود بهندوستان فرو شد، چندان که هیچ خبراونیامد. ایشان را ظن افتاد که مگر محمودبرفت وسپری شد. طمع فساد ایشان رابر گرفت و بوبکر عبدالله، که نبیرهٔ امیرخلف بود، از سوی دختر و بوالحسن حاجب آن عیاران رابیاوردند ومردم جمع کردندوطبل نیافتند، دبهٔ بزرگ بر گرفتند وبزدند وبانگ بوبکر کردند و شارستان بگرفتند و قصدقبجی کردند وقبجی و لشکر برنشستند، اندرشب وبهزیمت از شهر بیرون شدند وبکر کنگ و کوی میار فرود آمدند وامیربوبکر بقلعهٔ ارک اندرشد وآنجابنشست ومردم بااوجمع شد. روزآدینه اوراخطبه کردندومحمود فرمان داده بود تابارهٔ شهررا رخنها بسیار کرده بودند، بگاه بازگشتن ازسیستان، تافسادی تولدنکند. بوبکر بفرمود تا راست کردند وسپاه سلطان بکر کنگ فرودآمده ومردم بسیار ازیشان نحوهزارسوار بتمشیتی رفته بودند، اندر نواحی سیستان و بیشتر هندوان کافر بودند. بیشتری ازیشان بکشتندواسب وکالا بستدند، اندرپیش زره. باداراابوالفضل وبادارمظفر، پسران بانصر بوالعباس وباسحق عروه وسواری صدازان بزینهارامیر بوالحسن کاشنی شدند، که اوبامردی دو هزارپیش زره بودواندرسلطان عاصی نشد، بلکه یاری سپاه او کرد وامیربوبکر نامهاورسولان فرستاد، سوی وی، قبول نکرد ونیامدو گفت: بد کردی، که این دولتیست شده وممکن نیست که این کارپیش شودوغلامان امیرخلفی، سواری

صد، نزدیك امیراحمد آمدند، ابوالحسن کاشنی. چون ارسلان زنگی، که نقیب بود وسرهنگان معروف واو برندان اقامت کرد، تا اولیای سلطان ازفراه واوق و پیش‌زره بااوجمع شدند. پس قصد قصبه کرد وبرفت، بالشکر سلطانی یك جا قرار گرفت وبوبکر حرب فرو گرفت وسپهسالاری وی بوالحسن حاجب داشت وفریه گران (۱) بر باره شدند وهرروز حرب همی کردند. چون خبر بغزنین ند وباسعید حسین وبوعلی بوالحسن باقبجی، دوسرهنگ بزرگ بودند، بافوجی سپاه محمودی زانجا بیامدند وخبر بازگشتن سلطان یافته بودند، ازهندوستان وسپاه محمود از درنوایست آن روز درآمد ومردم انبوه بود، ازپیاده، باامیراحمد بوالحسن کاشنی و بسیارمردم عام کشته شد، ازمردم سیستان و بوالحسن بوعلی باقبجی هم اندران روزدر پارس ودر کرکوی بگرفت وباسعید حسین درطعام وبوبکر راو مردم او را اندرحصار کردند وایشان حصار بگرفتند وشهر وقصبه سپاه سلطان وعیاران. امیر احمد بوالحسن کاشنی بدرفارس فرودآمد و بوالحسن بوعلی باقبجی بدر کرکوی وباسعید حسین بدرطعام ودرحصار محکم فرو گرفتند واین همه که آخر شعبان سنهٔ ثلث و تسعین و ثلثمائه بود هرروز بر کورها (۲) حرب کردندی، تا دگرروز عید گوسپندکشان سلطان محمود فرارسید، باسپاه بسیار و بخلفاباد فرودآمد و دگر روز برنشست و بلب پارگین پیرامن حصار همه بگشت ونگاه کرد وتدبیر حرب و حصارستدن آغاز کرد ومنجنیق‌ها برنهاد و کورها ببستن فرو گرفت. اندرپارگین برهرروی برابر ارك منجنیقی عروس (۳) برنهاد وبینداخت وپاره‌ای از خضرای ارك فرودافگندند. محمود گفت: بفال نیك آمد، ظفر ماراست. چون پنج روز از عید بگذشت، روز آدینه بود، اندرمسجد جامع سیستان هیچ کس نماز نگزارد، از شکسته‌دلی مردمان شهر وحصار. چون شب شنبه بود، گاه نمازخفتن، بو الحسن

۱ـ فریه بفتح اول بتازی بمعنی لعنت ونفرینست و فریه گران گروهی ازلشکریان بوده‌اند که در جنگها دربرابر دژها دشمن‌را دشنام می‌داده وسنك منجنیق می‌انداخته و هیاهو می‌کرده‌اند تادشمنان‌را بترسانند

۲ـ کورو کوره خاکریز خندق ۳ـ منجنیق عروس نوعی ازمنجنیق بسیاربزرك

کهتر، گفتندی عیاری دوست باسعید حسین بود، درطعام بکشادوبانگ محمود کرد وبوبکرراو گروه اوراهیچ خبر نبود، تاهمه غلام سرایی محمود بقلعه برشدند وبر باره بر آمدند وطبل زدند وبانگ محمود کردند وغارت وسوختن فرو گرفتند وبازار هاوسرایها بسوختند ومسجدآدینه غارت کردند و درحلواگران بسوختند وعلوی خبازرا بکشتند، اندرمسجدآدینه واندر کلیسیا ترسا کشتندومردمسلمان راااندر خانهٔاو بکشتند وبیش کسی نکشتند، که غرض غارت بود، نه کشتن. چون روزخواست بود منادی کرد که: غارت بیش مکنید و مردمان را امان داد و آن نایره فرو نشست و بوبکروبوالحسن حاجب برارک بودند. دیگر روز بجانشان زنهار داد. فرودآمدند ومدتی بسیربوداین جا. برفت وامارت وخطبه دیگرراه قبجی رادادند و عامل محمدباحفص کلانه را کردند، شش روزمانده از ذی الحجهٔ سنهٔ اربع وتسعین و ثلثمائه.

عمل امیرمحمدباحفص کلانه- بازچون سال سنهٔ خمس وتسعین اندر آمد حاجب بهشتی بیامد وخطبه بازبرو کردند، تا بجمادی الاولی سنهٔ ست و تسعین اورابـاز طلبیدند وسیستان بر کلانیان قرار گرفت ومحمدباحفص راپسران بود: باحفص و بونصر وبواحمدوبوالقسم. هرسال یکی بحضرت رفتی ویک سال بودی. دیگربرفتی وبازآمدی وایشان مردمانی جایر بودند. سیستان ویران کردند و اندرسال سنهٔ اربعمائه غله تنک شد وقحط افتاد و خرواری گندم بدویست وچهل درم شد ومردمان را رنج رسید، تاماه رمضان این سال اندرآمدوخطبه برسپاه سالار کردند: امیر نصر بن سبکتکین رحمه الله. نرخ بحال خویش باز گشت وکار هانیکوتر گشت.

آمدن خواجه بونصر خوافی بعمل داری سیستان- واندرشوال این سال خواجه عمید بونصرخوافی بسیستان آمد، ازجهت امیرنصر وعمل وشهرفرو گرفت ومحمد باحفص راوپسران رابند کردو مطالبت کرد ومال ایشان بستد و محمدباحفص زهر خوردوباحفص بحضرت شد. پیش پیل افگندند ودیگران برستند واندر سنهٔ احدی واربعمائه وبای بزرك افتاد بسیستان ومردم بسیارمردند. بازچون سنهٔ اثنی واربعمائه

اندر آمد امیر نصر بنفس خویش بسیستان آمد ازغور نفیر آوردند و مشایخ سیستان آنجا شدند وسلطان محمود بنفس خویش آنجا شد وبکوه فشلنگ حربی صعب کردند و بسیار مسلمان کشته واسیر ماندند وخواجه ابوالعباس خلیلی رحمه‌الله زان اسیران یکی بود، بازرهایی یافت.

آمدن پسر بهاءالدوله بسیستان - چون سال سنهٔ اربع واربعمائه بود امیر امیران ابوالفوارس پسر بهاءالدوله بسیستان آمد واندرسرای بادار بوجعفرفوسی فرود آمد و بهاءالدوله پسر عضدالدوله فناخسرو بود وازسیستان بحضرت سلطان محمود شد و اورا بنواخت وسپاه داد وامیر بوالعباس طاهر راباا و بکرمان فرستاد، تاجاه وملك باز یافت، بیاری سپاه سلطان و اندران سال برفی صعب آمد، بسیستان، چنانکه بسیار درختان وخرمابنان و کشتها خشك گشت وسرایها ویران شد، ازان برف و این همه اندر عمل خواجه بومنصور خوافی بود واو مردی باسیاست بود ومردم بسیار کشت بسیستان، اما همه مفسدان را کشت، اصل خیر وصلاح رانیك بود و مردی باشرم وبا سخاوت بود واندر تشمیت عمل کافی، اما در روزگاروی بسیار مردم عاصی شد، چون بولیث بوالقصر ملك وطاهر بومحمد احمد طاهر حذیفه(۱) وباایشان همیشه بسیار مردم ودواب بود وعصیان آورده بودند واین هردو کشته شدند وهمیشه هزار مرد اندر سیستان بروزگاروی عاصی بودند واوهمی گرفت و کشت واگر همه قصه بگویم دراز شود. بازازپس ایشان ناصر محمد کارش(۲) عاصی بودواوبدست اونیامد. باز چون عزل او بود عزیزبن محمدالفوشنجی آمد، بزینهار اوشد وبمرك خویش مرد. چون روزگار بومنصور اندر گشت وبسیاراورا برداشت کردند وامیر سپهسالار اندر گذشته بود، اندرین سنهٔ ثمان عشرة و اربعمائه، حسنك نشابوری بفرمان سلطان محمود بسیستان آمد وعزیز فوشنجه را برخویشتن آورد، لیلة‌السبت الثانی من جمیدی‌الاولی. اندرین سال بقصبه اندر آمد وبومنصور را معزول کرد وعزیزرابعاملی بنشاند.

عمل عزیز محمد فوشنجی و عزل خواجه بومنصور خوافی روز سه‌شنبهٔ نهم

(۱) دراصل: حدیف (۲) دراصل کازین، پس ازین نام این شخص «ناصر کارش» آمده است

رجب سنة ثمان وعشرة و اربعمائه ـ وبومنصور را بحضرت بردند و اندر شوال این
سال نرخ گران شد . کیلی گندم بهفت درم شد وبومنصور خوافی فرمان یافت، اندر
سنهٔ تسع عشرة و اربعمائه واندر سنهٔ عشرین تگرگ بسیار آمد، بسیستان ، چنانکه
مرغان اندر زره بسیار بمردند وبگرفتند ، که بال ایشان شکسته بود ویکی ازآن
تگرگ بر کشیدند ده درم سنگ بود وعزیز مردی راست بود ، اندر عمل ، اما
گشاده دست شایگان نبود وکارها بر خویشتن وبر مردمان تنگ گردانید . چون
محرم سنهٔ احدی و عشرین واربعمائه اندر آمد عمل سیستان سلطان محمود امیر
اجل سید ابوالفضل نصر بن احمد مولی امیرالمؤمنین را داد وعزیز معزول گشت.

آمدن امیر ابوالفضل نصر بن احمد بعمل سیستان ـ واو بسیستان آمد ومردمان
را بدل قوی گشت، که دولت روی بنیکویی کرد، چون ازشهر ما مهتری برما سالار گشت.
بازقضای ایزد تعالی کار کرد وسلطان محمود سبکتگین فرمان یافت، روز پنجشنبهٔ
هفت روز مانده از ربیع الاخر ، سنهٔ احدی وعشرین واربعمائه .

وفات سلطان محمود رحمة الله علیه ـ واندر جهان قیامتی بپای گشت وجهان بر
آشفت وامیر بوالفضل یك چند ببود ، تا نامهٔ سلطان مسعود آمد ، ازعراق . امیر
بوالفضل پیلان ولشکر بر گرفت وپذیرهٔ اوشد وشهر عیاران گرفتند وحرب وتعصب
پیوستند و در پارس غارت کردند وسرای امام فاخر بن معاذ واز [آن] پسران او بسوختند
وغارت کردند ، اندر رمضان این سال وخطبه بسیستان امیر مسعود بن سلطان محمود
را کردند وبرادر وی امیر محمد بغزنین بامیری نشسته بود . تا امیر بوالفضل بنشابور
رسید امیر مسعود ازعراق آنجا آمد وبرادر وی از غزنین برفت ، که بسیستان آید
و کینهٔ خلاف ازیشان باز خواهد . ایزد تعالی چنان قضا کرد که سپاه اورا بنشاندند
وبند بر نهادند وروی سوی مسعود نهادند . چون نزدیك اوشدند همه ارکان دولت
را بند برنهاد وبکشت وامیر بوالفضل سیستان بچندان که او گفت قبول نکرد. باز
سیستان عزیز فوشنجه را دادند .

آمدن عزیز فوشنجی از دست سلطان مسعود بعمل سجستان ـ واندر آمد شب

چهارشنبه نیمهٔ محرم سنهٔ اثنی‌وعشرین واربعمائه وامارت وخطبه بکتغدی حاجب را دادند . چون سنهٔ ثلث و عشرین اندرآمد خبروفات امیرالمومنین آمد ازبغداد، القادر بالله وامیرالمؤمنین القائم بامرالله را خطبه کردند ، روز آدینه پانزدهم ماه رمضان ، سنهٔ ثلث وعشرین واربعمائه وعزیز باز بسیستان آمد و ازپیش‌وی‌حاجب قضاآمده بود ، بوسعد جیمرتی وشورش‌عیاران کمتر شده بود ، زانکه حاجب تنی چند بدونیم کرد . باز عزیزسرهنگان را باز گرفت‌وبتازیانه بزد ونقیبانرا گردن بزد ودونیمه کرد وکاری بسیاست فرو گرفت ومصادرها ستد ، بسیار،از سرهنگان قصبه ومهتران روستا وناصرکارش(۱) اندرین‌سال فرمان یافت ومال اوازن‌او بستد واو را باز داشت وچون سنهٔ خمس وعشرین و اربعمائه اندرآمد بوالمظفرفوشنجی این‌جا آمد وعزیز را بفراه بردوسیستان امیر بوالفضل را داد وعزیزرا باخویشتن برد وبوسعد جیمرتی‌این‌جابود . چون‌خبرشنید بگریخت وامیربوالفضل‌غرهٔرجب سنهٔخمس وعشرین واربعمـائه برعمل اندر آمد ، بسیستان وکارفرو گرفت ،تاسنهٔ سبع وعشرین و اربعمائه . بازعمل بوسعد جیمرتی‌را وبوسعد قهستانی را دادند ، بشرکت واین‌جا آمدند .

عمل بوسعد جیمرتی ـ و اندر عمل ایشان ترکمان تاختن گرفت ، بسیستان . بازبوسعد قهستانی ببرونج شد و اورا بکشتند و امیر بوالفضل اندر ارگ محبوس بود وعمل‌بربوسعد جیمرت‌قرار گرفت ، روز دوشنبهٔ ده روز مانده ازذی‌الحجه ، سنهٔ ثمان‌وعشرین‌واربعمائه. بازچون‌سنهٔ‌تسع اندرآمدامیربوالفضل‌را بحضرت‌خواندند وعمل‌سیستان بدودادند .

آمدن امیربوالفضل‌روزپنجشنبهٔ ذی‌الحجهٔ سنهٔ‌تسع وعشرین و اربعمائه‌ـ وبشهر اندرآمد ، روز آدینه . پس احمدبن طاهر و سحاق کارش (۱) و شنکلیان بسکردوهزار مرد جمع شده ، بدر(۲) بریان‌آمدند ، بحرب امیر بوالفضل وامیر

۱ـ رجوع کنید بصحیفهٔ۶۰۹ که درآنجا «کاذین» نوشته‌شده است

۲ ـ دراصل: بدو

بوالفضل ازداشن برفت وعیاران‌شهر وسرهنگان وشحنگان وآنجا حرب کردند. و ایشان را غلبه کردند و بسیار سالاران ایشان‌را بگرفت و احمد طاهر وسحق کارش (۱) بگریختند، که کسی ایشان را ندید و همه را بارگ محبوس کرد و اندرین سال بند کندك بشکست ودر کرکوی آب ببرد، روز دوشنبهٔ یازدهم از محرم این سال وباعمر بالیث وپسرش وباتاجر برشنکلیان یکی‌بودند وهمه گرفته شدند واندر سنهٔ ثلثین واربعمائه غله گران شد، تا خرواری گندم بصدوسی‌درم شد وامیر بوالفضل فرمود تابارهٔ سیستان نوبرآوردن گرفتند واندر سنهٔ اثنی وثلثین بارهٔ شارستان تمام شد، بردست امیر بوالفضل. باز احمد طاهر مردم بسیار جمع کرد وباترکان یکی‌شد وبدر کرکوی فرود آمد و پیش‌زره غارت کردن گرفت ودخلها بسبب وی بسته گشت و امیربوالفضل ازسلطان مسعود لشکر خواست و نفرستاد. اندر آن حدیث فروماند. چاره ندید تاهم از ترکمان تقویت جست و کس فرستاد و آخر امیر بانصر برفت وارتاش‌را باپنج هزار سوار بیاورد، اندر ربیع الاول سنهٔ اثنی وثلثین و اربعمائه وترکمان هرروز بدر شهر از جهت احمد طاهر تاختن همی آوردند. آخر احمد طاهر مردم پیاده و سوار ترکمان همه برگرفت وبدرطعام شد. چون ارتاش بیامد بپای ارگ فرود آمد. امیربوالفضل نزدیك او شد.

آمدن ارتاش وخطبه کردن بربیغو- وعهدها بستند وخطبه‌بربیغو کردند وارتاش کس فرستاد وآن ترکمانان‌را فرمود، که بااحمد طاهر بودند، تا اورا ویاران اورا همه بنزدیك او آوردند، بدر شهر واحمد طاهررا بند برنهاد وهمه اولیای‌اورا بارگ‌آوردوارتاش وامیربانصروسپاه برفتند وبدربست‌شدند وبوالفضل احمدطاهرراومنوچهررا ومظفرحصین‌را وباجعفرحمدان درقی‌وهمهٔاولیاوسرهنگان ایشان‌را فرمود، امیرشهررا، بونصر کولکی‌را، تابرآویخت.

آمدن بیغو بسیستان - وبیغو بیامد، اندر یازدهم ربیع الاخر، سنهٔ اثنی وثلثین واربعمائه وامیربوالفضل بااو یك جا برفت وبدر بست شدند و آن نواحی

۱ - رجوع کنید بصحایف ۶۰۹ و ۶۱۱

همه بگرفتند وغارت کردند . باز میان بیغو وارتاش خلاف افتاد و ارتاش ناگاه باز گشت وسپاه بااو وبیغو نیز باز گشت و بسیستان آمد وحدیث سیستان باامیر بوالفضل قرار گرفت ولشکر ترکمان همه باز گشت ، سوی خراسان .

کشته شدن سلطان مسعود - وامیر مسعود کشته شد ، هم اندر سنهٔ اثنی و ثلثین واربعمائه ومودود بن مسعود بامیری نشست وبوسعد جیمرتی و باعمر بالیث لشکر آوردند ، بسیستان ، ازجهت امیر مودود وسالار ایشان قیماس الحاجب بود و بدرنوایست فرود آمدند و پسر بوعمر با لیث بانصر و پسر سعد جیمرتی هردو بارک اندر محبوس بودند . بگریختند ، که هیچ کسی را ممکن نشد دانستن که آن چگونه گریختند .

آمدن قیماس بالشکر بجانب سیستان وآمدن ارتاش وهزیمت دادن سپاه مودود را از سیستان - وامیر بوالفضل با سپاه خاص خویش آنجا شد . با قیماس جنگ کردند و ایشان را بشکستند وایشان باز گشتند ، سوی غزنین و آنهمه اندر سنهٔ اثنی وثلثین و اربعمائه بود . باز حدیثها اندر افتاد و امیر مودود نامهای نهان فرستادن گرفت ، بسیستان وامیر بوالفضل را ازان آگاهی بود وایشان ندانستند ، تا روز چهارشنبهٔ بیست وسیوم ازجمادی الاخر ، سنهٔ ثلث وثلثین واربعمائه قاضی باسعید محمدبن عبدالله را وفقیهین عبدالحمید وعبدالسلام ، دوپسر امام فاخر را ، و امیر کنك را و امیر احمد کوتوال را ، امیر بوالفضل محبوس کرد با رک . باز لشکر مودود فرارسید ، باحاجب بزرگ وی ، مقدار دوهزار سوار وده هزارمرد پیاده ، ازشنکلیان با ایشان جمع شدند وبوسعد جیمرتی وباعمر بالیث باایشان وبرادراحمد طاهر وبومنصور وبا حاتم ، پسران ستکان جوینی ، روز یکشنبهٔ بیست وپنجم ازرجب سنهٔ ثلث وثلثین واربعمائه وامیر بوالفضل باسپاه بیرون شدو حربی سخت بکردند و بسیارمردم ازهردو گروه کشته شد ویاران سرهنك طاهر محمد سجزی بر گشتند وبونصری وسپاه مودودی اندر آمدند. امیر بوالفضل برحصارشد وایشان غارت کردند وبسیار مردم بکشتندو آن کردند که اندر دارالکفر نکنند . اول حصار ازین روز بودو

هر روز بدرهای حصار حرب سخت میکردند وهمی کشته گشت ، ازهر دو گروه ، چهار ماه ، صدوبیست روز ، تا امیر بوالفضل بخراسان نامه کرد ، نزدیك ارتاش و اورفته بود بماوراءالنهر، که آنجا ترکمانان را حربی بود. زآنجا برفت و آخر ذی‌القعده ،سنهٔ ثلث ، هیچ کس را خبر نبود ، نه‌بر حصار و نه‌بر فرود، تا او باسپاه فرا رسید وسپاه مودود بدرشهر شده بودند ولشکر جای آنجا برده . بامداد ارتاش وسپاه فرا رسیدند ویك ساعت حرب کردند و مردشارستان باامیر بوالفضل فرود آمد وسپاه مودود بهزیمت برفت و گرفته شدند و کشته ومردند از تشنگی اندر بیابان ،تا ازان مردم اندکی ببست رسید وقیماس و حاجبان گروهی از زرین کمران و بوسعد جیمرتی را امیر بوالفضل بردار کرد ، برقصر یعقوبی وارتاش سپاه بر گرفت وسوی بست رفت،برپی سپاه مودودی وامیر بوالفضل با او برفت و مردم پیاده و حصار های بست بستدند وغارت بسیار کردند و اندر ربیع‌الاول سنهٔ اربع وثلثین واربعمائه بازگشتند ازآنجا .

گرفته شدن امیر بانصر بردست طغرل ـ وبیغودیگر راه بسیستان آمد، اندرماه ربیع‌الاخر وزآنجا بازگشت وبخراسان شد و امیربا نصر بخراسان شد و خاتون را بزنی کرد ویك چند ببود ،ز آنجا باز گشت . طغرل حاجب مودود ، جاسوس بروی داشت . از بست با دو هزار سوار جریده تاختن آورد و او را بدرهٔ هندقانان بگرفت و اندر جمادی الاخری ، هم اندرین سال ، بیامدند . هم از سپاه بسیستان زیانها کردند ودر کرکوی بستدند وبسیار مردم بکشتند، گبر ومسلمان وغارت کردندو بکاشن شدند . خانهٔ کاشن حصار داشتند ، بستدندو گروهی مردم کشتند و گرفتندوغارت کردند.بازبپای حصار آمدندو باامیر بوالفضل دیدار کردند و گروهی بحصار برآمدند وصلح گونه ساختند . آخر برفتند وامیر بانصر راببردند، بغزنین و آنجا محبوس کردند .

کشته‌شدن ارتاش ـ واندرسنهٔ سبع وثلثین واربعمائه ارتاش با سپاهی بزرگ برفتند ، که بغزنین شوم وسپاه مودود بیامدند وحرب کردند و ارتاش بهزیمت باز

گشت وبشارستان آمدو آنجافرودآمد و اندر سنهٔ ثمان وثلثین بیغو بازآمدوارتاش بسیستان وباز اندر سنهٔتسع وثلثین فقیهین عبدالحمید وعبدالسلام را امیر بوالفضل خلاص کرد ، روزدوشنبهٔ بیستو دویم ازرجب ، سنهٔ تسع وثلثین واربعمائه و حبس ایشان شش سال ویك ماه بود وامیراحمد کوتوال را اندر روزگار حصار خلاص کرد وامیر کنكرا فرمود تا بر کشیدند،برقلعهٔ ارك وقاضی باسعید ، پسر قاضی بوالحسن، بگریخت وبمکران شد و آنجا فرمان یافتو ارتاش اندر سنهٔ اربعینو اربعمائه کشته شد ، بطبس ، بردست غلامان ، ازان میر بوالعباس درهی .

خلاص یافتن امیربانصر ـ و امیر بانصر خلاص یافت ، بسبب خواجهٔ سعید [عبدالرزاق] ، پسر احمد حسن میمندی، که اوبسیستان محبوس بود وحاجبی‌چند، که امیر جغری گرفته بود ،بدل کردند وروز پنجشنبهٔ بیست ویکم ازصفر ، سنهٔ احدی واربعین بشهر اندرآمد وشهرآیین بستند ومردمان سیستان نشاط کردند ، بسیار وصدقهادادند . بازسوی هری باز گشت، روزچهارشنبه سدیگرجمادی‌الاولی، هم اندرین سال وباز ازهری بازآمد وشب‌شنبهٔ بیست وششم‌ازذی‌القعده،سنهٔ احدی واربعین واربعمائه بشهراندر آمد ویوسف یعقوب صابر کمری ، باجعفرصابر راو پسران را بکشت وسرای ایشان غارت کرد و امیربوالفضل تاختن کرد و او را بگرفت ، روز آدینه هفدهم ربیع‌الاول ، سنهٔ اثنی واربعین واربعمائه واندر ساعت فرمان داد تابرمیان دونیم کردند .

خبر وفات ابی جعفر احمدبن منصوربن احمد ، مولی امیرالمؤمنین ،نورالله حفرته ـ این امیر احمد پسرامیربانصر بود . مردی از کردان عالم ، که اندرین ارکان دولت‌هیچ مردی بشجاعت وسخاوت وتواضع‌ونیکوعهدی وی نبود .باصورت تمام ، که چنوبخشنده ونان‌ده ،اگر گویی که‌هر گز بسیستان برنیامد ، پس‌ازامیر طاهر بوعلی . چنین قضا کرد که‌شب چهارشنبهٔ بیست‌ونهم ازربیع‌الاخر ،سنهٔ‌اثنی واربعین واربعمائه فرمان یافت ونه‌روز همه سیستان بدلی‌دردمند وچشمی گریان ، خاص‌وعام، اورا ماتم داشتند ، زانکه‌عدیم‌المثل‌بود ، رحمةالله‌علیه‌وپدر او امیر بانصر

منصورروز دوشنبهٔ هژدهم از جمادی الاولی ،سنهٔ اثنی واربعین و اربعمائه ، برفت سوی هرات وامیربوالفضل روزی چند غمگین بود ، بسبب وی ، بازطرب بازشد، برسم ملوك وهیچ آسیب نبود ، اندرین روزگار بسیستان ، تا آمدن طغرل ملعون نامبارك برخود .

آمدن طغرل ـ بروز یکشنبهٔ سیوم ازرجب ، سنهٔ ثلث و اربعین، بحصار طاق فرودآمد ورسولان فرستادن گرفت وامیربوالفضل زرق وی نخرید ،تاآخرحرب آغاز کرد ، برحصار و کوتوال هلال درقی بود وبسیار مردیها کرد. آخرفرمان یافت و خلیفت امیربوالفضل آنجا امیربوسعیدسموری بود .آن کار فرو گرفت ومردی کرد وسرهنگان ، که آنجا بودند وعیاران ، چون بالیث یوزی وبومحمد منصور ویاران ایشان ، وفاداری کردند ، تا پنج هزار سوار محمودی ، باپنج پیل ساخته ومقدار دوهزار پیادهٔ سجزی وغزنوی و بومحمد عسکربا ایشان بود و آن حصار ، بهمه حیلها که کردند ، نیارستندستدن. آخر قضارا طغرل باسواری هزار ساخته وپوشیده نیك اختیار کرد وبدرشهر آمد وامیربیغوازهرات بیامد ، بالشکری، که باسپاه طغرل حرب کنندو کسی را ازطغرل خبرنه . تدبیری کردند وطغرل را خبر کردند که : اکنون بیغوهمی اندرآید،تا او بکمین اندرنشست،تاازشهر امیر اجل سیدابوالفضل نصربن احمد ، مولی امیرالمؤمنین ، رحمه‌الله ، بیرون شد وبیغو بلب آب فرودآمد، که تا بنه ولشکر فرارسند وجمع گردند و اندر شهرآیند و این روز شنبه بود ، بیست ودویم رجب، هم اندرین تاریخ . طغرل خویشتن برعامهٔ شهرزدونعره برخاست وبیغو بهزیمت شد ، بی لشکر وبی سلاح وامیربوالفضل دلوی نگاه داشت و با وی برفت وبهری شد ، که آنجا لشکر جمع کند وبحرب آید . پس طغرل بحصارطاق شد وآنجا روزی چندديگر حرب کرد وهیچ نیامد وی راو محمود کندمك و برادران بگشتند وبنزدیك وی شدند وهم چیزی نرفت،بامردمان حصار. آخر بعجزباز گشت، روزآدینه سیزدهم شعبان وبغزنین شدوغزنین بگرفت وعبدالرشیدبن محمودراو بیشترین ازآن ملك زادگان رابکشت وخدای تعالی نیز اورا هلاك کرد ، چنانکه مستوجب

او بود وامیر بوالفضل،چون خبر رفتن اوشنید ،لشکر بگذاشت و بازمملکت‌خویش آمد ، بطالع‌سعدوشب‌سه‌شنبه ، پانزدهم رمضان ، هم این‌سال ، اندرشهرآمد وپسر امیربیغورا باخویشتن بیاورد وبداشن فرود آورد، امیر اجل ابوالفتح قرا ارسلان بوری بن‌معزالدوله‌مولی‌امیرالمؤمنین ویك‌سال این‌جابود،بابزرگی‌و جاه‌وپیروزی و امیر اجل مؤید ابوالفضل اورا نیکو داشت . بازپدرش ازهری رسولان وحجاب فرستاد، تا اورا ببردندورفتن اوسوی‌هری روزدوشنبه‌هشتم شوال‌سنهٔ اربع‌واربعین واربعمائه بود . خطبه کردن‌امیرطغرل محمدبن میکال ، ادام‌الله‌ملکه،بسجستان،یوم الجمعة الثامن‌من‌المحرم سنهٔخمس واربعین‌واربعمائه . »

* *

*

شاهزادهٔ معروف زیاری امیر عنصرالمعالی کیکاوس‌بن اسکندربن قابوس بن وشمگیربن‌زیار که‌یکی ازدامادهای محمودبوده و هشت‌سال‌درغزنین‌ندیم‌مودودبن مسعودبوده‌ودر٤٣٤ باوی بجنگ هندوستان رفته وناچار ازتاریخ غزنویان‌آگاهی درست داشته‌است در کتاب نصیحت نامه که‌بخطابقابوس‌نامه معروف شده است(۱) نیزمطالبی در بارهٔ غزنویان خطاب بپسرش گیلانشاه دارد ودر چاپی که من ازین کتاب کرده‌ام‌بدین گونه است :

ص١٠٤-١٠٥«زنی‌بری پادشاه بودواوراسیده گفتندی. زنی‌ملك‌زاده وعفیفه‌و زاهده بود ودختر عم زادهٔ مادرم بود وزن‌فخرالدوله بود . چون فخرالدوله‌فرمان یافت‌اورا پسری بود مجدالدوله‌لقب‌گفتندی ونام‌پادشاهی‌بروی‌افگندند وسیده‌خود پادشاهی‌همی‌راند، سی‌ویك سال. چون این مجدالدوله بزرگ شد نا خلف بود . پادشاهی را نشایست.همان نام ملك بروی‌همی بود. وی درخانه نشسته با کنیزکان خلوت همی کرد ومادرش بری‌واصفهان وقهستان سی و اندسال پادشاهی همی‌راند. مقصود ازین آنست که چون جد تو سلطان محمود بن سبکتکین بوی رسول

۱- کتاب نصیحت نامه‌معروف‌بقابوس‌نامه ... بامقدمه وحواشی بقلم سعید نفیسی- طهران ۱۳۱۲

فرستاد و گفت : باید که خطبه و سکه بنام من کنی و خراج بپذیری و اگر نه‌من بیایم وری بستانم وری را خراب کنم و تهدید بسیار بگفت. چون رسول بیامد و نامه‌بداد گفت: بگوی‌سلطان محمود را که : تاشوی من‌زنده بودمرا اندیشهٔ آن بود که ترا مگر این راه بود وقصد ری کنی. چون وی فرمان یافت و شغل بمن افتاد مرا این اندیشه ازدل برخاست. گفتم : سلطان‌محمود پادشاهی‌عاقلست، داند که چون او پادشاهی را بجنگ چون من زنی نباید آمد. اکنون اگر بیایی خدای آگاهست که من نخواهم گریخت وجنگ را ایستاده‌ام. ازآن چه از دو بیرون نباشد : از دولشکر یکی شکسته شود. اگر من ترا بشکنم بهمه عالم نامه نویسم که : سلطان محمود را بشکستم ، که صد پادشاه را شکسته بود. مرا هم فتح نامه بود و رسد و هم شعر فتح و اگر تو مرا بشکنی چه توانی نوشت ؟ گویی : زنی‌را بشکستم. ترا نه فتح نامه رسد ونه شعر فتح. که شکستن زنی‌بس‌فخر نباشد. گویند که: سلطان‌محمود زنی‌را بشکست. بدین‌یك سخن تاوی زنده‌بود سلطان‌محمود قصدری نکرد ومتعرض وی‌نشد» .

ص ۱۵۳-۱۵٤:«چنان شنودم که جد تو سلطان محمود ، رحمه‌الله ، نامه‌ای نوشت بخلیفهٔ بغداد (۱) و گفت : باید که ماوراء النهر را بمن بخشی و مرا بدان منشور دهی ، تامن‌برعام منشوررا عرضه کنم ، یابشمشیر ولایت بستانم، یابفرمان‌و منشور تورعیت‌فرمان‌من‌برند. خلیفهٔ بغداد گفت: درهمه ولایت اسلام مرا متدین‌تر و مطیع‌تر ازیشان‌نیست. معاذالله که من‌آن کنم و اگر توبی‌فرمان‌من‌قصد ایشان کنی‌من همه‌عالم رابرتوبشورانم. سلطان محمود ازآن سخن‌طیره شد ورسول‌را گفت که : خلیفه را بگوی : چه گویی ؟ من از ابومسلم کمترم ؟ مرا این شغل خود باتو افتادست . اینك آمدم ، باهزار پیل ، تا دارالخلافه را بپای پیلان ویران کنم و خاك دارالخلافه را بر پشت پیلان بغزنی آرم و تهدیدی عظیم نمود ، ببارنامهٔ پیلان‌خویش . رسول برفت‌وبعد ازچند گاه‌بازآمد وسلطان‌محمود بنشست‌وحاجبان وغلامان‌صف‌زدندوپیلان‌مست‌را بردرسرای بداشتند ولشکرها تعبیه کردند ورسول

---

۱ - رجوع کنید بصحایف ۳٤۹-۳۵۰

خلیفهٔ بغداد را بار دادند. رسول بیامدو نامه‌ای قریب یك دسته کاغذ قطع‌منصوری نوشته و پیچیده ومهر کرده پیش‌سلطان‌محمودنهادو گفت: امیرالمومنین‌می گوید: نامه را برخواندم و تجمل تو شنیدم و جواب نامهٔ توجمله‌اینست که درین نامه نوشته است. خواجه بونصرمشکان، که عمید دیوان رسایل بود، دست دراز کردو نامه رابرداشت و بگشاد تا بخواند. اول‌نامه نوشته بود که: «بسم‌الله‌الرحیم» و آنگاه‌صدری‌نهاده‌چنین: «الم» و آخر نامه‌نوشته: «الحمدلله‌والصلوة‌علی‌نبیه‌محمد وآله‌اجمعین» و دیگر هیچ ننوشته بود. سلطان محمود با همه کاتبان محتشم در اندیشهٔ آن افتادند که این سخن مرموز چیست؟ هرآیتی را که در قرآن «الم» بود همه‌برخواندند وتفسیر کردند. هیچ جواب سلطان محمود نیافتند. آخرالامر خواجه ابوبکرقهستانی جوان بود و هنوز درجهٔ‌نشستن نداشت و در میان ندیمان، که برپای بودند، ایستاده بود. گفت: ای خداوند، خلیفه نه الف ولام و میم نوشته است؟ بلکه‌خداوند او راتهدید کرده‌بود بپیلان و گفته که: خاك دارالخلافه را برپشت پیلان بغزنی‌آرم. جواب خداوند نوشته است این سوره که«الم‌تر کیف فعل‌ربك‌باصحاب الفیل» (۱). جواب پیلان خداوند می‌دهد. شنودم که: سلطان محمود را تغیر افتاد و تا دیری بهش نیامد و بسیار بگریست و زاری کرد، چنانکه دیانت آن پادشاه بوده‌بودوعذرهای بسیار خواست، از امیرالمومنین‌وآن سخن درازست. ابوبکرقهستانی را خلعتی گرانمایه‌فرمودواو را فرمود تادرمیان ندیمان نشیند وقاعدهٔ درجش بیفزود، بدین یك سخن درجهٔ بزرگ‌یافت».

ص ۱۶۹-۱۷۰: «ای پسر، شنودم که بروزگار جد تو سلطان محمود را عاملی بود، ابوالفتح بستی گفتندی. عاملی نسا بوی داده بودند. ازنسا مردی‌را بگرفت ونعمتی ازوی بستاند و ضیاع وی‌را موقوف کرد و مرد را زندان کرد. بعد ازین مرد حیلتی کرد و اززندان بگریخت ومی‌رفت تابغزنین وپیش‌سلطان راه جست وداد خواست. سلطان فرمود تاوی‌را نامهٔ دیوانی نوشتند. مرد می آمد

---

۱ ـ سورة‌الفیل آیهٔ ۱

تانسا و نامه عرضه کرد. این عامل گفت که: این مرد دگرباره بغزنین نرود و سلطان‌را نبیند. آن ضیاع وی باز نداد و بنامه هیچ کار نکرد. مرد دیگر باره راه غزنین پیش گرفت و می‌رفت. چون بغزنین برسید هر روز بدر سرای سلطان محمود رفتی، تا عاقبت یك روز سلطان از باغ پیروزی می‌آمد. فریاد برداشت و ازعامل نسا بنالید. سلطان دیگر باره نامه فرمود. مرد گفت: یك بار آمدم و نامه بردم، بنامه کار نمی‌کند. سلطان دلتنك شد ودر آن ساعت دل مشغول بود و دلتنگ بود. سلطان گفت: برمن نامه دادنست، اگر فرمان‌نکنند من چه کنم؟ بروو خاك برسر کن. مرد گفت: ای پادشاه، عامل تو بفرمان‌تو کار نکند مرا خاك برسرباید کرد؟ سلطان‌محمود گفت: نه، ای‌خواجه، غلط گفتم، مرا خاك برسرباید کرد. در حال دوغلام سرایی‌را نامزد کرد، تابنسارفتندوشحنهٔ نواحی‌را حاضر کردند و آن‌نامه در گردن‌ابوالفتح آویختندوبردردیه‌بردار کردند و منادی کردند که: این سزای‌آن کسست که بفرمان خداوندگار خودکارنکند. بعد از آن هیچ کس رازهره نبود که بفرمان خداوندگارکار نکند و امرها نافذ گشت و مردمان در راحت افتادند».

ص۱۷۲: «خداوند جدتو، سلطان محمود، چهارهزارغلام ترك‌داشت‌وهزار هندو ودایم هندوان را بترکان مالیدی و ترکان را بهندوان، تا هر دو جنس مطیع او بودندی».

ص ۵۹: «شنودم که: بغزنین ده‌غلام بود، بخدمت سلطان مسعود وهرده‌جامه داران خاص بودند. ازان ده‌غلام یکی را نوشتگین نام بود. سلطان مسعود او را بغایت دوست داشتی و چند سال ازین حدیث برآمد. هیچ کس ندانست که معشوق مسعود کیست؟ از بهرآنکه هرعطایی که‌بدادی همه‌را هم چنان دادی که‌نوشتگین را، تاهر کسی نپنداشتی که معشوق سلطان مسعود اوست. تا ازین حدیث پنج سال برآمد و هیچ کس را اطلاع نیفتاد، از آزاد و بنده؛ تا روزی گفت: هرچه پدرمن ایاز راداده‌بود،از اقطاع ومعاش، نوشتگین‌را منشور دهید. آنگاه مردمان

بدانستند که غرض او نوشتکین بوده است».

ص۱۷۰ـ۱۷۱: «بدان، ای پسر، که چون مسعود بپادشاهی نشست طریق شجاعت و مردانگی بردست بگرفت، اما طریق ملك داشتن هیچ نمی‌دانست واز پادشاهی با کنیزکان عشرت اختیار کرد. چون لشکر وعمال دیدند که او بچه مشغول می‌باشد طریق نافرمانی بردست گرفتند و شغلهای مردمان فرو بسته شد و لشکر ورعیت دلیر شدند. تا روزی از رباط فراوه زنی مظلومه بیامد وبنالید از عامل آن ولایت. سلطان مسعود او را نامه داد. عامل بدان کار نکرد و گفت: بغزنین نشود. پیرزن دیگر باره بغزنین رفت و بمظالم شد و بار خواست و دادخواست. سلطان مسعود او را نامه‌ای فرمود. پیرزن گفت: یك بارنامه بردم، کار نمی کند. مسعود گفت: من چه توانم کردن؟ پیرزن گفت: ولایت چندان دار که بنامهٔ تو کار کنند و دیگر رها کن، تا کسی دارد که بنامهٔ او کار کنند (۱) و تو هم چنین برسر عشرت همی باشی، تا بندگان خدای تعالی در بلای ظام عمال تو نمانند. مسعود سخت خجل شد. بفرمود تا داد آن پیرزن بدادند و آن عامل را بدروازه بیاویختند. پس ازان از خواب غفلت بیدار شد و کسی را زهره نبود که در فرمان او تقصیر کردی».

ص۱۷۲: «من هشت سال بغزنین بودم، ندیم سلطان مودود، هرگز ازوی سه چیز ندیدم: اول آنکه هر صلتی که کم از دویست دینار بودی برسر ملا نگفتی، مگر بپروانه. دوم آنکه هرگز چنان نخندیدی که دندان او پیدا آمدی. سیوم آنکه چون در خشم شدی هرگز کس را دشنام ندادی».

ص۱۷٤ـ ۱۷۵: «بدان، ای پسر، که بروزگار خال تو، مودود بن مسعود، در غزنین بود. من بغزنین شدم. مرا اعزاز و اکرام کرد. چون چند گاه برآمد مرا بدید و بیازمود. مرا منادمت خاص داد و ندیم خاص آن بود که هیچ روز از مجلس او غایب نباشد. پس بوقت طعام و شراب مرا حاضر بایستی بود، پیوسته، اگر ندیمان دیگر بودندی یانی. روزی بامداد پگاه صبوحی کرده بود و هم چنان در نبیذ لشکر را بار داد و خلق در آمدند و خدمت کردند و باز گشتند. خواجهٔ

۱ـ رجوع کنید بصحیفهٔ ۱۸٦

بزرگ عبدالرزاق بن حسن المیمندی اندرآمد . وزیر او بود. اورا نیز بار گرفت. چون زمانی بوده‌شرف درگاه آمدو خدمت کرد و ملطفه‌ای علی بن ربیع خادم را داد و خادم بسلطان داد . وی همی خواند. پس روی سوی وزیر کرد و گفت : این منهی را پانصد چوب ادب فرمای ، تا دیگر بارانها شرح کند، که درین خط نبشته است که : دوش در غزنی بدوازده‌هزار خانه سماق با پخته‌اند و من ندانم که آن خانهٔ کی بود و بکدام محلتها بود ؟ هر چندخواهی باش . وزیر گفت : بقای خداوند باد ، برای تخفیف بجمع گفته است، که اگر بشرح گفتی کتابی شدی ، که درو بیك دو روز خوانده نیامدی . اگر خداوند رحمت کند و این را عفوفرماید ، تا بگویم که بار دیگر بتفصیل نویسد. گفت : این بار عفو کردم ، بار دیگر چنان باید که بنویسد که خواجه می گوید » .

* *

☆

از جمله کتابهایی که مطالبی درباره غزنویان دارد کتابیست بنام «وصایای خواجه نظام الملك»(۱). این کتاب را مولفی گمنام برای فخرالدوله حسن بن تاج الدین امیر علی ابن امیر معز بن فخرالدین حسن بن عمادالدین ابوسعید بن رکن الدین محمود بن شمس الدین محمد بن عزیز بن فخرالدین بن امیرك ابوالفضل بن عمادالملك بن فخرالملك بن نظام الملك طوسی نوشته که بسیزده‌پشت نسبش بنظام الملك می‌رسیده است . اگر بحساب معمول هرپشت را سی سال حساب کنیم این کسی که این کتاب بنام او نوشته شده است در حدود ۳۹۰ سال پس از نظام الملك مقتول در ۱۲ رمضان ۴۸۵ یعنی در حدود سال ۸۷۵ می‌زیسته است و این حساب کاملا درست می‌نماید ، زیرا که از روش انشای این کتاب پیداست که در قرن نهم تالیف کرده‌اند ودر کتابهایی که پیش از قرن نهم نوشته‌اند اثری از « وصایای خواجه نظام الملك» نیست . ازین کتاب یك نسخهٔ خطی هم دارم که بنام « دستورالوزراء» نوشته شده و هرچند مولف وانمود می کند مطالبی را که در آن آورده است نظام الملك خود نوشته اما بسیار نکات

---

۱ ــ چاپ بمبئی ۱۳۰۵ قمری

نادرست در آن هست که البته ممکن نیست نظام‌الملك در آنها خطا کرده باشد. گذشته ازین عیب درین کتاب مطالب تازه‌ای هست بدین گونه :

دربارهٔ ابوالعباس اسفراینی و محمود: «خواجه ابوالعباس اسفراینی را در اوایل دولت سلطان محمود سبکتگین وزارت دادند. امیرعلی خویشاوند حجابت کبری داشت و از اقارب سلطان بود و بغایت معتمد و معتبر. با خواجه مکاوحت داشت و چون سلطان را خواجه بران مطلع گردانیده بود هر چند در ممر کم از مداخل بعیده در آمدی و تهییج کردی سلطان متنبه شده، آن را اثر نبودی. تا غایتی که اگر کسی دیگر بنسبت خواجه افشای خبط و خلل می کرد سلطان از سعایت خواجه علی خویشاوند می‌دانست و چون متیقن شد که: تاثیری برمساعی مترتب نیست مطلقا ترك کرد و منتهز فرصت می‌بود. تا زمانی که امر خواجه بحد تنزل ووضع او بدرجهٔ تزازل نزدیك شد و آن چنان بود که: عمال ظالم بممالك فرستاد و در تثقیل عجزه مبالغه کردندی و در تحمیل رعایا افراط نمودندی. اکثر ممالك برخرابی مشرف گشت، خصوصا بلاد خراسان و علاوهٔ آن شداید قحط و عسرتی حاصل شد، که شرح آن بداستانها بیان نتوان کرد و کتب تواریخ بذکر آن مشحونست. مقصود آن که: مالی در بطون و متون اوراق بارقام استیفا جمع کرده بودند. چیزی مجهول بوصول نرسید و رعایا اکثر از اوطان خود متفرق شدند و خواجه ابوالعباس چون این اوضاع ملاحظه کرد جبر آن کسر در تدبیر خود ندانست وخبر ملال در عدم ایصال اموال متعاقبا از سلطان بدو می‌رسانیدند. متحیر و مضطرب گشت و از وزارت استعفا کرد. سلطان گفت: ما ظلم بروی وتحکم نمی‌فرماییم. مالی که بقلم خود در ممالك جمع کرده و دفاتر بدان ناطقست بخزانه رساند و ازکار بیرون رود و حجابت دیوان بخواجه محمدبن‌الحسن، که رئیس بلخ بود، مفوض شد و در آن فرصت شمس الکفاة خواجه احمدحسن میان سلطان و خواجه ابوالعباس سفیر بود. سخن را بخواجه رسانیدی و جواب خواجه بحضرت باز

نمودی و بعد از مرده بسیار مقرر گشت که : صدهزاردینار زر طلقی (۱) بدهد . خواجه ابوالعباس بادای آن مشغول شد و هرچه داشت، ازصامت وناطق وضیاع وعقار وغیرذلك ، که از مدت نیابت عمیدالدوله فایق تازمان عمل عامل البرید بخراسان تـا ایام وزارت سلطان حاصل کرده بود بالتمام تسلیم کرد وبعد از ادای مجموع حکایت عدم طاقت و شکایت فقر وفاقه بسلطان فرستاد . سلطان برحال او ترحم نمود واورا طلب فرمود و گفت : اگر بجان وسرمن قسم یادمی کنی که دیگر مقدور نداری کسی متعرض تو نگردد . گفت : اکنون این سوگند یاد نمی کنم . کرتی دیگر از اولادومحارم و اطفال و ضعایف تحقیق کنم و اگر رمقی باشد برسانم ، آنگاه قسم یاد کنم . پس مراجعت کرده ، بایمان مغلظه وانواع تهدید وتشدید معلوم کرد: محقری ازاسباب تجهیز دختر طفل او پیش کسی ازتجار بود . آنرا بدست آورده، بخزانه فرستاد وبعدازان بسروجان پادشاه سوگند یاد کرد که: هیچ ندارد . اما علی خویشاوند در خلال این احوال مترصد هنگام فساد و مترقب زمان اظهار عناد بود چون دانست که : خواجه قسم یاد کرد و حسب الاتفاق در اثنای آن امورسلطان بجانب دیار هند آغاز نهضت کرده بود ، روزی بخلوت پیش سلطان رفت و گفت : مدتها شد کـه خیانت ابوالعباس مرا معلومست و در هـر وقت براظهار آن اقدام می نمودم سلطان برغرض محمول می داشت و بدولت سلطان بی وساطت جرم وخیانت او ثابت شد . اکنون نیز قسمی بدین عظمت بخلاف یادنموده ، چراکه چندچیز ازطرایف و ظرایف عالم ، که دربسی خزاین عدیل و بدیل آن نباشد ، پیش اوموجودست. از استماع این حدیث سلطان بغایت متاثر گشت و گفت : اگر این قول بصحت مبدل گردد ابوالعباس مستوجب سیاست کلی باشد . علی خویشاوند گفت : اگر اظهار آن بمن حواله رود اثبات سخن خود کنم . سلطان گفت : بشرط آنکه مادام که صدق قول تو ظاهر نگردد بحال او تعرض نرسانی . برین منوال قرار دادند و از پیش سلطان بیرون آمد و درین وقت خواجه ابوالعباس در یکی از قلاع محصون بود و

---

۱ ــ ما خوذ از طلق تازی بکسراول وسکون دوم و سوم هرچیزی که کسی در آن ازهر جهت تصرف کرده باشد .

علی‌خویشاوند را در حین‌فتح ازخزاین ملوك هندخنجری بدست افتاده بود. قبضهٔ آن از یاقوت رمانی بوزن‌شست‌مثقال و ازدفاین بنی‌سامان قدحی فیروزه، که‌مقدار یك من‌شربت را ظرف بودی و از خوف‌آنکه سلطان‌بر آن واقف‌نشود از همه کس مخفی داشته بود. این هردونادره بقلعه برد و خواجه ابوالعباس را بو کیلان خود سپرد و بعد از چند روز بحضرت سلطان آمده، خنجرو قدح‌همراه بیاوردو گفت: بی‌تکلیف و مبالغه و تعذیب و مضایقه این هـر دو چیز پیدا شد: یکی از جمله بیلاکات (۱) هند بحضرت فرستاده بودند و اودراخفا کوشیده و دیگری‌بوقت‌عرض دفاین بنی‌سامان که خیانت نموده. اکنون فرمان چیست؟ با او تشددی در طلب مابقی پیدا شود؟ یانه؟ سلطان از غایت تغیرمزاج گفت: این‌هر دو بتو بخشیدم. بهروجه توانی باقی وجوه مقرر از و وصول ساز و سلطان بدیار هندمتوجه‌شد و آن بیچارهٔ مظلوم را علی‌خویشاوند با عدای او سپرد، تا در آن تعنیفات برحمت حق پیوست (۲)».

دربارهٔ الپتگین‌وسامانیان: «بهروقت که‌صاحب‌تدبیر ازقصهٔ‌لشکر بخاراوحیلهٔ الپتگین‌باایشان‌واقف‌باشدهرشکستی که بلشکر بخارارسیدبدونرسد و آن‌چنان بود که مخاصمت‌و منازعت میان منصورسامانی‌والپتگین مستمرشد و بهیچ‌وجه‌الپتگین دفع آن نتوانست. چنانکه مشهورست ازآمویه مراجعت کرده، ببلخ آمد وهیچ جا توقف ننمود و احمال واثقال خود برگرفت و بصوب کابلستان روان شد ودر راه بقرب‌دره‌ای نزول کرده بود. عساکر بخارا قریب ده هزار سوار از عقب او رسیدند و با وی زیاده از هفتصدتن نبود. ایشان‌را گفت: من برسراهل بیت‌خودم و این جماعت بقصد جان من آمده‌اند. حرب من با ایشان حکم غزا دارد و نیز عمری گذرانیده‌ام و بسن هشتادوپنج رسیده، آرزوی آن دارم که درجهٔ شهادت

۱ـ بیلاك را فرهنگ نویسان بمعنی عطاوبخشش‌آورده‌اند، ازین‌جا پیداست که‌ارمغان و هدیه معنی می‌دهد و ظاهراکلمهٔ ترکی جغتاییست.

۲ـ رجوع کنید بصحایف ۱۳۴ ـ ۱۳۶

دریابم. جوانان را اجازت دادم که: هر کس خواهد بلشکر بخاراپیوندد و نیزهر طرف که روند اختیار دارند. همه گفتند: از نزدیك تو چرا رویم؟ حق نعمت تو برذمهٔ ما بسیارست و جانها ایثار تو خواهیم کرد. القصه: دویست‌نفر از دوطرف آن دره‌پنهان شده، پانصد کس را بپنج‌فوج‌ساق ساخت و در برابر لشکر آمده، حرب سخت کرد و آخر بجانب دره فرار نمود. لشکر از عقب ایشان بتاختندو بدره در آمدند. الپتگین ازپیش دره ایستاده، مضیق‌عجب بود وموضعی‌بس‌عمیق، چندان که لشکر در آمدند و حرب در پیوست و عرصه مجال آن نداشت، که کثرت را برقلت فرق‌بود. سواران لشکر بخارا همه برزبر یك دیگر می‌آمدند وازبالای سرایشان تیروسنگ می‌آمد و آن دویست نفر برسرراه ایستاده ومحل بیرون رفتن نمانده، فی‌الجمله اکثر ازان لشکر هلاك گشتند و بعضی اسیر و دستگیر شدند (۱)».

دربارهٔ التونتاش و فرمانروایی او درخوارزم: «چون مملکت خوارزم‌بقبضهٔ اقتدار سلطان محمود در آمد اعیان حضرت راگفت: کسی که لایق ضبط این‌ثغر باشد مقرر گردانید. چند روز در آن‌مشورت بودند. مقدم‌امرای دیوان‌التونتاش ضمناً تحریك کرد که آن رقم باسم او موسوم گردد و چون این حکایت در میان آوردند بظاهر انکارو استبعاد کرد، اما نه‌ابا وامتناع‌کلی‌وخواجه احمدحسن با او مضادتی داشت، با علی مرتبه، آنراتزیین کرد و درامضای آن سعی زیاده نمود و مراد التونتاش خود آن بود. بسبب‌آنکه رکن دولت بود. همگان تعجب کردند که: سلطان او را چگونه بجایی فرستد؟ وچون خوارزم بزرگ‌ترثغور مملکت بودسلطان راضی گشت و اورابخوارزم‌فرستادوالتونتاش با امام‌ناصرالدین گرامی، که ازجمله اشراف غزنه بود، مصادقتی تمام داشت وچون‌فرصتی‌بگذشت کسی نزدیك امام فرستاد و بعد از شرح آرزومندی باز نمود که: دیگر ما را بغزنین رجوعی نخواهد بود. مراقبت صدق موالات را بنیت زیارت مقابر اکابر

---

۱ ـ رجوع کنید بصحایف ۲۰ ـ ۲۳ و ۲۱۰ ـ ۲۱۳

خوارزم عازم این جانب شود. امام نیز بهوس خوارزم و آرزوی دیدن التونتاش، بسبب سابقه‌ای که با او داشت، متوجه خوارزم شد والتونتاش مورد او را بهزار گونه اعزاز تلقی نمود. مقصود ازین حکایت آنکه: روزی از وی پرسید که: ای امیر، در حضرت سلطان عالمی را رجوع بشما بود و منافع از جهت نام و ناموس و مال و منال صد باره بهتر از حکومت خوارزم. ترك چنان اقتداری کردی، بر تمامی مملکت و اختیار حکومت یك ناحیه موجب چیست؟ پس التونتاش قسم یاکردو گفت: ای امام، با هیچ آفریده‌ای، تا آنکه با اعزه‌واهالی واولاد خود، این سر آشکار نکرده‌ام. اما ازتومخفی ندارم وراست گویم. ترك اختیار ممالك عالم از غصهٔ جمیلهٔ قندهاری کرده‌ام سالها حل‌وعقدامور سلطنت بعهدهٔ من بودودر آن‌مدت هرچه‌من بستم‌او میگشادوهر چه‌من بگشادم‌او ببست‌وهرچه‌او ببست‌من نتوانستم گشاد. ازین غصه جهان در چشم من تاریك بود و هیچ تدارك و تدبیر نمیدانستم. اکنون خود را بگوشه‌ای افگنده‌ام و از آن غصه‌ها برهاینده، انشاء الله‌تعالی که شآمت اونیز بدین جاسرایت نکند».

دربارهٔ احمدبن‌حسن‌و حسنك(۱): «سلطان‌محمودرادر آخر حال مدتها باخواجه احمدحسن مزاج متغیر بود و از اطراف و جوانب اعدا و بدخواهان او هجوم و غلبه داشتند و در خلال آن احوال مدت چند سال خواجه حسنك میکال منتظر الوزاره بود و هر روز آوازه میفتاد که: مکان خواجه احمدحسن را بدو دهند، اما بحمایت حرم‌نو، که دخترخان تر کستان بود، هیچ مضرت و منقصت باونمیرسید وحرم نورا از روی تعظیم در غزنین «مهدچگل» گفتندی و جمیلهٔ‌قندهاری‌ازجملهٔ حواشی وخدم و خویش او بود. نسبت بخواجه در مقام امداد آمده و باعانت او خواجه روز گاری از همه وقایع و حوادث ایمن و سالم میگذرانید ومثل‌التونتاش، که او را قایم‌مقام سبکتگین میدیدند، هر وقت با او در مقام مخاصمه آمدی شکست یافتی. از جمله وقتی مخیم سلطان در طرفی، از نواحی کابل بود وخواجه

۱ـ درچاپ بمبئی ص ۵۸ ـ ۶۰

احمد از جهت بعضی مهمات سلطنت بغزنه آمد. پیش او عرضه داشتند که: کاروانی‌ازجهت آوردن قماش موبینه، عزیمت ترکستان کرده، چنانکه اول‌فصل زمستان بغزنین معاودت خواهد نمود و خواجه را بخاطر گذشت که: جهت خاصهٔ فرزندان هرساله چندین پوستین می‌باید. اگر همراه این کاروان کسی فرستاده شود، تا از امتعهٔ غزنین چیزی چند ببرد و از آنجا موبینه بیارد خالی از فایده نبود. فی‌الجمله: کسی فرستاد و چندی از طرایف و غرایب غزنین جهت‌بیع‌وشری بدودادوهمان روز منهیان خواجه‌حسنك این خبر بدو دادند واو بالتونتاش‌رسانید. چون بشنید که: خواجه احمد بازرگان‌بتر کستان فرستاده، متبهج و خرم‌شدوبا خواجه حسنك گفت: هیچ‌ممری تخجیل و التزام‌او را بدین‌نمیرسد. چه همه‌روزه ناموس‌ومباهات میکند که: من‌هر گزبهیچ‌امرازامور دنیا ملتفت نشده‌ام، الا بجهت مصلحت‌سلطان، اماجهت مصلحت اکنون‌تجارباطراف‌میفرستد،همین‌حدخجالت‌او را بس‌باشد. اماچنان باید که بعداز تحقیق خلاف ظاهر نگرددوانفعال‌منعکس‌نشود. خواجه‌حسنك گفت: این سخن محقق‌ومقررست و در آن‌هیچ ریبی‌نیست و فی‌الواقع اگر آن مخفي ظاهرشدی نسبت بخواجه شکستی بودی، که‌درحیز تدبیروتدارك نبودی. القصه: چون خواجه را برین حال وقوف افتاد جمیلهٔ قندهاری را واقف گردانیدورابطهٔ‌خواجه باجمیله چنان‌بودی که درسالی‌بسیارچنان‌واقع شدی که یك بارملاقات نبودی و معذلك‌درروزی‌ممکن‌بودی که ده‌باره‌حکایت بدوبرسانیدندی و باز آوردندی، بصورتی که غیرهمان مخبر هیچ‌آفریده‌رابرآن اطلاع‌نیفتادی. فی‌الجمله: جمیله پیغام فرستاد که: خواجه خاطر مشغول‌ندارد، که تدارك بسی آسانست و همان لحظه پیش مهدچگل صورت حادثه بعرض رسانید. وی گفت: تدبیر چیست؟ جمیله گفت: باید مکتوب نوشت بوالده واخوات و آنچه خواجه احمد بتاجر داده بطریق بیلاکات باسم هر یك‌نامزد باید گردانید وچندچیزدیگر، از ملبوسات، که‌مخصوص خواتین باشد، ببایدفرستاد، تابآن‌اضافه کنندومسرعی نهانی از راه دیگر بتعجیل روان گردانید، تا درشب‌بآن تاجر برساند وباو گویند: چون کسان التونتاش او را بازگردانند ازین معنی هیچ ظاهر نکنند، چندان که

او را بدیوان رند بگوید که: فرستادهٔ مهد چگلم ومکتوبات را بنماید و بیلاکات خواتین ظاهر کند. القصه: چون خواجه حسنك جازم شد که التونتاش این سخن بسلطان رساند سلطان گفت: باید که غیر واقع باشد. التونتاش گفت: تفحص تمام نموده شد، بیان واقعست. سلطان گفت: بنزدیك من چگونه صدق این ظاهر شود؟ التونتاش گفت: اگر فرمان باشد تاجررا، با اموال ونفایس، که بدو داده، بحضرت باز گردانم. سلطان گفت: نیکو باشد. التونتاش فی‌الحال کس از عقب کاروان فرستاد، تا آن تاجررا باز گردانید. وی بقرار معهود در راه هیچ نگفت و چون بدیوان رسیدفریادبر آورد که: فرستادهٔ مهد چگلم و مکاتیب سر بمهر مهدچگل بنمود وبیلاکات، که مخصوص خواتین بود، چون مقنعه و حمایل وامثال آن، بیرون آورده و آن جماعت بسیارشرمنده شدند و خجل گشتند و خایف و متوهم شدندو آن حرکت را تاویل ندانستند و توجیه نتوانستند. درین ولا چون سلطان بحرم رفت مهد چگل با سلطان عتاب آغاز کرد که: بعد ازمدتی جهت اقارب وعشایر ازبارگاه چون تو پادشاهی امثال این محقرات، برسم هدیه، فرستم. این همه خجالت و ملالت بفرستادهٔ من برسد ومقنعه و حمایل من برسر دیوان بنمایند و ازین مقوله چند حکایت دیگر گفت. سلطان ازین حال بسیار متاثر شد و از غایت تاثر و تغیر بقتل آن جماعت، که این فتنه و فساد از پیش ایشان بود، فرمان داد. مهد چگل میدانست که بی گناهند. نخواست که از سعی اوچندین خون بنا حق ریخته شود. گفت: این طایفه ازین نوع گناه بسیار خواهند کرد. لازم نیست که ازجهت من کشته شوند، گواز ممر دیگر باشد. فی‌الجمله التونتاش را زیاده از حد شکست رسید و حسنك فضیحت بسیار یافت و از همه نازك تر آنکه: بصداعزاز و ناز تاجر را بترکستان فرستادند».

دربارهٔ مسعود و حسنك (۱): «سلطان محمود را در اکثر اوقات از پسر بزرگ خود مسعود ملالی بود وخواجه احمد، اگرچه بالکل دفع آن نمی‌توانست،

۱ـ درچاپ بمبئی ص ۶۱ ـ ۶۳

امابیمن اصلاح او زیادت نمی‌شد و باآنکه در سالی بیك بـار مسعود بدرگاه سلطان ملاقات نکردی ، یك روز از استرضای او غافل نبودی و خواجه احمد معزول شد و نوبت بحسنك میکال رسید . جوانی بود تجربهٔ روزگار ندیده و تلخ وشیرین ایام نچشیده و استظهار بهمین یك سخن داشت که : بظاهر و باطن یك جهت سلطانم ، با موافق او موافقم و با مخالف او مخالف و اگرچه سلطان در اصل‌مزاج‌از مسعود تغیری داشت ، اما مدتها آن معنی مخفی بود . تا وقتی که بولایت عهد خود بفرزند خود محمد نداد ، کسی برآن اطلاع نیافت . مقصود آنکه : حسنك در مقام رضا جویی او نبود و معذلك در ابواب اقطاعات وسایر معاملات ، چنانکه طریق اهل دیوان باشد ، مناقشه و مضایقه بسیار می‌نمود ، تا خاطر مسعود از وی متنفر شد . منتظر شد که روزی یکی از ملوك هند شمشیری ، بطریق تحفه ، برای او فرستاده بودند . آورنده در مجلس تعریف‌بسیار کرد که : چنان‌برنده و آبدارست که‌برآهن نمی‌ایستد . چون‌مجلس خالی شد مسعود از محرمان پرسید که : این تیغ لایق چیست ؟ بعضی گفتند :جهت غزای کفار و طایفهٔ دیگر : جهت اعدای دولت و امثال آن . هر کسی چیزی اختیار کردند . مسعود گفت : لایق آنست که بامداد برمیان بندم و چون حسنك پیش آید و سلام دهد چنان برتارکش زنم که تا سینه‌بدونیم گردد. سلطان مرا بخون او قصاص نخواهدکرد و این سخن بجدمی‌گفت . مستمعان تضرع نمودندو گفتند : مبادا که فتنه حادث شود و هر آینه موجب تفرقهٔ خاطر سلطان گردد و بهیچ وجه برامری ، که مستوجب آن باشد ، اقدام روانیست وبعدازآن که‌این‌خبر بخواجه احمد حسن رسید و گفت : فضل‌الهی بود که این حال واقع نگشت والا عرض و مال نمانده ونیم‌جانی ، کـه بود ، آن هم در سر این می‌شد . فی‌الجمله : سلطان‌محمودباندك فرصتی بعد ازان وفات‌یافت(۱) و سلطان محمدبرمستقردولت، که غزنین بود ، مستولی شد و درآن وقت سلطان مسعود در اصفهان بود . بزودی

۱ــ در میان‌عزل احمدبن‌حسن در سال ٤١٥ و مرك محمود درسال ٤٢١ شش‌سال سال‌گذشته است .

مراجعت نمود و چنانکه مشهورست سلطان محمد بحرب او متوجه گشت . اعیان دولت محمودی محامل سلطنت از سلطان مسعود زیادت می دیدند سلطان محمد را بگرفتند و بقلعه محبوس گردانیدند . تا هرات سلطان مسعود را استقبال کردند . همان لحظه که برسید چون حسنك پای از اسب بگردانید مسعود بان حسب الحکم بگرفتندش و از دار بیاویختند و خواجه احمد حسن را طلب فرمود و وزارت بدو تفویض شد وبانواع اصطناعات مخصوص گشت و اگر چه مدت این وزارت چندانی امتداد نیافت و لیکن خواجه احمد را بدان ابتهاج تمام بود . بارها گفتی : الحمدلله ، که خاتمهٔ امر من برنواختن دوستان و گداختن دشمنان شد » .

دربارهٔ وزارت احمدبن حسن : « از ابتدای رسم سلطنت تا زمان یزدجرد شهریار تدبیر ملك و مال جز در قبضهٔ اقتدار وزرا نبودی و ثانی پادشاه وقایم مقام سلطنت وزیر بودی . پس اگر یك تن بودی هم چنین و اگر زیاده بهمین منوال، یعنی تمامی هردو امر بیکی ازین طایفه مفوض بود . اما در نوبت سلاطین ترك بدو طایفه متعلقست : تدبیر ملکی بجمعی وتدبیر مالی بجمعی و اول راامرا گویند وثانی را وزرا . چندروزی خواجه احمد حسن در نوبت سلطان محموداساس پیشین نهاد و استقلال تمام پیدا کرد و تمامی مصالح دولت بطریق وزرای عجم مرتبط باشارت وتدبیر او بود . چنانکه وقتی سلطان عازم نهضتی شد . علی خویشاوند و ارسلان جاذب و الپتگین حاجب را ، که اعاظم امرای دولت بودند ، طلب کرد و باایشان مشورت کرد . علی خویشاوند ، که مقدم همه بود ، گفت : ماصاحب سیف وسنانیم ، تدبیر ملك چه دانیم ؟ اگر اشارت رود خود را برآتش زنیم و اگر فرمان باشد بردریا زنیم و اگر حکم شود کوه را از پای درآریم . اما صلاح رفتن و نارفتن را خواجه داند و باوجود چنین تمکین آخرالامر وضع او از معادات امرا متزلزل شد وباختلال مؤدی گشت » .

دربارهٔ حکمرانی دابشلیم در هند : « چون سلطان محمود را فتح سومنات میسر شد خواست تاسالی در آنجا مقیم گردد . چه مملکت بطول و عرض بود و

نوادر و غرایب بسیار در نواحی آن ولایت. چندکان بود که زر خالص می‌رست و تمام ممالك هند را معدن سرندیب بود، که از توابع آن مملکتست. ارکان‌دولت گفتند: خراسان را، که بچندین مصاف همه با دشمنان برابر بدست‌آمده باشد، بگذاشتن وسومنات را دارالملك ساختن بسیار بعیدست. فی‌الجمله: عزم معاودت کردند. سلطان گفت: جهت ضبط آن کسی‌مقرر گردانید. اعیان حضرت گفتند: دیگر بدین ولایت اختیار و بدین مملکت احتیازی نیست ونخواهد بود. مناسب آنست که :ازاهالی همین ممالك‌بکسی مفوض گردد. سلطان در آن باب بـا هوا داران و دولت‌خواهان آنجایی استشاره کرد. بعضی گفتند که :هیچ‌طایفه‌ازسلاطین این‌دیار بدابشلیم نمی‌رسد و امروز ازان دودمان یکی مانده و در صورت براهمه بحکمت و ریاضت مشغولست. اگر سلطان این مملکت بدو دهد شایستگی آن دارد و بعضی انکار کردند. گفتند: شخصی بدخلقست، بذل الهی گرفتار و اعراض واعتراض اونه‌باختیار. بل چند نوبت دردست برادران اسیر گشته، بجان زینهار خواسته‌وپناه‌بدین جایگاه‌آورده.امادابشلیم‌دیگری هست، از اقارب او، بس‌عالم‌و عاقل و برا همه او را بحکمت‌معتقدند و حالا درآن ولایت‌پادشاهست. اگرسلطان این مملکت بدو موسوم گرداند و بنام او منشور فرستدوی بدین جا آید و این مملکت را چنانکه حق آن باشد مضبوط و معمور گرداند و چنان صادق و صحیح العهدست که چون خراج برذمه گیرد، بـا وجود این بعد مسافت، همه ساله بخزانهٔ غزنه فرستد. سلطان فرمود که: اگر وی پیش من می‌آمد التماس مبذول می‌شد ولیکن کسی که در اقلیم هند بسلطنت نشسته وتا این غایت خدمتی‌نکرده و اظهار دولت خواهی ننموده، ملکی‌بدین‌عظمت‌چرا باید باو داد؟ القصه:دابشلیم مرتاض‌راطلب‌فرمود ومملکت بدوداد‌وخراج‌بذمه گرفت و گفت: هرچه امرحضرت باشددرهمه‌عمرخلاف‌آن نکنم‌وتمامت زر ویاقوت هندومعادن‌بخزانهٔ‌سلطان‌فرستم. امازخویشان من دابشلیم دیگرهست، در غایت‌عداوت چند نوبت میان مـاقتال و حرب واقع شده و شك نیست که چون از رفتن سلطان واقف گردد قصد جان من

کند و مرا چون هنوز عدد و عدتی نیست مغلوب می گردم واو برممالك مستولی گردد . اکنون اگر سلطان بجانب اونهضت فرماید و شراو از من مندفع کند مساوی خراج خراسان وزابلستان وکابلستان هر سال بخزانهٔ غزنین فرستم . سلطان گفت: ما بنیت غزا بیرون آمده‌ایم وسه سال شد تا بغزنین نرسیده، گوسه سال وشش ماه باشد و متوجه آن ولایت شد . اهالی آن مملکت بادابشلیم مرتاض گفتند. نیکو نمی کنی که سلطان را برقصد او تحریض می کنی کسی‌را که‌خدای عزوجل‌عزیز کرده باشد و استحقاق عزت ارزانی داشته . بسعی و سعایت توذلیل نمی‌شود و این سخن بسلطان رسانیدند . بسیار متردد شد . اما چون نهضت و توجه فرموده بودنقض آن پیش او مرضی‌نمی‌نمود . فی‌الجمله : بدان ممالك رفتو ولایت آن دابشلیم را فتح کرد و او را اسیر ساخت و بدابشلیم‌مرتاض‌سپرد . او گفت :دردین ما کشتن ملوك عیب عظیمست و تمامت سپاه از پادشاهی، که‌بخون پادشاهی دیگر راضی شود ، متنفر میگردند و از وی تمرد میکنند . آیین سلاطین این اقلیم آنست که : چون بردشمن ظفر و قدرت یابند در تحت تخت خود خانه‌ای تاریك بسازند و او را در آن خانه برمسندنشانند و ابواب‌دخول آن خانه مسدودسازند، الا سوراخی که‌هرروزازآن جا خوانی در آن خانه گذارندو بازاستوار کنندوتااین پادشاه برآن تختست سالهای بسیار هرروز این خوان می‌فرستند و حال آنکه در آن روزها آن کس مرده است و نیز چنان باشد که تا مدتی زنده بماند . اکنون چون مرا قوت آن نیست که او را بدین صورت مقید دارم ، اگر سلطان باخودش بغزنین برد من برضبط این کیفیت اورا محبوس‌دارم . برین مقرر مراجعت‌فرمود و دابشلیم مرتاض در سومنات بسلطنت نشست و متعاقب از عقب سلطان نوادر و غرایب هند می فرستاد و ارکان دولت را بانواع هدایا خشنود می - گردانید . چندان که در ملك متمکن شد و خزانهٔ جواهرجهت سلطان روان کرد و دشمن خود را طلب داشت.سلطان در فرستادن متردد شد و نخواست که کسی‌را بدست دشمن سپارد . اما چون اعیان بارگاه را ببذل اموال حامی خود گردانیده

بود همه گفتند : با کافر مشرك چرا رحم باید کردن ؟ ونیز خلاف وعده ، که بزبان مبارك خود فرموده باشند ، از سلطان نسزد و نیز بمخالفت آن کس مؤدی گرددو مملکت از دست بیرون رود . فی‌الجمله : آن جوان را بکسان دابشلیم سپردند وبملوك هند امثله نوشتند که : او را بسرحد سومنات رسانند و چون او را بدان مملکت رسانیدند دابشلیم فرمود تا محبسی ، که‌مقرر بود ، درزیر تخت‌او بساختند و قاعده آن بود که دشمن را ، که‌نزدیك بمستقر سلطنت رسانند ، یك منزل‌بیرون روند وتشت وابریق خاصه‌برسراو نهند وپیاده در پیش اسب خود می‌دوانند ، تا ببارگاه . بعد از ان پادشاه برسریر‌بنشیند و دشمن را در محبس معهود بران مسند بنشانند . پس دابشلیم برهمین قاعده بیرون آمد . اتفاقا هنوز آن جوان را نرساینده بودند . دابشلیم هوای شکار کرد . بسیاربهرطرف بتاختند و هوا گرم شد و سپاه بگوشه‌ای فرود آمدند . دابشلیم‌نیزدر سایهٔ درختی‌نزول کرد ودرخواب رفت ورومال سرخ برروی پوشیده داشت . درهندوستان‌جانوران‌شکاری‌سخت‌چنگال بسیارست . یکی از آنهامی‌پرید.رومال‌سرخ‌بدید . پنداشت که گوشتست . از هوا درآمد و خود را برروی دابشلیم زد . چنگال بیفشرد و منقار فروبرد ، چنانکه از صدمهٔ منقارش یك چشم او کورشد . آشوب در میان مردم افتاد . درین حال آن جوان را برسانیدند . چون دابشلیم کور گشته بود وضایع شده وغیر آن جوان استحقاق ملك نداشت ، همگان بپادشاهی بروی سلام کردند ومعدودی چند را ، که مخالف بودند ، مقهور گردانیدند . القصه :تشت‌وابریق، که از بهراین جوان آورده بودند ، برسردابشلیم نهادند (۱) » .

در بارهٔ محمودواحمدبن‌حسن:«چون‌ناصرمیکالی‌رابوقتی که‌متوجه‌غزنین‌بوددر راه تنگ آباد هلاك کردند واین خبر بغزنین‌رسیدا کثرخلق‌ازتهییج‌خواجه‌احمد دانستند.چه‌مزاج سلطان از وی آغاز انحراف کرده بود .چندکرت ذکرناصر و

۱ ـ رجوع کنید بصحایف ۳۶۸ ـ ۳۷۰ و ۴۶۸ ـ ۴۷۱

کفایت او در مجلس گذشته بود . در آن اوقات روزی دانشمند حصیری (۱) ، که از جمله اکابر و ملازمان سلطان محمود و بزرگی بسیار صاحب کمال بود ، خواجه احمد را گفت : ای خواجه ، جهان هرگز از اهل استحقاق خالی نخواهد بود. توسعی نمای تا بر مستحقان فایق و راجح باشی و بدین وسیله متعین و مخصوص ، که با وجود ایشان سلطان ترا برگزیده باشد . نه آنکه در عالم هیچ شایسته‌ای نبود و برسم اضطرار اختیار تو نمایند » .

☼ ☼

☼

محمد عوفی نیز در لباب الالباب مطالبی دربارهٔ غزنویان دارد، از آن جمله (۲) می گوید :

« ذکر شعرای آل ناصر از اول عهد یمین الدوله تا آخر عهد مسعود شهید ایراد خواهم کرد و ایشان سه پادشاه بودند ، در مدت چهل و هفت سال . مطلع این دولت و مفتتح این اقبال بامیر عادل ناصر الدین ابوالمظفر سبکتگین افتاد و او پنج سال صاحب الجیش امیر رضی ابوالقاسم نوح بن منصور بود و والی بلخ و طخارستان بود و کمال کفایت و شهامت او رونق ملك آل سامان را ، که زایل شده بود ، بدان دولت باز آورد و طراوتی، که بسبب هجوم ترکان و خروج بندگان دولت زایل شده بود، بقرار اول باز رسانید و کارهای با نام کرد و وفات رضی و او هر دو در سنهٔ سبع و ثمانین و ثلث مائه بود. پس سلطان ماضی یمین الدوله و امین الملة ابوالقسم محمود، انار الله برهانه و شکر فی الاسلام سعیه ، سی و دو سال بر سریر اقبال استقرار یافت: دو سال نایب امیر خراسان ابوالحرث منصور بن نوح و سی سال باستقلال ملك راند و وفات او در ربیع الاخر سنهٔ احدی و عشرین و اربعمائه اتفاق افتاد و بعد از و امیر شهید ظهیر الدوله و مجیر الملة ابوسعید مسعود بن محمود ، رحمه الله ، که در عهد پدر والی عراق بود، و ولیعهد ملك،

---

۱ ــ دراصل : دانشمندی فقیر ۲ــ لباب الالباب... باتصحیحات جدید و حواشی و تعلیقات کامل بکوشش سعید نفیسی ــ طهران ۱۳۳۵ ــ ص۲٦٦

بتخت بنشست و ده سال سلطان آن زمان بود و او را حکمی نافذوفرمانی جزم و عین‌الکمال جمال اقبال او را دریافت و چشم بددر صحرای دندانقان وی رادندان نمود، درسنهٔ احدی‌وثلثین و اربعمائه و بعد از واغلب بلاد خراسان و ماوراءالنهر بآل‌سلجوق افتاده بود».

جای دیگر (۱) : «السلطان یمین‌الدوله وامین‌الملة محمودبن سبکتگین، انارالله برهانه - پادشاهی بود که جرایدجهانداری‌بمکارم و مفاخر او معنون گشت و لباس مجدوبزرگواری‌بمناقب ومآثراو مطرزشد. دایره‌وار برمرکزاقالیم‌جهان احاطت یافت و امرونهی اوبرتروخشك گیتی شامل ونافذشد. چون آسمان‌برزمین قادرشد و چون آفتاب بتیغ همه جهان گرفت و با آنکه همت عالی اوبراظهارآثار حق و اعلای اعلام اسلام موقوف‌بودست، تا بمددهمت‌اوچندین‌هزاربت‌خانه‌مساجدو صوامع عبادات موحدان گشت و اکثرواغلب بلادهند فتح کردهٔ اوست و آثار او در آن بلاد و دیار واضح و لایح، اما با این همه مشاغل از تربیت علماواماثل‌هیچ دقیقه‌ای اهمال نکردی و بمحاورت ایشان رغبت صادق داشتی و بمجاورت ایشان استیناس جستی‌و شعراراصلات‌فاخروجوایز سنی‌فرمودی، تالاجرم هریك‌بقدروسع وطاقت خود ذکر جمیل ونام نیك او را مخلد گردانیدند وبنظم ونثرتازی‌وپارسی در محامد و مآثر او دفترها ساختند و ابوالنصر محمدبن عبدالجبار العتبی در تاریخ او یمینی پرداخت. الحق کتابی که غرایب بیان وروایع‌کلمات آن‌در لطافت آب زلال وطراوت باد شمالست. دررغرر الفاظ آن آرایش‌نحورحور را شاید و مطالعهٔ مطالع و مقاطع‌آن‌آسایش دل‌صدور بود وفردوسی بامید انعام‌اوشاهنامه‌ای ساخته، شست هزاربیت و رفعت درجه و علوشان او و زیادت از آنست که درین مجموعه تعرض بیان آن توان کرد و غرض از تحریر این فصول آنست که او را طبع شعر بوده‌است وروایت کرده‌اند که: کنیزکی‌داشت، گلستان‌نام، که ماه‌آسمان حلقه بگوش او بود و حورجنان غاشیه بردوش او. سلطان یمین‌الدولة والدین را

---

۱ - ص ۲۴ - ۲۶

بمشاهدهٔ او استیناسی تمام و بمغازلهٔ او رغبتی بر کمال. چون بباد خزان ورقات آن گلستان برخاك ریخت و ازان درحضرت شاه نقل کردند اوجزع بسیار کرده و این سه بیت در مرثیه پرداخت، قطعه:

تاتو، ای ماه، زیرخاك شدی — خاك را برسپهر فضل آمد

دلجزع کرد، گفتم:ای‌دل،صبر — این قضا از خدای عدل آمد

آدم از خاك بودوخاکی شد — هر که زوزاد باز اصل آمد

ودرآن‌وقت که‌جره باز نفس مطمئنهٔاین شاه جنبانیدن دوالسر«ارجعی»(۱) را منتظر شد و نزدیك آمد که بدارالملك آخرت خرامد و عجزواضطرار خود مشاهده کرد برخود باین ابیات نوحه گری بنیاد کرد:

زبیم تیغ جهانگیر و گرزقلعه گشای — جهان‌مسخر من شد، چوتن‌مسخر رای

گهی بعز و بدولت همی نشستم شاد — گهی زحرص همی رفتمی ز جای بجای

بسی‌تفاخر کردم که: من کسی هستم — کنون برابر بیبم همی‌امیر و گدای

اگر دوکلهٔ پوسیده برکشی زدوگور — سر امیر که داند زکلهٔ گدای؟

هزار قلعه گشادم بیك اشارت دست — بسی مصاف شکستم بیك فشردن پای

چومرگ تاختن‌آورده‌هیچ سود نکرد — بقابقاخدایست و ملك‌ملك‌خدای(۲)».

جای دیگر (۳): «الوزیرشمس الکفاة ابوالقسم‌احمدبن‌الحسن‌المیمندی،رحمه‌الله- وزیری ستوده خصال وصاحبی با اقبال بود. در کمال رتبت بزرگی مشارالیه و در جلال قدر قطبی‌مدارعلیه. در اوایل ایام دولت سلطان یمین‌الدوله‌محمودبخراسان صاحب دیوان رسایل بود و بفصاحت قلم و سماحت شیم از اقران‌واکفا در گذشته و بدست همت بساط رفعت فلك اثیر در نوشته، در فضل بمثابتی که صاحب‌عبادرا با او مکان عناد نبودی وصابی در خدمت او صبی نمودی و چون دولت سلطان

---

۱ ـ اشاره بآیهٔ ۲۸ سورة الفجر: «ارجعی الی‌ربك راضیة مرضیة».

۲ـ ابیات ۱ و ۵ و ٦ این قطعه در تاریخ گزیده (ص۴۴۷) بنام محمدبن ملکشاه و درسفینه‌ای‌کهن بنام «خوارزمشاه» مطلق آمده است. رجوع کنید بلباب‌الالباب‌ص۲٦

۳ ـ ص ٦۲ ـ ٦۳

بالا گرفت و کارملك قرار یافت او را عارض ملك خود کرد و وقتی که عارض بود کف او معارض عارض بود، یعنی ابر، وچه جای ابر ست؟ که ابر کف دریاست و دریا کف را با کف دریاچه نسبت توان کرد؟ و چون ابوالعباس فضل احمد، که وزیر سلطان بود، در بند زندان و رنج احزان این دنیای فانی راوداع کرد و ندای اجل راسماع، نوبت وزارت بابوالقاسم رسید. طراوتی بروی ملك باز آورد و بدست کفایت حلقه در گوش فلك کرد و او را بتازی و پارسی ابیاتست و اشعار تازی او در یتیمة الدهر مسطورست و ابوالنصر عتبی ذکر او مستوفی دریمینی مقرر کرده و از شعر تازی او این سه بیت آورده شد، قطعه:

و مهفهف لدن المعاطف نصبه ‌‌ ‌ ‌ ‌ ‌ فی حسن طاوس یدور بکاس
عانقته متمنطقا بسواد عنا ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ لحسن به من زینة و لباس
فتمایلت اعطافه متبخراً ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ فوقعت بالوسواس فی الوسواس

و از نظم پارسی او، ازبهر زینت کتاب و انتظام کلام و تزیین دفتر، این قطعه ثبت افتاد، که در معنی پیری و موسم بی‌تدبیری گفته است و گنج معنی دروی نهفته، قطعه:

این جوانی، مرانگر، که چه گفت؟ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ گفت: ای پیر من، چه‌فرمایی؟
گفتم: ای دوست ساعتی بنشین ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ گفت: من رفتم و تو زود آیی
بشراب و کباب و رنگ خضاب ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ باز ناید گذشته برنایی»

جای دیگر (۱): «الامام العالم فخر الملة و الدین محمد بن محمود بن احمد النیشابوری، رحمه‌الله - امام یگانه و صاحب فضل بی کرانه، عالمی نی عالمی، جهان محامد و مآثر و کان فضایل و مفاخر. پدر او امام بیان الحق محمود نیشابوری، رحمه‌الله، از افراد عالم بودست و لطایف و غرایب و تصانیف او در انواع علوم در اطراف جهان مشهورست و جمله مقبول و چون بسمع او رسید که: در بلاد مغرب تفسیری ساخته‌اند، پنجاه مجلد، او در معنی یک آیت که آفرید گارمی-

۱ - ص ۲۳۳ - ۲۳۴

فرماید. «و فی انفسکم افلا تبصرون» صد دفتر تالیف کرد: پنجاه در خلق انسان و پنجاه در خلق انسان و این امام فخرالدین محمد محمود، که ما بصدد ذکر اوییم، در عهد دولت بهرامشاه از فحول ائمهٔ غزنین بود و تفسیر «بصایر یمینی» تالیف اوست و «رای آرای» که ترجمهٔ «غرر و سیر» ست تصنیف او و «صحیفةالاقبال»، که در معارضهٔ تیغ و قلمست، ساخته و پرداختهٔ او و او را تصانیف بسیارست و از اشعار او بریک رباعی اختصار کنیم، هر چند معروفست و لیکن بغایت مطبوعست. در آن وقت که رایت دولت سلطان سعید سنجر، تعمده الله برحمته، بر صوب ممالک غزنین خافق گشت، تا بهرامشاه را مالش دهد و ممالک غزنین را مستخلص و مستصفی گرداند و بهرامشاه را با او امکان مقاومت نبود، امام فخرالدین محمد محمود نیشابوری را برسالت فرستادند و چون بحد تکیناباد، بمعسکر منصور، پیوست بوسیلت پیری و تقدم جانب او مرعی ماند و او را پیش بردند. بعد از رعایت جانب ادب و اقامت شرایط خدمت زبان بر گشاد و گفت: بهرام، که شاهی ازین درگاه یافته است، مقام خدمت می‌بوسد و می گوید، بیت:

گر آب دهی نهال، خود کاشته‌ای   ورپست کنی بنا، خود افراشته‌ای
من بنده همانم که تو پنداشته ای   از دست میفگنم، چو برداشته‌ای

* *

*

قاضی احمد بن محمد غفاری در کتاب «نگارستان» که بیشتر بتاریخ نگارستان(۱) معروفست حکایاتی چند دربارهٔ غزنویان داره که پیداست برخی از آنها اساس تاریخی نداره و بیشتر افسانه است و برخی را از کتابهای دیگر گرفته است، بدین گونه: یکجا (۲) می گوید: «گویند سلطان محمود غزنوی در اوان کودکی

۱ ـ تاریخ نگارستان چاپ تهران ـ ناشر در کتاب دست برده و تصرفات کرده است. دوچاپ بمبئی یکی در ۱۲۴۵ م. و دیگری در ۱۲۷۵ = ۱۸۵۹ م. معتبرترست.
۲ ـ ص ۹ ـ ۱۰

در باغستان غزنین می گردید. بر کنار چشمه‌ای نزول نمود و احمدبن حسن میمندی، که از اقران و ملازمان بود، همراه او می‌بود، ناگاه نظر سلطان بر شخصی، که در آن حوالی میگشت، افتاد. سلطان‌از خواجه‌احمدسؤال کرد که: آیا این شخص چه کسست؟ گفت: نجارست بازپرسید که: چه‌نام‌دارد؟ گفت:احمد. سلطان پرسید که: او را مگر می‌شناسی؟ گفت: هرگز او را ندیده‌ام. سلطان گفت‌از:چه می گویی که نام او احمدست و نجاری میداند؟ وی گفت که:چون سلطان مرا آواز داد او می‌خواست که جواب دهد. پس معلوم شد که احمد نام دارد و چون همواره بگرد این درخت خشك میگردید و نظارهٔ آن میکرد و با خود تخیلی می‌نمود، با خود گفتم که: دور نیست که نجار باشد. سلطان گفت: اگربگویی که چه خورده است کمال‌حدس‌باشد. احمد گفت: عسل یادوشاب‌خورده. پس سلطان آن شخص را طلب داشته، اولا استفسار نمود که: تو این کودك را می‌شناسی؟ گفت: هرگز او را ندیده ام. پرسید که: چه نام داری و چه‌کاره‌ای و چه خورده‌ای؟ گفت: احمد نام دارم ونجارم و امروزعسل‌خورده‌ام. سلطان را حیرت افزوده، از خواجه احمد پرسید که: چه دانستی که عسل خورده است؟ وی‌عرض کرد که:همواره‌دهن‌راپاك میکرد و مگس ازحوالی‌خود میراند. بنابرین دانستم که عسل خورده است.»

جای دیگر(۱): « مؤلف‌حبیب‌السیر میگوید که: دربعضی‌تواریخ‌مسطورست که: نوبتی یکی از سلاطین هندوستان مرغی بصورت قمری بجهت سلطان محمود غزنوی فرستاد. از خواص آن جانور یکی آن بود که هرگاه طعام‌مسمومی در مجلس حاضر شدی اشك ازچشم‌آن مرغ‌جاری گشتی و از غرایب آنکه قطراتش بسان سنگ منعقد گشتی و خاصیت سنگ مزبور آن بود که چون آنرا تراشیده، برجراحت‌ها نهادندی التیام یافتی(۲)».

---

۱ ـ ص ۲۱ ـ ۲۲

۲ ـ رجوع کنید بصحایف ۳۵۵ ـ ۳۵۶ و ٤٦١ و ٥٤٥

جای دیگر (۱) مشهورست که میانهٔ قادر و سلطان محمود سبکتکین از رهگذر فردوسی شاعر غبار کدورت ارتفاع پذیرفت و سلطان محمود نامه‌ای بدو نوشت که: اگر فردوسی را بمن نفرستی دیار در دیارت نگذاشته، بسم فیل دمار از روزگارت بر آرم. قادر در جواب نوشت که: « بسم الله الرحمن الرحیم، الم تر کیف فعل ربك باصحاب الفیل ... » (۲) و اصل این حکایت آنست که: فردوسی از موضع بازست، از ناحیهٔ طابران (۳) ولایت طوس و آن قریه از معظمات قرای آنجا بوده و فردوسی در آنجا زیست بیشتری داشته. درچهار مقاله آمده که: بغیر از دختری فرزند نداشت و هم در موضع مذکور بگفتن شاهنامه مدت سی سال اوقات صرف کرد و خواست که از صلهٔ آن دختر خود را تجهیز کند. شاهنامه را بغزنین برده، باسم سلطان محمود نموده، بوسیلهٔ احمد بن حسن میمندی بگذرانید و درجهٔ قبول یافت، نظم:

سکه‌ای کندر سخن فردوسی طوسی نشاند کافرم گر هیچ کس ازجملهٔ فرسی نشاند
اول از بالای کرسی بر زمین آمد سخن او سخن را باز بالا برد و بر کرسی نشاند

القصه: مدعیان بنابر کارشکنی فردوسی را منسوب بتشیع ساخته، بدین ابیاتش متمسک گشتند، که گفته، نظم:

خردمند گیتی چو دریا نهاد برانگیخته موج از و تندباد
چو هفتاد کشتی درو ساخته همه بادبانها برافراخته
یکی خوب کشتی بسان عروس بیاراسته همچو چشم خروس
محمد بدو اندرون با علی همان اهل بیت نبی و وصی
اگر چشم داری بدیگر سرای بنزد نبی و وصی گیر جای
گرت زین بد آید گناه منست چنین دان که این رسم و راه منست
بدین زادم و هم بدین بگذرم ثنا گوی پیغمبر و حیدرم

---

۳ - ص ۸۱

٤ - سورة الفیل آیه ۱

۵ - در اصل: طبران رجوع کنید بصحایف ۵۷۳ و ۵۷۶

سرانجام از بیم سلطان گریخته، بدارالملک بغداد شتافت و بقادر متوسل گردید و هم این خال بررخسار آن معدلت‌شعار ماند، بیت :

خوشست‌قدرشناسی، که‌چون‌خمیده‌سپهر سهام حادثه را عاقبت کند قوسی
گذشت‌شوکت‌محمودو در زمانه نماند جزین‌فسانه که:نشناخت‌قدرفردوسی(۱)»

جای دیگر (۲) : «چون مسعودبن‌محمودغزنوی‌درشهورسنهٔ‌ثلاثین‌واربعمائه در حدود مرو بصحرای دندانقان از سلجوقیان شکست یافت، عزیمت غزنین کرد و برادرش محمد را، که بفرمودهٔ او میل کشیده بودند، از قلعه بیرون آورده، متوجه هندوستان شد و دراثنای راه لشکر برو خروج نموده، برادرش محمد را بپادشاهی نشاندند و مسعود را در سنهٔ‌ثلاثین‌و اربعمائه بقتل رسانیدند. بعد ازیک سال مودودبن مسعود برغم خود خروج نموده و او و اتباع او را در سنهٔ اربع و ثلاثین و اربعمائه بکشت و بسلطنت نشست و در آن‌اثنا برادرش محمود، که‌در آن ایام والی‌بعضی از ولایات‌هند بود، بقصدبرادر از دارالملک‌لاهور نهضت‌فرمود. قریب‌بغزنین که رسید مودود بغایت بترسید. قضا را هم در آن‌گاه اورا شبی‌مرده برفراشی یافتند و قاتل او معلوم نشد».

جای دیگر (۳) :«الپتگین، که از جملهٔ غلامان‌احمدبن‌اسمعیل‌بود،‌درزمان عبدالملک بن‌نوح بایالت خراسان شتافته، درسنهٔ‌خمسین وثلثمائه چون‌عبدالملک وفات یافت امرا درکار سلطنت متردد گشته، ازالپتگین اجازت طلبیدند. چون منصوربن‌عبدالملک در حداثت‌سن بود الپتگین عمش را صاحب اختیار کرد. امرا پیش از جواب او منصور را بپادشاهی برداشته بودند. بنابرین سخن منصور از الپتگین رنجیده، بعدازاستقلال‌اورابدرگاه‌خواندواو از ان مطلع گشته،‌ازحکم‌او سرپیچیده، با هفتصد نفراز معتمدان خود از کنار آب آمویه مراجعت نموده، متوجه بلخ شد. منصور پانزده‌هزارسوار از پس او روانه نمود. الپتگین از بلخ

۱ـ رجوع کنید بصحایف ۶۷ـ۶۸، ۱۵۱ـ۱۵۸، ۲۸۲ـ۲۸۳، ۵۲۳ـ۵۲۴، ۵۷۰، ۵۷۳ـ۵۷۷، ۵۸۱ـ۵۹۹

۲ـ ص۹۱ـ۹۲ ۳ـ ص۱۰۱

گذشته و از راه کریوهٔ هندوکش رفت و برسردره‌ای فرود آمد و در آنجا خبر لشکر بخارا شنیده ، مردم خود را گفت : جنگ با این جماعت از قبیل غزاست. هر کدام از شما خواهید سرخویش گیرید و راه عافیت پیش . همه باتفاق گفتند که : سالهاست که ترا بر ما حقوق نعمتست ، ترا درین وقت گذاشته ، کجارویم ؟ الپتگین شرایط تحسین بجای آورده ، دویست نفر را در دوطرف آن دره در کمین گذاشت و پانصد کس را پنج‌قشون ساخته ، در برابر لشکر آمد وجنگ سخت کرد و آخر بجانب دره فرار نمود و لشکر از پی ایشان بتاختند . چون دره تنگ و مغاك بود آن قدر گذاشت که‌تمامی‌لشکر بر آمد و خود از پیش‌لشکر بر گشته ، حرب در پیوست . عرصه را مجال آن نبود که کثرت را برقلت تفوق باشد و سواران برزبر یك دیگرمی‌راندند و ار بالای سر ایشان سنگ‌و تیر می‌انداختند . خواستند که‌بر گردند. مبارزان ، که درپی مانده بودند ، کمین گشادند و دمار از روزگار ایشان برآوردند . القصه : اکثر ایشان از تیغ و تیر گذشته ، بقایا دستگیر شدند .الپتگین ازآنجا بغزنین‌رفته ، بتغلب بر آنجا مستولی‌شدومدت شانزده سال حکومت کرده ، بمرد و حشم و خیلش سبکتگین را ، که غلام و داماد او بود ، چون آثار دولت برجبینش هویدادیدند ، بسروری برداشتند (۱)».

جای دیگر (۲) : « در جامع الحکایات (۳) مذکورست که : امیرناصرالدین سبکتگین در پنجشنبهٔ دهم‌محرم سنهٔ احدی‌وستین وثلثمائه در دیوانخانه‌خوابیده بود . در عالم رؤیا چنان دید که : در میان آتشدان او نهالی برآمد و آن شجره بمرتبه‌ای بزرگ شد ، بمثابهی که تمامی خانهٔ اورا بشاخ و برگ‌خودپوشانید . از هول آن خواب بیدار گشت و با خود اندیشه داشت ، که مقارن آن حال یکی از خدمتکاران حرم بشارت ولادت محمود رسانید . سبکتگین را غنچهٔ شادمانی

۱ـ رجوع کنید بصحایف ۲۰ ـ ۲۳ و ۲۰٤ ـ ۲۱٦ و ۳۱۹ـ۳۲۰

۲ـ ص ۱۰۱ ـ ۱۰۲

۳ـجوامع‌الحکایات ولوامع‌الروایات عوفی رجوع کنید بصحایف ۱۰ ـ۱۲و ٤۲۷

برشاخسار نهال کامرانی شکفته ، بدان رؤیا امیدوار گشته ؛ اورا مسمی بمحمود گردانید و بسی برنیامد که نهال اقبالش بروجهی سایه‌گستر شد که اکثر سکان ربع مسکون بظلال افضالش استظلال نمودند و از شواهد این معنی شهنامهٔ فردوسیست، نظم :

جهاندار محمود شاه بزرگ	بآبشخور آرد همی میش و گرگ
چو کودک لب از شیر مادر بشست	بگهواره محمود گوید نخست ».

جای دیگر (۱) : « در وصایای نظام‌الملك (۲) مسطورست که : در اوایل دولت سلطان محمود ابوالعباس فضل‌بن‌احمد اسفراینی را وزارت دادند و میان او وعلی‌خویشاوند ، که بزرگ‌ترحجاب بود ، همواره کدورتی بود . خواجه سلطان را ازین معنی واقف گردانیده ، علی هر چنددرباب او سعایت کردی مؤثرنیفتادی و اگر کسی دیگر درباب خواجه‌افسادی کردی هم از تحریك او دانسته ،اعتباری نکردی . تا زمانی که‌دولت‌وزیرروی‌در تراجع نهاده ، سلطان را از خودرنجانیده، خواجه کسی را نزد او فرستاده ، از وزارت استعفا نمود . سلطان جواب داد که : برو ظلم وجوری روا نمی‌دارم و مالی ، که‌بقلم خود درممالك جمع کرده ،بخزانه رساند و ازکار معاف باشد . خواجه‌احمدبن‌حسن‌میمندی‌میانجی بود . بعد ازتردد بسیار برآن قرار شد که : خواجه صدهزار مثقال طلا بدهد و از آن شغل خطیر برهد و خواجه باداء مشغول گشته ، هرچه در زمان نیابت و هنگام وزارت سلطان حاصل کرده بود ، از صامت و ناطق وعقار و منقول ، تنخواه کرده ، مبلغها هنوز در می‌بایست و خواجه‌حکایت فقروفاقه را بسلطان بگفت . سلطان برحال اوترحم فرموده ، نزد خود طلبید و گفت : اگربجان و سرمن سوگند خوری که : برچیز دیگرقدرت ندارم‌معاف‌باشی.خواجه گفت:الحال‌سو گندنمی‌توانم خورد.یك‌باردیگر بخانه‌روم‌وازخانواده‌واهل‌بیت‌تحقیق نمایم.اگرمحقری‌مانده،رسانیده،قسم‌یادنمایم.پس بخانه آمده،بسوگندهاتحت‌تخویف‌وتهدیدمعلوم کرد که‌جزوی‌ازاسباب‌دخترطفل‌او

۱ــ ص ۱۰۲ ـ ۱۰۳

۲ــ رجوع کنید بصحایف ۶۲۳ــ۶۲۵

نزدیکی از تجسس بنده، او را بدست آورده، بخزانه فرستاده، بعد از آن سوگند یاد کرد که. چیزی دیگر درین وقت نیست. علی‌خویشاوند، که سالها منتظر فرصت بود، مجال یافت قصه را در آن اوان پادشاه بنیت غزای هندوستان متوجه بود بخلوتی بخدمت سلطان عرض داشت که: سالهاست که خیانت خواجه نزد من بوضوح پیوسته. چون می‌دیدم که سلطان سخن مرا حمل بغرض می گرداند چیزی نمی گفتم. الحمدلله که خیانت او بواسطهٔ من ظاهر گشت. اکنون سوگندی بدین عظمت را خلاف یاد نموده، چه جنس چندان از نفایس عالم، که در خزاین سلطان مثل آنها نیست، پیش او موجودست، بیت:

بناخوب‌تر صورتی شرح داد　　　　که بدمرد را روی نیکی مباد

بداندیش برخرده چون دست یافت　　　　درون بزرگان بآتش بتافت

سلطان ازین سخن متاثر گشته، گفت: اگر این گفتار راست باشد ابوالعباس مستوجب سیاست عظیمیست. علی‌خویشاوند گفت: اگر تجسس بربنده مرجوع گردد اثبات قول خود بروجه اتم نموده شود. سلطان گفت: بشرط این که مادام که صدق قول تو بوضوح نپیوندد تعرض جانی بدو نرسانی و برین مقرر شده، خواجه درین وقت در یکی ازقلاع محبوس بود. علی‌خویشاوند را در حین فتح بلاد از خزاین ملوك هند خنجری بدست افتاده، که قبضهٔ آن از یا قوت رمانی، بوزن شست مثقال و از دفاین آل‌سامان جامی از فیروزه، که یك من شربت می گرفت. از خوف آنکه مبادا سلطان بر آن آگاه شود از همه کس پوشیده داشته، این هردو نادره را بقلعه برده، خواجهٔ بیچاره را بموکلان سپرده، بعد ازچند روز بخدمت آمد. خنجر و جام را همراه آورده، گفت: اینهایی شکنجه حاصل شده و یکی از متروکات ملوك هندست، که بدرگاه ارسال داشته بودند و او از سلطان اخفا نموده و دیگری را در وقت عرض خزاین بنی‌سامان خیانت نموده، از میان برده، اکنون در طلب مابقی اشارت چیست؟ سلطان از غایت تغیر مزاج گفت: این هر دو بتو بخشیدم. بهروجه که توانی وجه مقرر را از وی بحصول رسان. در آن اثنا

سلطان بجنگ رفت . علی‌خویشاوند آن دردمند را در شکنجه هلاك کرد ».

جای‌دیگر (۱) : « هم در آنجامسطورست (۲) که : سلطان محمود دراواخر ازوزیرخود ، خواجه‌احمدبن‌حسن‌میمندی،منحرف گشته، ازاطراف‌وجوانب‌دشمنان هجوم و غلبه داشتند و خواجه حسنك میکال باقبالی که از پادشاه می‌دید منتظر الوزاره بود . هرروزآوازه‌می‌افتاد که:جای‌خواجه‌احمد را باو می‌دهند . امابحمایت حرم پادشاه ، که‌دخترخان‌ترکستان بود ، هیچ گزندی بدو نمی‌رسید وحرم‌مذکور را از روی تعظیم مهد چگل گفتندی و جمیلهٔ قندهاری ، از جملهٔ حواشی و خدمهٔ او ، نسبت بخواجه در مقام امداد آمده ، خواجه روزگاری‌باعانت او از همهٔوقایع و حوادث ایمن بود و مثل التونتاش ، که او را قایم مقام سبکتگین می‌دیدند ،هر وقت که با خواجه در مقام سخن برآمدی شکست خوردی . از جمله وقتی که اردوی سلطان درحوالی‌کابل بودخواجه بواسطهٔفیصل‌بعضی مدعیات بغزنین آمده، پیش او مذکور ساختند که :کاروانی‌ارادهٔ ترکستان‌نموده و در اول زمستان‌بغزنین معاودت می‌نماید . خواجه را بخاطر گذشت که : هرسال از جهت خاصه وفرزندان چندین پوستین می‌باید . اگر همراه آن قافله کسی فرستاده شود ، تا از امتعهٔ غزنین چیزی چند برده ، از آنجا ملبوس بیاورندفی‌الجمله بی‌سودی نیست. القصه: کسی بفرستاد و چندان از طرایف غزنین از جهت بیع و شرا بدو داد ، که بشرح راست نیاید و همان روز غمازان‌ونمامان ، که میانهٔ نور وجرم دوری‌افگنند، این خبر بحسنك رسانیدند و اوبا التونتاش‌در میان نهاده ، التونتاش چون‌این‌سخن بشنید بغایت خرم شد و بایك‌دیگر گفتند که:هیچ ماده‌ای جهت‌الزام او ازین‌بهتر نیست ، چه همه وقت بدین مباهات می کند که : هرگزبهیچ امر از امور دنیوی ملتفت نشده‌ام ، الابجهت مصلحت نواب سلطان . اکنون تجار باطراف‌می‌فرستد و این کمال شرمندگی اوست . اما چنان باید که بعد ازتحقیق خلافی ظاهر نشود و انفعال منعکس نگردد . حسنك گفت : این سخن راتحقیق کرده‌ام و درین‌شکی

۱ ـ ص ۱۰۴ ـ ۱۰۵

۲ـ یعنی در وصایای‌نظام‌الملك، رجوع کنید بصحایف۶۲۷ـ۶۲۹

نیست و اگر این ظاهر گشتی خواجه را شکستی عظیم بودی و چون خواجه برین وقوف یافت جمیلهٔ قندهاری را خبر کرد و رابطهٔ خواجه چنان بود که درسال بسیار واقع شدی که یك بار ملاقات نبودی ومعذلك در روزی ممکن بود که ده بار حکایت رسانیدندی و باز آوردندی ، بصورتی که غیر همان کس هیچ آفریده‌ای را بر آن اطلاع نبودی . القصه : جمیله پیغام فرستاد که : خواجه را خاطر مشغول نباید داشت ، که تدارك بسی آسانست و همان لحظه پیش مهدچگل صورت حال باز نمود . وی گفت : تدبیر چیست ؛ جمیله گفت: آنچه خواجه بتاجر داده بوالده وخواهران برسم پیشکش نامزد باید کرد وچند چیز دیگر ، از ملبوسها را ، که مخصوص خاتونانست ، باید فرستاد ، تا بآن اضافه کنند و پیکی نهانی از راه دیگر بشتاب روان گردانند ، تا باتاجر بگوید که : چون مردم التونتاش او را باز گردانند در راه ازین معنی هیچ ظاهر نکنند ، چندان که او را بدیوان آورند . گوید که: فرستادهٔ مهدچگلم ومکتوبات را نماید و پیشکش‌ها را ظاهر گرداند . القصه : حسنك جازم شد. التونتاش این سخن بسلطان گفت سلطان گفت: مباداغیر واقع باشد. التونتاش گفت: تفحص نموده شده واقعست ، نظم :

بتخمین نشاید سخن گفت زود　　　　نگفتم ترا ، تا یقینم نبود

سلطان گفت : صدق این چگونه نزد من ظاهر شود ؟ التونتاش فی الحال کسان فرستاد ، تا از عقب قافله رفتند و آن تاجر را باز گردانید . تاجر ، بقرار معهود ، در راه هیچ نگفت. چون بدیوان رسید فریاد بر آورد که : فرستادهٔ مهد چگلم و مکاتیب را بمهر مهدچگل بنمود و پیشکش‌ها ، که مخصوص بخواتین بود ، چون مقنعه وحمایل و امثال آن ، ظاهر ساخت . آن جماعت بسیار شرمنده شدند ومتوهم گشتند وآن حرکت را تاویل نتوانستند کرد . چون سلطان بحرم رفت مهدچگل عتاب آغاز کرده ، گفت : بعد از مدتی که جهت اقوام و اقربا از درگاه چون تو پادشاهی امثال این محقرات برسم تحفه بفرستم این همه شرمندگی وملامت بفرستادهٔ من رسد و مقنعه وحمایل من برسر دیوان بگشایند وازین مقوله چند حکایت دیگر گفت . سلطان ازین حال متغیر الاحوال گشته ، ازغایت تغیر و تاثر بقتل آن جماعت ،

که ایقاع و افساد کرده بودند، فرمان داد و مهد چگل می‌دانست که: ایشان بی گناهند. نخواست که بسعی او چندین خون بناحق ریخته شود. گفت: این طایفه ازین نوع گناه فراوان‌خواهند کرد. لازم نیست که‌ازرهگذر من باشد. گواز ممر دیگر باش، بیت:

هر که‌شاه آن کند که او گوید حیف باشد که جز نکو گوید

حاصل آنکه: التونتاش‌رازیاده ازحدشکست رسیده، حسنك رسوا شد و از همه دردناك‌تر آنکه: بصداعزازونـازآن شخص را روانهٔ ترازنمود».

جای دیگر(۱): «چون سلطان محمود را در شهورسنهٔ ٤۱۰ عشر واربعمائه فتح سومنات ضمیمهٔ سایر فتوحات شد خواست که‌سالی‌درآنجا باشد، چه مملکتی بود مشحون بنوادر و غرایب. در جامع الحکایات (۲) مسطورست که: در بت خانهای یکی از ولایات‌سلطان محمود بتی‌دید که معلق ایستاده بود و بهیچ چیز قایم نه. سلطان‌را حیرت‌دست داده، سر آن از حکمای‌زمان‌استفسار نمود. گفتند: تمامی سقف وجدارآن ازسنگ مغناطیسست واین‌بت‌ازآهن.پس‌قوت‌جاذبه‌ازاطراف و جوانب بدان سمت‌تساوی‌دارد لاجرم در میانه ایستاده، بهیچ طرف مایل نیست. چون حسب الامر سلطان یك‌دیوار ازان‌ویران کردندبت‌سرنگون‌افتاد(۳).دیگر چندین‌کان بود که‌زر خالص‌ازمین می‌رست ویاقوت‌همهٔ‌ممالك‌هندرامعدن‌سرندیب بود، که ازتوابع آنجاست (٤). بدان گونه که معروض افتـادسلطان‌دل‌از غرایب هندنمی کندوبزودی میل بازگشت نداشت، اما اولیای‌دولت از روی خیرخواهی معروض‌داشتند که: عرصهٔ‌خراسان‌را، که‌بچندین‌مصاف مصفا ساخته‌ای و.برسر آن جواهرنفوس نفیسه ایثارگشته، گذاشتن و سومنات را دارالسلطنه گردانیدن از مصالح ملکی بدیعست. چون این معنی‌درمعرض قبول افتاد سلطان میل معاودت

۱ـ ص ۱۰۵ ـ ۱۰۸

۲ـ جوامع الحکایات ولوامع‌الروایات عوفی

۳ـ رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۷۰

٤ـ رجوع کنید بصحایف ۳٦۷و ٤٦۸

نموده، فرمود که: کسی جهت حفظ و ضبط آن مملکت مقرر گردانند. اعیان دولت باهواداران و دولت خواهان آنجا مشورت کرده، گفتند که: هیچ طایفه‌ای از سلاطین این دیار در حسب و نسب بدابشلیمان نمیرسد و امروز از آن دودمان یکی مانده و بکسوت براهمه بحکمت و ریاضت مشغولست. اگر سلطان این مملکت را بدو دهد شایستهٔ آن هست. اما بعضی برین گفتار خرده گرفته، گفتند: او شخصی بدخلقست و بدل الهی گرفتار و ترک اعراض او از دنیانه باختیارست، نظم:

سر گاو عصار ازان در کهست — که از کنجدش ریسمان کوتهست

بلکه چند نوبت در دست برادران خود اسیر گشته و بجان زینهار خواسته، اما دابشلیم دیگر هست، از اقارب او، بسی عالم و عاقل و براهمه او را بحکومت معتقدند و حالا در فلان ولایت پادشاهست. اگر سلطان این ولایت را بدو شفقت فرماید باج و خراجی، که مقرر شود، باوجود این بعد مسافت، بی خلاف بخزانهٔ عامره رساند. سلطان گفت: اگر نزد من می‌آمد مملکتی بدو تفویض میشد و این همه مملکت را بکسی، که در سلطنت جایی متمکن باشد و تا غایت از وخیرخواهی بوقوع نینجامیده، رجوع نمودن از حزم دورست. القصه: سلطان دابشلیم مرتاض را طلب داشته، دارایی آنجا را بدو مرجوع داشت و او باج و خراج را ملتزم گشته، گفت: از اقوام من دابشلیم دیگر هست و میان من و او کدورت قایمست. دور نیست که چون موکب سلطان دور شود لشکر برسر من کشیده و چون مرا هنوز عدت و تمکینی حاصل نیست غالب آید. اکنون اگر سلطان بجانب او توجه نموده، شر او را بالکلیه مندفع کرده باشد، مصراع: کرده باشد رحمتی، آنکه بجان خویشتن. سلطان گفت: ما بنیت غزا سه سالست که توجه نموده، بیرون آمده‌ایم، گوسه سال و سه ماه باش. القصه: لشکر برسر او کشیده، مملکتش را مسخر گردانید و او را بدست آورده، بدابشلیم مرتاض سپرد. وی گفت: در آیین ما پادشاه کشتن روانیست و برحفظ او قادر نیستم. چه ممکنست که بعد از غیبت سلطان هواداران او خروج نموده، او را از دست من بستانند و ضرری لاحق شود و طریق حبس این طایفه آنست که در زیر تخت خانه‌ای

تاریك ترتیب دهند واورا درآنجا برمسندی نشانندویك سوراخ گذارند ، که هر روز طعام آنجا فرستند وآن رخنه راباز استوار کنند و گاه باشد که همان روزها مرده باشد ، یامدتی زنده بماند . غرض که : همه‌روز چنان می گذارندوچون هنوز مرا قدرت آن نیست، اگرملازمان سلطان اورا همراه برده، بعد از آنکه‌استقلالی پیدا شود و کس‌من بدرگاه آید اورا ارسال دارند ، بی شك بصلاح‌اقرب خواهدبود. سلطان اورا همراه برده ، دابشلیم مرتاض بسلطنت نشست وخاطر ارکان دولت‌را بتحف وهدایا خشنود گردانیده ، بعدازآنکه درسلطنت متمکن گشت‌خزانهٔ‌جواهر جهت سلطان فرستاده ،دشمن خودرا طلب نمود . سلطانرا مروت مانع‌آمده، متردد شد . چون ارکان دولت‌از دابشلیم مرتاض متسلی بودند گفتند : برکافرمشرك چرا بایدترحم کرد ؟ خلاف‌آنچه سلطان قبول فرموده باشد لایق نیست و دور مینماید که بمخالفت‌آن‌دابشلیم‌منجرشود . بالجمله اورا تسلیم فرستادگان دابشلیم مرتاض نمودند . چون اورابسرحد آن مملکت رسانیدند دابشلیم فرمود تازندانی‌بطریق مذکور مرتب داشتندو رسم ایشان‌چنان‌بود که چون‌دشمن را بحوالی مقرسلطنت آوردندی‌پادشاه‌خودباستقبال‌رفته ، تشت‌وآفتابهٔ خاصهٔ خودرا برسراونهادی واورا بدان وضع پیاده‌آوردندی وبموضع مذکور ارسال‌داشتندی . القصه: دابشلیم برسم استقبال سوارشده ، یك‌چندی قطع‌مسافت نمود . چون هنوز آن جوان‌رانرسانیده بودند دابشلیم هوای شکار کرد وبهرطرف تاخت . چون‌هوا گرم‌شده بود لحظه‌ای بسایهٔ درختی نزول نموده ، بخواب رفت ودستمالی سرخ برسر و روی پوشید. در هندوستان جانوران سخت‌چنگال‌وتیز منقار بسیارست . اتفاقاً یکی ازآن جانوران درطیران بود. دستمال‌سرخ راگوشت پنداشته ، ازهوا درآمد وچنان منقاربرروی دابشلیم زد که از صدمهٔ‌آن چشمش کور شد . بنابرین اضطرابی درمیان مردمش پیدا شده ، درین‌حال آن‌جوان را آوردند . چون دابشلیم کور شد هیأتی غریب پیدا کرده بود وغیر آن جوان کسی استحقاق سلطنت نداشت ، لاجرم همگنان

بسلطنت بروی سلام کردند وهمان تشت وآفتابه‌را، که جهت اوتعیین نموده بودند، برسر دابشلیم مرتاض نهادند ومی‌دوانیدندش ، تابباز گاه واز آنجا بچاه مذکور فرو گذاشتندش . اماوی‌درکار خودمتعجب گشته ، بجای اشك خون ازدیده‌میبارید ومناسب‌این‌حال مضمون این‌مقال‌برزبان میراند ، بیت :

زچشم‌ودل بدن خاکیم درآتش وآبست

بچشم بین‌وبدل‌رحم کن، که‌کارخرابست(۱)»

جای دیگر (۲) : «مشهورست که سلطان محمود کریه منظر بود ، روزی درآینه‌ای که دردست داشت نظربر انداخت . درآنجا بغیر از زشتی چیزی ندید متالم گشته ، برخود بپیچید وهمانا که مناسب‌این مقال گفته‌اند نظم :

آیینهٔ خویش رابصیقل دادم　　روشن کردم،بپیش‌خودبنهادم

درآینه‌عیب‌خویش‌چندان‌دیدم　　کزعیب کسی دگر نیامد یادم

وزیر مرآت‌الضمیر آنرا بنورفراست دریافت . پرسید که : سبب ملالت چیست ؟ سلطان گفت : مقررست که دیدن پادشاهان بنوربصرافزاید . اکنون‌این شکل و شمایل که ، مراست ، عجب که دیدنش بیننده را کور نمی‌سازد ! وزیر گفت، نظم:

نیکی‌مردم‌نه‌نیکورویی‌است　　خوی نیکومایهٔ نیکویی‌است

صورتت از هزاران‌هزاریکی بینند و سیرتت همگان را شاملست. توبسیرت پسندیده اقدام نمای ، تامحبوب دلها باشی ، بیت :

گرخوی‌تو چون‌عارض‌نیکوی توباشد　　حاشا که کسی‌را گله‌ازروی‌توباشد(۳)».

جای دیگر: (٤) « گویندتر کی‌از جنود آن سلطان عاقبت محمود ،ع : که شه‌تخت گاهش بغزنین بود»، نیم‌شبی بخانهٔ درویشی شتافته ، آن بیچاره را از خانه

۱ــ رجوع کنید بصحایف ۳۶۷ــ۳۷۰و٤٦۸ــ٤۷۱　　۲ــ ص۱۰۸

۳ ــ دجوع کنید بصحایف ۱۷۵و۱۸۵

٤ ــ ص ۱۰۸ ــ ۱۱۰

آواره کرد ، اهل بیتش را بتحت تصرف درآورد . درویش دلریش سراسیمه برسبیل دادخواه بدرگاه سلطان شتافت . سلطان را چون بخت مقبلان درآن وقت بیدار یافت . شمه‌ای ازقصهٔ خود ذکر کرد. سلطان از استماع این حکایت مشتمل برشکایت، مصراع : « چوشمع تافته ودر گرفته گریان شد » و بغایت متاثر گردیده و آن جفا رسیده را امیدوار کرده ، گفت : چون آن تابین بار دیگر برین قباحت اصرار نماید مرا خبر کن ، که دفع شراو نموده شود . القصه : بعد ازسه شب باز آن تیره بخت مست بخانهٔ آن درویش دردمند درآمد و درویش شاه را آگاه ساخت. سلطان با معدودی چند از مخصوصان بخانهٔ او شتافت و آن ظالم ستمگاره را آنجا یافت. دردم بخاموش کردن چراغ اشارت فرمود و سرش بینداخت . « لولاالسلطان لا کل الانسان بعضهم بعضاً» ، بیت :

گر نبود سطوت سلطان روان　　　خانهٔ مظلوم بگیرد عوان

بعدازان چراغ طلبید و روی مقتول را دیده ، بسی شکر بتقدیم رسانیده ، بعدازان بدرویش گفت : از جنس خوردنی هرچه داری بیاور . درویش قدری نان جووسر که پیش آورد، بیت:

خجلت رسد درویش را　　　بیگه چو سلطان در رسد

سلطان از روی رغبت تمام میل فرموده ، بعد از رفع خوان میزبان را عذر خواهی نموده ، ارادهٔ رفتن کرد . درویش زبان بدعای او گشود . سؤال کرد که : موجب نشاندن چراغ ودیدن روی آن شخص و سجدهٔ شکر کردن وشره در اکل نان جووسر که چه بود ؟ سلطان گفت : ازآن وقت که این قصه ازتوشنیدم بخاطررسید که بغیراز اولاد من دیگری جرات این امر نخواهد کرد . اندیشیدم که مباداچون روی او ببینم عرق پدری مانع از دفع او آید و این معنی خلاف عدالت باشد . . . القصه : چون بعد از دیدنش معلوم شد بیگانه است بشکرانهٔ آن سجده کردم و چون ازان شب تا حال من ازغصه چیزی نخورده بودم لاجرم از تو جنس خوردنی طلب داشته ، بدان تسکین جوع دادم . شریف‌ترین دادخدایی ببندگان سیرت محمودست ، نظم :

اگر صحیفهٔ اقبال خود بچشم خرد | کنی مطالعه، خودرا بزرك مشماری
تواضعست و بزرگی وسیرت محمود | نه کبر و سلطنت و سر کشی و جباری» (۱)

جای دیگر (۲) : در روضة الصفا مذکورست که : روزی سلطان بر زبر قصر خود نشسته بود . باطراف و جوانب نظر می کرد . ناگاه دیدارش بر رندی بی سر و پا افتاده ، مشاهده کرد که وی اشارتی میکند و جفت مرغی در دست گرفته، آن اشارت را مکرر می گرداند . سلطان از و سؤال کرد که : تو کیستی و منشا این اشارت نمودن بمرغ چیست ؟ رند گفت : من مردی قمارباز م و بشرکت سلطان دو جفت مرغ برده ام . اکنون یك جفت که تعلق بنواب خورشید ایاب دارد بکه سپارم؟ سلطان خنده ای کرده، بملازمان اشاره کرد آنهارا ازو گرفتند روزی دیگر بدستور جفتی مرغ آورده، سلطان فرمود که آیا این شریك در بارهٔ ما چه اندیشه دارد؟ القصه: سه چهار روز بدین گونه عمل نموده ، روز دیگر بی دست آویز غمناك در برابر منظر ایستاده ، بزبان حال این مضمون مقال ادا می کرد ، بیت :

کنون مانده ام کیسه پرداخته | همه سود و سرمایه در باخته

سلطان بحاضران گفت : امروز شریك ما را المی رسیده ، حقیقت از وسؤال رفت . گفت : امروز بشرکت سلطان هزار دینار باخته ام . سلطان هزار دینار بدو عنایت فرموده ، گفت: تا دیگر بار حاضر نباشم بشرکت من قمار مبازی (۳) ».

جای دیگر (٤): «در ترجمهٔ یمینی مذکورست که : شاه شار حاکم غرجستان (٥) پسر شار ابو نصر ، نسبت بسلطان اعلان عصیان نمود . سلطان التونتاش حاجب و ارسلان جاذب را بتادیب او مامور گردانید وایشان بالشکری بی کران بآن ولایت شتافته ، قلعه ای که تحصن نموده بود قهراوجبرا گرفته ، وی را بچنگ آوردند

---

۱ ـ رجوع کنید بصحایف ۳۷٤ ـ ۳۷٦ و ٤٨٣ ـ ٤٨٥ و ۵۲۲ ـ ۵۲۳ و ۵۵۱ ـ ۵۵۲
۲ ـ ص ۱۱۰
۳ ـ رجوع کنید بصحایف ۳۷۸ ـ ۳۷۹ و ٤٨٢ ـ ٤٨٣
٤ ـ ص ۱۱۰ ـ ۱۱۱
٥ ـ در اصل : گرجستان

و او را بفوجی از معتمدان سپرده ، روانهٔ غزنین گردانیدند . غلامی که سرور آن خیل بود خواست که پیشتر مکتوبی بمنکوحهٔ خود نوشته ، او را از بعضی حالات خبردار کند. کاتبی حاضر نبود ، او التماس ازشار نمود . شار از غلام طیره (۱) شده ، با وجود گرفتاری و عدم استبشار آغاز خوش طبعی کرده ، بخاتون نوشت که :ای نابکار ، چشم مرا دوردیده‌ای که بهرجا که خاطرخواه‌تست رسیده ، جهانی که‌بصد خون جگر حاصل کرده‌ام بحریفان رایگان‌داده‌ای و گاه‌وبیگاه ابواب عیش و عشرت گشاده‌ای ، بیت:

بالوندان‌همه‌دم‌بوزهٔ چون شیرزنی　　　واقع انصاف توان داد که تو شیر زنی

آنها را بیادمی‌داروازلوح‌خاطرفرومگذار ، نظم :

چو با حریف نشینی بباده پیمایی　　　بیاد آرحریفان باده پیمارا

والسلام . غلام سرآنرا مهر کرده ، بقاصد سپرده ، متعاقب روانه شد. چون بغزنین‌رسید بخانه درآمد. نه از خانه اثری‌دید و نه از جانانه‌خبری‌شنید، بیت :

چه زان بدتر بود برعاشق‌زار　　　که بی‌دلدار بیند جای دلدار؟

نیك تحقیق کردموجب آن پریشانی کتابیست که از روی نادانی نویسانیده، چون این خبر بسلطان رسید بغایت منبسط گردید . فرمود که : کسی که بی‌ادبی کند و بزرك‌تر از خود راکار فرماید سزایش جزین نخواهد بود (۲)» .

جای دیگر (۳) : « چون درسنهٔ ۳۹٤ اربع و تسعین و ثلثماة سلطان برامر شنیعی که از حاکم‌سیستان خلف‌بن‌احمد دروجود آمده بود بدان جا نهضت کرده فرمود : او را پس از فتح‌قلعهٔطاق اگر بچنك‌آورم کشته و آن ولایت را نیزضبط کنم و هم در آن سال‌در یکی از جبال‌آنجا معدن طلا بشکل درختی از زمین‌پدید آمد . چندان که می کندند وزیر می‌رفتند دوره‌اش بیشتر میشد وزرخالص بیرون می‌آمد . تا بحدی که دورش سه گزشد . . . القصه: در زمان مسعود از زلزله آن کوه ناپدید شد (٤)».

۱ـ دراصل: تیره　　۲ ـ رجوع کنید بصحایف۳٤۸ ـ ۳٤۹ و ٤۵۰ ـ ٤۵۱
۳ ـ س ۱۱۱　　٤ـ رجوع کنید بصحایف ۱۷۵ و ۳۳۳ ـ ۳۳٤ و ۳٦۷ و ۵۸۳

جای دیگر(۱): «چون [illegible] سلطان(۲) را، که از نسل سبکتگین بود، فتح قلعهٔ بهیم، که در اقصای [illegible] است، دست داد و آن قلعه‌ایست که در حصانت بی‌بدل و در کثرت خزاین ضرب‌المثل [illegible] بتصرف وی آمده هفتاد هزارهزار درم و [illegible] زرینه‌وسیمینه و از اصناف اثواب قیمتی چندان که دبیران [illegible] از شمار آن عاجز گشتند و جواهر و دراری نیز از حیز احصا بیرون بود و خانه‌ای بدست افتاد سی ذرع در پانزده ذرع و تمامی سقف آن از نقرهٔ خالص».

جای دیگر (۳): «سلطان در سنهٔ ۴۲۰ عشرین و اربعمائه عراق را از آل‌بویه بگرفت و بپسرش مسعود داد و در خلال آن احوال دزدان کوچ و بلوچ در بیابان نه در بندان برقافلهٔ عراق زده، بعضی را بکشتند. از آن جمله پسر زالی بود و زال بسلطان دادخواهی نمود سلطان گفت: چون آن ولایت از دارالملك دورست بواجبی حفظ نتوان کرد پیرزن گفت: چندان ملك بگیر که حفظ توان کرد و در روز قیامت از جواب بیرون توانی آمد، بیت:

چو ایمن رود کاروانی براه | بملك تو آرند مردم پناه
شود کشورت پرزر و خواسته | وزان لشکرت گردد آراسته

سلطان را این سخن بغایت مؤثر افتاده، زال را بمال خویش خوش حال گردانید و منادی کرد که: هرکس از بیابان نه‌دربندان عزیمت هندوستان نماید مال و جان او راضامنم. بنابر آن کاروانی بهم‌پیوسته، سلطان صدغلام بدرقه همراه کرد. قافله‌سالار گفت: بدرقه اگر هزار باشد هنوز کمست. سلطان بدو گفت: فارغ باش که من از تدبیر غافل نیستم و بمهتر غلامان، که جوانی کاردان بود، آموخت که چه باید کرد و چون کاروان باصفهان آمد غلام خرواری چند میوه بخرید و زهرآلود گردانید. چون دانستند که دزدان نزدیکند آن غلام چند خروار میوه ببهانهٔ

---

۱ ـ ص ۱۱۱

۲ ـ ظاهرا مقصود از سلطان سلیمان پسر چهارم محمود است

۳ ـ ص ۱۱۱ ـ ۱۱۲

آنکه خشک می‌سازه بیرون آورد. ناگاه دزدان تاخت آوردند. غلامان زمانی درنک کرده، بهزیمت رفتندوفریاد از نهادآن بیچارگان برآمد، مصراع: «چاره‌ای نیست‌درین‌واقعه الاتسلیم» و تمامی جهات راوقایهٔ حیات ساخته، سپردند وجان‌ازان ورطه بیرون بردند، نظم:

سیم و زر بهر روز فتنه بود — سر بماند چو مرد زر با زد

مفلسی کش بلا رسید فراز — مـال چون نیست‌تن‌درانداز

گاه کش‌تیغ برسپر گیرد (؟) — بـی سپر دست را سپر سـازد

دزدان در بیابـانی چنان میوه‌ای بدان سان دیدند. اول بدان پرداختند و جان را فدای شکم ساختند. خوردن همان بود و مردن‌همان، بیت:

ازآدمی‌عجب که‌چوماهی درآب‌نیز — جان را ز حرص در سر کار دهن کند

غلامان مبادرت نموده و تیغ ازیشان دریغ نداشتند و بقیه را نیز کشتند و قافله را ازآن لجهٔ خونخوار بکنار بردند (۱)».

جای دیگر (۲): «درحینی که سلطان در ملازمت پدرش متوجه استیصال ابوعلی سیمجور بودند دریکی از منازل مذکور شدکه درین‌حوالی شخصیست که اورا زاهد آهو پوش گویند و ازو حالات غریبه ومقالات عجیبه بظهور می‌رسد. سلطان را رغبت صحبت او شده، حسنک میکال را، که منکر صوفیه بود، همراه برد. سلطان از روی نیاز بصحبت زاهد رسیده، بغایت معتقد او گردیده، خواست که تفقدی دربارهٔ او بتقدیم رساند. زاهددست‌درهوا برده، مشتی زر در کف‌پادشاه نهاده، گفت: کسی راکه از خزانهٔ غیب امثال این وجوه دهند همانا او را بامداد مخلوق‌احتیاجی‌نخواهدبود، نظم:

زاهدی را که چشم باشد باز — بزر پادشاه و سیم وزیر

نتوان گفت عارفش، هست او — بی نوایی بدست نفس‌اسیر

سلطان وی را وداع کرده، بیرون‌آمد، بیت:

---

۱ ـ رجوع کنید بصحایف ۱۸۶ـ۱۹۲ و ۴۷۶ـ۴۷۷ ۲ـ ص ۱۱۲ـ۱۱۳

نظر آنان که نکردند برین مشتی خاك   الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند
حسنك آنهارا دید که بنام ابوعلی سیمجور مسکوکست. بسلطان گفت: منکر درویشان نیستم، اما کسی که در غیب باسم او دراهم مضروب گردانند بمدافعت او نشاید رفت. سلطان در آنها نگریسته، متامل گردید. القصه: سلطان بنابر ازالهٔ انکار حسنك دراهم را بدو داده، گفت، بیت:

طفیل هستی عشقند آدمی و پری   ارادتی بنما تا سعادتی ببری (۱)».

جای دیگر (۲): «از ابن سینا منقولست که روزی در حوالی جرجان آهن پاره‌ای بوزن صدوپنجاه من از هوا درافتاد. اهالی آن حوالی آواز عظیمی شنیدند و چون او را نزد والی جرجان بردند سلطان محمود قدری از آن خواسته، هر چند خواستند که چیزی ازان جدا کنند میسر نشد. آخر بتدبیر آهنگران ماهر قطعه‌ای ازان جدا ساخته، نزد سلطان روان کردند. وی هرچند جهد کرد که تیغی ازان ترتیب کند صورت نبست. چه اجزای آن برمثال دانهای جاورس بهم اتصال یافته بود و در غایت صلابت بود... ».

جای دیگر (۳): «ابن جوزی گوید که: درسنهٔ ۴۲۰ عشرین و اربعماة، در حینی که محمود بعزم تسخیر بعراق آمده، در حوالی بغداد، چون نعمانیه و دیر عاقول، تگرگی عظیم بارید که هریك ازان جمله در وزن زیاده ازصدرطل بود و بصدوپنجاه من محرر می کردند و درصورت شبیه بود بگاوخفته و چون بضرب بزمین خورده بود موازی یك گز بزمین فرورفته بود».

جای دیگر (۴): «سلطان محمود شنید که درخوارزم نزد مأمون خوارزمشاهی عده‌ای از حکما، چون ابن سیناوابوسهل مسیحی وابوالخیر خمار و ابوریحان بیرونی وابونصرعراق، که هر یك نادرهٔ عصرند و اعجوبهٔ دهر، مجتمع گشته‌اند. بنابرین پیکی باستدعای ایشان بخوارزم فرستاد و پیشتراز وصول رسول خبر بمامون رسید. وی درآن باب با آنان مشورت کرد. ابن سینا و ابوسهل ازین سخن ابانموده،

۱ـ رجوع کنید بصحایف ۱۳۰ ـ ۱۳۱ و ۱۶۹ و ۳۸۱ و ۴۸۱ ـ ۴۸۲

۲ ـ ص ۱۱۳   ۳ ـ ص ۱۱۳   ۴ ـ ص ۱۱۴ ـ ۱۱۵

مامون گفت: مراتاب عصیان سلطان نیست. صلاح در آنست که پیش از نزول رسول شماسرخود گیرید. بالضروره هر دو از آنجا بیرون آمده، آن روزپانزده فرسنگ طی کردند و شب‌هنگام برسر چاهی‌نزول‌نموده، ابن‌سینا در تقویم‌بواسطهٔ چگونگی سفر نظرانداخته، روبابوسهل آورده، گفت: دور نیست که ماراه گم کنیم‌وشدت بسیار ببینیم. ابوسهل گفت: رضینا بقضاءالله. من‌خودچنان می‌یابم که ازین سفرجان نبرم، چه تسییرطالع بعیوق، که قاطعست، رسیده و بهمه حال مرا امیدنجات نمانده‌است. ازابن سینامنقولست که: روز چهارم بادی هولناك برخاسته، اثر توفان بظهور پیوست. بعد ازآنکه باد تسکین‌یافت راهها را ریگ گرفته‌بود. بدرقه نیز چون ما حیران شده، القصه‌کار ابوسهل در آن بیابان بپایان رسید و از فرط تشنگی و شدت گرمابعالم بقاشتافت و من‌بهزار زحمت بابیورد افتادم. چون در ولایت خراسان کسان سلطان مرا طلب می‌کردند بنا برین بجرجان شتافتم.

گویند که: چون ابونصروابوریحان‌وابوالخیر بخدمت سلطان پیوستند ایشان را از تخلف ابن‌سینا، که مقصود بالذات از طلب او بود، اعراضی شده، از ابونصر، که بقدروافی از علم‌تصویر خبیر بود، صورت ابن‌سینا را خواسته و مصوران‌آنرا تتبع نموده، ملازمان او را باطراف و جوانب بردند و بمردم هشیار سپردند که: چون بدین هیأت شخصی بینند، او راگرفته، بدرگاه رسانند. بالجمله: ابن‌سینا بجرجان‌آمده، درکاروانسرایی‌نزول‌نمود و درآنجابامرطبابت پرداخته، اثرحذاقت او بوالی آنجا، قابوس، رسید .... او را بمجلس خود طلبید. چون او را ازدور دید بشناخت، چه ازآن صورتها یکی نزد اوبود. فریاد برآورد که: تو ابن‌سینا نیستی؟ گفت: آری. ازمقدمش مسرور گشت. اماآن سه‌تن‌بخدمت‌سلطان‌رسیدند. سلطان خواست که نقددانش ایشان را برمحك‌امتحان بیازماید. بنابرین درحینی که در خانهٔ چادری نشسته‌بود ابوریحان‌راگفت: بگو از کدام در بیرون‌می‌روم ابوریحان ارتفاع گرفته، چیزی برکاغذ نوشته، در زیر نهالین سلطان نهاد و بعد ازان گفت: سلطان از هردر که‌داندبیرون رود. پس سلطان فرمود تا دیوارشرقی

را بشکافند و بیرون رفت و آن نوشته را خواسته ، دید که بعینه نوشته : سلطان چنین و چنان خواهد کرد . پس ابوریحان را از آن قصر بزیر انداختند واو بردامی، که در پایان بسته بودند، خورده ، چنان بزمین افتاد که گزندی باو نرسید . پس سلطان از و سؤال کرد که : ازین قضیه خبردار بودی ؟ گفت : آری و هم درمجلس از غلام تقویم خواسته ، تحویل آن روز را بیرون آورده ، هم چنان که واقع‌شده حکم نموده بود . سلطان و تمامی ارکان دولت ازان حیران ماندند (۱) » .

جای دیگر (۲) : « سلطان محمود در اواخر عمر بعرض سل مبتلا گشته ، دست تداوی فرقهٔ اطبا و زمرهٔ حکما از دامن استعلاجش کوتاه آمد . مصراع : تنش دوا نپذیرد ، طبیب را چه گناه ؟ و هرروز ضعف فایق او مضاعف روز سابق می گشت،نظم :

درین دقیقه بماندند جملهٔ حکما   که:آدمی‌چه کندباقضای کن‌فیکون؟

اصول‌نبض‌چوشدمنحرف‌زجنبش‌اصل   بلای عجز فرو رفت پای افلاطون

صلاح طبع‌چه سودی؟ فسادروی‌نهاد   بماند بیهده در دست بوعلی قانون

چون کاراز علاج گذشت دست ازتاج و تخت شسته ، درآن هفته ، که‌ارتحال می‌نمود، بعرض‌خزاین‌اموال‌اشارت کرد. نخست‌دفاین‌وخزاین را : از عقود و نقودو جواهر زواهر بیضا ، که درخزانهٔ عقول فحول نگنجیدی ، بنظرش جلوه دادند واو بچشم حسرت در آنها نگریسته ، بهای‌های بگریست و مضمون بلاغت مشحون «المال والبنون» منظور داشته ، آنها راهمه بواسطهٔ تهیهٔ اسباب‌غزاوجزع غازیان بمقتضای «لاملك‌الابالرجال‌ولارجال الابالمال» بخزانه روان نمود و هم چنین‌دواب و اصطبل‌واشتران را در میان میدانی بنظرامعان‌ملاحظه نموده ، آنها را هم بحال خود روان‌داشت ، نظم :

در اول چو خواهی کنی‌جمع مال   بسی‌رنج‌برخویش باید گماشت

---

۱ ــ رجوع کنید بصحایف ۵۷۷ ــ ۵۸۱ و ۵۹۹ ــ ۶۰۱

۲ ــ ص ۱۱۶ ــ ۱۱۷

پس از بهر آن تابماند بجای — شب وروز میبایدت پاس‌داشت
ازین‌جمله آن‌حال‌مشکل‌ترست — که‌آخر بحسرت‌ببایدگذاشت

اما بعضی از ارباب طمع ، با وجودفضل‌وادراك ، این‌معنی‌را حمل برامساك آن پادشاه عالی نژاد نموده ، قدح در مکارم اخلاق او می‌نمایند ، نظم :

درون پر طمع ، جامی ، مزن‌لاف — که:درطبع‌فلان‌ممسك کرم‌نیست
چو آیـد در نظر میزان انصاف — طمع درخست ازامساك کم نیست

واقعهٔ مذکور در روز پنجشنبهٔ سیزدهم‌ربیع‌الاول‌سنهٔ ٤٢١ احدی وعشرین‌و اربعماة روی نمود . بعضی گویند که مدت عمرش از شست‌ویك‌سال نگذشته بودو او را در شبی تاریك که باران می‌بارید درقصرفیروزهٔ غزنین‌دفن‌نمودند .

فرع غزنویه : آل سبکتگین که‌ایشان راسلاطین غزنویه گویند چهارده‌تنند. مدت‌حکومتشان‌صدو پنجاه‌وپنج‌سال : سلطان محمودسبکتگین ٣٥ سال ، مسعودبن محمودسیزده‌سال ، محمدبن محمود پنج‌سال ، مودودبن مسعودهفت‌سال ، مسعودبن مودود یك‌ماه ، علی‌بن‌مسعود دوسال، عبدالرشیدبن محمودبن سبکتگین یك سال، فرخزادبن‌عبدالرشید شش‌سال ، ابراهیم‌بن مسعودبن‌محمودچهل‌ودوسال ،مسعودبن ابراهیم شانزده سال ، شیرزادبن مسعود یك‌سال ، ارسلان شادبن مسعود سه سال ، بهرامشاه‌بن‌مسعودسی‌ودوسال ، خسروشاه‌بن‌بهرامشاه‌هشت‌ماه ، مسعودبن بهرامشاه دوسال (١) » :

جای دیگر (٢) : « چون سلطان محمود جماعت غوریان را برانداخت‌نبیرهٔ سوری ملك‌غور بهندوستان افتاده ، دربت‌خانهااوقات بضلالت می گذرانید . پسرش سام اسلام آورده ، بامرتجارت اقدام می‌نمود . بعد ازمدتی که او را جمعیتی فراهم آمد بموجب «حب‌الوطن‌من‌الایمان»عزیمت‌مقام اصلی‌نموده ، با اهل و عیال‌واسباب و اموال‌درکشتی نشست‌و متوجه گشت . ناگاه دردریاشورشی‌پیدا شده ،آن کشتی

١ــ اعدادی راکه‌مولف‌آورده‌چون‌جمع‌بزنیم‌بیش از١٦٥ سال می‌شود و این‌که‌خود ١٥٥ نوشته درست نیست .

٢ ــ ص ١١٧ ــ ١١٨

بشکست و همه غرق شدند ، بغیر حسین پسر سام ، که بمقتضای «الغریق یتشبث بکل حشیش» از بیم جان دست بر تحته پاره‌ای زده ، مقارن آن حال شیر درنده‌ای ، که در کشتی بود ، قرین در ردیف حسین گشته ، پاره‌ای از آن تخته را بدست گرفته ، رفیق شفیق او شده . فی‌الواقع ، مصراع : حوشست آوارگی او را که همراهی چنین باشد . القصه : حسین و آن رفیق پرشورو شر سه شبانروز بر روی دریا بودند. بهزار جان کندن خود را بکنار رسانیدند ... القصه : چون بساحل رسیدند شیر بجست وحسین برست و در کنار دریا بشهری رسیده ، چون کسی را نمی‌شناخت بر دکانچه‌ای رحل اقامت انداخت و بخفت ، نظم :

نه مرا مفرش و نه مفرش کش — نه غلامان ترک مهوش وش
شب در آید ، چو کلب دهقانی — دم بسر در کشم ، بخسبم خوش

پاسبانان بگمان دزدی او را گرفته ، بزندانش فرستادند . مدت هفت سال در زندان بماند ، تا آنکه پادشاه آنجا را مرضی طاری شده ، بآزادی زندانیان اشارت کرد . حسین نیز خلاص شده ، عزیمت غزنین نموده ، در اثنای راه فوجی از دزدان بدو دوچار گشته ، چون او را قوی هیکل دیدند ، بعد از مبالغه ، ملازم خود گردانیدند . قضا را هم در آن دوسه روز دزدان بدست سلطان ابراهیم غزنوی گرفتار شدند و از موقف سیاست حکم بقتل جمله واقع شد ، بیت .

سر ظالم و دزد رابی دریغ — بینداز ، چندان که یابی ، بتیغ

چون نوبت بحسین رسید گفت : خدایا ، غلط بر تو روانیست . آیا درین چه حکمتست که من بناحق کشته شوم ؟ نزدیکان سلطان از احوال او سؤال کردند . وی نیز سر گذشت خود را بروجهی بیان کرد که دل همگنان برو بسوخت ، نظم :

بهر که قصهٔ خود گفته‌ام جگر خونست — توهم مپرس زمن ، تا نگویمت چونست

کیفیت حالش را عرضه داشتند . سلطان بر بی گناهی و شداید احوال او ببخشود . چون آثار نجابت در پیشانیش هویدا بود در تربیتش کوشید و در دستهٔ مقربانش منتظم گردانید . چون نوبت بسلطان مسعود بن ابراهیم رسید امارت غور ، که

وطن اصلی او بود، بدو تفویض نمود، بیت :

مکن ز رنج شکایت، که در طریق طلب براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید(۱)».

جای دیگر(۲): «علاءالدین حسین بن حسین برتبهٔ سلطنت رسیده، چون در ایام دولت او غزنویه بانتها رسیده بود وی طمع در آن ملك کرده، میانهٔ او و سلطان بهرامشاه غزنوی، که ممدوح سناییست، چنانکه گفته، بیت :

عرش اگر بارگاه را زیبد شاه بهرامشاه را زیبد

جنگی واقع شده، علاءالدین غالب آمد و برادر خود سوری خان را حاکم غزنین کرده، بغور بازگشت و بهرامشاه از هند بالشکری عود نموده، سوری خان را بگرفت و بر گاوی نشانده، گرد محلات غزنینش بگردانید. پس او را بکشت. علاءالدین حسین (۳) از شنیدن آن واقعه اندوهناك شده، استیصال غزنویه را آماده شد، بیت:

گر غزنین را ز بیخ و بن بر نکنم من خود نه حسین بن حسین حسنم

پیش از وصول او بغزنین بهرامشاه بمرد. علاءالدین خشمناك شده، هفت شبانه روز آتش در غزنین زده، بسوزانید. لاجرم ملقب بجهانسوز گردید. آخر در شهور سنهٔ ٥٤٤ اربع و اربعین و خمسماة باتفاق علی جبری، که حاکم هری بود و بیمن نظر سلطان سنجر بامیری رسیده، بجنگ سلطان آمده، گرفتار شد. علی جبری را بزیر علم بدو نیم زدند. چه کفران را از همه تضعیف کرده بود. لاجرم از شمشیر عدل بهرهٔ تضعیف یافت و علاءالدین را مقید ساخته، بعد از چند گاهی رهایی یافته، در غایت بی‌اعتباری در اردو بازار سلطان می گشت. روزی سلطان برو گذشته، دید که موی سرش بسیار بلند شده، از وی منشا آنرا سؤال کرده، وی این قطعه برخواند، نظم :

اگرچه کوکب بختم بلند گشت چنان که: آفتاب صفت آسمان سریر شدم

---

۱ ـ رجوع کنید بصحایف ٥٥٧ ـ ٥٥٨

۲ ـ ص ۱۱۹ ـ ۱۲۰

۳ ـ دراصل : حسن

ولی بلندیم آخر نتیجه آن بخشید　　　　که :همچوذره بچشم کسان حقیر شدم

در آن حین که سر تعلق بمن داشت چندهزار پرستار ملاحظهٔ آن می نمودند. اکنون چون تعلق ببندگان پادشاه دارد حکم ایشان راست . سلطان را ادای فرح زدای او خوش آمده ، در سلك مقربانش در آورد و هم در آن ایام طبقی پر از جواهر بدو بخشید . وی بدیهة این رباعی گفت ، رباعی :

بگرفت وشکست شه مرا در صف کین　　　　با آنکه بدم کشتنی از روی یقین

اکنون طبقی همی دهدم در ثمین　　　　بخشایش و بخشش چنان کرد و چنین

پادشاه بنابران با او برسر لطف آمده ، غور را بدستور باو داده ، در شهور سنهٔ ۵۵۱ احدی و خمسین وخمسماة بمرد ».

جای دیگر (۱) : « گویند سیده زن فخر الدوله، که در عهد شوهر حاکم مطلق بود، در عهد پسرش مجدالدوله، که در آن وقت سیزده ساله بود، یك بارگی بلوازم سلطنت قیام نموده ، روز دیوان در پس پرده نشستی و بجمیع جزییات ملکی رسیده ،رسولان ملوك اطراف را بسخنان دلپذیر خشنود کردی . از جمله سلطان محمود غزنوی لشکر بجانب او کشیده ، پیشتر رسولی باو فرستاد که : خطبه وسکه بنام من نما و باج وخراج مرا ملزم شو والا جنگ را آماده باش . او در جواب نوشت که : تا شوهر در حیات بود همواره توهم آن داشتم که : مبادا سلطان بدین محقر مملکت طمع کند . اما چون شوهر از سرم رفت ازین دغدغه وارستم. چه سلطان با دولت می داند که کار جنگ بخواست خداست وحقیقت مآلش معلوم نیست . اگر غالب شود بر بیوه زنی غالب شده باشد واین نزد ارباب عقل ودانش چه قدر دارد ؟ مصراع : نه مردیست بـا ناتوان زور کرد و اگر مغلوب شود این ننگ تا قیامت برصفحهٔ دولت سلطان بماند ، بیت :

مباش غره که:دارم عصای عقل بدست　　　　که دست فتنه درازست وچوب را دو سر ست

لاجرم سلطان از آن سخنان متاثر گشته ، از سر آن عزیمت برخاست ،

---

۱ ــ ص ۱۳۲

بیت :

برایی لشکری را بشکنی پشت — بشمشیری یکی تاده توان کشت(۱)»

جای دیگر (۲) : «مشهورست که : چون سیده والدهٔ مجدالدوله بمرد قواعد ملکی ، که برای او بود ، ازهم فروریخت وسپه‌سالاران خشم وسرداران لشکرش هر یکی رایی می‌زدند وهر کدام خود را بزرگ انگاشته ، دیگری را وجودنمی‌نهادند. چون خبر اختلال حال او بسلطان رسیددرسنهٔ ۴۲۰عشرین واربعماة آهنگ او کرده،مجدالدولهٔ بی‌عاقبت، بیت :

هر آن پسر که شودقانع ازپدر بنسب — حقیقت نسبش آتشست وخاکستر

ازامرای خودشکایت نزدسلطان محمود برده ، از وچشم داشت امدادداشت . سلطان سپاهی بری ارسال نمودوآن دولت‌مندبدیشان‌پیوست. سلطان درروزشنبهٔ‌دوم جمادی‌الاولی بری رسیده، وی را نزد خود خواست و در مجلس او را گفت : شهنامه خوانده‌ای ، و شطرنج باخته‌ای ؟ گفت : آری. گفت : درین‌ها هیچ‌دیده‌ای دو سلطان در یك مکان و دوپادشاه در یك اقلیم منزلگاه ساخته باشند ؟ بیت:

جای دو شمشیر نیامی که دید ؟ — بزم‌دوجمشیدمقامی که‌دید ؟

گفت : نی . سلطان گفت : پس تراچه برین داشته بود که زمام اختیار خود را بدست کسی که از توقوی‌تر باشددهی ؟ مجدالدوله ازین سخن خجل گشته ، دیگر دم نزد . سلطان مجدالدوله راگرفته ؛ با پسرش بغزنین فرستاد (۳) » .

جای دیگر (٤) : « از خواجه عبدالله انصاری منقولست که : محمد شگرف گفت که : دوسال پیش ازین سبکتگین‌پدر سلطان محمود بهرات آمده ، یکی از لشکریان وی از شخصی روستایی خروار کاهی خرید و همهٔ بهابد و داد و وی را بنواخت و گفت : چون‌کاه آوری بسوی‌ماآور . روستایی‌را پدری بود . نزدلشکری

---

۱ ـ رجوع کنیدبصحایف ٦١٧ ـ ٦١٨

۲ ـ ص ۱۳۲ ـ ۱۳۳

۳ ـ رجوع کنید بصحایف ٤٧٢ ـ ٤٧٣

٤ ـ ص ۲٤۳ ـ ۲٤٤

آمد و آغاز دوستی و محبت کرد. اتفاقا عرفهٔ عید قربان بود. روستایی گفت: امروز چه خوش روزیست که حاجیان حج می گزارند؛ کاشکی من نیز آنجا بودمی. لشکری گفت: خواهی که ترا بدان جا برم؟ بشرط آنکه با کس نگویی. گفت: نگویم. آن روز وی را بعرفات برد و باز آورد روستایی گفت: عجب دارم که با چنین حالی در میان لشکریان می‌باشی، نظم:

دریغ آیدم با چنین مایه‌ای — که بینم ترا در چنین پایه‌ای

گفت: اگر چون منی نباشد درین لشکر، چون توضیعفی بیاید، دادخواهد، که در وی نگرد و داوری بستاند؟ و اگر در غارت بزن جوانی رسند وی را از دست ایشان که رهاند؟ (۱)».

* *

*

دیگر از اسنادی که دربارهٔ غزنویان مانده ملحقاتیست که ابوالفضل محمد ابن عمر بن خالد معروف بجمال قرشی درپایان کتاب معروف خود «صراح اللغه» نوشته و آنرا درسه‌شنبهٔ ۱۶ صفر ۶۸۱ بپایان رسانیده است. تاجایی که من آگاهم این ملحقات یا ذیل تنها در یك نسخه از صراح اللغه که در کتابخانهٔ موزهٔ آسیایی در فرهنگستان علوم اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی در لنین گراد است دیده می‌شود. خاورشناس بزرگ روسی بارتولد در مجلد نخست کتاب خود «ترکستان پیش از دورهٔ استیلای مغول» (۲) که برخی از متون فارسی و عربی را که در تالیف آن بکار برده چاپ کرده است قسمتی ازین ملحقات را از صحیفهٔ ۱۲۸ تا ۱۵۲ چاپ کرده و ترجمهٔ آنچه دربارهٔ غزنویان و آل افراسیاب یاخانیان در آن هست بدین قرارست (٤):

---

۱ ـ رجوع کنید بصحایف ٤۲۷ ـ ٤۲۸

۲ ـ V. Barthold - Turkestan v epokhu Mongolskago Nachestvia- Tchast Pervaya - Teksti - S. Peterbourg 1898

۳ ـ رجوع کنید به «تاریخ مسعودی معروف بتاریخ بیهقی ... بامقدمه و تصحیح و حواشی سعید نفیسی ـ مجلد سوم ـ طهران ۱۳۳۲ ـ ص ۱۱۹٦ ـ ۱۱۹۷

«خاقان کبیر صاحب کرامات و مقامات ایلیك ماضی واونصر ارسلان ایلیك ابن‌علی‌بن‌تولکاخان حریق‌شهید، پسر بای تاش‌ارسلان‌بن‌ستوق‌بغراخان بود، که خدایشان بیامرزاد. درسال ۴۰۲ دراوزجند مرد و در آنجا بخاکش سپردند و از کرامات وسلامت طبع وراست گویی اودرتوکل‌وتسلیم آنست که: صدرعلامه کمال الملةوالدین مظفری، که خدایش بیامرزاد، درکاشغر، که خدایش پاس داراد، حکایت کرد که: سلطان یمین‌الدوله محمودبن سبکتگین در آغاز پادشاهی بااین خان کبیرنصر ایلیك در جنگ شد و محمود درخراسان و ایلیك در ماوراءالنهر لشکری آماده کردند و هردولشکر بر کناررودجیحون از دو سوی روبروشدندو یك شب ماندند که تهیهٔ جنگ فردا را ببینند. ایلیك در میان تاریکی شب با غلامی از آن خود بسوی‌رود رفت‌وازجیحون گذشت‌ودر گذرگاهی غلام‌را گذاشت و گفت: تابامدادمنتظرمن‌باش. اگربتوپیوستم‌چه‌بهترو گرنه خود رابرهان‌وبسرزمین خودباز گردوخود راناشناس درلشکرگاه‌محمودانداخت و رفت تا بچادرشاه رسید و ایشان در تهیهٔ جنگ و آماده کردن‌وسایل‌نبردبودند. وی بیکی از پرده‌داران رسید و گفت: باندرون رو وبسلطان بگو که: فرستادهٔ ایلیك برسالت آمده است. چون خبربسلطان رسید گفت: دردم‌اندرآرید و وی‌اندرشدو باکمال فروتنی‌سلام کرد. اما خم نشدوسرفرودنیاورد. حاضران و بینندگان رابدآمد. سلطان گفت: توفرستادهٔ ایلیکی؟ گفت: آری. گفت: رسالت خود را بگزار. گفت: در خلوت ادا می‌کنم. گروهی بیرون رفتند. گفت: باز خلوت می‌خواهم‌و گروهی دیگررفتند، تاآنکه چهارتن از ارکانش ماندند. گفت: رسالت را ادا کن. گفت: درین حالت نمی‌کنم، مگرآنکه جزمن وتودوتن ویك زبان ودو گوش کسی‌نماند. سلطان‌ازین سخن‌اودراندیشه‌شد که: شایدمیخواهدنیرنگی کند. امااندیشید که من‌جوان‌برومندم واو پیری ناتوانست و پس ازآنکه نگریست چیزی با اونباشد وخدای را بیاری خواست دستور داد اوراتفتیش کردندوچون خاطرش‌آرام شدگفت: این‌پایین‌بنشین ورسالت خودرا بگزار. وی‌درپای‌تخت‌نشست و گفت: ای محمود، من‌فلانم. سلطان

ازشدت مهابت ازتخت فرودآمد ویك‌دیگر را در کنار گرفتند. ایلیك گفت: ای محمود، ما برای جنگ با یك دیگر با نزدیك دویست هزار سوار از دو سوی آمده‌ایم وهردوتن یك‌چیز میخواهیم‌ویا من‌فردا پیش میبرم ویاتو و درهر صورت بسیاری ازمردان‌ما کشته وزنان مابیوه و کودکان ما یتیم میشوند وتو فردا پاسخ خدا را چه خواهی داد؟ من‌آمده‌ام واینك سرمن درپیش تست ومن‌در دست‌توام، هرچه میخواهی بامن‌بکن ومن‌روزرستاخیزاز تو گله‌نخواهم کرد.محمود در پای‌او افتاد وپس برخاست و گفت: بکدام نشان باور کنم که تو ایلکی؟ گفت: بدین نشانه که چون فردا از پیش توبازگردم و بامداد شود فرستادگان برای سخن گفتن وپیوند زناشویی بستن بجای خلاف‌ودشمنی نزد تو میفرستم وبجای‌سواران ولشکریان وشمشیر کشان ونیزه اندازان کسانی که خواهان‌دوستی‌وصلح‌خواهند بود با یك‌دیگر روبرومی‌شوند وبجای بانگ طبلهای جنگ‌آواز دفهای طرب را خواهی شنید. وی همان‌شب بجایگاه خود باز گشت، تا بوعدهٔ خود وفا کندوبدین گونه مراد خود را یافت و نزد لشکریان خود بر گشت. بامداد خطیبان و برگزیدگان دانشمندان و ادیبان را با پیشکش هایی، که زبان از شرح آن ناتوانست وهیچ چشمی مانندآنها ندیده‌بودفرستاد. چون ازسوی ایلك میل‌بآشتی وپیوند آشکار شد ازآن سوی هم‌پذیرفتند و سفیران درمیان رفت و آمد کردند و دوستی وخویشاوندی در میان استوار شد واین واقعه درمحرم سال ۳۹۰ روی‌داد وسلطان محمود ابوطیب‌سهل‌بن محمود صعلوکی‌را، که‌امام‌اهل حدیث‌بود،برسالت نزد ایلیك فرستاد وطغانجق را با اوهمراه کرد ودخترخود را هم خطبه خواند و با ایشان فرستاد وپس ازآن هریك ازیشان بکشور خود بازگشتند. دیگر آنچه از دولت ابدی وسعادت سرمدی برای ایلك خان درآغاز کار و عنفوان زندگیش پیش‌آمد، چنانست که: شیخ ثقةشیخ‌الشیوخ جمال الحق والدین الامشی، که خدا بیامرزدش، هنگامی که در الامش‌درسال ۶۶۹نزد اورفتم برای‌من حکایت کرد که: ایلك خان روزی در نواحی اوزجند برای شکار با غلامان خود سوار شد و در راه

پیرمردی نیکوروی وباصفا منظر دید، که دسته‌چوبی برپشت می‌برد و بدشواری ازبلندی بالا میرفت . ایلك بیکی از غلامان گفت: پیاده شو وچوبهای این پیرمرد را براسب خودببر . پیرمرد گفت: اگر اسب یارای آنرا نداشته باشد غلام توچه خواهد کرد ؟ ایلك گفت : ای‌غلام، برپشت خود بگیر . پیر گفت : اگرغلام تاب نیاورد چه باید کرد؟ ایلك فرودآمد ودسته چوب را ازپیر گرفت وخودآنرابرد. چون اندکی رفت بسیارخسته شد وخوی از پیشانیش روان گشت. چون پیر آنرا دید نزدیك شد وبرسرش دست کشید و گفت: وای برتو، ای ایلك،امروز ازبردن دسته چوب سبکی ناتوان شدی، پس چگونه بار ستمها وسرزنش‌های گران را در روز پرسش رستاخیز تاب خواهی‌آورد ؟ ایلك بانك برداشت وازهوش رفت و پیر مرد ازنظرشان پنهان شد و اوخضر، صلواةالله علیه، بود وازآن پس ببرکت آنکه دست بر سرش کشیده بود بنیك‌بختی رسید وهرروزکارش بهتراز روزپیش بود».

***

مطلب دیگری که دربارهٔ غزنویان هست اینست که بارتولد در همان کتاب سابق‌الذکر(۱) از نورالدین لطف الله بن عبدالله هروی معروف بحافظ ابرو مورخ معروف گرفته است، بدین گونه :

«ابوالفضل بیهقی درتاریخ ساطان محمودآورده است که: سلطان محمود در بلخ‌باغی‌بتکلف‌بساخت ، چنانکه دور آن باغ‌یك‌فرسنگ بود و انواع درخت ها در آنجا بود رسیده ، چنانکه نارنج و ترنج درآنجا بار آورده . عمارت خوب فرمود و نیشکر فراوان شد وعمارت آن‌اهالی بلخ را بتکلیف میفرمودند وسلطان درآن باغ رفتی و بشراب خوردن مشغول شدی . اما پیوسته زود آن مجلس بر شکستی و بیرون آمدندی. ابونصر مشکان می گوید که : روزی سلطان سرخوشست و سؤال میکند که : سبب چیست که درین باغ باین تکلف صحبت ما در نمی گیردو نشاط نمی‌آورد؟ ابونصرمی گوید که : عرضه داشتم که : سبب آن‌مرا بخاطرآمد،

---

۱ ــ ص ۱۵۷ ــ ۱۵۸

اما می‌ترسم که بگویم. سلطان گفت: بگوی. گفتم: بآن سبب که جملهٔ اهل بلخ از مؤنت بیگار این باغ غمگین‌اند و هر سال مبالغی تخصیص می کنند، از برای غم خوردن این باغ، بدان سبب نشاطی بخاطر سلطان نمی‌رسد. سلطان را این سخن سخت آمد و با ابونصر بدشد و چندروزسخن نکرد. ناگاه در گذری می گذشت. جمعی داد خواسته، تظلم نمودند، هم‌از رهگذر عمارت باغ. سلطان فرمود که: شما را ابونصر انگیخته‌باشد. ابونصر گفت: من شنیدم که سلطان این سخن گفت و من از قضیهٔ تظلم ایشان خبر نداشتم. اما مجال جواب گفتن نبود. بعد از آن رئیس بلخ را طلبید و فرمود: در فلان تاریخ که لشکرالخانیان ببلخ آمد و ما در ملتان بودیم، از آنجا تاختن کردیم و ایشان را براندیم چه مقدار اهل بلخ را رسیده باشد؟ رئیس گفت: نقصان آنرا حد و اندازه نیست. شهری بیگار خراب کردندو مدتهای مدید باید تابدان‌حال‌رسدیا نرسد. پس‌سلطان گفت: ما هم چنین زحمت‌ها از اهل شهر دفع می کنیم. ایشان ازمؤنت یك باغ من بتنگ می‌آیند؟ رئیس عذر خواهی می‌نمود و گفت: آن‌شخص ما را ندیده است و این تظلم‌بی‌علم صلحا و اعیان بوده است. بعد ازین حدیث چهار ماه بگذشت و سلطان محمود بجانب غزنین می‌رفت. در راه ابونصر را بخواند و گفت:حکمی بنویس که :اهل بلخ را از مؤنت آن باغ معاف دارند و از مال جهودان عمارت کنند. چون نشان نوشته شد گفت: بسرهنگی بده، تا ببرد وازیشان بسیارتوقع نکنند و پانصددرم زیادت نگیرد».

* *

*

در کتاب «نفایس‌الاخبار» یا «نفایس‌اخبار» نیز مطالبی‌دربارهٔ غزنویان‌هست. مؤلف‌این کتاب در مقدمهٔ‌نسخهٔ‌خطی که از آن دارم نام‌خود را نیاورده وهمین قدر پیداست که برای برادرخودهدایت‌الله‌نام تالیف کرده‌است. خود در مقدمه تصریح می کند که پس از تالیف نگارستان قاضی‌احمد غفاری و بروش آن نوشته است

و چون نسخه‌ای که ازان دارم‌از خط و کاغذ پیداست که در هند نوشته شده است این کتاب قهرا در حدود قرن یازدهم‌درهندوستان تالیف شده است و بیشترمطالب آنرا مؤلف از نگارستان گرفته است . درین کتاب‌یك جاچنین آمده است:

«روزی سلطان‌محمود غزنوی نشسته بود .مردی بیامدو گفت : دو هزاردینار سربسته ومهر نهاده بنزدیك قاضی‌ودیعت نهادم و سفر کردم . در راه مرا واقعه‌ای افتاد و دزدان‌مال‌من‌بردند. چون باز آمدم‌امانت‌را از قاضی‌طلب کردم . بازداد.چون بخانه بردم وسر کیسه باز کردم در کیسه مس یافتم . بقاضی رجوع کردم . قاضی گفت : سربسته و مهرنهاده بمن سپردی و هم چنان بتو باز دادم وتو گفتی مهر منست. اکنون چون دیگر می‌طلبی؟آن مرد گفت: الله ، الله ، ای‌ملك عادل ، انصاف من فرمای و ازقاضی دادمن بستان . گفت : برو و آن کیسه‌پیش‌من‌آر مردبرفت و کیسه‌آوردو هیچ رخنه‌وشکاف‌ندیدند. سلطان‌فرمود : کیسه‌این‌جابگذاروهر روزسه من نان و یك من گوشت از مطبخ‌می‌ستان ، تا تدبیرکارتوبکنم . سلطان‌روزی‌نشسته بود و درکار کیسه اندیشه می کرد . رأی اوبرآن قرار گرفت تا کیسه را سوراخ کرده باشند وزرستاده ومس‌نهاده، بازرفو کرده . جامه‌ای بود توزی مذهب‌،بر‌روی نهالی افگنده . نیم‌شبان‌سلطان‌کاردبر گرفت‌ومقداریك گزازآن جامه ببرید وشکاف کرد و بشکار رفت . سه روزدر شکار گاه توقف کرد . فراشی بود خاص . چون‌آن جامه را دریده دیدبترسید . فراشی دیگر بود پیروبزرگ . آن حکایت‌بااو کرد . او گفت : تدبیر آنست که اورارفو کنی ، چنانکه معلوم نتوان کرد رفو گری‌بود استاد ، در شهر ، احمدنام ، که مثل او دیگری در آن صنعت نبود . بدونشان‌داد. او گفت : سهلست ، من این را چنان‌رفو کنم که هیچ کس نتواند دانست. فراش یك دینار زر او را داد و آن جامه‌را رفو کرد و چون سلطان از شکار باز آمدآن‌جامه را درست یافت وهرچند تامل می کرد شکاف معلوم نمی‌شد . سلطان درحیرت‌شد . فراش را بخواند و گفت : این‌جامه دریده بود ، که درست کرد ؟ فراش منکرشد و گفت : این جامه هر گز ندیده است . سلطان گفت: راست بگو . حکایت چون

بود؟ این جامه را من بدست خوددریده بودم. فراش گفت: فلان‌رفو کرد.سلطان فرمود: او را حاضر آر. چون بیامد سلطان پرسید این کار که بهتر میداند؟ گفت:درین‌شهر ازبنده کسی بهتر نداند.سلطان گفت: این جامه را تورفو کردی؟ گفت: آری. سلطان گفت: از توسخنی بپرسم، باید که راست بگویی. گفت: در خدمت پادشاهان جز راستی‌نتوان گفت. سلطان فرمود: هیچ کیسه را درین‌مدت رفو کرده‌ای؟ گفت: کیسهٔ قاضی‌رفو کرده‌ام. گفت: اگر آن کیسه ببینی‌بشناسی؟ گفت: آری، شناسم. سلطان آن کیسه را بدو نمود. گفت: همین کیسه است که من رفو کردم. سلطان گفت: کجا رفو کردی؟ محل‌رفو بنمود. سلطان‌متعجب شد.فرمود: اگر حاجت افتد بر روی قاضی بتوانی گفت؟ آن مرد گفت: آری، بگویم. قاضی را حاضر آوردند و کیسه رفو کرده بدو نمودند. سلطان فرمود: قاضی‌شهرباشی و این نوع خیانت کنی و مال درویش بری؟ شرم‌نداری؟ قاضی خجل شد و سلطان دوهزار دینار او رابداد و دوم روز مجلس ساخت‌واکابر شهرحاضر کرد و قصهٔ قاضی با ایشان بگفت‌وبفرمودتاقاضی‌رانگونساربیاویختند، تا پنجاه هزار دینار بداد، آنگاه فرود آوردند، فرد:

خسروا، داد کن، که دارالخلد منزل خسروان دادگرست(۱)».

درین کتاب بلافاصله پس ازین‌حکایت چنین‌آمده است:«می‌آرند که سلطان محمود مذهب‌ابی حنیفه‌داشت و مولع بعلم حدیث‌بود ومردمان در مجلس اوحدیث ازعلما می‌شنیدند و تتبع احادیث‌میکرد و اکثراحادیث‌موافق‌مذهب‌شافعی‌مییافت، تادوستی مذهب دردل او متمکن شد. پس‌علمای هردو مذهب را جمع کرد وفرمود در ترجیح یکی از دو مذهب بردیگری ساخته کنند. پس‌اتفاق علمابرآن‌افتاد که دورکعت‌نماز برمذهب‌شافعی‌و دورکعت‌نماز برمذهب‌ابی‌حنیفه‌پیش‌سلطان‌بگزارند، براقل فروض و برادنی‌مایجوزبه‌الصلوةاقتصار کنند، تا سلطان ببیند و فکر کند

۱ ـ رجوع کنید بصحایف ۱۹۲ ـ ۱۹۵

و یکی از دومذهب اختیار کند · اما قفال مروزی اول دور کعت نماز بر مذهب شافعی ادا کند. وضو تمام کرد و شرایط معتبره، از طهارت وستر عورت و استقبال قبله بجا آورد وتعدیل ارکان فرایض بروجه کمال وتمام ادا کرد وشافعی بغیر آن شرایط نماز روا نمی دارد. پس دور کعت نماز بر مذهب ابی حنیفه بگزارد و بر هر چیزی که ابوحنیفه بدان جواز صلوة می گوید اقتصار کرد. پس جلد سگ مدبوغ بپوشید وربع آن بنجاست آلوده کرده و بنبیذ تمر وضو کرد وهوای تابستان بود. مگسها و پشها بروجمع شدند و وضو بغیر نیت و بغیر ترتیب منکوس و منعکس کرد. پس استقبال قبله کرد و احرام نماز بست و تکبیر بفارسی گفت. پس آیت بفارسی خواند که « دو برگ گل سبز » یعنی «مدهامتان». پس دوسجده، چون بعیر دیك بغیر فصل بکرد و بغیر رکوع و تشهد نماز ادا کرد و در آخر نماز بغیر نیت سلام کرد و برخاست و گفت: این نماز ابی حنیفه است. سلطان گفت: اگر این نماز ابوحنیفه نباشد ترا بکشم، که در هیچ دینی بدین طریقه نماز روا نباشد. علمای مذهب ابوحنیفه منکر شدند. پس قفال فرمود تا کتب مذهب ابی حنیفه حاضر آوردند. سلطان را مردی نصرانی کاتب بود، اورا فرمود تا کتب هر دومذهب بخواند· چون آن نصرانی کتب مذهب ابی حنیفه اعراض کرد بمذهب شافعی درآمد (۱) ».

سپس در همین کتاب در جای دیگر چنین آمده است: «آورده اند که پادشاه غور سلطان سوری بود. چون لشکر سلطان محمود غزنوی اورا براندخت نبیرهٔ سوری از بیم سلطان بهندوستان گریخت واورا پسری بود، سام نام، بدهلی رفت وبتجارت مشغول شد و مالهای فراوان بروجمع شد واو را پسری بود، حسین نام، بهمه هنر آراسته · سام با اهل و اتباع وآنچه داشت عزیمت دیارغور کرد. براه دریا روان شد. ناگاه بادی مخالف برآمد و کشتی را غرق کردو بجز حسین کسی خلاص نیافت. حسین ازبیم جان دست بتخته زدو سه شباروز برسر آب بماند. چون بساحل دریا رسید آنجا فرود آمد و تخته را بگذاشت. بشهری رسید، که آنجا کسی را نمی شناخت. بر-دکانی نیم شب عسس او را بگرفت و درزندان افگند. هفت سال درزندان بماند. پادشاه

۱- رجوع کنید بصحایف ٥٤٥ - ٥٤٦

آن شهر رنجور شد. بصدقه زندانیان را رها کردند حسین نیز رها شد و گریزان بحدود غزنین رسید. جمعی دزدان اورا جوانی خوب صورت خوش منظر یافتند. سلاح و اسب ولباس دادند وشب پیش ایشان بود و مدتها بود، تا سلطان ابراهیم غزنوی در طلب آن دزدان بود. همان شب بسر ایشان رسیدند. تمامت را بگرفت و جلاد را فرمود که همه را سیاست کند. چون چشم حسین ببستند حسین بدرگاه حق بنالید و گفت: الهی، بگفتی که بر من غلط روا نیست. مرا بی گناه می کشند. جلاد حالش پرسید وتفحص نمود. شمه‌ای بر گفت. خبر بسلطان ابراهیم بردند. اورا طلب فرمود وامان داد وازحالش تفحص کرد. تمام بشرح باز گفت. سلطان را برکاراو رقت آمد واورا نوازش فرمود وچیزی انعام داد ودرمرتبهٔ حجابت آورد وازاقربای خود زنی بوی داد. چون سلطنت غزنین بمسعود بن ابراهیم رسید واورا امارت غور داد آنجا کاراو بلند شد وبعدازو پسرش علاءالدین حسین بن حسین پادشاه غور شد(۱)».

* *

*

دیگراز کتابهایی که مطالبی دربارهٔ غزنویان دارد تاریخ کبیر تألیف جعفر بن محمد جعفری حسینی یزدیست که در ۸۴۵ تألیف کرده‌است وآنچه در آنجاست دربارهٔ فردوسیست بدین گونه (۲):

« فردوسی طوسی ـ ازدهاقین طوس بود. نسب اوچنین بود: ابوالقاسم حسن بن علی طوسی، مشهور بفردوسی. شاهنامه ازاشعار اوست وتاریخ فرسست ودرشان سلطان محمود سبکتکین ساخت. قریب سی سال درآن کوشید. چون تمام کرد نزد سلطان محمود برد. غمازان غمزاو کردند که: فردوسی رافضیست و سلطان اندك چیزی بوی داد واوآنچه سلطان بوی داده‌بود بفقاعی‌داد ویك فقاع بستد وبخورد وهجو سلطان گفت. این ابیات ازآنست بگفت، شعر:

۱ـ رجوع کنید بصحایف ۵۵۷ـ۵۵۸ و ۶۶۰ـ۶۶۲

۲ـ فرهنگ ایران‌زمین ـ دفتر۲و۳ جلد۶، تابستان وپاییز ۱۳۳۷ ـ ص ۱۴۸ـ۱۴۹

اگر شاه را شاه بودی پدر — بسر برنهادی مرا تاج زر
چو اندرتبارش بزرگی نبود — نیارست نام بزرگان شنود
زناپاك زاده مدارید امید — که‌زنگی بشستن نگردد سپید
سر ناسزایـان برافراشتن — وزیشان امید بهی داشتن
سررشتۀ خویش گم کردنست — بجیب اندرون مارپروردنست
بسی‌رنج بردم درین سال سی — عجم زنده کردم‌بدین فارسی
بسی سال بردم بشهنامه رنج — که‌شاهم‌ببخشدبسی‌تاج‌و گنج
بپاداش من گنج را درگشاد — مرا جز بهـای فقاعی نداد
فقاعی نیرزیدم از گنج شاه — ازآن من فقاعی خریدم براه

وبرپشت نامه نوشت وبعد از مدتی سلطان بمطالعۀ شاهنامه مشغول شد وبرپشت شاهنامه این ابیات بیافت وتمامی این شست بیتست . سلطان محمود متغیر شد و حسن میمندی‌را عزل فرمود و یك پیل پراز زرسرخ کرد وازعقب‌فردوسی‌بفرستاد، تاازان جهت که فردوسی بطوس رفته بود ببرند. چون‌زر بدروازۀ طوس رسانیدند جنازۀ فردوسی بیرون می‌آوردند ودختری داشت ، زربدودادند، قبول‌نکرد ومدفن او درطوس مشهورست . وفات اودرسال ست وعشرواربعمائه بود» .

❊ ❊
❊

دیگری از تاریخ نویسان که دربارۀ خاندان غزنویان بحث کرده محمدبن فضل‌الله موسویست که در«تاریخ خیرات» فصلی دربارۀاین‌خاندان‌دارد. درماه رجب ۸۳۱ بتألیف این کتاب بنام شاهرخ تیموری آغاز کرده وتا ۸۵۸ مشغول تألیف آن بوده است وآنچه در ین کتاب دربارۀ غزنویان آمده از روی نسخۀ خطی که دارم بدین گونه‌است :

« طبقۀ چهارم در ذکرپادشاهان غزنویه ـ وایشان چهارده‌تن بودند و مدت ملك ایشان صدوپنجاه‌وپنج سال وبروایتی صدوشست‌ویك‌سال. ازآن جمله سی‌سال

در ایران وباقی در غزنه . اصل ایشان از سبکتکینست و او غلام الپکتین مملوك سامانیان. الپتکین ازمنصوربن عبدالملك متوهم شد ترك املاك خراسان وامارت واسباب خود گرفت وبا اتباع بطرف غزنه رفت وبتغلب بدان‌جا مستولی‌شدومدت شانزده‌سال درآنجا پادشاهی کرد. باهندوان غزا کردی . چون اودر گذشت اتباع او جهت آنکه آثار دولت از جبین سبکتکین مشاهده می کردند ودخترالپتکین درحبالهٔ نکاح اوبود اورا برخود امیر کردند، درسنهٔ سبع‌وستین وثلثمائه وابتدای دولت غزنویان ازین‌تاریخ گیرند وباجیپال وهیتال‌جنگ کرده ، اسیر گردانیدوباز پادشاهی داد وخراج برومقرر کرد و درسنهٔ اربع وثمانین وثلثمائه نوح منصور او را دعوت کرد و امارت خراسان داد و پیش‌نوح‌بن‌منصورمرتبهٔ اوبمقامی رسید که عزل ونصب امرا ووزرا بتدبیر رای اومنوط بود ونوح درآن اختیاری نداشت . او نیزمصلحت نوح فرونمی گذاشت واو درسنهٔ سبع‌وثمانین وثلثمائه در گذشت . پسر اسمعیل، که ازدختر الپتکین بود، بحکم وصیت قایم‌مقام پدرشد واوبرسیف‌الدوله محمود ملتفت نشد. بلکه چون اودعوی مودت کرد ابا نمود ، تا این که‌کارایشان بکارزار انجامید . تاامیراسمعیل بقلعهٔ غزنه گریخت . سیف الدوله او را بمواعید مستظهر گردانید ، تابیرون آمد وملك‌غزنه سیف‌الدوله محمودرا مسلم داشت . تا روزی درشکار گاه غلامش نوشتکین قصد سیف‌الدوله محمود کرد و دست برقبضهٔ شمشیرنهاد ومنتظر اشارت اسمعیل‌بود.اوراپسرمنع کرد. سیف‌الدوله حاضر ایشان بود.باز گشت‌وبخانه‌آمد. نوشتکین‌رابگرفت‌وبکشت‌واسمعیل‌رامن‌بعدپژوهیده‌راه دادی.روزی اسمعیل را پرسید که :اگر این که‌من‌برتومظفرشدم‌اگرتوبرمن‌مظفر شدی با من چه خواهی کردن ؟ اسمعیل دریافت و گفت : دلم ندادی ترا آسیبی رسانیدن. ترا بااطفال وآنچه‌اسباب توبودی بقلعه‌فرستادمی‌ومایحتاج مهیاداشتمی. سیف‌الدوله بااوهمین کرد. باابوالحرث سامانی‌پیغام کرد وجای‌پدرخود درخراسان طلبید. ابوالحرث استمالت اومبذول داشت وامارت خراسان ببکتوزون داد. سیف الدوله محمود بتغلب‌آهنگ نیشابور کرد. بکتوزون شهربدوباز گشت وبدین‌سبب

ابوالحرث سامانی عزم جنگ محمود کرد. سیف‌الدوله محمود هرچند برعدت لشکر اعتماد نداشت نخواست که بی حجت قاطع برخاندان ولی‌النعم خود خروج کند باز گشت که تاچون بکتوزون وفایق برابوالحرث خروج کردند و او را کشتند و عبدالملك بجای او بنشست سیف الدوله محمود بکین خواستن رفت وخراسان از تصرف ایشان بیرون آورد وارسلان جاذب‌را بفرستاد، تاآن کار کفایت کرد. امارت خراسان ببرادرمهتر امیر نصرداد ودرسنهٔ تسعین وثلثمائه دولت سامانیان سپری شد. درخراسان وغزنه نام پادشاهی برو اطلاق رفت. ازدار الخلافه القادر بالله منشور سلطنت وتشریف فرستاد.

السلطان ابوالقاسم امین الدوله مقرر کرد. بعدازمدتی یمین الملك بر آن افزود واوبلخ‌را دارالامان ساخت. مادرش، که دختر زینب زاولی بود، او را بدین سبب زاولی خواندند که تأثیراواز آفتاب روشن‌ترست. مساعی اودرکاردین ازشرح ووصف مستغنی. یمینی ومقامات ابونصر مشکانی ومجلدات ابوالفضل بیهقی شاهد حال اوست. علما وشعررا دوست داشتی ودرحق ایشان عطاهای جزیل فرمودی. هرسال زیاده‌از چهارصدهزار دینار بدین جماعت رسانیدی. بصورت کریه اللقا بود روزی درآینه نگریست. ازشکل خود متألم شد ومتفکر گردید. گفت: مشهورست که دیدن پادشاهان نورچشم فزاید. این شکل که مراست عجب که بیننده‌را کور نکند. وزیر گفت: صورتت ازهزارهزار یکی نبیند، اماسیرتت همگان‌راشاملست. برسیرت پسندیده اقامت فرمای، تامحبوب دلهاشوی. امین الدوله محمود راخوش آمدوسیرت پسندیده مرتبه‌ای رسانید که ازهمهٔ پادشاهان در گذشت. دراولین سال که او جلوس کرد درسیستان معدن زر سرخ پدیدآمد، درزمین بشکل درختی، چندان که بشیب میرفتندقوی‌تر بود، زرخالص برمی‌آمد، تا چنانکه درش سه گز گشت ودرزمان سلطان از زلزلهٔ کوه ناپدید شد. هم درین سال بغراجق عم امین الدوله محمود برعزم استخلاص فوشنج، که از اقطاع اوبود وخلف‌بن احمد برآن مستولی شده، رفت. درجنگ او کشته شد. امین الدوله محمود بانتقام رفت. بعداز محاربات بصدهزارمثقال طلا

صلح کردند. درمحرم سنهٔ اثنی‌وتسعین وثلثمائه بجنگ جیپال ومهرال رفت واو را اسیر کرد وامان داد وخراج بستد. اما چون عادت هندوان چنین بود که هرپادشاه که دونوبت بردست مسلمانان اسیر شود دیگر پادشاهی را نشاید و گناه او جز بآتش پاك نشود جیپال پادشاهی‌بپسرداد وخودرا بسوخت. امین‌الدوله محمود درین جنگ غازی لقب یافت و در سنهٔ اربع و تسعین و ثلثمائه بجنگ خلف بن احمد بسیستان رفت، بجهت آنکه خلف پسرخود طاهررا بعدازمراجعت ازحج ولیعهد خودکرده بود وحکومت داده وخود بطاعت حق تعالی مشغول بود وباز پشیمان شده، بپسر خود غدر کرده و او راکشته. امین‌الدوله برین انتقام با او جنگ کرد و او منهزم بقلعهٔ طاق‌رفت. امین‌الدوله‌محمود قلعه‌را بستد. اوبزینهاربیرون آمد ومحمود را سلطان‌خواند. چون‌محمودسلطان‌لقب‌یافت‌جمیع آن‌طبقه‌رابدونسبت کرده، سلطان خواندند. او را ازین‌لفظ خوش آمد. او را امان داد و لقب خود سلطان کرد. ملك سیستان او را مسلم شد. خلف‌بن احمد بعد از مدتی مخالفت سلطان کرد و بایلك خان پناه برد. سلطان محمود آگاه شد. او را از سیستان بقلعهٔ جرجان‌فرستاد، تا در گذشت. سلطان بهاطیه‌ومولتان،تاحدود کشمیر، صافی گردانید. ایلك‌خان‌صلح کرد. بعد ازمدتی‌ایلك‌خان نقض عهد کردوبجنگ‌سلطان آمد. سلطان‌اورامنهزم گردانید وخوش پسران ازلشکراو زاولیان بدست‌آوردند. زاولیان‌ازشاه‌حظی تمام‌یافتند. ایلك‌خان‌بقدورخان‌چین' از تخمهٔ‌افراسیاب، وسیلت جست و بجنگ سلطان آمد. جنگ کردند. سلطان مظفر شد. ایلك‌خان صلح کرد. در ماوراءالنهرمقیم شد. سلطان بجنگ نواسهٔ صاحب‌ملتان رفت. آن ملك مسخر کردوباسلام آورد و صاحب ملتان را بکشت و دیگری را حکومت داد و سلطان محمود بجنگ غوریان رفت و ایشان در آن وقت‌کافربودند و سوری نام مهترایشان جنگ کردوسوری کشته شدوپسرش‌اسیر گشت و ازقهرآن‌ازانگشترین خود زهر بمکید وجان‌بمالك دوزخ‌سپرد و ولایت غور در اسلام آمد ومسخر گشت وبروایتی چنانست که از طبقات ناصری ومنظومهٔ‌فخرالدین مبار کشاه‌مرورودی'

که حکایت سلاطین غور نظم کرده است، که :مدعای ایشان آنست که اهل غور در زمان خلافت امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب، علیه السلم، مسلمان شدند و در آن زمان حاکم ایشان شنسب بود، از نژاد ضحاک و او منشور حکومت غور بخط امیرالمؤمنین علی، علیه السلام، حاصل کرده و آن منشور تازمان بهرامشاه بن مسعود در دست ایشان بود و بدان مفاخرت کردندی و در زمان خلافت بنی امیه در جمیع ممالك برمنابر لعنت خاندان کردندی، الاغور واین سخن را فخرالدین مبارکشاه باین عبارت نظم کرده، نظم:

در اسلام بر هیچ منبر نماند	که بروی خطیبی همی خطبه خواند
که بر آل یاسین بلفظ قبیح	نکردند لعنت صریح و فصیح
دیار بلندش از آن بد مصون	که ازدست آن ساکنان بد برون
ازآن جنس هرگز درو کس نگفت	نه در آشکارا، نه اندر نهفت
نرفت اندرو لعنت خاندان	از آن بر همه عالمش فخردان
همین پادشاهان با دین و داد	برین فخر دارند بر هر نژاد (۱)

بعده سلطان قصد قلعهٔ بهیم کرده، که بتکدهٔ هندیان بود و بر آن مظفر شد و خواستهٔ بسیار آورد و فریب صدهزار صنم از زرسرخ و نقره بیاورد و ازان جمله یك صنم را صدهزارهزار مثقال طلاوزن بود. آنها را دروجه عمارت مساجد جامع غزنه صرف کرد، چنانکه بردرهای ایشان بجای آهن میخ زرزدند. درمجمع التواریخ آورده که: از زروسیم، که برپشت حمال و رجال کردند، آنچه در ضبط کتاب و حساب آمد، هفتادهزاربارهزار درم شاهی بود و هفتصدهزار و چهارصدمن زرینه و سیمنیه بود، از اصناف جامهای رومی و چینی وسوسی و دیگر انواع چندان بود که پیران دولت و دبیران حضرت از ضبط آن عاجز آمدند. از جمله عمارت آن حصار یك خانهٔ بزرگ از سیم خام ساخته، سی گز طول وپانزده گز عرض و بعدازان

۱ــ رجوع کنید بصحایف ۳۷۶ــ۳۷۷ و ٤٤٥ این کتاب وصحایف ۳۷۶ ــ ۳۷۷ از مجلداول طبقات ناصری

روی بغزنه نهاد و گویند سلطان محمود روزی از ابوطاهر سامانی پرسید که: سامانیان چه مقدار جواهر جمع کرده بودند؟ گفت: رضی را بقدر هفت رطل جمع شده بود. سلطان خدای را شکر کرد و گفت: مرا از مال اعدا صد رطل زیاده بدست افتاد و بعد ازان سلطان لشکر بجانب غرجستان برد و در آن وقت حاکم غرجستان راشار می‌خواندند وابونصر شار غرجه بود و با سلطان مخالفت کرد. سلطان لشکر بجنگ او فرستاد و او را اسیر گردانیده، امان داد و املاك او بخرید و او در خدمت سلطان می‌بود، تا متوفی شد. صاحب ماردین مخالفت کرد و خراج باز گرفت سلطان ابوسعید را بجنگ او فرستاد و خود در عقب جنگ رفت و صاحب ماردین در حصار شد. سلطان بقوت فیلان دیوار قلعه را خراب کرد و قلعه را مسخر کرد و در آنجا در خانه‌ای نوشته‌ای دید، مصور، بخواندند. بچهل هزار سال کشید. همه بناه‌انی بت پرستان مقر شدند. چه از زمان هبوط آدم، بروایتی که در افواه مشهورست، بهفت هزار سال نمی کشد و اگر برقول حکما کار کنیم و اعتبار کنیم شك نیست که عمارت بنی‌آدم چندین سال آبادان نمی‌ماند. لیکن چون جهل ایشان بمرتبه‌ایست که بت را خدا می‌دانند اگر این معنی پیش ایشان مقبول شود دور نیست. ایلك خان درسنهٔ ثلث وار بعمائه در گذشت و برادرش طغان خان بجای او پادشاه شد ودرماوراءالنهر میان او و کفار چین محاربات رفت سلطان محمود جهت تقویت دین اسلام مدد او بود. مظفر شد. دختر ایلك خان را جهت خود بخواست ودرسنهٔ ثمان و اربعمائه اتفاق کردند. از مصر مردی تاهرتی نام از پیش حاکم فاطمی برسالت آمد و دعوت باطنیه ظاهر کرد و خلق بسیار در دعوت او رفتند و کار او عروج کرد. سلطان او را حاضر کرد و بدلایل عقلی و نقلی ملزم گردانید وسیاست فرمود و آتش آن فتنه بآب خرد فرونشاند و دررجب سنهٔ تسع وار بعمائه سلطان محمود عزیمت ولایت قنوج کرد و از غزنه تا آنجا نه ماه راه بود. پادشاه ولایت کشمیر باسلطان موافقت کرد و بقلاووزی ولایت و قلاع مسخر کرده، از در غزنین تا دریا کنار برفتند. چندان غنیمت یافتند که قیمت برده ازده درم نگذشت وغنیمت نیمه بدادند که در

غزنین باز ستانندودرمدت غیبت سلطان جماعت افغانیان در ملک سلطان خرابی کردند. چون سلطان از قنوج بغزنین رسید بریشان شبیخون برد و اکثر ایشان را بتیغ بگذرانیدودرسنهٔ ست عشر واربعمائه فتح سومنات کردواین سومنات بتی بود، پیش اهل هند اعظم اصنام بود. برداشت چنان که: اهل اسلام بحج می روندهندیان نیز از اطراف و اکناف بزیارت سومنات می رفتند واین بت خانهٔ سومنات در کنار دریاست وزیارت وی درشب خسوف بودی. چنانکه زیاده از صد هزارهزار آدمی جمع شدی و از اقصای هند نذورات بدین سومنات آوردندی و قریب ده هزار قریه در آن بلاد وقف آن بت خانه و خدام صنم بودی. فی الجمله درشعبان سنهٔ مذکوره سلطان بعد از فتح بسیار از بلاد هند متوجه سومنات شد و در راه قلعها فتح می کرد، تابدان خانه که سومنات بود رسید. خانهٔ بزرگ بر شش ستون ساج وسومنات بتی بوداز سنگ تراشیده، مقدار پنج گز، درسه گز. سلطان گرزی زدو آن بت را بشکست و بعضی سنگ را بغزنه رسانید ودر آستانهٔ مسجدجامع غزنه بینداخت ودر آن خانهٔ سومنات قنادیل مرصع وجواهر بسیار وزنجیر طلا بوزن دویست من و خزانه درین خانه و در آنجا بسیاری بتان از زر و نقره وستونها مرصع، که ساخته بودند، هر یك منسوب بپادشاهی از عظمای پادشاهان هندودرسنهٔ عشرین واربعمائه قافلهٔ ملك عراق بهندوستان می رفت. در بیابان دزدان کوچ و بلوچ بریشان زدند و مردم قافله را بکشتند و اموال ایشان را بغارت بردندو پسر پیرزالی در آن میان کشته شد. شکایت بحضرت سلطان رسانیدند. سلطان گفت: چون آن ولایت از دارالملك دورست محافظت بروجهی که توان خاطر جمع کرد نمی توان نمود. پیرزال گفت: چندان ولایت بستان که محافظت توانی کرد و در روز محشر جواب خدای تعالی توانی داد. سلطان ازین سخن متالم شد وخاطر پیرزال بخواسته خشنود گردانیدومنادی فرمود که: هر کس براه بیابان بهندوستان عزیمت کند مال و جان او را ضامنم. کاروان غلبه جمع شدند. از سلطان بدرقه طلبیدند. سلطان غلامی را باصد سوار

تعیین کرد و مهتر کاروان سلطان را گفت : بدرقه، اگر هزار مرد باشد هنوز کمست. سلطان گفت: فارغ باشید، که من از تدبیر غافل نیستم . پس کاروان برفت. سلطان خرواری چند میوه رازهر آلود کرد . چون در بیابان دانستند که بدزدان نزدیکند غلامان سلطان ببهانهٔ آنکه میوه باد می‌زنند بیرون کردند وریختند . ناگاه دزدان دررسیدند. غلامان بدرقه زمانی محاربه کردند و آخر بگریختند . آه ازنهاد کاروانیان بر آمد . در پیش دزدان بنیاد تضرع وزاری کردند که: مال از شما و جان ازما. دزدان چون ایشان رازبون دیدند امان دادند و چون در آن بیابان بمیوهٔ نازك رسیدند اول بخوردن میوه مشغول شدند . خوردن و مردن یکی بود بعد ازان غلامان بدرقه معاودت کردند و بقایای دزدان را بتیغ گذرانیدند وپیشتر بوالی کرمان خبر کرده بودند، او نیز با سپاه در رسید و برخانهای دزدان زدند و طفل در گهواره بکشتند . بدین سبب آن راه از دزدان پاك شدو هم درین سال سلطان برخوارزم مستولی شد. حاکم خوارزم مامون فریغونی بود . او بخود قایم شد . سلطان لشکر فرستاد وینال تگین را بکشت و خوارزم وجرجانیه را با تصرف گرفت . وزیر سلطان ابوالعباس فضل غلام خوب صورت داشت . سلطان میخواست او را بستاند . اما جهت غلامی پسندیده نمی‌دید . روزی وزیر سلطان را بخانه برد و پیشکشها کرد . از جمله ده غلام بودند ، دیلمی. گفت : این همه را آن یك غلام بده. وزیر نداد سلطان بخشم بیرون رفت . پس از وزیر قرض خواست . وزیر خود را بافلاس منسوب کرد و سوگندان بران خورد . قضاودایع او بازدست داد . وزیر بچند وقت بزندان رفت و بسلطان پیغام فرستاد که : آنچه داشتم برون گذاشتم وزندان برخود اختیار کردم. سلطان فرمود : شرم آید مرا با او این عمل کردن . اما چون وزیر این قسم خود پسندید ، من نیز مضایقه ندارم ، تا آخر عمر آنجا باشد . پس وزارت بشیخ جلیل شمس الکفاة ابوالقاسم احمد بن حسن داد وحسن میمندی همراه او وزارت داشتی. گویند: سلطان محمود پیوسته متردد بود در حدیث: «العلماء ورثة الانبیاء» و بودن قیامت و نسب خود از سبکتگین ، تا خود صحیحست یا نه ؟ شبی بخلوت از جایی می آمد.

فراشی شمعی باشمعدان‌طلادرپیش‌می‌برد . طالب علمی‌بردرمدرسه تکرار می کرد و بسبب تاریکی در وقت اشکال لفظی بروشنی چراغ بقال می‌رفت . سلطان رابرو دل بسوخت ، آن‌شمع با شمعدان بدوبخشید و همین شب جمال جهان آرای‌حضرت مصطفی‌ص . بخواب دید ، گفت : «یابن‌السبکتکین ، اعزك الله‌فی‌الدارین کمااعززت وارثی» . هرسه مشکل او ازین حل شد . ولادت سلطان محمود روز عاشورافی‌سنة ستین‌وثلثمائه . وفات اوبروایتی روز پنجشنبهٔ بیست و سیم ربیع الاخر وبروایتی یازدهم‌صفرسنهٔ‌احدی‌وعشرین و اربعمائه .شست‌ویك‌سال عمرداشت‌وبروایت‌مجموع التواریخ شست‌وسه‌سال وسی‌ویك‌سال‌پادشاهی بالاستقلال کرد ودر گذشت .

السلطان‌نصیرالدوله‌مسعودبن‌محمود سبکتگین. بحکم پدر پادشاهی عراق‌و خراسان و خوارزم بدوتعلق‌داشت و هند وغزنه ببرادرش محمد . چون ازملکش دوسال رفت مملکت کرمان مستخلص کرد ودست دیلمیان ازآن کوتاه کرد. پس با برادر منازعت کرد و بمحاربه انجامید . محمد بردست او اسیر شد . او را میل کشید و در قلعه محبوس گردانید . نه سال محبوس بود . چون میان مسعود و سلجوقیان منازعت افتاد مسعود ازیشان منهزم بغزنین رسید . محمد را از قلعه بیرون آورد وعزیمت‌هندوستان کرد . چون از رود جیلم بگذشت‌ولشکربرمسعود بیرون آمدند و محمد مکحول را از دست او بستدند و تخت برپشت فیل‌زده ،او را برانجانشاندند و درلشکر گردانیدند ومسعود را بگرفتند وپیش محمدآوردند. محمد گفت : این بدی که توبامن کردی نیکی مقابله کردم . کدام‌موضع‌می‌خواهی که با متعلقان آنجا باشی ؟ مسعود قلعه‌ای اختیار کرد . محمد او را بدان قلعه فرستاد و در راه لشکر او رابکشتند، در جمادی‌الاولی‌سنهٔ ثلث‌وثلثین واربعمائة. مدت سیزده سال پادشاهی کرده بود . بعد ازان محمودیان بغزنه قناعت کردند و بدین سبب‌ایشان را غزنوی خوانند و در آن ملك آثارایشان بسیارست،بتخصیص در ایام دولت مسعود ، از مساجد و روابط و خوانق ، در ممالك او از خاصه وغیر عمارت یافته ومسجدجامع‌طوس بنا کردهٔ اوست.

السلطان علاء الدوله محمد بن محمود سبکتگین. در حیوة برادر اول عهد چهار سال در غزنین پادشاهی کرد. پس بحکم برادرش مسعود نه سال در حبس بود و بعد از قتل مسعود یکسال دیگر حکومت کرد و در سنهٔ اربع وثلثین واربعمائة بردست برادرزاده کشته شد. سلطان محمد بن محمود فرماید، بیت:

مسعود برادرم شه شیر کمین — می کرد خصومت زپی تاج و نگین
کردیم دو بخش تا برآساید خلق — او زیر زمین گرفت و من روی زمین

السلطان ابو الفتح شهاب الدوله مودود بن مسعود بن سبکتگین. برعم خود خروج کرد و بقصاص خون پدر او را با تمامت او لاد و هر که در خون مسعود ساعی بود بکشت. مدت هفت سال پادشاهی کرد و درین مدت میان او وسلاجقه محاربات بسیار واقع شد و در رجب سنهٔ احدی و اربعین بدیدن جغربیك عزیمت خراسان کرد. در راه بقولنج در گذشت.

السلطان مسعود بن مودود بن مسعود بن محمود بن سبکتگین. بعد از پدر پادشاهی بدو دادند. یك ماه حکم کرد. چون او طفل بود زمام امور در کف کفایت مادرش بود. بتراضی مادرش و امرا و ارکان دولت پسر را خلع کردند و برعمش سلطان علی بن مسعود متفق شدند.

السلطان ابو النصر بهاء الدوله علی بن مسعود بن محمود سبکتگین. بعد از برادرزاده بتخت نشست وزن مودود دختر جغربیك را درنکاح آورد و دو سال پادشاهی کرد وعمش بروخروج کرد و منهزم گردانید.

درسنهٔ ثلث و اربعین و اربعمائه السلطان مجد الدوله عبد الرشید بن محمود بن سبکتگین لشکر آورد. یکی از غلامان طغرل نام، که امیر الامرا بود، با آن لشکر متفق شد. با عبد الرشید جنگ کردند و اورا اسیر کردند و دختر جغربیك او را با طغرل سپرد و محبوس کرده، بخراسان مراجعت کرد طغرل بر آن ملك مستولی شد. غزنویان او را طغرل کافر نعمت خوانند. عبد الرشید ابله سست رای، که بحدود میدان محبوس بود و طغرل کافر نعمت در میدان گوی می باخت، او برخاسته، بتماشا بود و تحسین می کرد. بعد از مدتی طغرل

کافر نعمت اورا بکشت . در آن وقت از نواسگان محمود شهزاده حسین و نصر و ایرانشاه وخالد و عبدالرحمن و منصور و همام و عبدالرحیم واسمعیل در قلعهٔ دهك محبوس بودند . در شب در قلعه بشکستند و بیرون آمدند و پناه بنوشتگین شرابی، حاجب عبدالرشید، بردند و او بی‌زینهاری کرد و تمامت را بدست طغرل کافر نعمت بفرستاده داد و او بکشت . سه شهزادهٔ دیگر : فرخزاد و ابراهیم و شجاع در قلعهٔ عبید (۱) محبوس بودند . طغرل کافر نعمت بفرستاد و ایشان را طلب کرد، تا بکشد .زمانه او را امان نداد. چون بر تخت محمودی نشست خواست تادامن گرد کند . شرابی با دو غلام تیغ درو گردانیدند و او را پاره پاره کردند. اهل غزنین بقتل او خرمیها کردند. خبر قتل اورا بقلعه بردند. عبدالرشید و آن شهزادگان خلاصی یافتند .

السلطان ابوالفضل جمال الدوله فرخزاد بن عبدالرشید بن محمود بن سبکتگین . بعد از قتل طغرل کافر نعمت بپادشاهی نشست. از شهزادگان هر کرا طغرل کشته بود ، در بیغولها افگنده ، بیرون آورد و در نظر مردم در گورستان سلاطین دفن کرد . شش سال حکومت کرد . در سنهٔ خمسین واربعمائة بقولنج در گذشت و عمزاده را ولیعهد کرده بود .

السلطان ابوالمظفر ظهیرالدوله ابراهیم بن مسعود بن محمود بن سبکتگین . بوصیت عمزاده پادشاهی کرد و پادشاه پرمنش و دراز عمر بود . پادشاهان سلجوقی او را خطاب پدر کردندی . چون نامه نوشتندی طغرا نکشیدندی . مدت چهل و دو سال در پادشاهی بماند و درخیرات ومبرات مساجد وخوانق ورباطات انشا کرد ودر خامس شوال سنهٔ اثنی وتسعین واربعمائة در گذشت .

السلطان کمال الدوله شیرزاد بن مسعود بن محمود بن سبکتگین . بعد از پدر بپادشاهی نشست. خواهر سلطان سنجر سلجوقی را در نکاح آورد و مدت شانزده سال پادشاهی کرد. در سنهٔ ثمان وخمسین واربعمائة بدار البقا پیوست(۲).

۱ـ دراصل: عبد

۲ـ دراصل چنینست وپیداست که کاتب شرحی را که دربارهٔ شیرزادست دوبار نوشته و بامطالب دیگر درآمیخته است .

السلطان ابو الفتح علاء الدوله مسعود بن ابراهیم بن مسعود بن محمود بن سبکتگین.
بعد از پدر بپادشاهی نشست. خواهر سلطان سنجر سلجوقی را در نکاح آورد و مدت شانزده سال پادشاهی کرد و در سنهٔ ثمان و خمسین و اربعمائه بدار البقا پیوست.

السلطان کمال الدوله شیرزاد بن مسعود بن ابراهیم بن محمود بن سبکتگین
بحکم وصیت پدر پادشاه شد و یك سال حکم کرد و برادر او ارسلانشاه بر وخروج کرد و او را بکشت، در سنهٔ تسع و خمسمائة.

السلطان ابو الفتح سلطان الدوله ارسلانشاه بن مسعود بن ابراهیم بن مسعود بن محمود ابن سبکتگین. بعد از برادر بپادشاهی نشست. میان او و برادرش بهرامشاه در کار شاهی نزاع شد. بهرام منهزم پناه بخال خود سلطان سنجر سلجوقی برد. سلطان او را بلشکر مدد کرد و با برادر محاربات [کرد] سلطان سنجر در عقب بمدد رسید. بهرامشاه قوی شد. ارسلانشاه منهزم بلهاور گریخت. بهرامشاه بر غزنین مسلط شد و سلطان سنجر را غزنی مسلم شد و مسخر. چهل روز در آنجا مقام کرد و اموال بی حد بدست او افتاد. پنج تاج بود که قیمت هریکی دو بار هزار هزار دینار بود، با هزار و پانصد پاره مرصعیه، بغیر از زر و نقره در غزنین تا این غایت خطبه بنام سلجوقیان نخوانده بودند. پس سلطان مراجعت نمود، چون لشکر سلطان باز گشت ارسلانشاه بیامد و بهرامشاه را منهزم گردانید. بهرامشاه پیش سلطان سنجر رفت و لشکر آورد و [illegible] در سنهٔ [illegible] خمسمائه و امان داد. بعد از آن چون در و فتنه دید بکشت.

السلطان [illegible] بن مسعود بن ابراهیم بن مسعود بن محمود بن سبکتگین بعد از برادر بپادشاهی [illegible] پادشاهی بزرگ منش، عالم پرور، علم دوست. فضلای جهان بنام او کتب ساختند. از جمله امام عالم فاضل کامل کمال الدین نصرالله بن عبدالحمید کتاب کلیله و دمنه، که اکنون مشهور است، بنام او ساخت و در روز جلوس سید حسن غزنوی انشا کرده، خواند شاه جهان:

منادی ندا کرد از آسمان ❊ که: بهرامشاهست شاه جهان

ودر زمان دولت او در آن ملك مایهٔ امن و راحت بودی و [سی و] دو سال پادشاهی کرد ودر آخر دولت او علاءالدین حسین بن حسین غوری بر وخروج کرد و بهرامشاه بگریخت و بهندرفت . علاءالدین حسین برادر خود سیف الدین سام را در غزنین پادشاهی داد وخود بهرات رفت . بهرامشاه مراجعت نمود وباسیف الدین سام جنگ کرد . سام منهزم شد. ترکمانان او را گرفته ، بسلطان بهرامشاه سپردند . سلطان درشهر او را بر گاوی نشانده ، بگردانید. چون این خبر بعلاءالدین رسید آهنگ جنگ بهرامشاه کرد . پیش ازرسیدن او بهرامشاه درسنهٔ اربع واربعین وخمسمائة در گذشت وخسروشاه پسرش بجای او متمکن شد .

السلطان ابوشجاع ظهیرالدین خسروشاه بن بهرامشاه بن مسعود بن ابراهیم بن مسعود ابن محمود بن سبکتگین. بعد از پدر بحکم وراثت پادشاهی بدو دادند. چون علاءالدین حسین با سپاه بجنگ آمد او بگریخت و بدیار هندرفت ، بلهاور. علاءالدین حسین برادرزادهٔ خود ، غیاث الدین ابوالفتح محمدبن سام را ، بنیابت در غزنین ، بعداز غارت که کرده پادشاهی داد و بهرات رفت . اما خسروشاه را بمواعید وایمان بر خود ایمن گردانید و دستگیر کرد و بقلعه‌ای محبوس کرد و قریب ده سال آنجا بود، تا محمودی و اتباع و اولاد غزنویان را بدست آورد و هلاك کرد و درسنهٔ خمس و [خمسین و] خمسمائة در گذشت دولت غزنویان سپری شد . ملك ایشان دردست غوریان افتاد وازمحمودیان کسی نماند والله اعلم بالصواب» .

* *

*

در تاریخ گزیدهٔ حمدالله مستوفی بجز قسمت‌هایی در تاریخ غزنویان که پیش ازین درصحایف ۱۷۳ـ۱۸۳ چاپ شده است مطالب دیگری هست بدین گونه :

یك جا (۱) چنین آمده است :«میان قادرخلیفه وسلطان محمود سبکتگین جهت فردوسی شاعر بمکتوبات مناقشات برفت . خلیفه حمایت فردوسی کرد . در

---

۱ ـ ص ۳۵۱

مکتوبی که سلطان بخلیفه نوشته بود یاد کرده بود که: اگر فردوسی را بمن نفرستی بغداد بپی فیل بسپرم خلیفه بر پشت مکتوب او نوشت: بسم الله الرحمن الرحیم، الم یعنی: الم تر کیف فعل ربك باصحاب الفیل(۱) ».

جای دیگر (۲): « دقیقی معاصر امیر نوح سامانی بود. از شاهنامه از داستان گشتاسف بیتی هزار او گفته است و حکیم فردوسی جهت معرفت قدر سخن خود آن را داخل شهنامه کرده است و در نکوهش آن گفته، شعر:

دهان گر بماند ز خوردن تهی　　　ازان به که ناساز خوانی نهی»

جای دیگر (۳): « عنصری و هو در حضرت سلطان محمود بن سبکتگین، رحمة الله علیه، امیر الشعراء بود. چون فردوسی از طوس گریخته، بغزنین آمد عنصری و فرخی و عسجدی بتفرج صحرا بیرون رفته بودند و بر کنار آبی نشسته. چون فردوسی را از دور بدیدند، که آهنگ ایشان داشت، هر یك مصراعی گفتند که قافیهٔ چهارم نداشت و از فردوسی مصراع چهارم خواستند، که تا چون نداند گرانی ببرد.

عنصری گفت: چون روی تو خورشید نباشد روشن

فرخی گفت: همرنگ رخت گل نبود در گلشن

عسجدی گفت: مژگانت همی گذر کند از جوشن

فردوسی گفت: مانند سنان گیو در جنگ پشن

واین حکایت مشهورست که بدین سبب ایشان راه درگاه سلطان بر فردوسی ببستند. تا او را بخت یاری کرد و بحضرت سلطان رسید و کار نظم شاهنامه بدو مفوض شد. از اشعار عنصریست:

ای دریغا! کزین منور جای　　　زیر تاری مغاك باید شد
پاك نا کرده تن ز گرد گناه　　　پیش یزدان پاك باید شد
باچنین خاطری چو آتش و آب　　　باد پیمود و خاك باید شد

---

۱ ـ سورة الفیل آیهٔ ۱
۲ ـ ص ۷۳۰ ـ ۷۳۱
۳ ـ ص ۷۳۸ ـ ۷۳۹

گویند شبی سلطان محمود ازپی‌عنصری بفرستاد و او بشرب مشغول بود. گفت: سلطان رابندگی‌برسان‌وبگو که: بدولت توبعشرت‌مشغولیم. بامدادبحضرت آیم. سلطان بفرمودتا اورادر گلیمی انداختند و چهار کس گوشهٔ گلیم بر گرفتند وپیش‌سلطان آوردند. مست‌طافح‌بود. سلطان‌خواست که امتحان کند. پیش رفت‌و گفت: من کیستم؟ عنصری فی‌الحال دربدیهه گفت وبرخواند، شعر:

توآن‌شاهی، که‌اندرشرق‌ودرغرب — جهود و گبرو ترسا و مسلمان

همی گویند در تسبیح و تهلیل: — الهی، عاقبت محمود گردان

سلطان فرمود تا دهان‌اوپرجواهر کردند».

جای دیگر (۱): «فردوسی وهوابوالقاسم‌الحسن‌بن علی‌الطوسی، بخلاف از شاهنامه اشعارخوب دارد، اما مشهورنیست،منها، شعر:

شبی در برت گربر آسودمی — سر از فخربرآسمان سودمی

قلم در کف تیر بشکستمی — کلاه از سر مهر بربودمی

بقدر از نهم چرخ بگذشتمی — بپی فرق کیوان بفرسودمی

جمال تو گرز آنکه من دارمی — جفاکاربی مهر کی بودمی؟

ببیچارگان رحمت آوردمی — بدر ماندگان در ببخشودمی

وفاتش‌درسنهٔ‌ست‌عشروار بعمائه بطوس، بعهد قادرخلیفه».

جای‌دیگر(۲)دربارهٔ‌کارهای‌امیرچوپان‌چوپانی درسال۷۲۶: «چون امیرچوپان بخراسان رسید پسرمهترخود،حسن رابولایت زاول‌وکاول‌بجنگ‌ترمه‌شیرین‌فرستاد. ترمه شیرین ازو منهزم شد و او درآن‌ولایت قتل‌وغارت‌عام کرد و درمزارسلطان غازی محمود سبکتگین، رحمه‌الله، بغزنین بی‌رسمیها کردند و گور او بشکافتندو مصاحف‌پاره کردند».

* *

*

کتاب دیگری که مطالبی دربارهٔ غزنویان دارد کتاب معروف آثار البلاد

۱ــ ص۷۴۳ — ۲ ــ ص۶۱۷

واخبارالعباد تالیف عمادالدین ابویحیی زکریا بن محمد بن محمود مکمونی قزوینی درگذشته در ۶۸۲ است که در ۶۶۱ تالیف کرده ودر ۶۷۴ روایت دومی از آن انتشار داده است .

درین کتاب یك جا (۱) دربارهٔ سومنات چنین آمده است : «سومناة، شهری مشهوردرسرزمین هند در کنار دریا چنانکه موجهای دریا آنرا فرا می گیرند . از شگفتی‌های آن هیکلی درآنجابود که بتی بود بنام سومناة و این بت در میان این خانه ایستاده بود و از پایین بجایی فرانهاده نبودو بندی نداشت که آنرا نگاه‌دارد. هندوان این بت را بسیار بزرگ می‌داشتند و هر کسی که آنرا در هوا ایستاده می‌دید درشگفت می‌شد ، خواه مسلمان می‌بود و خواه کافروهندوان هرشب خسوف بزیارت آن می‌رفتند و بیش ازصدهزار مردم گرد می‌آمدند و هندوان می‌پنداشتند که روح چون از بدن جدا می‌شد با او گرد می‌آمد و او هرچه می‌خواست با آن می کرد ، چنانکه مذهب اهل تناسخست ومدوجزر عبادتیست که دریا دربرابرآن می کند و هرچیز گران بهارا که داشتند برای او پیشکش می‌آوردند و اوقاف آن بیش از ده هزار روستا بود و ایشان نهری داشتند که آنرا بزرگ می‌داشتند ودرمیان آن وسومنات دویست فرسنگ بود . هرروز آب آنرا بسومنات می‌بردندوخانه را باآن می‌شستندوخدمت گزاران آن هزارمرداز برهمنان بودند که عبادت میکردندو خدمت زایران رامیکردندوپانصدزن بودند که بردرآن بت می‌خواندند وپای می کوبیدند وروزی همهٔ اینها از اوقاف آن بت بود . اما آن خانه آنرا برپنجاه وشش ستون چوب ساج که روی آنرا قلع گرفته‌بودند تکیه‌داده بودند.قبهٔ بتکده تاریك بود وروشنایی آن ازقندیلهای پرازبهترین جوهرهابود ودر کنار آن زنجیری اززربود که دویست من وزن داشت . هرگاه که پاسی ازشب می گذشت زنجیر را می‌جنبانندند و جرسها بصدا درمی‌آمد و گروهی ازبرهمنان بعبادت می‌ایستادند .

۱ــ آثارالبلادواخبارالعبادتصنیف‌الامام زکریاءبن‌محمدبن‌محمود القزوینی‌ــ بیروت ۱۳۸۰=۱۹۶۰ص ۹۵ــ۹۷

آورده‌اند که سلطان یمین‌الدوله محمود بن سبکتگین چون در سرزمین هندوستان غزا کرد در گرفتن سومناة و ویران کردن آن بسیار کوشید و آرزومند بود که وارد اسلام شود و در نیمهٔ ذی‌القعدهٔ سال چهارصد و شانزده بآنجا رسید. جنگ سختی با هندیان کرد و هندوان وارد سومناة می‌شدند و می گریستند و می‌نالیدند. سپس بجنگ بیرون می‌آمدند و چندان جنگ می کردند تا نابود می‌شدند. شمارهٔ کشتگان از پنجاه هزار گذشت. سلطان این بت را دید و از آن در شگفت شد و فرمان داد آنرا نابود کنند و خزانهٔ آنرا برداشت. بت‌های بسیار از زر و سیم و پرده‌های گوهرنشان یافتند. هریك از آنها را بزرگی از بزرگان هند فرستاده بود و بهای آنچه در بتکده‌ها بود بیش از بیست‌هزار دینار بود.

سپس سلطان بهمراهان خود گفت: دربارهٔ این بت و ایستاده بودن در هوا بی‌ستون و پیوند چه می گویید؟ یك تن از ایشان گفت: آنرا ببندی بسته‌اند و آن بند از نظر پوشیده است. سلطان خود بر آن شد که با نیزه بسوی آن برود و گرد بت و بالا و پایین آن گشت. این کار را کرد و از نیزه کاری برنیامد. یك تن از حاضران گفت: پندارم که قبه از سنگ مغناطیس و بت از آهن باشد و سازنده صنعت خود را بمنتهی رسانیده است و نیروی مغناطیس از هر سو برابری می کند چنانکه از هیچ سو نیرو افزون از سوی دیگر نیست و بت درمیان ایستاده است. گروهی با او همداستان بودند و گروهی نبودند. یك تن بسلطان گفت: بمن اذن می‌دهی دو سنگ از بالای سر بت بردارم تا این آشکار شود؟ وی اذن داد و چون دو سنگ برداشته شد بت کج شد و بیك سو مایل گشت. هم چنان سنگ ها را برداشتند و بت فرود آمد تا آنکه بزمین رسید».

جای دیگر (۱) چنین آمده است:

«طیفند دژی استوارست در سرزمین هند برفراز کوهی که تنها یك راه دارد و بالای کوه آب و کشت زارهست و هرچه بدان نیازمندند. یمین‌الدوله محمود بن‌سبکتگین در آنجا غزا کرد در سال ٤١٤ و چندی آنرا محاصره کرد و برمردم آن

۱ ـ ص ۱۰۱

سخت گرفت ودر آن پانصد فیل (۱) بود و زنهار خواستند ووی زنهارداد و صاحب آن‌قلعه خراج پذیرفت وپیشکش‌های فراوان برای سلطان فرستاد. از جمله‌مرغی بود بشکل قمری وخاصیتش آن بود که چون خوراك آماده می‌شد و در آن‌زهر بود چشمش پراشك‌می‌شد وآبی ازآن‌روان می‌شد وسنگ‌میشدوچون‌سنگ‌می‌شدوآنرا می‌سودند و برزخمهای سخت می گذاشتند بسته می‌شد. و این مرغ جز درین جا یافت نمی‌شود و جز درآنجا زیست ندارد».

جای دیگر (۲) درکلمهٔ‌افشنه دربارهٔ ابن‌سینا چنین آمده است:

«چون‌دولت‌سامانیان منقرض شد کشورماوراءالنهر بفرزندان‌سبکتگین‌تعلق گرفت. چون سلطان‌محمود بپادشاهی‌رسیدحاسدان در برابر سلطان دربارهٔ‌ابوعلی سعایت کردند. وی از بخارابخراسان نزدصاحب نسا رفت ووی پادشاه بخشنده و فرزانه بود. وی را گرامی‌داشت ودشمنانش‌سلطان را آگاه کردند که نزدصاحب نساست. وی بوزیر خود گفت: بصاحب نسابنویس که سرابوعلی را برای ما بفرستد. وی بصاحب نسانوشت: اگر ابوعلی نزدتست هر چه زودتر او را از خود دور کن. روز دیگر بدست پیك دیگرنوشت که‌سرابوعلی را برای ما بفرست.چون پیك نخستین رسید او را از خود دور کرد. چون پیك دوم رسید گفت: وی‌نزدما بود و چندیست که رفته است».

جای دیگر (۳) درکلمهٔ طوس آورده است:

«بدان منسوبست حکیم فردوسی. وی از دهقانان طوس بود و ملکی داشت در ناحیه‌ای که‌کارگزار آن‌ناحیه‌بروی‌ستم کرد. برای دفع ستم آن‌کارگزاربدربار سلطان محمودبن سبکتگین رفت. وسیله می‌جست. باو گفتند شاعران اینك بسلطان نزدیك شده‌اند که خواستارست تاریخ شاهان ایران را نظم کنند. نزدیك

۱ـ در اصل: قیل که هیچ معنی ندارد

۲ ـ ص ۳۰۰

۳ ـ ص ٤۱٥ ـ ٤۱۷

ترینشان بسلطان عنصریست . فردوسی دو پی او گشت و اورادرباغی‌یافت وفرخی و عسجدی با او بودند . نزد ایشان رفت و سلام کرد و نزد ایشان نشست . ایشان گفتند : ما شاعرانیم و هم‌نشین ماتنها کسیست که‌ماننده‌ماباشد . گفت:من‌نیزشاعرم. گفتند: معنی این‌بیت را بپایان رسان :

عنصری گفت : چون روی توخورشید نباشد روشن

فرخی گفت : مانند رخت گل نبود در گلشن

عسجدی گفت : مژ گانت (۱) همی گذر کندبرجوشن

فردوسی گفت : مانندسنان گیودرجنگ‌پشن .

گفتند : چه‌می‌دانی از حال گیو وجنگ پشن ؟ گفت: ما از وقایع شاهان ایران آگاهیم . ایشان‌آنچه را که از فردوسی دیده بودندستودند و نزدسلطان یاد ازو کردند . سلطان بهرشاعری جزوی داد و بفردوسی نیز جزوی داد . شعر فردوسی را بهتر از شعر ایشان دیدندوشعرهریك ازیشان مانند شعر دیگری‌نبود. زیرا که ازان او فصیح و ازان دیگری رکیك بود . گفت : من نظم این کتاب را سراسر بعهده میگیرم و بدیگری نیازی نیست. کتاب را از آغاز زمان کیومرث که نخستین شاهشاهان بودتازمان یزدجردبن شهریار نظم کرد ، در هفتادهزاربیت مشتمل برحکم و مواعظ و منهیات و انگیزش و دگرگونی‌های جهان ، بعبارت فصیح . کتاب را نزد سلطان بردووی در شگفت شد و فرمان داد که پیل‌واری‌زر باو بدهند . وزیر گفت : در پاداش شاعری یك پیل وارزر بسیارست ، مگریك‌پیل وارسیم‌بدهند . فردوسی آرزومند پایگاه بلندی مانند وزارت بود . چون‌پیل‌وارسیم را دید باآن فقاع خرید و آشامید و این سه بیت را بر کتاب افزود :

برین سال بگذشت از سی و پنج ... بدرویشی و ناتوانی و رنج

بدان تاپیری(۲) مرا بردهد ... مرا شاه‌هم‌تخت وافسر (۳)دهد

---

۱ ـ دراصل:مرکانت

۲ ـ در اصل : تابیری

۳ ـ دراصل : شاهمرتخت‌واسفر

چو اندر نهادش بزرگی نبود
نیارست نام بزرگان شنود

آورده‌اند که شیخ قطب‌الدین استاد غزالی با پیروان خود بقبر فردوسی رسید یکی ازیشان گفت : فردوسی را زیارت کنیم . شیخ گفت : او را بگذار که وی زندگی خود را درستایش مجوس گذرانده‌است . این گوینده فردوسی را درخواب دید که باو گفت : بشیخ بگو : « لوانتم تملکون خزائن رحمة ربی اذالامسکتم خشیة الانفاق وکان الانسان قتورا » (۱) .

جای دیگر (۲) در کلمهٔ غزنه میگوید : « و بدان منسوبست مجدود بن آدم السنایی ، حکیم و عارف و شاعر واز دنیابر گشته بود . او را دیوان بزرگیست که همهٔ آن حکمت‌ها وموعظه‌هاست وشایستهٔ آنست که بزر بنویسند . اصلا در آن ستایش نیست . وی عزلت و انزوای از مردم را دوست می‌داشت و ساکن خراب بود وپای برهنه راه می‌رفت . یك تن از وزیران خواستار او بود وسنایی گاه گاه نزد او میرفت . چون میرسید وزیر برمیخاست و او را برمسند خود بجای خود می‌نشاند. یك بار پای او گل آلود بود وبر مسند وزیر نشست . پاهای خود را دراز کرد تا آلودگی بگل را از میان برد. آورده‌اند که سنایی پای برهنه راه می‌رفت وازهیچ کس چیزی نمی‌پذیرفت. یکی از دوستانش برای او پاپوشی خرید و اصرار بسیار کرد که آنرا بپا کند ووی پذیرفت. چنین روی داد که روز دیگر با او روبرو شد وبسنایی سلام کرد ووی پاپوش را ازپادر آورد وباو پس داد . ازو سبب این را پرسیدند گفت : سلام او در روز دوم مانند سلام پیش از آن نبود و سبب آن جز پاپوش نبود .

ودر آنجا چشمه‌ایست که اگر چیزی از قاذورات در آن بریزند هواد گرگون میشود وسرما وبادسخت ودرجای خود باران ودرجای خود برف می‌بارد واین حال باقی میماند تاآنکه نجاست را ازآنجا بردارند . آورده‌اند که سلطان محمود بن سبکتگین چون ارادهٔ گشودن غزنه را کرد وآهنك آنجا را کرد مردم آنجا چیزی

۱ـ سورة الاسری آیهٔ ۱۰۲ ۲ـ ص ۴۲۹

از قاذورات درین چشمه ریختندو لشکر نتوانست در آنجا درنگ کند. کار بهمین وضع بود تا سلطان این را ازیشان شنید و این چشمه در بیرون شهر در نزدیکی آنست(۱). نخست پاسبانانی بآن چشمه فرستاد وسپس خودبدآنجا رفت وچیزی ازآنچه پیش از آن بود ندید وآنجا را گشود».

درجای دیگر (۲) دربارهٔ خوارزم وجیحون چنین آمده است:

«آورده‌اند که سلطان محمودبن سبکتگین باین جارسید و چندی در آنجا بماند و زورقهایی در آنجا روان کرد ودر آنجا فرو رفتند. پس سلطان بهمهٔ لشکریان خود دستور داد که خاك وچوب بیاورند و در آب بریزند. هرچیزی که در آن می‌انداختند فرومی‌رفت واثری ازان نمی‌ماند. می گویند:این آب اگر جانورانی در آن بیفتد هیچ کس نمی‌تواند آنرا بیرون بیاورد ...»

* *

*

زکریابن محمدبن محمود قزوینی در کتاب دیگر خود «عجایب المخلوقات وغرایب الموجودات» که هم بزبان تازی وهم بزبان فارسی موجودست وچنان می‌نماید که روایت فارسی آن نیز ازوست چنانکه دربارهٔ روایت فارسی آثار البلاد نیز این عقیده را دارند چند نکتهٔ مختصر دربارهٔ غزنویان دارد بدین گونه: یك جامی گوید (۳): «عین غزنه، این چشمه‌ایست که نزدیك غزنه است. اگر کسی چیزی از قاذورات آنجا اندازد هوا متغیر شود و باد سخت بادید آید و سرما وباران وبرف ظاهرشود و بماند، تاآنگه که آن نجاست دور کنند و چنین گویند که: سلطان محمودسبکتگین عزم غزنه می کرد که بستاند. هر گه که او آنجارفتی نجاست آنجا انداختندی و هوا متغیر شدی و سلطان نتوانستی درآنجا اقامت کرد. تا آنگه که بدانست و کسی را فرستادتا آن چشمه رانگاه می‌داشتند. آنگاه برفت و از تغییر هوا هیچ ندید». (٤)

۱ـ رجوع کنید بصحایف ۲۶٦و۳۲۲و٤۳۲ ۲ـ ص٥۲٦

۳ـ عجایب المخلوقات وغرایب الموجودات چاپ طهران [۱۳٤۰] ص ۱۸۳

٤ـ رجوع کنید بصحایف ۲٦٦ و ۳۲۲ و ٤۳۲ و ٦۹۳

جای دیگر (۱) : «از خاصیت هندوان آثارنفوسست وهر گاه که‌خواهدامری واقع شود همت بر آن گمارند ، واقع شود . منها ما ذکر من‌الملوك ، چنین گویند که : سلطان محمود غزنوی شهری ازشهرهای ایشان گردبر کرد محاصره کرد . سلطان بیمار شد و مرض او زایل نمی‌شد ، تا آنگاه که شخصی ازان شهربیامدو سلطان را خبردادند که : جمعی هندوان بردیواراین شهر نشسته‌اند و همت برین گماشته‌اند که : سلطان بیمارشود . سلطان گفت : آن را چه تدبیر باید کرد ؟ گفتند : بفرما تا کوسها و بوغهاوطبلها بسیار بزنند ، تا وقت ایشان مشوش شودو پریشان گردند . سلطان بفرمود تاچنان کردند . بیماری ازوبرفت» .

جای دیگر (۲) : «گویند : فیلسوف هند شطرنج را وضع کرد . ملك را خوش آمد . گفت : آنچه خواهی بگو ، تـا بدهم . فیلسوف گفت: بتضاعیف رقعهٔ شطرنج مرا درهم بده ، یعنی بخانهٔ اول یك و بخانهٔ دوم دو ، برین‌نسق . ملك گفت : ظن من درحق خود فاسد کردی ، چه محل داره این‌قدر که از من‌خواستی؟ وزیر گفت : ای ملك ، اگر خزاین جمله‌ملك‌هند بدو دهند بدین جایزه‌وفانکند. آنگاه او این کجا جمع کند ؟ ملك گفت : طیبت او جایزه‌ای خوب‌تر از وضع شطرنج بود . چون عنصری این حکایت بشنید خواست کـه در مقابل آن سلطان محمود را مدحی بگوید ، که آن مدح آخره‌عایی بود بطول و عرض عمر ، که‌اگر تضاعیف‌رقعهٔ شطرنج بر آن عرض کنی‌هر‌روز‌ربع‌درهمی‌باشدوآن‌این بیتست،قطعه :

شاها،هزارسال تودرمملکت‌بزی   و آنکه هزار سال‌بیفزا بروزوسال
سالی هزارماه‌ومهی‌صدهزارروز   روزی‌هزارساعت‌وساعت‌هزارسال» .

* *

*

تاج‌الدین‌سبکی در طبقات الشافعیة‌الکبری (۳) بجز آنچه دربارهٔ محمود

---

۱ ـ ص ۳۲۲   ۲ ـ ص۳٤۲
۳ ـ ج ٤ ص ۳۰۵ ـ ۳۰۷

نوشته است و ترجمهٔ آنرا پیش ازین آوردم در ترجمهٔ مظهرالدین ابومحمد خوارزمی از فقهای معروف قرن ششم مطالبی دربارهٔ ابونصر عراق که بدست محمود غزنوی برافتاده است دارد و این مطالب را ازتاریخ خوارزم ابومحمد خوارزمی که گویا از میان رفته گرفته است و ترجمهٔ تمام شرحی که دربارهٔ ابومحمد خوارزمیست بدین گونه است :

«محمود بن محمد بن العباس بن ارسلان ابومحمد العباسی مظهرالدین خوارزمی صاحب کافی درفقه، از مردم خوارزم و درفقه و تصوف پیشوا وفقیه محدث و مورخ بود، تاریخ خوارزم ازوست. شیخ ماذهبی می گوید ازجزء اول آن کتاب آگاه شدم. درخوارزم در ۱۵ ماه رمضان سال ۴۹۲ بجهان آمد . از پدرش وجدش عباس بن ارسلان واسمعیل ابن احمد بیهقی درخوارزم ومحمد بن عبدالله حفصوی درمرو واحمد بن عبدالواحد فارسی درسمرقند ومحمد بن علی مطهری در بخارا و ابن طلابة در بغداد حدیث شنید . از حسین بن مسعود بغوی فقه آموخت وارد بغداد شد ودر آنجا در نظامیه و عظ کرد و حدیث گفت ، یوسف بن مقلد واحمد بن طاروق ازوحدیث شنیدند .ابن السمعانی می‌-گوید فقیه آگاه ازمتفق و مختلف بود وصوفی نیکو ظاهر و باطن . نیز می گوید در طلب حدیث خود می‌رفت وازان قسمت عمده را بدست آورد . می گوید خانواده‌اش خاندان دانش وپرهیز گاری بود . می گوید درخوارزم می‌زیست و مردم از و بهره‌مند می‌شدند ودانش را می گسترد. من می گویم : بر مجلد اول تاریخ اودست یافتم وهمانست که شیخ ماذهبی از آن آگاه شده و آن شامل هشت جزء کلفتست وآن دلالت دارد که این مرد در فن حدیث تبحر داشته و باوحافظ مطلق می گفته‌اند ودرین ایرادی نیست. در آن کتاب اسانید فراوان و فواید بسیار آورده و از حدیث سخن رانده است و درآغاز ذکر اخبار خوارزم کرده وآن شهریست که آنرا منصوره بمحمدین می‌نامد ودرخطبهٔ آن ذکر کرده است که حاکم ابوعبدالله آنرا باین اسم نامیده است بواسطهٔ حدیث موضوع . در آن در مجلد اول اسناد راآورده ومحمدین را گرد آورده است ودرآن حدیث بیشتر از زاهر بن طاهر باجازه است وچون یاد از ابوسعد بن السمعانی

یا شهردار بن شیرویه می کند می گوید داخمرنده و بیشتر آنچه روایت می کند از ابوسعد بااجازه است. درماه شعبان سال ٥٦٨ درگذشت. درخوارم بجهان آمد و بازماندگان او محدث بودند.

وازفوایدومسایل غریب از مولف الکافی ذ اریست در مقدمهٔ تاریخ خوارزم.

خوارزم شهری بود بنام منصوره بواسطهٔ حدیثی که وارد شده وذکر ازان کردیم. بیابان گردآنرا فراگرفته و گرداگر آن هست. می گوید از چندتن از مشایخ شنیدم وایشان می گفتند درمنصوره دوازده‌هزارمسجدبود ودرآن دوازده هزار کوی بود ودرهر کویی مسجدی بود. درآن هزاروصد گرمابه بود. سپس بشهری که امروزهست می‌رسید. دربزرگداشت شهرونزرگداشت مردم آن بسیار گفته‌استو از پیشوایانشان چیزی شگفت آورده. ازیشان یاداز ابونصرمنصوربن‌علی‌بن‌عراق جعدی کرده‌است وی درروستایی نزدیك دروازهٔ شهرمی‌زیست ودرآنجا کاخ زیبایی داشت. از شهر نزد او می‌رفتند و از کشت زارهای او می گذشتند و آنجا را می‌دیدند. باستوران خود فرود می‌آمدند و می‌رفتند باو سلام می کردند. وی‌بو کیل خود فرمان‌می‌دادایشان را درجایی که سزاوارشان باشد بنشاند و باودستورمی‌دادایشان رامهمانی کند ومواظب چهارپایانشان باشد. ایشان روغن گیروروغن‌فروش منصوره بودند یعنی فروشندهٔ روغن سوزاندنی. بیرون می‌رفتند وخواستار خرید و فروش کنجد بودند و نهصدتن بودند، بجز کسانی که خدمتگزارودنبال‌روایشان‌بودند. چون صبح می‌شد گروهی ازیشان‌سوارمی‌شد که درروستاها پراکنده شوند. ابونصر ازین آگاه می‌شد و می گفت: اگر نزدما چیزی بسندهٔ ایشان نباشد آنرا بجزما از دیگران بخواهند. مستوفی ووزان می‌نشستندوناقدبرایشان آنچه‌ازپول نقد نزدشان بود وزن می کرد و مستوفی در دفتر می‌نوشت که بهریك ازیشان بنام خودش چه داده است. چون‌از گرفتن آنچه باایشان بود از پول نقدوکالا فارغ می‌شدندابونصر فرمان می‌داد سرهای چاهها و خس و خاشاك را برایشان بگشایند و کنجد بسیار برایشان می‌آوردند و فرمان می‌داد هر چه خریده‌اند وزن کنند و دستور می‌داد

گردونه‌هایی بیاورند که آنها را با ایشان ببرند و چون قسمت نخست ازیشان بمیان شهر رسیده بود قسمت دیگر بدارالوقف رسیده بود واز روستا بیرون نرفته بود . صاحب کافی می گوید : این درروزهای آخر منصوره بود تا آنکه چیزی نماند که‌اضافه‌بر آن کنندوچیزی که پایدار بماند . از آنجانه‌صدروغن‌فروش برمی‌خاست بجز کسانی که درشهر درنگ کرده بودند . می گوید این ابونصر کارش بالا گرفت ولشکرش فراوان شدودرمهمانی‌ها نیازمند بچیزی نمی‌شدندمگرخواستن‌چیزهایی ازجای دیگر . می گوید : از مردان ثقةشنیدم با هریك‌ازاسبان ایشان هنگام‌نماز خفتن‌توبره‌ای‌ازجووافسارتازه‌بود . می گوید:کاردیگر گون‌شدزیرا که‌سلطان وی‌را ببددینی متهم کرد ودر کشت‌زارهای اومسجدی دیده‌نمی‌شد . چون وارد جرجانیه شد فرمان داد او را بدار کشیدند و دیگران را هم که متهم ببددینی بودندبدار کشیدند ، درسال ۴۰۸ وصاحب‌کافی‌درذکرمناقب خوارزم که جرجانیه باشد همان شهری که‌امروز هست سخن بسیارداره و این دوشهراز شهرهای بزرگ‌مسلمانان بوده‌اند و پیرامون آنها خوارزمست و نام آن منصوره بود و بیابان گرد آنرا فرا گرفته‌است، تا نزدیکی آن که جرجانیه نام‌دارد و چون نیشابور رازلزله‌ویران کرد که یکی از شهرهای مهم خراسان بود در نزدیکی آن آباد شد که‌اکنون هم بنام نیشابور خوانده میشود » .

* *

*

در کتاب‌نوروزنامه‌منسوب‌بامام‌عمرخیام(۱) دربارهٔ محمودغزنوی‌این‌داستان هست : « گویند سلطان محمود روزی‌بتماشا شده بود وازصحراسوی شهرهمی‌آمد ودرآن حال هنوزامیربود و پدرش زنده بود . چون بدردروازهٔ شهررسیدچشمش در میان نظارگیان بر پسری افتاد ، چر کین جامه ، بقدر دوانزده ساله . اما سخت نیکوروی وطرفه وزیبا بود، تمام‌خلقت، معتدل قامت. عنان باز کشید و گفت : این

۱ ـ عمرخیام ـ رسائل‌ـالترجمه‌لبوریس روزنفیلد،المقالةالافتتاحیه‌والتعلیق‌لبوریس روزنفیلدوادولف‌یوشکیفیتش ـ موسکو۱۹۶۲ـص۱۷۱ـ۱۷۳

پسرك را پیش من آرند. چون بیاوردند گفت: ای پسر، تو چه کسی و پدر کیست؟ گفت: ندارم ولیکن مادرم بفلان محلت نشیند. گفت: چه پیشه می‌آموزی؟ گفت: قرآن حفظ می‌کنم. فرمود تا آن پسرك را بسرا برند. چون سلطان فرود آمد پسرك را پیش خواند و از هر چیزی پرسید و چند کارش فرمود. سخت زیرك و رسیده بود و اقبالش یاری داد. فرمود تا مادرش را بیاوردند و گفت: پسر ترا قبول کردم من او را بپرورم، تو دل از کار او فارغ دار. مادرش را نیکوییها فرمود و پسر را جامه‌های دیبا پوشانید و پیش ادیب نشاند، تا خط و دانش آموخت و سلاح و سواری و پسر را گفت: هر روز بامداد، که من هنوز بار نداده باشم، باید که پیش من ایستاده باشی. پسر هر بامداد پگاه بخدمت آمدی. سلطان چون از حجرهٔ خاص بیرون آمدی روی او دیدی. نخست روی او دیدی و مقصود سلطان از آزمایش خجستگی دیدار او بود. سخت خجسته آمد. چون بیرون آمدی از حجره چشم بروی افگندی. هر مرادی داشتی آن روز حاصل شدی و این پسر را از جامه و نیکو داشت جمالش یکی صد شد. سلطان هر روز او را بخویشتن نزدیك‌تر کرد و شایستگیها ازوی پدید می‌آمد و سلطان او را نعمت و خواسته می‌داد و اعتماد بروز زیادت می‌کرد و می‌نواخت. نعمت و تجمل این بسیار شد و سلطان از عشق او چنان گشت که یك ساعت شکیبا نتوانست بود. این پسر را سالش بهجده رسید و جمالش یکی ده شد و از مبارکی دیدار او سلطان را بسیار کارها و فتحها بزرگ دست داد و چندین ولایت هندوستان بگشاد و شهرها خراسان بگرفت و بسلطانی بنشست. مگر این پسر بعذری دیرتر بخدمت آمد و سلطان بی او تنگدل گشته بود. چون او بیامد از سر خشم و عتاب گفت: هان و هان خویشتن را می‌شناسی؟ هیچ دانی که من ترا از کجا برگرفته‌ام و بکجا رسانیده و از خواسته و نعمت چه داری؟ ترا زهرهٔ آن باشد که یك ساعت از من غایب شوی؟ چون سلطان خموش گشت گفت: سلطان بفرماید شنیدن، هم چنانست که می‌فرماید، من بنده را از خاك برگرفت و بر فلك رسانید. من یك فرومایه بودم، اکنون بدولت خداوند پانصد هزار دینار زیادت دارم، بی‌ضیاع و چهارپاو بنده و آزاد و ملك بنده را آن

مرتبت وحشمت داده است که در دولت هیچ خداوند پایهٔ هیچ کس از پایهٔ بنده بلند ترنیست و با این همه کرامت که با بنده کرده است واین نعمت داده و بدین درج رسانیده هیچ سپاس ومنت بر بنده ننهد. بردل خویش نهد، که بنده را از جهت دل خویش نیکومی‌دارد. دومعنی: یکی از جهت آنکه دیدار بنده بفال گرفت ودیگر که من بنده تماشا گاه و باغ و بوستان دل ملکم. اگر ملك تماشا گاه خویش را بیاراید منت بر کسی نباید نهاد. هرچندمن بنده بشکر ودعا مقابله می کنم. ملك را جواب آن پسرعجب خوش آمد و اورا بنواخت و تشریف داد».

* *

*

در کتاب الذخائر والتحف تالیف قاضی رشیدبن الزبیر نیزمطالب تازه‌ای درباره غزنویان هست. ازان جمله در یك جا (۱) چنین آمده است: «ابوالعباس طوسی گفته است: قادربالله درسال .... (۲) مرا بغزنه برسالت فرستاد نزد محمودبن سبکتگین تاولیعهدی الغالب بالله را پایدار کنم. چون بشهری رسیدم که در آنجا بود شمارهٔ بسیار از لشکریان دیدم افزون از اندازه‌ای که مانند آنرا دیده بودم. بهترین جامه‌ها وکامل‌ترین عده‌ها وآلتها را داشتند. سپس وارد شهر شدم ولشکر باهمان تعبیه بود، تا آنکه بعدهٔ بسیار فیلان رسیدم که گرداگرد آن کسانی بودند که می گفتند سی هزار مرد هندی هستند. سپس ازآنجا گذشتم و ازجوانان ترك و کودکانی که برای پرورش بودند عدهٔ بسیار بودند وسلاح داشتند. بمن گفتند که‌ایشان چنده‌هزارند. چون بدر نزدیك شدم درهردری کفچه‌ماربزرگی دیدم که‌ازجنس آنهانیست وبزنجیر آهنین آنها را بسته بودند. سپس وارد شدم و دهلیزهای آنجا را پراز درندگان بروی یك دیگر دیدم که آنها را بزنجیر بسته بودند. از آنجا گذشتم ویوزهایی بهمان حال دیدم. ازآنجا گذشتم وپلنگانی بهمان‌حال‌دیدم که بسیار بودند. سپس بمحمود

۱ـ کتاب الذخائروالتحف للقاضی الرشیدبن الزبیر ـ چاپ کویت ۱۹۵۹ ص ۱۵۱ـ۱۵۳
۲ـ جای تاریخ سفید مانده است

رسیدم و درمجلس بزرگی که تجمل وآلات داشت و هیئت آن در ظاهر نیکو بود او را یافتم .وی برتخت نشسته بود وسران کشورش دردوسوی او بودندوروی قالی‌های بسیار زیباوممتاز ایستاده بودند . رسالت قادربالله را برای او ادا کردم . برخاست سوارشود وبجایی که دعوت درآنجا بود برود . بمن دستور دادبا اوبروم. اسب وی را بدر مجلس اوآوردند . سوارشد وچون از برابراین ددان گذشت همه بانگ کردند وفریاد برآوردند وروی خود را بخاك مالیدند وبروسجده بردند و مارها پریشان‌شدندومردم فریاد کشیدند و فیلان‌سرفرود آوردند و ستوران بانگ برآوردند. گویی‌قیامتی‌درآنجابرخاست ، چندانکه گویی زمین‌می‌لرزد. اورفت‌ومن باوی‌بودم.لشکریان‌اوبدو گروه‌منقسم‌شدندیکی‌ازدو گروه‌پیشاپیش‌می‌رفت‌ودیگری ازدنبال‌اوودرمیان‌اووهریك‌ازیشان‌بیش ازیك تیررس بودءراه تنهاوجداازخواص‌خود می‌رفت ومن‌تنهاباوهمراه بودم . چون براهی رسیدزنی که باومی‌نالیدباوبرخورد. ایستاد و از حالش پرسید. وی آگاهش کرد که دختریکی از دهقانان اوست و برای‌کاری بیرون آمده و یکی ازمردان دولتش باو اعتراض کرده وکارزشتی کرده است . وی برای رسیدگی بکار او ایستاد و آن مرد را بخود خواند ودربارهٔ آنچه آن زن مدعی بود پرسید و وی بدرستی آن اعتراف کرد وزنای محصنه کرده بود. آهنگ سنگ سار کردن او را کرد و ایستاد تا آنکه او را سنگسار کردند و سوختند وفرمان داد هرچه دارد بفروشند و دربرابرکاری که با آن‌زن کرده است باو بدهند و چون همهٔ این‌کارها را کرد ازآنجارفت ».

جای دیگر (۱) چنین آمده است : « محمودبن سبکتگین صاحب خراسان مانند دستهٔ‌کارد آینیه‌ای از یاقوت سرخ‌داشت. هر گاه که سوار می‌شد آنرا بردست راست می گرفت‌و زیادی‌آن‌ازبالای کف دستش بیرون بودوپایین‌آن‌باندازهٔ‌انگشتان بودومردم‌بر آن‌می‌نگریستند.ازبس گران بهاوشگرف‌بودبهانداشت‌وآنرا‌هنگام غزا درسرزمین هند در سال ۴۰۷ هنگامی که شهرهای آنرا می گشادند درشهرمعروف

۱ - ص‌۱۹۱-۱۹۲

بمتهوره یافته بودند در یکی از بت‌خانهای آنجا وپنج بت زراندودوزن هر یك‌از آنهایازده‌رطل بود وبهای آن‌صد هزاردینار. آن را ازهر گونه گوهر گوهر نشان کرده بودند ویاقوتهای گران بهابود که ارزش نداشت ازجمله پاره‌ای یاقوت برنگ انار وسرخ بود که‌وزن آن ششصدمثقال می‌شد».

* *

*

یاقوت حموی درمعجم الادبا نیز جسته جسته‌مطالبی دربارهٔ غزنویان دارد. ازان جمله‌دربارهٔ صاحب بن‌عبادوزیر معروف‌و کتابخانهٔ اودرری (۱)چنین‌می گوید:

«کتابخانه‌ای که‌درری‌بوده‌است برین‌دلیلست که‌سلطان‌محمودبن‌سبکتکین آنرا سوخته است و من این خانه را دیدم و فهرست این کتابهارا درده مجلد یافتم وسلطان‌محمودهنگامی که بری رسیده است بـاو گفته‌اند که این کتابهااز کتابهای روافض و اهل بدعتست وهرچه‌را که در علم کلام بوده از میان آنها بیرون‌آورده ودستور بسوختن‌آنها داده است».

جای‌دیگر(۲) دربارهٔ عمیدابوبکرعلی‌بن‌حسن‌قهستانی‌میگوید : «درروز کار سلطان محمودبن‌سبکتکین بپسرش محمدبن‌محمود پیوست درهنگامی که‌وی والی غرجستان (۳) بوده».

جای‌دیگر(٤) درشرح‌حال‌ابوالفرج‌اصفهانی‌می گوید : «شگفت‌ترین‌دروغی که‌غرس‌النعمه‌روایت کرده اینست که گفته‌است : پدرم‌رابازرگانی‌معروف‌بابوطالب بودووی بدروغ گویی معروف بودووی یاد کرد ودرمجلس‌خود بیان کرد ومردم‌در آنجا حاضر بودند که وی درلشکرگاه محمودبن سبکتکین‌صاحب‌خراسان‌با اودر بخارا بود وسرمای سخت شدکه ازان مریها هم‌یخ‌بست ومردم هر کاری را آهسته

۱ـ ارشادالاریب‌الی‌معرفةالادیب‌المعروف‌بمعجم‌الادباء اوطبقات‌الادباء‌لیاقوت‌الرومی چاپ‌دوم‌اوقاف گیب‌١٩٢٤ ج‌٢ص‌٣١٥

٢ ـ ج‌٥ص ١١٦

٣ ـ دراصل الخوزستان

٤ ـ ج ٥ ص ١٦٣ ـ ١٦٤

می کردند و چون مردم بلشکرگاه فرودمی آمدندبانگی و آوازی ورفتاری‌ازیشان شنیده نمیشد تا آنکه هنگام‌نماز طبل زدندو چون بامداد شد وآفتاب طلوع کرد این سحن ازمیان برخاست و من بانگهایی‌را که ازدیشب‌یخ بسته بود شنیدم‌مانند بانگ طبلها وبوقها و سخن مردم و بانگ چهارپایان وبانگ‌خر وبانگ‌شتر».

جای‌دیگر(۱): علی‌بن‌عبدالله‌بن‌احمدنیشابوری‌معروف‌بابن‌ابی‌الطیب. زادگاه اونیشابوربود و موطن او قصبهٔ سابزواروازقرآن و تفسیر معرفت کامل داشت. در هشتم‌شوال سال ۴۵۸ درگذشت و درمقبرهٔ سابزواراو را بخاك سپردند و ابوالقاسم علی‌بن محمدبن حسین‌بن‌عمرو از دهقانان و متمولان مدرسه ای بنام وی در محلهٔ اسفریس در رمضان سال ۴۱۰ ساخت وانرآن تا کنون باقیست و وی را شاگردان بسیاربود ازان جمله ابوالقاسم علی‌بن‌محمدبن‌حسین‌بن‌عمروودیگران و چندتصنیف درتفسیرقرآن مجیدداردازان جمله‌است‌تفسیر کبیردرسی‌مجلد وتفسیراوسط‌یازده مجلد وتفسیرصغیرسه مجلد واین‌هارا از حفظ میگفت مینوشتند وچون‌مرد، که خدایش بیامرزاد، در کتابخانهٔ او جزچهارمجلد نیافتند یکی‌ازآنها درفقه دیگری درادب ودومجلد تاریخ بود ودر مقبرهٔ سابزوار بخاك سپرده شد و دعوت مستجاب مجرب‌نزداوهست ودرسال ۴۱۴ اورا نزدسلطان محمودبن‌سبکتگین بردند. چون برووارد‌شد اذن نگرفته‌نشست‌وشروع بروایت‌خبری‌ازرسول‌صلی‌الله علیه‌وسلم کرد بی‌آنکه‌سلطان‌فرمان داده‌باشد. سلطان بغلامی گفت: «ای‌غلام«ده»برسرش». وی‌سخت برسراوزدو آن‌سبب کمی‌شنوایی وسنگینی گوش‌اوشد. سپس‌سلطان‌پایهٔ‌اورادردین و دانش‌وپاکدامنی‌وورع‌دانست‌وازوعذرخواست‌وفرمان‌دادمالی‌باو بدهند که‌او نپذیرفت وگفت مرا بمال نیازی نیست واگر توانایی آنرا دارد آنچه‌را که ازمن‌ستده است بازدهدوآن‌شنوایی‌منست. سلطان باو گفت: ای‌مرد، ملك صولتی دارد که‌نیازمند بسیاستست وترا دیدم که واجب رافروگذار کردی وگذشت آنچه درمیان‌ما گذشت واکنون دوست دارم‌راه‌حلی پیدا کنی گفت: خدا درمیان من و توحق گزارست.

۱- ج ۵ ص ۲۳۱ - ۲۳۲

سپس باو گفت مرا خواستی که وعظ از من بشنوی و اخبار رسول وخشوع را ونه برای اقامت قوانین کشورداری و استعمال سیاست و ایـن متعلق بپادشاهانست و امثال ایشان و نه دانشمندان. سلطان شرمسار شد وسردرپیش افگند واورادربغل گرفت ... همهٔ این‌ها را ازتاریخ بیهق ازابوالحسن بن ابوالقاسم بیهقی مصنف کتاب وشاح الدمیه نقل کرده‌ام (۱) ».

جای دیگر دربارهٔ ابوالریحان بیرونی (۲) می گوید: «سلطان مسعودرابعلم نجوم اقبالی بود وحقایق علوم رادوست می‌داشت. روزی درین مسئله ودرسبب اختلاف مقادیرشب وروزدرروی زمین ازوپرسیدو گفت دوست ترداردبرهانی برای اوتوضیح دهد که بعیان درست بیاید. ابوالریحان باو گفت: توامروز در پادشاهی خافقین یگانه‌ای وسزاوارنام پادشاه زمینی، درین پایه که‌داری باید ازمجاری کارها و تصاریف احوال شب وروز درجاهای آبادان و ویران آگاه باشی و برای او درین زمینه کتابی در اعتبار مقدارشب وروز بطریق دوری از مواضعات اخترشناسان والقاب ایشان نوشت و بتصورایشان از فهم آنچه ازان راضی نمی‌شوند و بآن عادت ندارند نزدیك شد. سلطان شهید (۳) درعربی زبردست بود وبآسانی ازآن آگاه شد و بـا اونیکویی بسیار کرد. بهمین گونه کتابی درلوازم حرکتین (کتاب فی لوازم الحرکتین) بفرمان او نوشت و آن کتاب گران بهاییست که چیزی برآن نتوان افزود و بیشتر کلمات آنرا ازآیات قرآن اقتباس کرده است و کتاب معروف بقانون مسعودی که ازهر کتاب دیگر بی‌نیازمی کند وآنرا دراخترشناسی یا حساب نوشته‌است. کتاب دیگر بعنوان دستور آنست که بنام شهاب‌الدوله ابوالفتح مودودبن سلطان شهید نوشته واز هر حیث نیکوست ...».

* *
*

۱ ـ رجوع کنید بصحایف ۵۳۳ـ۵۳٤

۲ ـ ج٦ص ۳۱۰ـ۳۱۱

۳ـ مرادازسلطان شهیدمسعودبن محمودست

در کتاب التحفه‌فی‌النصایح و التواریخ معروف بتحفه که احتمال داده‌اند از شرف‌الدین فضل‌الله‌بن عبدالله قزوینی ادیب معروف اواخر قرن هفتم واوایل‌قرن هشتم بوده باشدشرحی دربارهٔ محمودهست بدین گونه (۱) :

«آورده‌اند که سلطان محمود ، انارالله برهانه ، در مهد استراحت و فرش استطابت غنوده بود . ناگاه نعمت‌خواب بروی بشورید و در قلق تا فلق ودرسهر تاسحرمضطرب شده وچندان که جهد نمودخیال‌خواب زیارت پلك چشم اونکرد. دراندیشه افتاد تا موجب قلق چه بوده‌است ؟

انواع حالات برخاطر عرض داد . هیچ یك دلپذیرنیامد . دردلش گشت که: همانا بردر مظلومی‌برخاك نشسته‌است ، که درددلش راه خواب برچشم‌مابسته‌است.

پس چاکری را فرمود تا : بنگر که بردرگاه کیست ؟ غلامان بشتافتندواز هرسوی بتاختند . کس را نیافتند . باز آمدند وحال باز گفتند .

محمود فرمود که : این جماعت درطلب مقصرند . برخاست‌وشمشیربر کشید وبهرطرف میرفت . بردرحرم مسجدی رسید . آواز ناله‌ای شنید . بیچاره‌ای رادید که روی برخاك نهاده وسرشك از دیدگان گشاده ، آهسته میگفت ، شعر :

ترا شب بعیش وطرب میرود چه‌دانی که‌برماچه‌شب‌میرود؟

اگر در سلطان بسته است در سبحان گشاده‌است وندای « امن‌یجیب‌المضطر اذادعاه» (۲) در داده . اگر محمود زابلی‌خفته است معبودازلی بیدارست‌وحضرت مقدس‌او از آزار بیزار .

چون محمود رقت دقت آن مظلوم‌بدید آن مناجات که بآب دیده‌وسوزسینه بحضرت عزت انها میکرد بشنید . باطن او متغیرشد و از وحشت‌آن حال آب در چشم آورد . چون سراز سجده برداشت او را گفت : زنهار ! از محمود منال ، که همه شب‌درطلب‌توبوده‌ام ، تاا کنون که‌داستان‌توشنوده . بگوچه حاجت‌داری ومرا

---

۱ - تحفه - ازمتون فارسی‌قرن هشتم - تهران۱۳٤۱ص۳۵-۳۸

۲ - سورة النمل‌آیهٔ ٦۳

چرا بخداسپاری ؟ مظلوم بالماس مژه مروارید خوشاب اشك سفتن گرفت وقصهٔ غصه گفتن که ، شعر :

و بدراضاءِ الارض شرقا ومغربا   و موضع رجلی منه اسود مظلم

ظلال عدل و رأفت سلطان برخلق جهان گسترده است و من درتاب آفتاب مکاره سوزان. یکی ازخواص درگاه تو، که نا.ش نمیدانم، دربدنامی حرم من میکوشد وپا ازجادهٔ عصمت بیرون میکشد وشبها ، که چهرهٔ ایام بنقاب ظلام متواری باشدو عارض زمان ازغطای وطای قاری تاری ، خودرامست در سرای من افگند و جامهٔ عصمت هم‌خوابهٔ من بلوث تهمت بیالاید . اگرآن آلایش ازدامن طهارت خاندان من بتیغ آبدار نشویی فردای قیامت ازمظلمت من خلاص نشوی .

سلطان را حمیت اسلام وغیرت دین بر کف مایهٔ عدوان وحسم مادهٔ طغیان او باعث ومحرض آمدوپرسید که : ثعبان ادمان اکنون برسر گنجست یانه ؟ گفت: رفته باشد ، اماترسم که بازآید. محمود گفت: بسلامت باز گرد وهر گاه مراجعت نماید بی‌مدافعت مرا خبر کن. مرد دعای خیر گفت وخواست که باز گردد. سلطان اورا بخواند وباحجاب مقابله کرد که : هر گاه که این شخص بدر گاه آید درشب وروزاورا بی‌توقف درآرند.

مرد باز گشت. بعداز دوشب آن ظالم متهوربرعادت ذمیم وخلق لئیم خویش ازشقاوت قساوت دل پیش گرفته واز ضلالت صلابت پیشانی پیشه کرده ، برغوایت مصروبرعمایت مستمرخودرا درخانهٔ آن مسلمان انداخت ، شعر :

اشارت الفرس فی اخبارها مثلا   وللا عاجم فی ایامها المثل

قالوا اذا جملة جائت منیته   یطاف بالبیر حتی یهلك الجمل

آن بیچاره بهزارحیلت آن فتنه را درخواب کرد و راه هما آشیان سلطان گرفت . درحال اورا بحضرت بردند . گفت : وقتست که سلطان بشرایط وفای عهد قیام نماید ومراسم انجازوعده باد ا رساند .

سلطان عادل شیردل بادلی مرتاح وسینه‌ای باانشراح روان شد ومنافصهٔ آن

مظلوم باشه ، چون باشه بر کنجشك ، برسر آن مذموم فعل و مردود شغل فرود آمدند. چون سلطان آن شیطان را در فراش آن زن مانند اژدهای پرفتنه ، که هنگام مصارع هلاك بمشارع شارع خرامد ، خفته یافت با تیغ آخته برسراو دویده ودرمیان اوفرودآورد وبحجت قاطع انتقام وانتصار ازوبستد واورا دست بردی نمود که آثار آن ثاربرجریدهٔ ایام وصحیفهٔ اعوام باقی‌ماند ، شعر:

یا ایها الظالم فی فعله   فالظلم‌مردود علی‌من‌ظلم

پس روی سوی آن مرد کرد و گفت: چون از محمود راضی شدی و انصاف خود ازو یافتی او را بدعای خیر دراوقات خلوات ، که مظان استجابت دعوانست ، یادآری وآزار ازدل دور داری آنگاه سجدهٔ شکر کرد وسبحهٔ تسبیح بگردانید. چون ازاوراد فارغ شد وعرق غضب نافس‌اوسکون یافت وعارض‌آن عارضه منقشع گشت گفت: اگردرخانه ماحضری باشد بیار. بیچاره گفت: ازپای ملخ مورسلیمان راچه میزبانی تواند کرد ؟گردخانه برآمد. نان پاره‌ای چند باقدری‌آبکامه حاضر آورد. سلطان برغبتی تمام صادق تناول فرمود.

پس گفت: بدان که ازآن شب باز، که رازدل بامن گفته ای ، آتش کینه در کانون سینه‌ازراه دهان زبانه میزدوآلام‌آرام ازدل من برداشت‌ونهیب اندوه شکیب وشکوه‌ازمن بر گرفت نذر کردم که: تاشرآن شریرازتودفع‌نکنم‌انگشت برنمك نزنم ونیزاندیشه کردم که مبادا این‌نوع جسارت ازابنای ملوك وشاهزادگان صادر شود ، که مخمور شراب جوانی ورعونت و مغرور حصول امانی ونخوت باشند. من بپاره کردن جگر پارهٔ خود نهضت کرده بودم وآن بارگران بردوش جان آسان شمرده ، چون بیگانه دیدم شاد شدم وخدای‌را شکر کردم(۱)».

* *

*

در کتاب تاریخ مختصرالدول تألیف غریغوریوس ابی‌الفرج‌بن اهرون طبیب

۱ـ برای روایت دیگرازین‌افسانه رجوع کنید بصحایف ۳۷۴ـ۳۷۶و۴۸۳ـ۴۸۵و ۵۲۲ـ۵۲۳و۵۵۱ـ۵۵۲و۶۵۱ـ۶۵۳

ملطی معروف بابن العبری نیز مطالبی دربارهٔ غزنویان هست. از آن جمله درحوادث سال ۳۸۸(۱) چنین آمده است:

« درین سال سبکتکین مرد و پس ازو فرمانروایی باسماعیل رسید. سپس برادرش یمین الدوله محمود از نیشابور نزد او بغزنه فرستاد و گفت که پدرش هنگامی که با اوعهد کرده وی دوربوده است وباویادآوری کرد که بزرگ‌تر باید برترباشد. وی اینرا نپذیرفت. پس آهنگ او کردواورا گرفت وکاراو بالا گرفت وبفرمانروایی پرداخت . . . درین سال مأمون بن محمد خداوندگار خوارزم مرد و پس ازوکاربپسرش علی رسید».

جای دیگر(۲) : « درسال ۴۰۷ خوارزمشاه ابوالعباس مأمون بن مأمون کشته شد ویمین الدوله خوارزم را گرفت».

جای دیگر(۳): «درسال ۴۲۰ یمین الدوله باترکان غز فرمانبرداران ارسلان بن سلجوق روبرو شد و ایشان درخراسان فتنه میکردند و تاراج میکردند. وی لشکری بجنگ ایشان فرستاد وایشان را ازخراسان بیرون کردند وهزار خرگاه ازیشان رفتند وباصفهان رسیدند. اما طغرل بك وداودوبرادرایشان بیغو که پسران میکائیل بن سلجوق بن تقاق بودند درماوراءالنهر بودندو گروهی ازغزان که درخراسان بودند بآذربایجان رسیدند وبمراغه رفتند و وارد شهرشدند ومسجد جامع آنجا را سوختند و گروهی بسیارازمردم آنجا و کردان هذبانیه‌را کشتند. سپس طایفه‌ای ازیشان بسوی همدان رفتند و آنجا را گرفتند . . . و در سال ۴۲۱ یمین الدوله محمود بن سبکتکین مرد و پسرش محمد فرمانروا شد ، سپس برادرش مسعود او را خلع کرد و جایش را گرفت ».

جای دیگردروقایع سال ۴۲۲(۴) : «درین سال لشکریان سلطان مسعود بن محمود بن سبکتکین خداوندگار خراسان بکرمان رفتند وآنجارا گرفتند ».

جای دیگر(۵) : «درسال ۴۳۰ ملك مسعود ازغزنه ببلخ رسید وسلجوقیان را

۱ـ چاپ بیروت ۱۸۹۰ ص ۳۱۰ـ۳۱۱

۲ـ ص ۳۱۲ ۳ـ ص ۳۱۴ـ۳۱۵ ۴ـ ص ۳۱۸ ۵ـ ص ۳۱۹

از خراسان بیرون کرد».

جای دیگر(۱) : «درسال ۴۳۲ انوشتکین(۲) خصی بلخی با گروهی از غلامان خانگی همدست شدو آهنگ ملك مسعود کردند واورا گرفتندو برادرش محمد را بجای اوبامارت نشاندند. وی برادرش ملك مسعودرا نزد خود خواند وباو گفت: نخواستم همان کاری را که توبامن کردی من باتوبکنم. این برای آن بود که وی چشمانش را میل کشیده و کورش کرده بود. بنگرمیخواهی کجا بمانی تاترا بآنجا بفرستم وفرزندان وحرم توباتوباشند وی قلعهٔ کری را اختیار کرد ووی را بآنجا فرستاد. سپس پسرش احمدبن محمد پیش پدر رفت ومهر اورا خواست که با آن برخی ازخزانه‌هارا مهر کند ووی آنرا باوداد. پس باغلامان خود بآن قلعه رفت ومهررا بپاسبانان آنجا دادند و گفتند : مارسالتی نزد مسعود داریم و ایشان وارد شدند واورا کشتند. چون خبر بمودودبن مسعود که در خراسان بود رسید با لشکریان خود بغزنه بر گشت وباعم خود محمد جنگ کرد ومحمد شکست خورد واورا با پسرش احمدوانوشتکین(۳) خصی بلخی گرفت و ایشان را وهمه فرزندان عمش را کشت وهمه کسانی راکه در گرفتاری پدرش همدست بودند کشت».

جای دیگر در حوادث سال ۴۴۱ (۴) : «درین سال مودود بن مسعود بن محمودبن سبکتکین خداوندگار غزنه مرد وعم او عبدالرشید فرمانروایی یافت».

* *
*

غیاث‌الدین‌بن همام‌الدین هروی معروف بخوندمیر در کتاب خلاصة الاخبار فی بیان احوال الاخیار که در ۹۰۵ پیش از کتاب معروف حبیب‌السیر تألیف کرده‌است فصلی‌در تاریخ غزنویان دارد وازروی نسخهٔ خطی که دارم نقل میکنم :

«گفتار در بیان امیر ناصر الدین سبکتکین بدرجهٔ بلند سلطنت و ذکر حکومت اولاد امجاد آن پادشاه عالی منزلت ـ باتفاق مورخین امیر سبکتکین در

۱ـ ص۳۱۹ ـ ۳۲۰ ۲ـ دراصل : انوستکین

۳ـ دراصل : انوستکین ۴ـ ص۳۲۱

سلك غلامان الپتگین انتظام داشت . اما بوفور شجاعت و کثرت سخاوت از امثال واقران گوی دولت ربود وممتاز و مستثنی بود و آثار نجابت وانوار یمن و سعادت ازجبین مبین اوظاهر وهویدا مینمود . لاجرم چون الپتگین وفات یافت درسنهٔ خمس وستین و ثلثمائه امراو اعیان ولایت غزنین برامارت ناصرالدین سبکتکین اتفاق نمودند . دختر الپتگین را باودادند . امیر ناصرالدین درتمهید عدل وانصاف مبالغه مینمود واساس ظلم واعتساف را منهدم میساخت وامراولشکریان را بانواع الطاف واصناف شفقت واعطاف مینواخت ودرسنهٔ سبع وستین وثلثمائه حصاربست وقصدار را مفتوح گردانیده ، بعدازآن لشکر ببلاد هند کشید وسیاری ازهندوان بی‌ایمان را بدوزخ فرستاده ، چند ولایت بتحت تصرف درآورد وبجای بت‌خانها مساجد و بقاع خیر بنیاد نهاده ، مظفرومنصور بغزنین مراجعت نمود. آنگاه بمقتضی استدعای امیرنوح سامانی بجانب ماوراء النهروخراسان شتافت وچون احوال آن ولایت بیمن مقدم شریفش نظامی‌وانتظامی پذیرفت ودرشعبان سنهٔ سبع وثمانین‌وثلثمائه دربلدهٔ بلخ دست ازملك ومال شسته ، رخت سفرآخرت بربست ، بیت :

ازان سرد آمد این کاخ دلاویز که چون جا گرم کردی گویدت : خیز

امیر اسمعیل ناصرالدین‌سبکتکین بحکم‌وصیت پدر درسال مذکور برتخت نشست وجمهورخدم‌وحشم‌را باتمام‌واحسان موفورنوازش‌فرمود وسیف‌الدوله محمود درولایت نیشابور این‌خبررا شنود . مکتوبی نزد برادر فرستاد . مضمون آنکه : گرامی‌ترین مردم پیش‌من تویی . هرآنچه تمنای توباشد ، از ملك و مال ، دریغ نیست . اما وقوف‌بردقایق سلطنت و کبرسن‌و تجارب ایام درثبات دولت دخل‌تمام دارد واگر درتواین‌صفات موجودبودی من‌متابعت میکردم . مصلحت آنست که تأملی‌بسزا فرموده،جهات‌ومتروکات‌پدررابمقتضای شریعت‌غرا قسمت کنی‌ودارالملك غزنین را بمن‌مسلم داری . تامن‌ولایت‌بلخ وامارت خراسان را بتوباز گذارم . امیر اسمعیل چندان التفاتی بدین‌کلمات نکرد و بطریق مخالفت اصرار نمود . آنگاه سیف‌الدوله محمود عزیمت غزنین فرموده ، عمش بغراجق وبرادرش نصربن‌ناصر-

الدین چنگ در دامن متابعتش زدند و امیر اسمعیل نیز ازصلح عنان عزیمت بغزنین تافته، چون هردو سپاه نزدیک دیگر رسیدند سیف الدوله سعی بسیار نمود تا برادر ازسر مقاتله درگذرد و از در مصالحه درآید. اما بجایی نرسید وبعد از وقوع حرب واستعمال آلات طعن وضرب امیر اسمعیل انهزام یافته، درقلعهٔ غزنین متحصن گشت وسیف الدوله محمود اورا بعهدوپیمان پایان آورده، مفاتیح خزاین ازو بستدوعمال برسر اعمال تعیین کرده، بجانب بلخ مراجعت نمود.

سلطان محمود سبکتکین — چون ازغزنین ببلخ آمده، عرصهٔ خراسان را از شوایب تعرض مخالفان مصفی ساخته، القادر بالله عباسی جهت او خلعت گرانمایه فرستاد ومحمود رایمین الدوله وامین المله لقب داد وهم درآن ایام میان یمین الدوله وایلک خان، که بر بلاد ماوراءالنهر استیلا یافته بود، عهدوپیمان بوقوع انجامیده، سلطان دختر ایلک خان را بعقدخود در آورد ودرسنهٔ اثنی وتسعین وثلثمائه یمین‌الدوله شمشیر جهاد وغزا آخته، رایت نصرت آیت بجانب دیار هند برافراخت و جیپال، که معظم‌ترین ملوک آن سرزمین بود، در برابر آمده، بعد از محاربات بسیار گرفتار شد وسلطان اورا امان داده، جزیه قبول کرد. اما چون اعتقاد هندوان چنانست که هر پادشاهی که دونوبت در دام اهل اسلام افتاد سلطنت رانشاید و گناه او جز بآتش پاك نشود و جیپال کرت دیگر در دست مسلمانان اسیر شده بود درین وقت حکومت را بپسر مسلم داشته، خودرا بسوخت وسلطان محمود بعد ازین فتح غازی لقب یافته، سالما غانما مراجعت فرمود ودر سنهٔ اربع و تسعین و ثلثمائه خلف بن احمد نسبت بیمین الدوله آغاز مخالفت کرده، خسرو غازی بجنگ او شتافته وخلف انهزام یافته، در قلعهٔ طاق متحصن گشت ویمین الدوله حصار رامر کز وار در میان گرفته، خلف بزینهار بیرون شتافت و روی عجز ونیاز برخاك نهاده، یمین الدوله را سلطان خواندواورا ازین لفظ بغایت خوش آمده، بنام خودافزودوممالك سیستان را برخلف مسلم داشت وبعد ازچندگاهی خلف نوبت دیگر مخالفت کرده، التجا بایلک خان برد وسلطان اورا بچنگ آورده، درقلعهٔ جوزجان محبوس ساخت،

تا وفات یافت ودرسنهٔ ست وتسعین وثلثمائه سلطان محمود غازی لشکر بدیار هند کشیده ، بلدهٔ بهاطیه وشهر مولتان را مسخر ومفتوح گردانید ودر آن وقت که رایت سلطان درنواحی مولتان بود ایلك خان طریق طغیان مسلوك داشته، صاحب جیش خویش سباشی تکین را بحکومت خراسان فرستاد و جعفر تکین را بشحنکی بلخ موسوم گردانید ، بیت :

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی

گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

ارسلان جاذب ، که ازقبل سلطان امارت بلدهٔ هرات متعلق باو بود ، چون ازتوجه مخالفان خبر یافت شهررا گذاشته ، بغزنین رفت وجهت ایصال این خبر مسرعی بجانب مولتان فرستاد وسلطان هم عنان برق و باد بغزنین آمده ، از آنجا بجانب بلخ نهضت فرمود و سباشی تکین وجعفر تکین مانند پشه‌ای ضعیف نهاد از پیش باد گریزان گشته ، جان بتك پا بیرون بردند. آنگاه ایلك خان از پادشاه ختن قدرخان استمداد لشکر کرده، قدرخان باپنجاه هزار مرد صف شکن بوی پیوست و هردو باتفاق روی بجنگ شهریار آفاق آوردند. سلطان با سپاه انبوه و فیلان گردون شکوه درچهارفرسخی بلخ توقف فرمود وبعد ازوصول لشکر دشمن وآغاز محاربهٔ گردان مردافگن محمود غازی روی برخاك نیاز نهاده ، از پادشاه بی‌نیاز ظفر ونصرت مسئلت نمود چون اثر اجابت دعا بران پادشاه سعادت انتما ظاهر گشت برفیل خاص سوار شده ، بنفس نفیس برقلب سپاه ایلك خان زد وفیل علمدار خان را در ربوده ، بهوا انداخت وجمعی دیگر را درزیر پای خویش باخاك برابر ساخت. بعد ازان سپاه ظفر پناه بیك بار برمخالفان تاخته ، ایشان را منهزم گردانیدند وقدرخان وایلك خان بمشقت هرچه تمامتر از جیحون عبور نموده ، جان بیرون بردند و این فتح در شهور سنهٔ سبع وتسعین وثلثمائه دست داد و هم درین سال سلطان غازی بجانب دیار هند روان شد ، تانواسهٔ شاه را ، که بعد از اسلام مرتد گشته بود و نسبت بسلطان درمقام عصیان آمده، گوشمالی دهد وبمجرد توجه رایات اسلام نواسهٔ شاه انهزام یافته،

سلطان عنان عزیمت بمستقر سلطنت تافت و بعد از روز چند پادشاه غازی نوبت دیگر بهندوستان شتافته، پال بن انندپال، که بافزونی اموال و بسیاری رجال از دیگر سلاطین هند ممتاز بود، در برابر آمده وجنگ عظیم بوقوع انجامیده، اعلام اسلام مرتفع گشت ورایات کفر وظلام منکسر شد وسلطان بدرحصار بهیم نغرا نزول فرموده، باندك زمانی آن قلعه را نیز مفتوح گردانید ودرین سفر نقود نامحدود و جواهر زواهر واجناس بی‌قیاس بدست لشکر گردون اساس افتاد و در سنهٔ اربعمائه سلطان محمود باردیگر بدیار هند درآمده، بعداز تعذیب کفار مراجعت نمود وهم درین سال ملك ملوك هند تضرع نامه‌ای بسلطان فرستاده، طالب صلح گشت ومتقبل شد که پنجاه سر فیل بفیل خانهٔ سلطان فرستد وهر سال مبلغی زرومال بخزانهٔ عامره رساند وسلطان باین مصالحه رضا داده، تجار آغاز آمد شد کردند ودرسنهٔ احدی واربعمائه سلطان محمود غازی لشکر بجانب غور کشیدو محمدبن سوری، حاکم آن دیار، باده هزار سوار دربرابر آمده، بعد ازوقوع محاربه باجمعی اسیر گشت ونگین زهر آلود مکیده، از عالم رحلت نموده، آن ولایت داخل حوزهٔ سلطان شد. درخلال این معنی شاه شار ملك غرجستان نسبت بسلطان درمقام عصیان گشته، گرفتار گشت. بیان این سخن آنست که: اهل غرجستان حاکم خود را شار گویند و ترکان خان گویند و هندوان رای نامند و در زمان نوح بن منصور سامانی شار غرجستان ابونصر نامی بود و این ابونصر ازغایت سلامت نفس ومیل بمصاحبت علما زمام امور مملکت را بدست پسر خود محمد داده، ازان امر استعفا نمود وچون کوکب اقبال امین الملهویمین الدوله بذروهٔ شرف رسید عتبی را که مؤلف تاریخ عتبیست، نزد شاران فرستاده، ایشان را باطاعت و انقیاد خواند. شاران اوامر و نواهی سلطان را قبول فرموده، پسر شار ابونصر، که اورا شاه شار می گفتند، بخدمت آمد وپس ازروز چند رخصت معاودت خواست ورفته، بسلطنت مشغول شد. ناگاه بتخیلات نفسانی وتسویلات شیطانی باجناب سلطانی طریق نفاق سپردن گرفت و از بارگاه سلطانی التونتاش حاجب وارسلان جاذب بدفع اونامزد گشته، چون این دوسردار نزدیك بدار الملك شار رسیدند شار ابونصر پناه بالتونتاش برد واز حرکات ناپسندیدهٔ

پسرابرا نموده، التونتاش اورا بهرات فرستاد وشاه‌شار درحصاری متمکن گشته،
پس ازروزچند باماان بیرون آمده وامرا شار را بصوب غزنین گسی کردند. چون
شاه‌شار بمجلس سلطان رسید بتازیانه‌ای‌چندنوازش یافته، در یکی از قلاع محبوس
شد. امااملازمان سلطان اسباب رفاهیت اورا حسب‌الحکم مرتب‌داشتند. بعد ازان
امین‌الملةشارابونصررا ازهرات طابیده، منظور نظرعنایت گردانیده جمیع‌مزارع‌و
املاك شاران را بزرنقدبخریدودرسنهٔ خمس‌واربعمائه سلطان محمود باقصی‌ممالك
هند توجه فرموده،بایکی از ملوك آنجا محاربه نمود واورامنهزم گردانیده، خطهٔ
ماردین بدست ملازمان شهریار ظفرقرین‌افتاد وهم درین سال‌بسمع‌سلطان‌رسید که
درنواحی تانیسر فیلان‌هستند، که ایشان را فیل مسلمان میخوانند وحاکم آن‌خطه
کافر متهوریست. سلطان‌لشکربدانجا کشیده،آن‌کافر رامقهور ومغلوب گردانیده،
مظفر ومنصور باغنایم‌نامحصوربغزنین مراجعت نمود ودر سنهٔسبع واربعمائه‌حاکم
خوارزم ابوالعباس مامون‌بن مامون، که‌داماد یمین‌الدوله بود، بردست ینالتگین‌و
جمع دیگر از امرا کشته گشت و سلطان محمود بعد از استماع این خبر بصوب
خوارزم شتافته، ینالتگین واتباع اورا بردار اعتبار کشید والتونتاش حاجب را از
قبل‌خویش والی آن‌ولایت گردانید ودرسنهٔ تسع واربعمائه سلطان محمود بجانب
قنوج، که از غزنین‌تاآنجا سه ماه راه بود، توجه فرموده، آن مملکت را بضبط
تیغ آب‌دار مفتوح‌ساخت وبنیادحیوة بسیاری از کفارخاکسار را برانداخت‌ودرین
سفرچندین قلعه‌وخطهٔ دیگر در حیطهٔ تصرف سلطان در آمده، فوج کثیر ازرایان
تیره‌رای مقهور ومقتول گشتند وچندان‌غرایب‌وعجایب درآن‌یورش مشاهدهٔسلطان
شد که‌شرحش بگفتن ونوشتن راست نیاید و کثرت سیم و زر و در و گوهر و
غنایم نفیسهٔ دیگر، که‌درسفرقنوج بدست سلطان‌بحر وبرافتاد، بمرتبه ای‌بود که
محاسبان دیوان ازضبط واحصای آن عاجز آمدند وقیمت برده بده‌درم رسیده‌بود
وهیچ کس نمی‌خرید و در سنهٔ ست عشر و اربعمائه سلطان پسندیده فعال لشکر
بسومنات کشید وبعد از محاربهٔ بسیار وقتل کفار ندکردار آن ناحیه را تسخیر

فرمودند و بزعم مورخان سومنات نام بتیست که در آن مملکت معبود مشرکان بوده، اما ازسخن شیخ فریدالدین عطار ، قدس سره ، خلاف این معنی مستفاد میگردد ، آنجا که می‌فرماید ، شعر :

لشکر محمود اندر سومنات یافتند آن بت که نامش بود لات

درروضة‌الصفا مذکورست که : درخانه‌ای که سومنات درآنجا بود پنجاه و شش ستون مرصع بیواقیت و دیگر جواهر نفیسه برافراشته بودندوسومنات صنمی بود از چوب تراشیده. طولش مقدارپنج گز ،سه گز ازآن ظاهرودو گز درزیرزمین مختفی . یمین الدوله بدست خویش آن بت را درهم شکسته ، درآن ایام زیاده از پنجاه هزاربت پرست بضرب تیغ مجاهدان دین کشته گشتند و آنچه ازنفس بت‌خانهٔ سومنات واصل خزانهٔ‌شاه‌شد بیشتر ازبیست هزارهزار دینار سرخ بود .باقی‌غنایم‌را برین‌قیاس‌باید کردوایضادرآن کتاب‌مسطورست که : سلطان‌محمود دروقت‌مراجعت از سومنات‌باارکان‌دولت واعیان‌حضرت گفت که :جهت ضبطو حفظ آن‌مملکت کسی مقرر گردانید . ایشان بعرض رسانیدند که : چون بدین ولایت گذر نخواهدافتاد مناسب آنست که هم از اهالی این سرزمین کسی‌را حاکم سازید وسلطان درآن‌باب با مردم آنجایی مشورت فرموده ، بعضی ازان‌طایفه گفتند که : ازملوك این دیار از حسب‌ونسب بدابشلیمان برابری نمی‌تواند کرد و امروز ازان قوم جوانیست ، در لباس براهمه ،بریاضت‌مشغول . اگرسلطان این مملکت را باو مسلم داردمی‌شاید وبرخی‌دیگر این‌رای‌رامنع کرده ، گفتند : دابشلیم مرتاض مرد درشت خویست و بحسب‌ضرورت ریاضت‌را اختیار کرده ، امادابشلیمی که‌در فلان ولایت پادشاهست مرد خردمندوصحیح‌العهدست . انسب چنان مینماید که سلطان اورا حاکم سازد . یمین‌الدوله گفت که:اگر او بملازمت‌مبادرت نموده ، التماس می کرد این مدعای اورا مبذول‌می‌داشتیم. اما مملکتی‌بدین‌وسعت‌را بشخصی که بالفعل‌دریکی‌ازممالك هندباشدوهر گزمارانديده‌وخدمتی‌نکرده‌باشدسپردن‌ازمقتضی عقل وخرد دورست . آنگاه‌دابشلیم‌مرتاض‌را طلبیده،حکومت آن‌ولایت‌را بدومفوض گردانیدودابشلیم

مرتاض خراج قبول کرده ، بعرض رسانید که : فلان دابشلیم بمن درمقام عداوتست ، چون از رفتن سلطان آگاه شود بی شك لشکر بدین جانب کشد و بنابر آنکه مرا هنوز استعداد حرب نیست مغلوب گردم. اکنون اگر پادشاه شر اورا ازمن دفع کند ضمیمهٔ سایر الطاف خواهد بود . سلطان برزبان آورد که : ماچون بنیت غزا درین ولایت آمده ایم وسه سالست که بغزنین نرسیده ایم ، گوسه سال وشش ماه باش و متوجه آن مملکت گشت وبعد ازوصول آن دابشلیم را اسیر کرده ، بدابشلیم مرتاض سپرد و اومعروض داشت که : در کشتن پادشاه بملت ما جایز نیست، که هر گاه در مملکتی قدرت یابند درتحت تخت خود خانهٔ تاریکی بسازند و اورا در آن موضع انداخته ، سوراخی باز گذارند وهرروز خوانی بدان خانه فرستند ، تازمان وفات یکی ازان دو پادشاه غالب یامغلوب باتمام رسد وچون مرا درین ولایت استطاعت نیست که اورا بدین منوال نگاه دارم اگر سلطان دابشلیم راهمراه خود بغزنین برد و بعد ازان که من قوتی ومکنتی پیدا کنم اورا بفرستد از کرم آنحضرت غریب نخواهد بود . سلطان این ملتمس رانیز مبذول داشته ، بدارالملك خود مراجعت فرمود ودابشلیم مرتاض باستقلال برسریر سلطنت نشسته ، پس از چندگاه رسولان بغزنین فرستاده وتحف وهدایا بپادشاه وارکان دولت ارسال داشته ، دشمن را طلبید . سلطان درفرستادن آن جوان متردد گشته، بالاخره باغوای امرااورا تسلیم نمود ، دردست فرستادگان مرتاض وچون آنطایفه بحدودسومنات رسیدند دابشلیم مرتاض فرمود تازندان معهود را ترتیب کردندوقاعدهٔ آنجا آن بود که هروقت دشمن را بزندان برندچون نزدیك بدارالملك رسانند باستقبال ازشهر بیرون روند وتشت و آفتابهٔ خاصه را برسرحضم نهاده،اورا دررکاب خویش بدربارگاه بدوانند ودابشلیم مرتاض بدین قاعده از شهر بیرون رفته، در اثنای راه بشکار مشغول شدوشاه وسپاه درصیدگاه بسیار تاختند،تاهوا گرم گشت .آنگاه هرطایفه‌ای بگوشه‌ای فرود آمدندو دابشلیم در سایهٔ درختی خفتیده ، رومال سرخ بر روی پوشید . درین حال بتقدیر ایزد متعال جانور سخت چنگال آن رومال را گوشت پنداشته ، ازهوا درآمدوچنگ دررومال زده ، ازاثر ناخن

اویك چشم دابشلیم مرتاض کور شد وچون اعیان هندوستان معیوب را بر اطاعت نمی نمایند غوغا درمیان امرا ولشکریان افتاده ، درین اثنا دابشلیم در رسید وهمه باتفاق او را بپادشاهی برداشته ، تشت وابریق را برسر دابشلیم مرتاض نهادند واورا تازندان معهود بدوانیدند و مضمون حدیث : «من حفر بئراً لاخیه وقع فیه » درین قضیه بظهور رسید. «تؤتی الملك من تشاء وتنزع الملك ممن تشاء(۱) ». بصحت پیوست که : یمین‌الدوله وامین الملة درسنهٔ عشرین واربعمائه بولایت ری رفته و مملکت عراق عجم را درتحت تصرف درآورده ، پسرخود مسعود را آنجا حاکم گردانید و چون بغزنین مراجعت فرمود بواسطهٔ عرض مرض سل یا سوء القنیه درسنهٔ احدی وعشرین واربعمائه بریاض رضوان خرامید. اوقات حیوتش شست وسه سال ومدت سلطنتش باستقلال سی ویك سال وسلطان محمود صفات حمیده وخصال پسندیده داشت ودرزمان دولت رایات کفروشرك رانگونسار ساخته ، اعلام اسلام برافراشت . اما در جمع اموال بغایت حریص بود ودرطریقهٔ ناستودهٔ بخل و امساك مبالغه می نمود و سلطان در ایام حیوة پسر خویش محمد را ولیعهد ساخته، روزی ازپسردیگر مسعود پرسید که : بعداز من با برادر چه نوع معاش خواهی کرد ؟ جواب داد که : بدان سانکه تو با برادر معاش کردی. سلطان ازین سخن بغایت برآشفته وخشمناك گشت و کیفیت قضیهٔ سلطان محمود وبرادرش اسمعیل چنان بود که : بعد از آنکه برادرش اسمعیل از حصار غزنین بیرون آمده ، ملازم امین الملة شد روزی سلطان ازوی پرسید که . اگرمن دردست تو گرفتارمی گشتم چگونه بامن سلوك میکردی ؟ آن ساده دل بر زبان آورد که : اندیشه داشتم که چون برتوظفریابم ترا درقلعه‌ای محبوس گردانم واز اسباب فراغت ورفاهیت آنچه متمنای توباشد بدآنجا فرستم. سلطان محمود بعدازروزچند ازین سؤال جواب اسمعیل را بهانه ساخت و اورا گرفته ، بوالی جوز جانان سپرد ، تا اورا درقلعه‌ای محبوس گرداند وآنچه از اسباب معیشت وعشرت طلب دارد بوی سپارد . نقلست که : درآن اوان که یمین الدوله مملکت عراق عجم را بمسعود داد هرچند اورامبالغه می کرد که سوگند خورد که بابرادر مخاصمت نکند بجایی نرسید

۱ــ سورهٔ آل عمران آیهٔ ۲۵

ومسعود بعرض پدر رسانید که: اگر محمد بیاید و قسم یاد کند که : اموال ترا بر سبیل راستی سویت نماید من نیز سوگند خورم که بااو مخاصمت نکنم . آکنون او در غزنین و من در ری ، این مهم چگونه تمشیت پذیرد ؟ در روضة‌الصفا مسطورست که : کسی که وزارت سلطان محمود کرد ابوالعباس فضل بن احمد بود و چون او را مؤاخذ و معاتب گردانید احمد بن حسن میمندی وزیر گشت و امین‌الملة در اواخر دولت از احمد رنجیده ، رقم عزل بر صحیفهٔ حالش کشیده ، منصب وزارت بامیر حسنك میکال رسید.

محمد بن سلطان محمود غازی ـ بعد از آنکه پدرش ببهشت برین خرامید در غزنین بر تخت سلطنت نشست و برادرش مسعود در همدان این خبر را شنوده ، روی توجه بخراسان نهاد و بمحمد پیغام داد که : من بولایتی که پدر نامزد تو کرد طمع ندارم ، اما ملتمس من آنست که در خطبه نام مرا مقدم ذکر کنی . محمد در برابر سخنان خشونت آمیز برزبان آورده ، پس از تهیهٔ اسباب محاربه از غزنین بیرون آمد و غرهٔ رمضان بتکیناباد نزول نموده ، آن ماه در آن منزل توقف فرموده در روز عید بی‌جهتی کلاه از سر پادشاه افتاده ، مردم این صورت را بفال بد داشتند و در سیم شوال امیر علی خویشاوند و یوسف بن سبکتکین باتفاق جمع دیگر بهوا داری مسعود خروج کرده ، گرد خرگاه محمد را فرو گرفتند واو را از آنجا بیرون آورده ، در قلعهٔ تکیناباد محبوس گردانیدند . آنگاه ارکان دولت سلطان محمود باستقبال مسعود شتافته ، مسعود بنابر کینه‌ای که از حسنك میکال داشت اورا بقتل رسانید و علی خویشاوند را کشته ، یوسف سبکتکین را بند فرمود . پس بغزنین رفته ، برادر محبوس را میل کشید .

سلطان ناصرالدین مسعود بن یمین‌الدوله محمود ـ چون پای بر تخت پادشاهی نهاد منصب وزارت را باحمد بن حسن میمندی داد و در سنهٔ اثنی و عشرین و اربعمائه ابو سهل حمدوی را بضبط مملکت عراق نامزد کرد و منشوری نوشته ، حکومت اصفهان را بعلاءالدوله ابوجعفر بن کاکویه تفویض نمود و این علاءالدوله پسر خال مجدالدولة ابن فخرالدولهٔ دیلمی بود و بلغت دیلم خال را کاکویه گویند . بالجمله ابن کاکویه

در بدایت حال بنیابت مسعود بحکومت عراق دخل کرده، بالاخره دم ازاستقلال زد و شیخ الرئیس ابوعلی سینا، رحمه الله، چند گاه بوزارت علاءالدوله مشغولی نمود ودر سنهٔ ثلث وعشرین و اربعمائه التونتاش حاجب بنابر فرمان مسعود بکین علی تگین حاکم سمرقند کمرعداوت بر میان بسته، از خوارزم بعزم رزم بماوراءالنهر آمد ودر روزحرب زخم قوی بحاجب رسیده، آندولشکر بصلح ازیك دیگر جداشدندو التونتاش بدان زخم در گذشته، پسرش هرون قایم مقام گشت ودرسنهٔ اربع و عشرین خواجهٔ پسندیده صفات احمدبن حسن میمندی وفات یافته، احمدبن محمدبن عبدالصمد وزیرشد ودرخلال این احوال سلجوقیان ازجیحون عبور نموده، درنواحی نساوابیورد منزل گزیدند وبعد از اندك زمانی آغاز یاغی گری کردند ودراواخر سنهٔ ست وعشرین واربعمائه سلطان مسعودمتوجه دیارهند گشته، امرا گفتند: نخست دفع سلجوقیان باید کرد. نشنیدودرغیبت اوکار آن طایفه قوت گرفت ومسعود درسنهٔ ثمان وعشرین واربعمائه ازان سفرباز آمده، چون از استیلای اعدا واقف شد از تاخیری که درجنك ایشان کرده بود پشیمان گشت وبتهیهٔ اسباب قتال اشتغال نمود. بعد ازآن میان سلطان مسعود وسلجوقیان چند نوبت محاربه بوقوع انجامید. آخر الامر مسعود منهزم بغزنین آمده، درآن سرزمین بعضی ازامرا وارکان دولت راببهانهٔ آنکه در جنك سستی کردند بقتل رسانیدوپسرخود، مودود را بافوجی ازلشکریان بجانب بلخ روان گردانیدو خود بامحمدمکحول واولاد او احمدوعبدالرحمن وعبدالرحیم بطرف هندوستان شتافت، تازمستان آنجا بسر برده، بهار متوجه دفع سلجوقیان گردد. مسعود ازآب سند عبور نمود وهنوز احمال واثقال اودرین جانب آب بود که نوشتکین باتفاق جمعی از غلامان خاصه خزانه را غارت کرده، محمدمکحول را بسلطنت برداشتند ومسعود گریخته، پناه برباطی برد وجمعی اورا گرفته، بنظر محمدرسانیدند. محمد برادررابامتعلقان درقلعهٔ کری(۱) بازداشت وامر سلطنت بپسر خویش احمد باز گذاشت. بعدازان احمدبه صاحبت ولد یوسف بن سبکتگین و پسر

۱- در اصل: کیری

علی خویشاوندفی سنة ثلث وثلثین واربعمائه بقلعۀمذکور رفته مسعود را بقتل رسانیدند ومدت سلطنت مسعود سیزده سال بود واو بحسن خلق وسخاوت مفرط اتصاف داشت وهمواره بدانۀ انعام تخم مهر ومحبت درزمین دل علما وفضلا می کاشت .

سلطان ابوالفتح مودودبن مسعود ـ چون خبر قتل پدرراشنود از ظاهر بلخ کوچ کرده ، بجانب غزنین آمد و محمد نیز از حوالی سند بحدود غزنین آمده ، بعد از تلاقی فریقین محمد با اولاد نوشتگین ، که خمیر مایۀ فتنه بودند ، گرفتار گشته وغیر ازعبدالرحیم بن محمد همه کشته گشتند. آنگه مودود بغزنین شتافته ، برسریردولت قراریافت و منصب وزارت را با بونصر احمد بن عبدالصمد تفویض نمود ودر سنۀ خمس وثلثین واربعمائه مودودلشکری بجانب خراسان فرستاده ، سلطان الب ارسلان آن سپاه را منهزم گردانیدو درسنۀ احدی و اربعین و اربعمائه مودود باجنود نامحدود بعزم رزم سلجوقیان ازغزنین متوجه خراسان شده ، درمنزل اول برنج قولنج گرفتار گشت . لاجرم ازسر آن عزیمت در گذشت و در اواسط سال مذکور ازین دارغرور بمقام راحت وسرور انتقال فرمود . مدت سلطنتش هفت سال بود والله اعلم واحکم.

مسعودبن مودود ـ چون روز چند بحکم وصیت پدر بر تخت پادشاهی نشست بنابر صغرسن ارکان دولت اورا خلع نموده ، بر سلطنت علی اتفاق کردند .

علی بن مسعودبن سلطان محمود ـ چون باستصواب امرا تاج حکومت بر سر نهاد عبدالرشیدبن سلطان محمود ، که در یکی از قلاع محبوس بود ، بسعی عبدالرزاق بن احمدبن حسن میمندی ازحبس خلاص گشته ، متوجه غزنین شد وعلی ازین معنی خبر یافته ، بنابر آنکه طاقت مقاومت نداشت بگریخت .

عبدالرشیدبن سلطان محمود ـ درزمان دولت طغرل نامی را ، که از جملۀ تربیت یافتگان مودودبن مسعود بود، بحکومت سیستان نامزد فرمود وطغرل باندك زمانی در آنمملکت دعوی استقلال کرده، عازم تسخیر غزنین گشت وچون بپنج فرسخی شهر رسید عبدالرشید بقلعه گریخته ،طغرل بشهر درآمد وعبدالرشیدرا با اکثر اولاد

یمین الدوله بدست آورده، بقتل رسانیده، آنگاه دختر مسعود بن سلطان محمود را خواسته، بر تخت پادشاهی نشست. لاجرم بطغرل کافر نعمت ملقب شد و چون جرجیز(۱)، که ازجملهٔ امرای غزنین بود ودر عقد مسعود بن محمود بود، چون ازین واقعه آگاه گشت همت بر دفع آن غدار کافر نعمت گماشت بدختر مسعود و امرای غزنین مکتوبات نوشت وایشانرا از اغماض ازحرکات شنیعهٔ طغرل ملامت و سرزنش نموده، جمعی که کینهٔ طغرل در خاطر داشتند از مطالعهٔ این نامها دلیرتر شده، چند پهلوان خنجرگزار در روزی که آن بوالفضول غدار بر تخت نشسته بود بپای جلادت پیش رفتند وبزخم تیغ تیز پیکر اورا ریزه ریز کردند و بعد ازین حادثه جرجیز (۲) بغزنین رسیده، باتفاق امرا فرخزاد ز مسعود بن سلطان محمود را از حبس بیرون آورده وبسلطنت موسوم گردانیدند.

فرخزاد بن مسعود در ایام دولت خود لشکری جمع ساخته، رایت عزیمت بجانب خراسان برافراخت، واز قبل سلجوقیان کلسارق در برابر آمده، فرخزاد ظفر یافت و کلسارق را باچند کس دیگر اسیر کرد. آنگاه سلطان الب ارسلان بفرمان پدر بجنگ فرخزاد مبادرت نموده، غالب گشت وچندتن ازاعیان غزنین را بگرفت و فرخزاد چون صورت حال برین منوال دید کلسارق را خلعت داده، بگذاشت و ایشان نیز اسیرانرا بگذاشتند وفرخزاد درایام جوانی عالم فانی را وداع گفته، مدت سلطنتش شش سال بود.

ابوالمظفر ابراهیم بن مسعود بن سلطان محمود ـ بعداز فوت برادر افسر ایالت برسر نهاد واورا باسلجوقیان اتفاق مصالحه افتاد برین جمله که: هیچیك ازفریقین قصد یك دیگر نکنند وابراهیم درزمان دولت خود چند نوبت بغزو کفار هند رفته، مظفر ومنصور باز آمد واو پادشاه عادل عابد بود وهمواره بافاضهٔ خیرات واشاعهٔ مبرات اقدام می‌فرمود وفاتش بروایتی درسنهٔ اثنی وتسعین واربعمائه بوقوع انجامید وبدین روایت مدت سلطنتش چهل ودوسال بود.

۱ـ در بارهٔ اختلاف در املای این کلمه رجوع کنید بصحایف ۵۰۴ ـ ۵۰۷ و۵۲۶ـ۵۲۷
۲ـ در اصل: دحرجیز

محمدبن‌ابراهیم- بعدازپدرشانزده سال‌پادشاهی کردودرسنهٔ ثمان وخمسمائه ازعالم انتقال کرد .

ارسلانشاه‌بن ابراهیم‌بن مسعود - چون تاج‌شاهی برسرنهادبرادرش بهرامشاه بدرگاه سلطان سنجر، که خالش بود، التجا فرمودوسلطان باسپاهی فراوان متوجه غزنین گشته ، میان او و ارسلانشاه محاربه دست داده ، شکست برارسلانشاه افتاد وسلطان سنجر بهرامشاه‌را برتخت نشانده، مراجعت فرمود .آنگاه ارسلانشاه‌برسر برادر آمده، بهرامشاه‌نوبت دیگر بملازمت سلطان‌سنجرشتافت‌وسلطان‌سپاه‌رزم‌خواه بهمراه‌بهرامشاه گسیل کرد، بصوب غزنین. ارسلانشاه‌بدست برادر گرفته‌شد وروی بعالم آخرت نهاد واین واقعه در سنهٔ اثنی‌عشرو خمسمائه روی نمود. مدت ملك ارسلانشاه چهارسال بود والله تعالی احکم واعلم.

سلطان علاءالدین بهرامشاه بن مسعود - چون بیمن مقدم شریف تخت سلطنت را آرایش داد حسن غزنوی در مدحش قصیده‌ای خواندکه مطلع قصیده اینست، بیت :

ندایی برآمد زهفت آسمان   که : بهرامشاهست شاه جهان

و بهرامشاه پادشاه ذوشوکت صاحب حشمت بود و همواره با علما و فضلا مصاحبت میفرمود کتاب‌کلیله و دمنه بنام شریف او مزینست و طریقهٔ پسندیدهٔ او درعدل وداد نزد اکثرمورخین مقررومعین وبهرامشاه درایام دولت‌خود چندکرت بغزو کفارهندرفته وبسیاری ازقلاع وبلادآن ولایت‌را کشود ودراواخرایام‌سلطنتش علاءالدین حسین غوری لشکربغزنین کشیده، بهرامشاه‌را منهزم گردانید وبرادر خود سوری را درآن بلده حاکم ساخت و بهرامشاه نوبت دیگر بدارالملك خود شتافته ، برسوری ظفریافت واورا بر گاوی نشانده گرد شهربگردانید. علاءالدین حسین چون این خبربشنید بعزم انتقام متوجه غزنین گشت . اما پیش‌از رسیدن‌او دست‌قضا طومارحیوة بهرامشاه‌را درنوشته ، بروایتی فوت بهرامشاه درسنهٔ سبع و اربعین وخمسمائه روی نمود . بدین روایت مدت سلطنتش سی‌وپنج سال بود .

خسروشاه بن بهرامشاه - بعدازفوت پدرپادشاه شد وچون ازتوجه علاء الدین حسین خبریافت بصوب هندوستان شتافت وحسین غوری بغزنین درآمده ، ازمراسم قتل وغارت وسوختن و کندن عمارت دقیقه‌ای مهمل نگذاشت. آنگاه برادرزادگان خود سلطان غیاث‌الدین وسلطان شهاب‌الدین‌را بحکومت آن سرزمین مقرر کرد. بروایت اکثرمورخان این دوسلطان بلطایف‌الحیل خسروشاه‌را بدست آورده ، در قلعه ای محبوس ساختند واودرآن حبس فی‌سنهٔ‌خمس‌وخمسین وخمسمائه وفات‌یافت. اما درروضة الصفا مذکورست که : خسروشاه دربلدهٔ‌لهاور برتحت پادشاهی‌نشست وچون او وفات یافت پسرش‌خسروملك قایم‌مقام شد وغوریان خسروملك‌را بچنگ آورده،درقلعه‌ای محبوس کردند، تافوت شدوالله اعلم» .

* *
*

در کتاب مجالس العشاق نیزداستانی دربارهٔ محمود هست این کتاب‌رابخطا بسلطان حسین بایقرا پادشاه تیموری نسبت داده‌اند اما ازونیست و از کمال‌الدین حسین‌بن شهاب‌الدین طبسی گازرگاهی‌هروی ازمتصوفهٔ قرن نهمست که از مریدان جامی بوده وشرحی برمنازل السایرین عبدالله انصاری وچند رساله درتصوف نوشته وشعرفارسی می‌سروده واین کتاب مجالس‌العشاق‌را در۹۰۸و۹۰۹نوشته است. درین کتاب شرح‌حال هفتادوسه‌تن ازمشاهیر اولیای دین ومشایخ صوفیه و پادشاهان و شاعران نامی هست و مؤلف قیدی داشته‌است که برای همه حتی برای پیشوایان مذهبی عشقی بمیان بیاورد . آنچه درین کتاب دربارهٔ محمود هست(۱) بدین گونه است :

« خیرالحاکمین ابن سبکتگین ، که آفتابی بود برآسمان وطلح منضود و ظل ممدود وسروی از بوستان وصاحب لوای الحمد والمقام المحمود . در تاریخ سیصدوهشتاد ونه برخراسان مستولی شد ودرسیصد ونود وشش ملتان را بگرفت و چند قلعه از قلاع هند مسخر کرد وبت‌خانها ویران ساخت و رسم کفر از میان

۱ـ مجالس‌العشاق ـ چاپ کانپور ۱۳۱٤=۱۸۹۷ ص۲۱۱ـ۲۱٦

هندوان بر انداخت و چون پادشاهی راست گفتار خوب کردار بود و زمان دولت او و مملکت ملت حضرت رسالت پناه در کمال امنیت و تمامی امت براحت بودند القادر بالله، که در آن زمان خلیفه بود، اورا یمین الدوله و امین الدوله لقب بخشید و چون در زمان دولت او مردم برفاهیت بودند و راهها در غایت امنیت، از اطراف و اکناف تجار می آمدند و آنچه مطلوب بود می آوردند. از آن جمله یك نوبت صد و بیست غلام ترك آورده بودند، اکثر صاحب جمال و در حد اعتدال و ایاز یکی از یشان بود. چون آن کاروان غلامان را بغزنین رسانیدند مقومان ذوی البصیره را فرستادند که آنچه لایق باشد جهت پادشاهی بخرند و باقی را گذارند که بهر کس که خواهند فروشند. در آن محل ایاز بیمار بود و بغایت ضعیف و نزار. تمامی غلامان را قبول کردند و دست رد بر سینهٔ او زدند. چون او راه ؤانستی تمام با آن جماعت بود و همه را نگاه داشتند و او را قبول نکردند در محل بیرون رفتن فرو گریست و در رفتن شراره ای که از شعلهٔ حیاتش مانده بود می مرد و می زیست. حالت او در دل سلطان تاثیری تمام کرد. کسی را دوانیدند و ایشان را باز گردانید. فرمود که: این یکصد و نوزده غلام را برای خود خریدم، این یکی را از بهر خدامی خرم او را نیز بیع کردند. در بارگاه سلطان محضر بگرفت و چون مرضش برطرف شد اوقات خود را بخش کرد. بعد از ادای فرایض و نوافل یك طرفة العین از خدمت سلطان غافل نماند و نهال مهر سلطان را درزمین دل نشاند و بآبیاری مهر و وفا آنرا سرسبز و شاداب می داشت. چنانکه آن نهال هر روز لوایی دیگر بر می افراشت. عاقبت آن درخت گلی نمود و عندلیب دل سلطان را بر بود. چنانکه درعشق او نه صبر داشت و نه آرام. بمرتبه ای که نمی دانست که خواب چیست و بیداری چه و شب کدامست و روز کدام و این بیت حضرت جامی حسب حال ایشانست؛ بیت:

گفتی: شبی بخواب تو آیم ولی چه سود؟ چون من بعمر خویش ندانم که خواب چیست

چه ایاز را قابلیتی و حسن و ملاحتی بود از حد بیرون، هم در حسن صوری و هم در حسن معنوی روزافزون، نظم:

بود ایاز ، آن بنیکویی ممتاز — از همه لعبتان چین و تراز
آفتابی بر آسمان امید — سروی ازباغ رحمت جاوید
جبهه‌اش نور صبح بهروزی — کار او روز دولت افروزی
ابرویش قبلهٔ صفا کیشان — طاق محراب طاعت اندیشان
چشم اوشیر گیر آهوی مست — صف شیران ازو گرفته شکست
متناسب زفرق تا بقدم — متواضع ز شاه تا بحشم
در ادای حقوق خدمت شاه — ننشستی ز پای بیگه و گاه
خاطر شاه بود شیفته‌اش — و ز جمال و ادب فریفته‌اش

شبی سلطان مجلسی آراست ، چنانکه دل می‌خواست، اسباب عیش وطرب در آن انبوه و ترتیب وآیین نشسته در آن بزم گروه گروه . چون دوری چند بگردید وشعلهٔ اثرمی بقبهٔ دماغ سلطان رسید، نظم :

دست عشقش بتافت دامن عقل — شوق وصلش بسوخت خرمن عقل
نقد جان در ره نیاز نهاد — چشم بر طلعت ایاز نهاد
دید زلفی که از بنا گوشش — سرنگون سر نهاده بر دوشش
بند در بند و حلقه در حلقه — بند صد جان و دل بهر حلقه
سنبلی خم گرفته ، تاب زده — حلقه بر روی آفتاب زده
خواست تا در میان زهرتاری — بند داز عشق دوست زناری
رسم دین از میانه برگیرد — شیوهٔ کافری زسر گیرد
عصمتش بانگ زد که: هان محمود! — سایه‌ات باد برجهان ممدود !
پیش ازان کت بکفر افتدکار — تیغ بر کش بقطع این زنار
خنجر اندر کف ایاز نهاد — گفت: کن لطف وهرچه باداباد !
قطع کن این کمند مشکین را — ورنه برباد می‌دهم دین را
گفت ایاز : از کجا برم؟ ای شاه — تا که باشد بموجب دلخواه
گفت: ازنیمه، زانکه نیم شبست — رفته یک نیمه زین شب طربست

چون ایاز این سخن ز شاه شنید		نیمی از زلف خویشتن ببرید

چون ایاز، که خسرو اقلیم استغناو ناز بود، از روی نیاز نصف زلف را ببرید هوش سلطان نماند وعقلش بپرید. چشمش تاریك شد وبمردن نزدیك گردید. چون بخود آمد گفت، بیت:

زلف بریده‌راچه کنی؟ تارتار بخش		تاری بعاشقان سیه روزگار بخش

ایاز فی‌الحال ازان زلف، که سررشته‌اش بچاهی می کشید، تاری چند بچید وبوسه داد و پیش‌شاه‌نهاد، نظم:

بوسه‌داد و بپیش شاه نهاد		شاه دست کرم ببذل گشاد
ریخت چندان‌درو زرو جوهر		بهر فرمان شنیدنش برسر
کرد در پیش آن شه والا(!)		نتوانست کرد سر بالا

چون شب بآخر انجامید و هر کس بگوشه‌ای بیارامید سلطان مست خراب گشته رفت بخواب. چون صبح بدمید ازخواب بیدار واندکی هشیارشد. ازحرکات شبانه یاد کرد. دود از جانش برآمد وروزعیش وطربش بسر آمد، نظم:

زلف ببریده را گرفت بدست		همچو ماتم رسیدگان بنشست
با دل خویش برگرفت خروش		که: چه‌بدبود آنچه کردم‌دوش!
بود عمر دراز زلف ایاز		روی برتافتم ز عمر دراز
نیمی از عمر خویش کم کردم		برخود و عمر خود ستم کردم
صبر وهوشش فتاده در کم‌وکاست		گه‌بجا می‌نشست‌وگه‌می‌خاست
روز بگذشت و او قرار نیافت		هیچ کس را ز اهل بار نیافت
بر دربار جمله صف بستند		منتظر بهر بار بنشستند
عنصری را شدند راهنما		که برو، خویش را بشاه نما
بو که این عقده را گشاد دهی		رنج و اندوه را بباد دهی
عنصری را چو دید شاه از دور		گفت: هستم‌زشغل‌خویش‌نفور
حسب حالم ترانه‌ای ده ساز		که بعیش شبانه آیم باز

عنصری بیك‌دوبیتی گرهی‌راکه از بریدن زلف ایاز بردل محمودافتاده بود بگشود وآن دوبیت این بود که گفته‌اند ، رباعی :

گر عیب سر زلف بت از کاستنست چه جای بغم‌نشستن و خاستنست ؟
وقت طرب ونشاطو می‌خواستنست کارایش نخل هم زپیراستنست

نظم :

عنصری‌چون ازآن سخن دم‌زد آتشی در تمام عالم زد
درحریفان فتاد جوش‌وخروش برگرفتند بانگ نوشانوش
وقت شه زان ترانه خرم شد ساغر خرمی دمادم شد
دست همت‌زتاج وتخت افشاند عنصری را بپیش تخت نشاند
داد فرمان که: جوهر آورند دهنش را سه باره پر کردند
آن دهانی که ریخت بروی در ساختش از سه پاره جوهر پر
رفت آن عقد جوهرش ز دهان ماند این تازه در بگوش جهان

روزی بعرض سلطان رسانیدند که : رندی شیدایی ، گدایی‌بی‌سر وپایی ، با ایازعشقبازی می کند وبا چون توپادشاهی انبازی می کند . هرگاه ایاز بچوگان بازی بمیدان می‌رود این دیوانه سرگردان می گردد و درپی گوی دوان می‌شود ، نظم :

خواندش محمود و گفتا : ای گدا خواستی هم کاسگی با پادشا
رند گفتش : گر گدایم ، گرنیم عشقبازی را ز تو کمتر نیم
عشق و افلاسند در همسایگی هست این سرمایه بی سرمایگی
تو جهانداری ولی افروخته عشق را باید چو من‌دل سوخته
ساز وصلست آنچه تو داری وبس صبر کن با درد هجران یك‌نفس
شاه گفتش : ای ز مستی بی خبر جمله چون بر گوی‌می‌داری‌نظر؟
گفت:زیرا که‌چومن‌سر گشته‌ایست من‌چو او واو چومن‌آغشته‌ایست
هر دو در سرگشتگی افتاده‌ایم بی سر و بی پا بجان استاده‌ایم

دولتی تر از من آمد گوی راه | کاسب اورا نعل بوسد گاه گاه
گرچه همچون گوی بی‌پاوسرم | لیك من از گوی محنت کش ترم
گوی اگرچه زخم دارد بی‌قیاس | از پی او می‌دود آخر ایاس
من اگرچه زخم دارم بیش ازو | نیستم او درپی و من پیش ازو
من نمی‌یارم بوصلش بوی برد | گوی وصلش بردوزمن گوی برد
شهریارش گفت: ای درویش من | دعوی افلاس کردی پیش من
گر نمی گویی دروغ ، ای بی‌نوا | مفلسی خویش را داری گوا ؟
گفت : تا جانم بود مفلس نیم | مدعی اهل این مجلس نیم
درتو ای محمود، کومعنی عشق ؛ | جان فشان ورنی مکن دعوی عشق
این بگفت و بود جانیش ازجهان | داد جان برروی جانان ناگهان
چون بداد آن رندجان برخاك راه | شدجهان بر چشم شاه آن دم سیاه
گرتونزدیك توجان بایست خورد | تو درآ، تاخود ببینی دست برد
چون در آیی تا خبر گردد ترا | عقل وجان زیر وزبر گردد ترا

در تاریخ چهارصدو بیست ودو سلطان در خراسان مرد وایاز نیز درهمان مفارقت والم جان سپرد »

*

* *

قاضی نورالله شوشتری در کتاب معروف مجالس المؤمنین (۱) شرح حال مفصلی از فردوسی دارد که مجموعه‌ایست تقریبا کامل از همهٔ مطالب افسانه آمیز که دربارهٔ وی ظاهراً از قرن نهم ببعد رواج داده‌اند و سرچشمهٔ آنها مقدمه‌ایست که بفرمان بایسنغرشاهزادهٔ تیموری برشاهنامه نوشته‌اند وآن بدین گونه‌است:

«سحبان العجم استادابوالقاسم فردوسی ، نورالله‌مشهده، شعر:

یگانه فارس میدان فرس فردوسی | که‌درمحاربه‌غریده‌همچوشیرعرین

۱ــ چاپ طهران ۱۳۷۵ـ ۱۳۷٦ج۲ ص۵۸٤ـ٦۰۹

بر آن زمین که قدم ماند شخص فطرت او | سخنوران ازل تا ابد نهاده جبین

نام او حسن بن اسحق بن شرفشاهست و بعضی گفته‌اند که : او منصور بن فخر الدین احمد بن مولانا فرخ الفردوسیست، که باعتبار آنکه او باغبان چهار باغی بود، موسوم بفردوس، ازان سوری بن معتز، که او را عمید خراسان می گفتند، تخلص بفردوسی نمود و گروهی بر آنند که دریوز ملاقات سلطان محمود از بس که شعر آبدار و حکایات دلپذیر گذرانید سلطان را خوش آمد و از فرط بهجت و سرور فرمود : لله درك ، یا فردوسی ، مجلس ما را فردوس ساختی یا چون فردوس منور ساختی و گمان این گروه آنست که تخلص بفردوسی بعد ازین خطاب شد. مخفی نماند که ظاهر این نقل دلالت بر آن دارد که اول تخلص بفردوسی کرده بود که سلطان فرمود : لله درك ، یافردوسی ، نه این که بعد ازین تخلص کرده باشد و باتفاق کنیت او ابوالقاسمست و چون متولد شد پدر او را در خواب دید که ابوالقاسم بربامی بلند برشد وروی بجانب قبله کرد و نعره‌ای زد و ازان طرف جوابی شنید و هم چنین بطرف یمین و یسار نعره‌ها زد و از هر جانب آوازها شنید. بامداد از شیخ نجیب الدین معبر، که از مشاهیر معبران آن زمان بود ، از کیفیت این واقعه پرسید. شیخ فرمود : تعبیر آن آوازه است و این پسر سخنگویی شود، که آوازهٔ او بچهار رکن عالم رسد و آن جواب ، که از هر طرف شنیدی ، علامت آنست که در همه اطراف و اکناف سخن او را بقبول تلقی واستقبال نمایند وچون فردوسی بسن بیست رسید بتحصیل علوم مشغول شد و در انواع دانش و کمال از اقران و امثال بسر آمد و کتاب شاهنامه بر پادشاهی او در اقلیم فضل و کمال دلیلی واضحست و برهانی لایح، چنانکه حکیم انوری ، که ملك الشعرای عالم خود بوده ، در فنون فضل و حکمت گوی مسابقت از اقران ربوده ، اشعار بآن نموده و فرموده ، شعر :

آفرین بر روان فردوسی | آن همایون نهاد وفرخنده

او نه استاد بود و ما شاگرد | او خداوند بود و ما بنده

وحکیم خاقانی نیز ، که خاقان کشور فضل وسخنوری بوده ، گوید، شعر:

شمع جمع هوشمندانست دردیجور غم	نکته‌ای کز خاطر فردوسی طوسی بود
زاد کان طبع پاکش جملگی حوراوشند	زاده حوراوش بود چون مرد فردوسی بود

و گفته‌اند: آنچه از اشعار حکمت نثار درآن کتاب اعجاز آثار مندرجست چهار برابر کتاب بوستان شیخ سعدیست، بلکه فی الحقیقه سخنان آن حکیم یگانه از احوال مبدأو معادنشانه‌ایست وقصهٔ پادشاهان عجم مجرد بهانه، ظاهرا درلباس افسانه وباطنا درترانهٔ عاشقانه ورمزی حکیمانهٔ موحدانه‌است، بصورت تاریخ پادشاهان عجمست و بمعنی فهرست جهات مدح وذم، شعر:

حدیث پادشاهان عجم را	حکایت نامهٔ ضحاك وجم را
نخواند هوشمند نیك فرجام	نشاید کرد ضایع خیره ایام
مگر کز خوی نیکان پند گیرد	وز انجام بدان عبرت پذیرد

در تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی مسطورست که: اکابر وافاضل متفق‌اند برآنکه شاعری در مدت روزگار اسلام مثل فردوسی از کتم عدم پای بمعمورهٔ وجود ننهاده والحق داد سخنوری وفصاحت داده و شاهد عدل برصدق این دعوی کتاب شاهنامهٔ اوست، که درین پانصدسال گذشته از شاعران وفصیحان روز هیچ آفریده رایارای جواب شاهنامه نبوده و این حالت از شاعران هیچ کس را مسلم نیست واین عنایت خدای بود درحق فردوسی. اینست کلام دولتشاه سمرقندی در بیان فضل فردوسی طوسی، مصراع: «والفضل ماشهدت به الاعداء». آورده‌اند که: فردوسی بعد از تحصیل علوم وتکمیل نفس قدسی رسوم مواظبت بمطالعهٔ کتب نمودی واوقات خود را بمطالعهٔ آن مصروف گردانیدی و منزل ومقام او در کنارجویی بود، که آب از رود نهرطوس بدان جوی آمدی و بآب روان انسی تمام داشتی وبهروقت که سیل بند شهررا می‌برد وآب ازآن جوی منقطع می‌شد احوال فردوسی بغایت مشوش می‌گشت و همه روزه آرزو می کردومی گفت: بزرگ سعادتی باشد که آن میسر شود که بندآب شهر، که بخاك وخاشاك می‌بندند، بگچ و سنگ محکم شود، چنانکه سیل آنرا نتواند برد والتزام نمود که: هرچه درتصرف او درآید نگاه داردتادر

آن بمصرف کند. چون نهال وجودش ازجویبار تحصیل کمال بارور گشت وروضهٔ ضمیرش بباکورهٔ بدایع منظومات وحدیقهٔ خاطرش بنوباوهٔ غرایب ونوادرروایات پرحاصل گردید بحکم آنکه هر چند در سپهر گردان ستاره بی‌حدومرست‌لیکن خال خسوف‌و کسوف بررخسارشمس و قمرست بواسطهٔ ظلم وعدوان حاکم طوس ازاهل ووطن‌جدا گشته، بغزنی‌رفت،تا بدستیاری قوت بازوی‌معدلت سلطان محمود سرپنجهٔ تطاول جور وطغیان او را برباید واشعهٔ آفتاب انصاف و انتصاف سلطانی برسراپای احوال آن غم‌زدهٔ بیابان سرگردانی بتابد. لاجرم بولایت غزنی توجه نمود. چون بکنار شهررسید در باغی فرود آمد و کس بشهر فرستاد تا بعضی از دوستان را از مقدم او اعلام نماید و چنانکه مشهورست از اتفاقات حسنه‌آن روز شعرای غزنوی: عنصری و فرخی وعسجدی‌هریك با جوانی خوش صورت ازخدمت گریخته، بخلوت درباغی صحبت می‌داشتند. چون‌فردوسی واقف شد خواست که نزدیك ایشان رود. متوجه شد. حریفان چون وضع روستاییانهٔ او را دیدند و انتزاع‌زهدوخشکی‌ازهیأت‌او کردندباخود گفتند که:این‌زاهدخشك‌واجب‌الدفعست، چه رونق عیش مارا خواهد برد و خاطر خرم را منقض خواهد کرد. یکی گفت بدمستی‌آغاز کنیم. عنصری منع فرموده، گفت: با همه کس‌دلیری نشاید کرد، او رابشعرامتحان کنیم. اگر تمام عیارآید صحبت داریم واگرنه عذر خواهی‌نماییم. پس بنابرنقل نظامی عروضی صاحب چهارمقاله عنصری گفت: برادر، ماشاعرانیم‌و در مجلس شعرا جز شاعرنمی گنجد. ما هر یك مصرعی می گوییم، تومصرع‌رابع بگوی، یا ما را بوقت خوش خود ببخش. پس عنصری گفت: «چون عارض‌توماه نباشد روشن». عسجدی گفت: «مانند رخت گل نبود در گلشن». فرخی گفت: «مژگانت همی گذر کنداز جوشن». فردوسی گفت: «مانند خدنگ گیو درجنگ پشن» (۱). همگنان از حسن کلام او تعجب کردند واستاد عنصری گفت: زیبا گفتی، مگر ترا در تاریخ سلاطین عجم و قوفی هست؟ گفت: بلی و تاریخ ملوك

۱ـ این‌مطالب بهیچ‌وجه در نسخهایی که ازچهارمقاله اکنون‌دردستست‌نیست وگمان نمی‌رودددرین کتاب آمده باشد، رجوع کنید بصایف ۵۷۳ـ ۵۷۷

عجم همراه دارم. عنصری او را در ابیات و اشعار مشکله امتحان کرد. فردوسی را در شیوهٔ سخنوری قادریافت. گفت: ای برادر، معذوردار، که ما ترانشناخته بودیم و فضل ترا ندانسته. اورامصاحب خود ساخت وچون سلطان عنصری رابنظم تاریخ ملوک عجم امر فرموده بود وبروه‌مشکل بود از فرددوسی پرسید که: آیا توقادر بر نظم آن هستی؟ گفت: بلی، ان‌شاءالله‌تعالی. عنصری خرم شده، فی‌الحال‌بعرض رسانیدووی‌رابعز بساط بوسی سلطان برد و مشمول نظر عاطفت گردید واین‌بیت بدیهة در مدح سلطان گفت، شعر:

چو کودک‌لب از شیرمادربشست　　　　بگهواره محمود گویدنخست

سلطان را بغایت خوش آمد وفردوسی را بنظم تاریخ ملوک عجم امرفرمود و بعضی دیگر حکایت آن چهار مصرع و امتحان فردوسی را در مجلس‌سلطان‌نقل نموده‌اند که: چون فردوسی در آن باغ نزد شعرا رسید با اوبسخن در آمدندو فردوسی نیز با ایشان از هردرچنان سخن کرد که شعرا ازو متحیرشدند وبالاخره میان ایشان گفتگو بجایی رسید که با فردوسی طعنه آغاز کردند، اما از و صرفه نبردند و با او بهیچ نحوبر نیامدند. بالاخره فردوسی از مجلس ایشان خاطر آزرده بیرون رفت. گویند: سلطان‌را ندیمی‌بود، ماهك نام. در آن‌حالت‌بفردوسی رسید و با اوزمانی‌بسخن درآمد. ندیم اورا دانشمند یافت. محبت اودردل گرفت‌و برسبیل ضیافت او را بخانه برد و از روی استیناس ازوپرسید که: از کجایی‌وچه مقصود داری؟ فردوسی تمام احوال را ازطوس و ظلم حاکم و آمدن بغزنی جهت دادخواهی بیان کرد و ندیم حکایت سیرالملوك و تکلیف سلطان شعرا را بنظم وی نقل نمود. فردوسی را بغایت خوش آمد وخرم گشت و گفت: مرا نیزدرنظم گفتن‌طبعی‌هست، شاید که مرا درمحل‌فرصت‌بعرض‌سلطان‌رسانی. ندیم گفت: هم چنین کنم و روز دیگر فردوسی را در محلی نشاند و خود بملازمت سلطان‌رفت، تا شاید احوال را بعرض رساند. مجال نیافت. تا یك هفته‌برین منوال بگذشت و چون ندیم بر کمال فضل و بلاغت او اطلاع یافته بود هرشب که از ملازمت‌سلطان

مراجعت نمودی تا بامداد با فردوسی بعیش و طرب گذرانیدی. فردوسی از ماهك التماس نمود که: او را در نظر سلطان جلوه دهد، تا بدستیاری پای بوس سلطان پایهٔ همت بذروهٔ رفعت رساند. ماهك گفت: امروز شعرا در مجلس سلطان بودند وشعری از هریك در نظم تاریخ ملوك عجم سرزده بود. بعرض سلطان رسانیدند و عنصری داستان رستم و سهراب را نظم کرده بود وبسبب دوبیت، که چون دوپیکر از سپهر طبع وقاد او طلوع نموده بود، فرمان نفاذ یافت که اتمام نظم آن کتاب درعهدهٔ حسن اهتمام او باشد. فردوسی گفت: آن دوبیت کدامست، ماهك گفت که: چون رستم برسهراب ظفریافت سهراب را اندیشه آن بود که: چون او را زنهار داده او نیز مرازنهار خواهد داد. چون رستم خنجر بر کشید وامان سهراب نداد سهراب در زیرخنجر بگفت، شعر:

هرآنکه که تشنه‌شدی تو بخون | بیالودی آن خنجر آبگون
زمانه بخون تو تشنه شود | براندام تـو موی دشنه‌شود

سلطان را این‌دوبیت مستحسن افتاد. پس فردوسی‌باندك زمانی داستان رستم واسفندیار را نظم کرد، چنانکه ماهك واقف نبود و ابتدایش این بود: شعر:

کنون خوردباید می‌خوشگوار | که می‌بوی مشك آید از جویبار
هواپرخروش و زمین پر زجوش | خنك آنکه دل شاد دارد بنوش
درم دارد و نقل و نان و نبید | سـر گوسفندی توانـد بریـد
مرا نیست‌این‌خرم آنرا که‌هست | ببخشای بر مردم تنگ دست
بپالیز بلبل بنالـد همـی | گل از نالهٔ او ببالد همی
شب تیره بلبل نخسبد همی | گل از باد و باران بخندد همی

شبی با ماهك گفت: پیشترازین تاریخ ملوك عجم‌را استادان صنعت نظم‌نظم نموده‌اند و بنای نظم آنرا اساسی استوار نهاده‌اند. ماهك گفت: ممکن نباشد. فردوسی گفت: داستانی ازان کتاب پیش من هست، که جواهر منظومهٔ آبدار آن از درکلام عنصری گران بهاتر و هیا کل محجوبهٔ ابکارآن از کواعب اتراب

خاطر او زیباتر است وداستانی که گفته بود بماهك داد ، تا بملازمت سلطان رساند. چون آن دررغزر بنظر ثاقب سلطان رسیدالف وارش درمیان جان جای داد و از ماهك سؤال کرد که : این کواکب رخشان ازبرج فکر کدام روشن رای طلوع کرده؟ماهك گفت : شخصی بواسطهٔ ظلم عمال طوس ، که مسقط الراس اوست، روی بدرگاه جهان پناه آورده و بحکم سابقهٔ معرفت ازلی من بنده را با او اساس موانست ومجالست مؤکد افتاده و چون قضیهٔ نظم تاریخ ملوك عجم او را معلوم گردید گفت که :این کتاب را پیش ازین در سلك نظم کشیده‌اند وداستان رستم واسفندیار را بمن داد که بمطالعهٔ شریف رسانم سلطان را وقت خوش شد و باحضار او مثال داد، که ازو استفسار رود که اگر این کتاب را بتمامی نظم دارد احتیاج بتجشم مؤنت نظم او نیفتد . فردوسی برخاست وزمین خدمت بوسیده ، چندبیت درمدح سلطان بخواند، چنانکه سلطان بسیار بپسندید ، شعر:

زیزدان ابر شاه باد آفرین — که نازدبدو تاج وتخت ونگین
بزرگی بتاجش ببالد همی — که گنجش زبخشش بنالدهمی
خداوند نام وخداوند گنج — خداوند خفتان وشمشیرو رنج
زدریا بدریا سپاه وی است — جهان زیر فرکلاه وی است
بگیتی بکان اندرون زرنماند — که منشورمهرورابرنخواند
ابوالقاسم آن شاه بیداربخت — نهاد ازبر تاج خورشید تخت
جهان آفرین تاجهان آفرید — چواو مرزبانی نیامد پدید
بیاراست روی زمین را بداد — بپرداخت، زان تاج برسرنهاد
زخاور بیاراست تا باختر — پدید آمد از فر او کان زر
زکشمیر تاپیش دریای چین — برو شهریاران کنند آفرین
جهاندار محمودشاه بزرگ — بآبشخور آردهمی میش وگرگ
زفرش جهان شدچوخرم بهار — هوا پر زابر و زمین پرنگار
چو کودك لب ازشیرمادربشست — بگهواره محمود گوید نخست

ز ابر اندر آرد بهنگام نم	جهان زو بکردار باغ ارم
بیزم اندرون آسمان وفاست	برزم اندرون تیز چنگ اژدهاست
بتن ژنده پیل وبجان جبرئیل	بکف ابر بهمن ، بدل رود نیل

ودیگر ابیات هست که بواسطهٔ تطویل نوشته نشد وبعدازاقامت مراسم دعای سلطان عرض کرد که : مردی غریبم، ازشهرطوس وازضرب سهام تعدی و جور ایام اهل ووطن گذاشته ، بحکم « السلطان ظل الله ، یاوی الیه کل مظلوم و ملهوف » بظل مرحمت سلطان خزیده ودرسایهٔ معدلت خاقانی ازآسیب ظلم ظلمه آرمیده ام و چون قصهٔ این کتاب معلوم کردم این داستان بنظم آوردم . سلطان را بس خوش آمد واحوال طوس واهالی آنجا ازوپرسید ودراین اثنا استفسارنمود که : طوس را که بنا کرده است ؟ فردوسی گفت : طوس پسر نوذر منوچهروسبب آن بود که : هنگامی که کیخسرو طوس را برزم افراسیاب بتوران فرستاد بااو گفته بود که : زنهار ازراه کلات نروی، که برادرم فرود، که ازدختر پیران ویسه است،در آنجاست وجوانی سودایی مزاجست مبادااندیشهٔ جنگ آوردو بردست تو ضایع شود.چون طوس بسرحد توران رسید بسخن کیخسرو کار نکرده ، براه کلات رفت و میان ایشان جنگ قایم گشت و سرانجام فرود کشته شد . کیخسرو ازین حرکت ذمیمهٔ طوس غمناك شد ، چه اورا فرستاده بود که خون پدر او را بازخواهد ، برادرش را نیز بکشت . القصه: چون طوس ازتوران بازگشت نتوانست که نزد کیخسرو رود . در خراسان رحل اقامت انداخت ودرآن موضع شهری طرح کرد وبنام خود موسوم ساخت ، که تاآن شهر باقی بود نام او برجای بود . چون فردوسی این سخن بعرض سلطان رسانید وقوف او بر کماهی تاریخ ملوك عجم معلوم سلطان گردید و سلطان شعرا راطلب داشته ، اشارت بفردوسی کرد که : این مرد شاعرست و دعوی مثنوی می کند واین داستان بنظم آورده. بزرگان وشاعران بغایت متحیرشدند وسلطان اورا خلعت داد ودیگر باره فرمود که:اکنون شما چهارشاعرید.هریك یك مصرع بدیهه بگویید، تا معلوم شود که کدام درفصاحت وبلاغت چابك ترید. شاعران انگشت برچشم نهاده ، هریك یك مصرع درمدح سلطان گفتند ، چنانکه گذشت ، رباعیه :

چون عارض توماه نباشد روشن — مانند رخت گل نبود در گلشن
تیرمژه‌ات گذر کند از جوشن — مانند خدنگ گیودرجنگ پشن

چون فردوسی مصرع چهارم بگفت شعرا گفتند: سنان گیو در جنگ پشن چگونه بوده است؟ فردوسی داستان گیو وپشن‌را درمجلس سلطان وبزرگان بیان کرد، بنوعی که کسی آنرا نشنیده بود. سلطان بغایت خرم شد و بپسندید و بزرگان وشعرا آفرین خواندند وچون عنصری، که مقدم شعرا بود، لطافت شعر فردوسی ودقت طبعش مشاهده نمود و روز پیشتر نیز معرفت او حاصل کرده بود اساس بنیان فطرتش تزلزل‌یافته، بنیاد ارکان طینتش متضعضع شد وگفت: ممکن نیست که کسی درین روزگار چنین‌سخنی‌تواند گفت‌فکیف که بهتر ازین گوید هیچ کس را یارای آن نیست وچون درج وجود عنصری از گوهر انصاف گرانمایه و شاهد طبع او ازجواهر اوصاف باساز و پیرایه بود بلزوم اعتذار و لب اذعان بوسه بردست فردوسی‌دادو گفت: اگرچه سخن ازچرخ بلند فرودآمد، اما طبع‌ارجمند تو بلندیش داد. اگرچه عنصری شاهنشه دارالملك نظم دریست اما رهی وار از کمربندگی بستن بردرگاه فطرت تو ارجمندی دارد و سایرشعرا زبان تحسین و آفرین گشاده، بقدم اعتذار پیش‌آمدندوسلطان نظم کتاب‌سیرالملوك درعهدهٔ فطرت ارجمند اونهاد ودرین حال سلطان دوبیت درحسن خط دلفریب ایاز ازشعرا التماس نمود. شعرا باتفاق اشارت بفردوسی کردند و وی در بدیهه این رباعی را گفت، رباعیه:

مستست همی‌چشم تو و تیر بدست — بس کس که‌زتیرچشم‌مست‌توبخست
گرپوشد عارضت زره عذرش‌هست — کزتیربترسدهمه کس،خاصه‌زمست

سلطان را بغایت خوش آمد و گفت: لله درك، یا فردوسی! که مجلس مارا منورساختی. پس‌آنگاه اورا بانواع نوازش وعنایت اختصاص‌فرمود وبصیقل تربیت پادشاهانه زنك کدورت ایام ازآیینهٔ ضمیرش بزدود ونظم تاریخ معهود را در شأن وی مقررنمود وبفرمود که: پهلوی‌قصرسلطان، قریب بحرم خاص، جایی دلگشای

ومنزلی فرح افزای ازبرای او بیاراستند وبموجب التماس تمام آلات حرب وصورت پهلوانان و جانوران ، ازاسب وپیل وشیر وپلنك وغیرها، درچهار طرف دیوار آن مصوران شیرین قلم رنگین رقم تصویرنمودند وصورت پادشاهان ایران وتوران و دیگر بزرگان بریك دیگر باسلاح جنگ مصور نمودودرآنجا بگفتن شاهنامه مشغول گشت وبغیرازایازخاص ویك خواجه سرای دیگری را نزد اوراه نبود وهرداستان که بنظم آوردی بعرض سلطان رسانیدی وسلطان فرمودی که : بارها این داستان شنیده ام ، اما نظم فردوسی چیز دیگریست . پس خواجه حسن میمندی را فرمود که : هزاربیت که بنظم آورد هزارمثقال طلا بدو دهد . فردوسی بجد تمام و سعی لا کلام بگفتن شاهنامه مشغول گشت وخواجه حسن درهزاربیت که فردوسی تمام می کرد هزارمثقال طلا بدو می داد ووی قبول نمیکرد ونیت آن داشت که همه را بیك دفعه ستاند ، چنانکه ازپیش گذشت ، بربنای بندآب طوس صرف کند.

دربعضی از رسایل نظامی عروضی مذکورست که : استاد ابوالقاسم از دهاقین طوس بود ، ازدیهی که آن را باژ خوانند، ازناحیهٔ طابران ودرآن دیه اسباب تمام داشت وازعقب یك دختر بیش نداشت و شاهنامه شعرمی کرد و همه همت اوآن بود که ازصلهٔ آن جهازدخترخویش بسازد پس این کتاب تمام کرد و نساخ او علی دیلمی بود و راوی و خوانندهٔ او ابودلف و شکرده حسین قتیب ، که عامل طوس بود ، فردوسی را رعایت بسیار می نمود ودرخراج مسامحت می فرمود ونام این سه دربعضی ابیات شاهنامه مذکور ساخته ، آنجا که می گوید ، شعر:

درین نامه از نامداران شهر	علی دیلم وبودلف راست بهر
حسین قتیبست از آزادگان	که ازمن نگیرد سخن رایگان
نیم آگه ازاصل وفرع خراج	همی غلتم اندر میان دواج

پس شاهنامه را علی دیلم درهفت مجلد بنوشت وفردوسی ابودلف را بر گرفت وروی بغزنین نهاد و بپایمردی خواجهٔ بزرگ حسن میمندی کتاب عرضه کرد و قبول افتاد ومحمود ازخواجه منت ها داشت، اما خواجه مخالفان داشت ، که پیوسته

درمقام قدح جاه او بودند. محمود با آن جماعت مشورت نمود که: فردوسی را چه دهم؟ گفتند: پنجاه هزار درم واین خود بسیارباشد، که اومردی رافضیست و این ابیات را بررفض او دلیل آوردند که درتوحید گفته، شعر:

ببینندگان آفریننده را	نبینی، مرنجان‌دو بیننده‌را

ودرمقام نعت حضرت پیغمبر وآل مطهراو علیه‌السلام گفته، شعر:

بگفتار پیغمبرت راه جوی	دل‌ازتیرگی‌ها بدین آب شوی
چه گفت آن‌خداوندتنزیل‌ووحی	خداوند امر و خداوند نهی؟
که: من شهر علمم علیم درست	درست این‌سخن قول پیغمبرست
گواهی دهم کین‌سخن رازاوست	تو گویی دو گوشم‌بر آوازاوست
منم بندهٔ آل بیت نبی	ستایندهٔ خاك پای وصی
حکیم این‌جهان‌را چودریانهاد	برانگیخته موج ازو تند باد
دو هفتاد کشتی درو ساخته	همه بادبانها بر افراخته
یکی پهن کشتی بسان عروس	بیاراسته همچو چشم خروس
محمد درو اندرون با علی	همه اهل بیت نبی و ولی
خردمند کز دور دریا بدید	کرانه نه پیدا وبن نا پدید
بدانست اگر موج خواهد زدن	کس‌ازغرقه بیرون‌نخواهدشدن
بدل گفت: اگر بانبی و وصی	شوم غرقه، دارم دویار وفی
همانا که باشد مرا دستگیر	خداوند تاج ولوا و سریر
اگرچشم داری بدیگر سرای	بنزد نبی و وصی گیر جای
گرت زین بدآید گناه منست	چنینست واین رسم وراه منست
بدین زادم و هم بدین بگذرم	چنان دان که خاك پی حیدرم
ابا دیگران مرمرا کار نیست	جزین مرمرا هیچ گفتار نیست
دلت گر براه خطا مایلست	ترا دشمن اندر جهان هم دلست
هر آن کس که‌درداش بغض‌علیست	ازوخوارتردرجهان زار کیست؟

نباشد مگر بی‌پدر دشمنش | که یزدان بآتش بسوزد تنش
نگر تا نداری ببازی جهان | نه برگردی از نیك بی‌همرهان
ازین در سخن چندرانم همی؟ | همانا کرانش ندانم همی

محمود مردی متعصب بود . این تخلیط دروگرفت‌واین اغراء مسموع افتاد و درجمله هفتاد هزار درم بفردوسی رسید . فردوسی ازغصهٔ این خسارت رنجور شد و بعد ازان بگرمابه رفت وچون بیرون آمد فقاعی بخورد وآن سیم میان‌فقاعی‌و حمامی قسمت کرد ومحمودرا هجو نمود ودرشب ازغزنین بیرون رفت وبهرات نزد اسمعیل وراق پدر ازرقی آمد و شش ماه درخانهٔ اومتواری بود ، تا فرستاده های محمود که بجستجوی او مأمور بودند ، بطوس رسیدند و هرچند طلب فردوسی کردند نیافتند و یکی دیگر از موجبات ملال خاطر سلطان محمود آن بود که . فردوسی‌دروقتی که بنظم شاهنامه مشغول بود هرداستان که بنظم آوردی‌سخن‌اورا باطراف بردندی وازاکابرهر که‌اهل‌تمیز ومروت بودی‌صلات بفرستادی واواعتماد بروعدهٔ‌سلطان کرده ، از آنهاهیچ‌ذخیره ننهاد . اتفاقا کسی داستان رستم‌واسفندیار را پیش ملك‌فخرالدولهٔ دیلمی برد . وی پانصد دینار رکنی جهت فردوسی فرستاد وپیغام داد که:اگر بدین جانب گذاری کنی وظایف اعزازو اکرام بنوعی بتقدیم رسد که مزیدی برآن متصور نباشد وملوك‌دیالمه ، چنانکه سابقا دانسته شد ،همه شیعه بودند و دشمنی‌سلطان با ایشان و ایشان‌باسلطان استحکام تمام داشت .اتفاقا سخن رعایت فردوسی وتکلیف او نزدخود درغزنین شهرت یافت وبسمع‌سلطان‌رسید وتوان گفت که عمدهٔ توحش‌خاطرسلطان‌ازفردوسی‌این‌بود. بالجمله: چون‌فردوسی از جستجوی فرستادگان محمود ایمن شد ازهرات روی بطوس نهاد وشاهنامه‌را برگرفت و بنزدیك شهریاربن دارا ،که پادشاه طبرستان و از اولاد کیقباد پدر انوشیروان بود ، چنانکه سابقا درجند چهاردهم از مجلس نهم مذکورشده ، بردو هجومحمود را نیز بروخواند و گفت: این کتاب را از نام محمود بنام تو خواهم کرد ، که این‌همه آثارواخبار پدران‌تست . شهریار او را بنواخت و درمقام اصلاح

حال اودر آمده ، با او گفت که: ای استاد ، صاحب غرضان محمود را برین خست داشتند و کتاب ترا بشرط عرض نکردند . دیگر آنکه توشیعهٔ خاندان پیغمبری وهر که تولا بخاندان پیغمبر کند اوراکاردنیا از پیش نرود. محمود پادشاه بزرگست. توشاهنامه بنام اورها کن وهجوا وبمن ده ، تا بشویم و ترا در برابر او خدمتی نمایم ویقین می‌دانم که محمود باز یافت خاطر توخواهد نمود و رضای تو خواهد طلبید و چنین کتاب ضایع نماند و دیگر روز صدهزار درم نزد فردوسی فرستاد و گفت : هر بیتی بهزاردرم خریدم . آن صدبیت هجو محمود بمن فرست و محمود راعفو کن ومن بعد بااودل خوش‌دارو فردوسی نیز بمضمون این بیت که،شعر:

مذهب مولای‌خوددارم، ندارم جز کرم　　　عفو کردم آنچه اهل ظلم بامن کرده‌اند

عمل نموده ، خود را از انتقام محمود در گذرانید و آن ابیات بشهریار فرستاد و او فرمود تا بشستند و محمود درین خدمت ، که شهریار او را کرد،ازو منت‌ها داشت .

مؤلف گوید :ظاهرا اشتهار آن ابیات در میان اهل روزگار ازپیش سلطان و خاصان او شده ، زیرا که چون فردوسی آن ابیات را درغزنین بر کنار نسخهٔ شاهنامه که درخزانهٔ محمود بود ، نوشت و گریخت گمان آن کردند که فردوسی مبالغه در اشتهار آن خواهد کرد ودرخفای آن فایده نخواهد بود . لاجرم از برای اظهار علوقدر و منزلت سلطان از آنکه غبار آن هجوبدامان شان او نشیند استغنا دراخفای آن ورزیدند و باندك روزی خود را افسانهٔ اهل روزگار دیدند ، شعر :

خوشست قدرشناسی، که چون خمیده سپهر　　　سهام حادثه را کرد عاقبت قوسی

گذشت نوبت محمود و در زمانه نماند　　　جزین فسانه که :نشناخت قدر فردوسی

وبعضی گفته‌اند که: چون ماجرای فردوسی باسلطان محمود بقهستان رسیدناصر لك، که والی آن محل ومشهور بمحتشم بود، اوبافردوسی محبت تمام داشت.در آن حین که فردوسی بولایت قهستان رسید کسی بعرض ناصر لك رسانید پس جمعی ازمحرمان خاص فرستادتافردوسی راباعزاز تمام بقهستان بردندوخودنیز استقبال تمام نمودوا کرام بسیار

کردوفردوسی درخاطرداشت که: درباب قصهٔ خودو سلطان وظلم وزیر نسخه‌ای، که در روزگار بماند، بسازد وا کثر آن مذمت باشد چون ناصر ازدولت خواهان سلطان و مرد صاحب‌حال بود فردوسی را گفت: مذمت و بدگویی طور اهل کمال نیست، خصوصا نسبت بپادشاهان و آنچه موجب تسکین وتسلی خاطر او بودقولا وفعلا بسی بجا آورد و مبلغ صدهزار مثقال نقره بدو داد والتماس کرد که: هیچ سخن درمذمت سلطان نگوید ونسازدونمویسد ودردل ندارد. فردوسی نیزازوی قبول کرد. تردد وتفرقهٔ وسوسه ازضمیر بیرون کرد وازان ابیات که گفته بود پشیمان شد وپس ازآنکه این شکایت مذکوره ازسلطان وحسن‌میمندی کرده بود این ابیات دیگر گفت، شعر:

بغزنی مرا گرچه خون‌شدجگر — ز بیداد آن شاه بیداد گر
کزان هیچ شد رنج سی‌ساله‌ام — شنید آسمان از زمین ناله‌ام
همی خـواستم تـا فغانها کنم — بگیتی ازو داستانها کنم
بگویم زمادرش، هم از پدرش — نترسم بغیر ازخداوند عرش
کنم آن چنان روسیاه ازنخست — که‌نتواندآنرابهیچ آب‌شست
چودشمن نمی‌دانداز دوست باز — بتیغ زبانش کنم پوست باز
و لیکن ز فرمودهٔ محتشم — ندانم کزین بیش‌سرچون کشم؟
فـرستادم ار گفته‌ای داشتـم — بنزدیك خود هیچ نگذاشتم
اگر باشد این گفتها نا صواب — بسوزان‌بآتش، بشویان بآب
گذشتم، ایـا سـرور نیك رای — ازین‌داوری‌تا بدیگر سرای
رسد لطف یزدان بفریاد من — ستاند بمحشر ازو داد من

علی‌الجمله: ناصر لك اورا با اعزاز تمام روانه ساخت واز غایت محرمیت و گستاخی و دولت خواهی، که‌بـا سلطان‌داشت، کتابتی نوشت وعرضه داشت که: عجب از بندگان سلطان که فردوسی را بعد از سی‌وپنج سال محنت، که در نظم شاهنامه کشید و آن طوریادگاری بنام سلطان در روزگار گذاشت، بنابرافساد هرکوته اندیش صاحب غرض ازدرگاهی چنان با رفعت نومید گردانیدند و این

قصه را در دهان خاص وعام انداختند وهرقدرسوزو گداز وعجزونیازودرد و داغ، که‌ازفردوسی‌مشاهده‌نموده‌بود، بتقریری‌کلی وترجمه‌ای‌وافی عرضه‌داشت نوشت و این دو بیت اخیر فردوسی را درودرج نموده، بفرستاد که، شعر:

گذشتم، ایاسرور نیک رای ازین داوری تـا بدیگر سرای
رسدلطف یزدان بفریاد من ستاند بمحشر از و داد من

اتفاقا سلطان نیزروز جمعه‌بمسجدرفته‌بودوبیت که بعد ازین مذکورخواهد شد از آنچه فردوسی در وقت خروج از غزنین بردیوار مسجد نوشته بود خوانده و بسیار متغیر و متفکرشده، چون سلطان از مسجد ببار گاه آمد و عرضه داشت محتشم مذکور بنظر اورسید از مطالعهٔ آن بیك بارگی متالم و متاثر گردیده، ازان دوبیت، که محتشم درنامهٔ خود نوشته بود، خوفی در دل سلطان پیدا شد و جمعی‌مقرب، که دولت‌خواه سلطان ودرنفس‌الامرمعتقد فردوسی بودند ودرین‌مدت مجال‌سخن‌نیافته‌بودند، درین‌وقت‌فرصت‌غنیمت‌دانسته، عرض کردند که: از حسد جماعتی کوته اندیش صاحب غرض ظلمی عنیف ومکاره شنیع بفردوسی رسید و تا انتهای ایام‌این نام نیکو فرجام بزبان خاص و عام باقی ماند وبعدالیوم بداستانها دشمنان این حکایت را باز گویندوحمل بربخل‌وحسد کنند و سودی نداشته باشد و شست هزار مثقال طلا در خزینه، که چندین هزار تومان باشد، هرآینه چه زیان رسانیدی؟ و همان روز ایاز نیز آن ابیات سابق را گذرانیده بود و سلطان بغایت آزرده‌خاطروغمناك گشته وبدان‌جماعت، که‌خبث‌فردوسی کرده‌بودند، که فی‌الحقیقه نتیجهٔ بدی آن‌بعرض‌ونام‌سلطان‌سرایت کرده بود غضب بسیارفرمودوحسن‌میمندی را بخطابات غریب مخاطب داشت و بعد از اذیت وجنایت بفرجام حکم فرمود که طومار حیات او را درجریدهٔ‌اموات‌ثبت کردند وبعبرت هرچه‌تمامتربقتل آوردند. لاجرم شآمت‌خست‌وبخل‌ولجاج و حسد ونفاق گریبان عرض و دامن ناموس او را گرفت و سلطان باین هجو رکیك و شهرت بخست و بخل شنیع، که از امهات رذایلست و ببد گوهری و کم اصلی وانواع معایب تا روز قیامت‌برزبان ملامت‌خاص

وعام افتاد واین که جمعی از بی‌خبران کم تتبع نوشته‌اند که : فردوسی ازغزنین بهندوستان رفت غلط وغیرواقع است و این که دیگری نوشته که: خواجه حسن میمندی مربی فردوسی بود ، ایاز با او دشمنی می‌نمود و این اصرار و آزار بفردوسی رسید محض غلط و سهو محض است و قابل نوشتن ونام بردن نیست و بالجمله آنچه نظامی عروضی ازحسن میمندی نقل کرده که: درایامی که سلطان محمود را گذر بیکی از قلعه‌های هندوستان افتاد فرصت یافته ، بتقریبی ، که سابقا مذکور شد ، آن بیت فردوسی رابرسلطان خواند که ، شعر:

اگر جز بکام من آید جواب　　　من و گرزو میدان افراسیاب

معارضست ، بلکه مردودست بانکه بعضی از محققان ارباب سیر نقل آن قصه بروجهی دیگر کرده‌اند وخواندن آن بیت رابیکی از منشیان سلطان نسبت داده‌اند و گفته که: سلطان را باوزیر ایلك خان حاکم ماوراءالنهر و بعضی از الوسات ترك ، که ازترکستان بخراسان آمده بودند و برخی نوشته‌انه که: باحاکم دهلی محاربه خاسته بود و کتابتی در باب مصالحه واشتراط بعضی شروط باوی می‌نویسانید ، با یکی از منشیان گفت که درتهدید ایشان چه خواهی نوشت ؟ گفت: آنچه ابوالقاسم فردوسی نوشته‌است، شعر:

اگر جز بکام من آیـد جواب　　　من و گرز ومیدان افراسیاب

سلطان را حال محنت چندین سالهٔ فردوسی ومحرومی بخاطررسید ، متاثر گردید و گفت: آن بیچاره ازما منتفع نشد وازاشعهٔ انوارا موال ما پرتوی در شبستان آمال او منعکس نگشت وبسی از مروت دوربودن پس بفرمودتا شست هزارمثقال طلا با یك دست خلعت پادشاهانه جهت او بطوس برند و عذر گذشته از وبخواهند ۰ فردوسی درآن زمان از بغداد بطوس معاودت نموده بود . روزی دربازارامی گذشت. شنید که کودکی این بیت می‌خواند ، شعر:

اگر شاه را شاه بودی پدر　　　بسر برنهادی مرا تاج زر

فردوسی ازغایت حرمان ومکاره زمان ، که بمساعی جمیلهٔ او راه یافته بود ،

آهی‌زدوغش کرد وچون او را بخانه بردند مرغ روحش ازقالب قفس پرواز کرده‌بود ودرآن هنگام که فردوسی رابمقبره میبردند بعدخراب البصره صلهٔ سلطان رسید و بشهر طوس در آوردند. فردوسی را دختری بود و گویند خواهری بود. صله‌را پیش وی بردند. از قبول آن امتناع کرد و التفات بدان نکرد. بعضی گویند: خواهروی گفت: برادر مرا همیشه عزم آن‌بود که بندآب طوس را بسنگ وآهك ریخته سازد وآن خیرازویادگار بماند. آن وجه صرف آن باید کرد. القصه: بعداز عرض این‌واقعه‌بسلطان، سلطان حکم کرد چنان کنند، که خواهرش گفته بودوآن بند معروف ببند عایشهٔ فرخ شدو گویند: هنوز آثار آن باقیست و جمعی گفته‌اند که: ازان وجه‌رباطی عظیم ساخته‌اندومی‌تواندبود که‌زرصله وفابهردو کرده باشد، هم ببند وهم برباط وایضا بعضی ازنقلهٔ آثارروایت نموده‌اند که: درایام نظم‌شاهنامه ارکان دولت سلطان محمود از شهرونواحی با فردوسی انواع خلق‌ومحبت و کرم نمودندی‌وفردوسی‌درمدح‌ایشان‌سخن گفتی‌وحسن‌میمندی‌ازین‌سبب‌با فردوسی کینه ورزیدی و غباری در میان ایشان انگیخته شده بود و بهیچ وجه، چنانکه‌فرمودهٔ سلطان بود، خواجه با او بجا نیاوردی، تا بحدی که فردوسی گفت: حضرت حق،عزشانه، درازل چنان تقدیر کرده که این کتاب برزبان من تمام شود ومرا در مال سلطان طمعی نیست وبجاه وتقرب حسن میمندی احتیاجی ندارم واین‌سخن را بعرض‌سلطان‌خواهم‌رسانیدو گویند که:خواجه‌حسن‌برطبع‌خوارج‌بودوفردوسی‌شیعهٔ صلب وباحسن‌بالطبع بدبود واوراعدیم‌الوجودمی‌دانست‌و گاه گاهی‌تشنیعی‌لطیف‌برو میکرد. ازآن جمله گفته، شعر:

بدل‌هر که‌بغض‌علی کردجای — ز مادر بود عیب آن تیره‌رای
که ناپاك زاده بود خصم شاه — اگر چند باشد برایوان و گاه
زمیمندی آثار مردی مجوی — ز نام ونشانش مکن جستجوی
قلم برسر او بزن همچو من — که گم باد نامش بهرانجمن

ومنهیان وسخن چینان ونمامان سخنان ومقولات او را بخواجه حسن می-

رسانیدند وخواجه منتظر فرصت‌می‌بود، تا انتقامی کشد و آخر آنچه توانست بجا آورد ودرمیان سلطان و فردوسی لجاج را بجایی رسانید که آنچه سلطان جهت او فرستاده بود بحمامی‌وفقاعی بخشیدوخواجه‌حسن وسلطان راهجوهای رکیك نمود، شعر :

ستیزه‌بجایی‌رساند سخن   که ویران کند خانهای کهن

وتفصیل ماجرای فردوسی با وزیر آنست که‌چون‌فردوسی شاهنامه رابشست هزاربیت رسانیدازسلطان اجازت عرض‌نمود. سلطان‌فرمود:بیاورند.فردوسی‌بایاز داد،تاپیش‌برد چون‌بعرض‌رسیدعظیم‌مستحسن‌افتاد وخواجه حسن‌میمندی را فرمود تاپیل واری اززرسرخ‌بفردوسی‌دهد،چه ازابتدای‌وضع‌صناعت‌شعرتا کنون کسی‌باین طرزواسلوب‌وسلاست‌الفاظ‌ودقت‌معانی‌سخن‌نگفته بود وهیچ‌جوهری‌رشتهٔ‌بازارسخن کلام‌موزون‌رابمثقب فکر وتامل‌باین‌وتیره‌نسفته.حسن قبیح‌فعل‌راعرق‌حسدبحرکت آمده،عرضه داشت که: هرچندپیل‌واری‌اززررخشان در میزان‌احسان فطرت بلند سلطان بوزن پرپشه‌ای نسنجد وشخص همت ارجمندایشان در فضای معمورهٔ جهان نگنجد، اما چون بررای عالم آرا روشنست که: شادی بافراط چون غم بی‌اندازه هادم بنیان حیاتست واکنون بیم آنست که اگرصله، که سلطان سریراحسان‌بدان فرمان دادند، بوی‌رسد حوصلهٔ تنگ‌او گنجایش آن نخواهد داشت وهراینه‌موجب هلاك او گردد. بلکه هرگاه روستایی شاعر راپیل‌واری‌زر، که موازی‌شصت‌هزار مثقال‌طلاست، بدودهند، پس اگرسلطان احسانی بامرا فرماید و این انعام‌ارجمند در نظر او درآید هر آینه مقدارآن درخاطراوخوار وبی‌مقدارآید وخزانه بانعام واحسان سلطان وفا ننماید. اگرصلاح باشد شصت‌هزارمثقال نقره در صره‌ای چند کرده، درصحبت ایاز نزد فردوسی فرستم. وی درحمام بود. چون‌بیرون‌آمدایاز سلام کرد و صره ها در نظراو جلوه داد. فردوسی بتصورآنکه این مبلغ وافی زر سرخست بغایت خرم‌وخوشدل‌شدوچون‌دانست که نقره‌است‌بسیاراند وهناك‌وغمگین گشت و باایاز گفت که: سلطان نه چنین‌فرموده بود. ایازحکایت سلطان وخواجه حسن را، چنانکه گذشته بود، برفردوسی برطبق عرض نهاد. فردوسی چون آن

بشنید عرق حمیت او بحرکت آمده ، بیست‌هزار بحمامی و بیست هزار دیگر بفقاعی، که بردرحمام شربت‌فروشی می کرد ، ببخشید و یك پیاله شربت گرفته بنوشید و با یاز گفت که : تا آنچه دید بعرض سلطان رساند ، تا بداند که آن مایه رنجی ، که درین کار کشیدم ، نه از بهر ادخار درم و دینار بوده ، فکیف آن محقر ، که در آن هنگام که چراغ ضمیر را بآتش فکرت برافروخته‌ام، اضعاف آن شمع معنبر سوخته‌ام. بلکه بنای آن بر تخلیط ذکر و تایید ناموس و نام نهاده ، ابواب ثنای جمیل برچهرهٔ احوال خود نوشته‌ام . چون ایاز این سخن بعرض سلطان رسانید سلطان ازین معنی برحسن میمندی خشمناك شده ، وی را بخطاب عنیف معاتب ومخاطب ساخته ، فرمود که: بواسطهٔ حرکت ناصواب توعرض همت مرا عرصهٔ توبیخ ووقیعت شعرا ساختی و بانواع نکوهش و عیب‌جویی و بدگویی در زبان تمام طایفهٔ طاغیه انداختی . حسن بدکردار گفت که : صلهٔ پادشاهان از یك درم تا صدهزار دینار برابر است، بلکه اگر مشتی خاك ازحضرت سلطان بدو رسیدی بایستی که از روی اعزاز و اکرام بجایی توتیا در دیدهٔ بینا کشیدی و بساط حماقت ووقاحت را بسرپنجهٔ ادب در نوردیدی که ، شعر :

عطا ، گرچه اندك دهد پادشاه ‌ ‌ ‌ ببسیاریش کرد باید نگاه
که باران بود قطره‌ای ز ابتدا ‌ ‌ ‌ ولیکن شود سیل در انتها

چون میمندی این سخن را از روی غرض‌مندی بعرض سلطان رسانید خاطر سلطان با فردوسی گران گردید و فرمود که : فردا آن قرمطی را درپای پیل اندازم و عقوبت او را عبرت سایر شاعران سازم . ناقلان حکایت غضب سلطان را بفردوسی گفتند. ازان بغایت بترسید و بسی متحیر و مدهوش گردید. وثاق فردوسی در حرم سلطان بود . بامداد چون سلطان بعزم رفتن طهارت جای بباغچه در آمد فردوسی فرصت غنیمت دانسته ، درقدم سلطان افتاد وجزع نمود که : حاسدان در حضرت سلطان چنان نموده‌اند که بنده از قرامطه و رافضه است ، حقا که خلاف نموده‌اند و بی‌ادبی ، که صلهٔ سلطان را نگرفته‌ام، بعنایت سلطانی باز بسته و برتقد یرردائت

مذهب، چون در ممالك سلطان ده‌هزار گبر و جهود و ترسا هستند و جزیه می گزارند، من بنده را هم یکی ازان طایفه انگارند. چون فردوسی این جزع و اضطراب نمود از تقریر وی صورت تشویر، که در مرآت ضمیر سلطانی مرتسم شده بود، منتفی گردید والتهاب نیران غضب قهرش بزلال لطف وعفو منطفی گشت واز اندیشهٔ سیاست باز آمد. پس فردوسی زمین ادب ببوسید واز بارگاه آهنگ راه نمود و چون بمنزل اصلی خود معاودت کرد چندهزار بیت دیگر، که گفته بود، هنوز ببیاض نبرده، مسودات را پاره کرد و درآتش انداخت وبسوخت ودرآن باب گفته، شعر:

زلال روان بخش آن نظم پاك — در آتش فگند و نیاورد باك

اگرچه شود کشته آتش ز آب — ولیکن شد آن آب زآتش خراب

وچون عازم شد که ازغزنی بیرون رود بمسجد جامع در شد و در موضعی، که سلطان روز جمعه می‌نشست، این قطعه بردیوار نوشت، قطعه:

خجسته درگه محمود زاولی دریاست — چگونه دریا؟کان را کناره پیدا نیست

چه غوطها که زدم وندرون ندیدم در — گناه بخت منست این، گناه دریا نیست

پس از مسجد بیرون آمدو کتاب شاهنامه را بحیله از کتابدار گرفت و گفت: یك داستان مانده است، که نوشته نشده است و برآن جاثبت کنم وهجو سلطان را گفته، درآخر شاهنامه الحاق کردوبدست کتابدار داد وبیرون رفت گویند: چون خواست که ازغزنی بیرون رود استطاعت زادوراحله نداشت و اورا با ایاز مبانی پدر وفرزندی مستحکم بود مکتوبی سربسته بدو داد و گفت: ای فرزند، چون بیست روزازین تاریخ بگذرد در هنگامی که سلطان خوشحال و فارغ البال باشد این نوشته رابوی ده ودست و روی هم دیگر را بوسیده، وداع نمودند و فردوسی برفت و چون بیست روز ازان تاریخ بگذشت ایاز آن نوشته را بعرض سلطان رسانید وچون مهرازوی برداشت ابیات هجو سلطان در آن نوشته بود، شعر:

ایا شاه محمود کشور گشای — زکس گر نترسی بترس ازخدای

که بی دین وبی کیش خوانی مرا — منم شیر نر، میش خوانی مرا

مرا سهم دادی که : درپای پیل	تنت را بسازم چو دریای نیل
نترسم ، که دارم زروشندلی	بـدل مهر آل نبـی و ولـی
اگر در کف پای پیلم کنی	تن ناتوان همچو نیلم کنی
برین زادم و هم برین بگذرم	ثنا گوی پیغمبر و حیدرم
منم بندهٔ هر دو تا رستخیز	اگر شه کند پیکرم ریز ریز
چو سلطان دین بدنبی و علی	بفـر الهی و شـان یلی
گر از مهر ایشان حکایت کنم	چو محمود را صد حمایت کنم
اگر شاه محمود ازین بگذرد	مرو را بیك جو نسنجد خرد
پشیزی بـه از شهریـاری چنین	که نه کیش دارد ، نه آیین‌ودین
ندیدی تو این خاطر تیز من	نیندیشی از تیغ خونریز من
چو فردوسی اندر زمانه نبود	بدان‌بد که بختش جوانه نبود
نکردی درین نامهٔ من نگاه	بگفتار بدگوی گشتی ز راه
هر آن کس که‌شعر مرا کرد‌پست	ببردش گردون گردنده دست
بگفتم چنین نامه پر در هزار	سخن های شایستهٔ آبدار
بسی سال اندر سرای سپنج	بسی رنج بردم بامید گنج
ز ابیات غرا دو ره سی‌هزار	مران جمله در شیوهٔ کار زار
جهان کرده‌ام ازسخن‌چون بهشت	کزین‌پیش‌تخم‌سخن کس‌نکشت
زلال روان بخش آن نظم پاك	در آتش فگند و نیاورد باك
اگر چه شود کشته آتش ز آب	ولیکن شدآن‌آب زآتش‌خراب
چوعیسی من‌این‌مردگان را تمام	سراسر همه زنده کردم بنام
یکی‌بندگی کردم ، ای شهریار	که‌ماند ز تو در جهان یادگار
بناهای آباد گردد خراب	ز باران و از تابش آفتاب
بیفگندم از نظم کاخی بلند	که از باد و باران نیابد گزند
بدین نامه برعمرها بگذرد	بخواند‌هر‌آن کس که دارد‌خرد

نه زین گونه دادی مرا تو نوید
نه این بودم از شاه گیتی امید

بداندیش را روی نیکی مباد
سخن های نیکم ببدکرد یاد

بر پادشه صورتم زشت کرد
فروزنده اخگر چوانگشت کرد

نه ممسك بداین پادشاه ونه‌زفت
که ازمن کم این‌سخن‌هاشنفت

چو قول شه از جود بنوشت بخ
حدیث فقع را نوشتم بیخ

فقاعی نیرزید از گنج شاه
ازان من فقاعی خریدم براه

چودیهیم دارش نبد در نژاد
زدیهیم داران نیاورد یاد

گرش منصبی بودی از باستان
به‌اندیشه کردی درین داستان

بگفتی که : من در نهاد سخن
بدادستم از طبع داد سخن

جهاندار گر نیستی تنگ دست
مرا برسر گاه باید نشست

بدانش نبد شاه را دستگاه
وگرنه مرا برنشاندی بگاه

اگر شاه را شاه بودی پدر
بسر بر نهادی مرا تاج زر

و گر مادر شاه بانو بدی
مراسیم و زر تا بزانو بدی

چو اندر تبارش بزرگی نبود
نیارست نام بزرگان شنود

چو سی سال بردم بشهنامه رنج
که شاهم ببخشد بپاداش گنج

مرا زین جهان بی‌نیازی دهد
میان یلان سر فرازی دهد

بپاداش من گنج را بر گشاد
بمن جزبهای فقاعی نداد

زبد اصل چشم بهی‌داشتن
بود خاك در دیده انباشتن

پرستار زاده نیاید بکار
اگر چند دارد پدر شهریار

جهان را چنینست آیین و ساز
که سازد فرو مایه را سر فراز

ستاند ز خاك و رساند بتخت
کند یار مندش ز نیروی بخت

نداند نکویی ، شود ناسپاس
نباشد خداوند را حق شناس

سر ناسزایان برافراشتن
وزیشان امید بهی داشتن

سررشتهٔ خویش گم کردنست
بجیب اندرون مار پروردنست

درختی که ایزد بتلخی سرشت — گرش در نشانی بباغ بهشت
وراز جوی خلدش بهنگام آب — ببیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سرانجام گوهر بکار آورد — همان میوهٔ تلخ بار آورد
بعنبر فروشان اگر بگذری — شود جامهٔ تو همه عنبری
وگر توشوی نزد انگشت گر — ازو جز سیاهی نیاید دگر
زبدگوهران بد نباشد عجب — نشاید سیاهی ستردن زشب
بناپاك زاده مدارید امید — که زنگی بشستن نگردد سفید
بزرگی سراسر بگفتار نیست — دوصد گفته‌چون‌نیم کردار نیست
منم تا جهان باشد و شهریار — پیامی فرستم بر روزگار
که :فردوسی‌طوسی‌پاك جفت — نه این نامه بر نام محمود گفت
بنام نبی و علی گفته‌ام — گهرهای معنی بسی سفته‌ام
گرم گشت تیره برشاه گنج — بعقبی شد آباد گنجم برنج
بنزد خداوند جان آفرین — بسی میبرم زین جهان آفرین
شفیعم محمد ، امامم علیست — بهر دو جهانم و فی‌وملیست
مگردوست‌داری‌تو آل رسول — که دینت فتدبر محل قبول
ثنایش بود گفت‌من ،یاد گیر — بدارالقضا قصر آباد گیر
چو آباد داری بعقبی سرای — چه خواهم ز دنیای مردم ربای؟
خدایا ، تویی داوردستگیر — ببخشای تقصیر این مرد پیر
روان کن مرا در مقام صفا — فرود آر در حضرت مصطفی

القصه : چون فردوسی مکتوب تسلیم ایاز کرد واز غزنی بیرون آمد هیچ زادوراحلهٔ سفر نداشت . ردابردوش افگند و عصابردست گرفته ، پیاده و تنها روی براه نهاد وبسیاری از بزرگان معتقدان ودوستان او مانندعلی‌دیلم وابودلف وحسین قتیب ، که از اکابرامرای آن زمان و معتقد و مربی فردوسی بودند ، خواستند که از عقب وی‌روند وحق سابقهٔ معرفت بجای‌آرند واسباب سفرمرتب گردانیدند . اما از غضب پادشاه وتحریك وزیر خایف وهراسان بودند و فردوسی در آخر شاهنامه

ایمایی بحقوق ایشان کرده، در آن‌جا که می گوید، شعر :

چو بگذشت سال از برم شست و پنج — فزون کردم اندیشهٔ درد و رنج
بزرگان با دانش، آزادگان — نوشتند یکسر همه رایگان
نشسته نظاره من از دورشان — تو گفتی بدم پیش مزدورشان
جز احسنت ایشان نبد بهره‌ام — بکفت اندر احسنتشان زهره‌ام
سر بدرهای کهن بسته شد — وزان بندروشن دلم خسته شد
ازین نامه از نامداران شهر — علی دیلم و بودلف راست بهر
حسین قتیبست از آزادگان — که از من نخواهد سخن رایگان
ازویم خور و پوشش و سیم و زر — از و یافتم جنبش و بال و پر
همی دارد آن مرد روشن روان — بهمواره کارم بخوبی روان
نیم آگه از اصل و فرع خراج — همی غلتم اندر میان دواج

ولیکن ایاز ازعقب فردوسی، چنانکه شایستهٔ مردی و مروت بود، اسباب معیشت و مرکب فرستاد. چنانکه هیچ کس را بر آن اطلاع نیفتاد و هم در آن روزها احوال فردوسی و بی التفاتی سلطان وظلم وزیر حاسد در اطراف اشتهار یافت و هر که از اهل انصاف وقدرشناسی بود از آن ملالت داشت.

مؤلف گوید: عظیم ترین اختلافی که راویان احوال فردوسی نموده اند آنست که: بر وجهی، که از طی تفاصیل گذشته ظاهر شد، نظامی عروضی وجمعی بر آنند که: ابتدای کتاب شاهنامه در طوس شده، و گروهی بر آنند که: افتتاح آن در غزنین در خدمت سلطان محمود شده و هر یك از آن دو روایت محل نظر و تاملست. اما روایت اول، بنابر آنکه قطعه‌ای که نظامی خود باستشهاد آورده، دلالت بر آن دارد که: علی دیلم و ابودلف از امرای نامدار باشند، نه آنکه یکی کاتبی خوش نویس و دیگر مغنی خوش آواز باشد. استاد اسدی کتاب گرشاسب نامه را معنون بنام ابودلف کرده وفصلی بر اصل در مدح و تقریر بزرگی او بیان ساخته وظاهر آنست که مراد فردوسی از ابودلف همان ابودلف باشد، که امیری نامدار سخن پذیر بود، نه ابودلفی که شاهنامه را بنغمهای بم و زیر میخواند. دیگر آنکه ابیاتی که در طعن حسن میمندی از فردوسی منقول شده منافی روایت اوست و

امّا روایت دوم، وجه نظر در و آنست که مضمون این مصراع فردوسی که در مدح حسین قتیب گفته، مصراع: «نیم آگه از اصل و فرع خراج» صریحست در آنکه افتتاح شاهنامه درطوس شده، زیرا که خراج دادن فردوسی در طوس بود، نه درغزنین و حمل خراج بر خرج روزمره با آنکه روزمره نیست لفظ اصل و فرع ابای تمام دارد از آن، زیرا که اصل و فرع در مطالبات دیوانیان عظام شایعست، نه در اخراجات چاشت وشام و دیگر آنکه فردوسی در هجو سلطان گفته، شعر:

که فردوسی طوسی پاك جفت | نه این نامه بر نام محمود گفت
بنام نبی و علی گفته‌ام | گهرهای معنی بسی سفته‌ام

و این دلالت بر آن دارد که افتتاح شاهنامه درطوس بنام نبی و علی کرده و بعد از آن خواسته که آن را بسلطان محمود بگذراند. نام اورا الحاق نموده و ازین جا می‌توان دانست که در اصل کتاب شاهنامه نام خلفای ثلثه نبوده و بعد از ارادهٔ عرض آن بر سلطان چندبیتی، که دربعضی از نسخ مشتمل بر مدح ایشان مذکورست، از روی تقیه و خوش آمد سلطان و اصحاب او ملحق ساخته‌اند و آنکه فردوسی در اوایل نصف دوم از کتاب شاهنامه دوسه بیت در اظهار ارتباط خود بسلطان محمود آورده منافات ندارد با آنکه افتتاح کتاب شاهنامه درطوس شده باشد. چه می‌تواند بود که آن نیز مانند ابیاتی، که درصدر کتاب در مدح سلطان و دیگران آورده، ملحق باشد. دیگر آنکه اگرچه فردوسی شاهنامه را بعد از وصول بغزنین و دریافت مجلس سلطان محمود واطلاع بر تعصب او و اصحابش نظم می‌نمود ذکر ابیاتی، که مخالف عقیدهٔ محمود و جمهور اهل سنت واقع شده، از حکمت دور بودی و منافی شیوهٔ تقیه نمودی. لیکن بر تقدیری که ابتدای شاهنامه درطوس در وقت عدم احتیاج بارتکاب تقیه کرده باشد و مردم را در آنجا اطلاع بر آن حاصل گشته می‌گنجد که در ثانی الحال بحال خود وا گذارد، زیرا هرگاه قبل از استعلام کمیت تعصبات سلطان محمود و اصحاب او آن ابیات را در اول مجلس ایشان ساخته باشد و مع‌هذا قبل از آن بر السنهٔ اهل طوس و خراسان مذکور و مشهور شده باشد دور کردن از کتاب بی‌فایده می‌نماید. مگر آنکه گویند که:

فردوسی ازغایت غلو محبت خاندان تقیه نتوانست نمود وعزت دین خود را درآن می‌دانست.چنانکه نظیرآن دربعضی از مواضع این کتاب‌مذ کورشده . ایکن منافی ابیاتیست که دربعضی ازنسخ‌شاهنامه درمدح خلفای ثلثه واقع شده . دیگر آنکه ابیاتی که‌در اول کتاب شاهنامه درباب مشورت با دوست خود گفته دلالت برآن دارد که: ابتدای آن‌درطوس شده‌باشد،آن‌جا که گفته ،شعر :

بشهرم‌یکی مهربان دوست‌بود — که‌بامن‌تو گفتی بیك پوست‌بود

مرا گفت:خوب آمداین رای تو — بنیکی ببوسم همی پای تو

زنیکو سخن‌به که اندر جهان؟ — بنزد سخن سنج فرخ مهان

نوشته یکی دفتر پهلوی — بپیش تو آرم ، مگر نغنوی

کشاده زبان و جوانیت هست — سخن گفتن پهلوانیت هست

شو این نامهٔ خسروانی بگوی — بدین نزد شاهان بود آبروی

چو آوردآن نامه نزدیك من — برافروخت این‌جان تاریك من

وهم‌چنین ابیاتی که درمدح والی‌طوس ابومنصورسفکین(!) گفته‌مشعرست‌بر آنکه چون اوبعضی از ابیات‌شاهنامه را مطالعه نمود تحسین بسیار فرمود واهتمام بشغل آن‌نظم کردوالتزام کفایت جمیع مؤنت او کرد وفردوسی بدان نظم درطوس مشغول گردید ، چنانکه از ابیات سابقه ، که در مدح دوست او مذکور شد ، گفته ، شعر :

بدین‌نامه چون دست بردم فراز — یکی مهتری بود گردن فراز

جوان بود و از گوهر پهلوان — خردمند وبیدار وروشن روان

خداوند رای و خداوند شرم — سخن گفتن خوب و آوای نرم

مرا گفت: ازمن چه بایدهمی؟ — که جانت سخن بر گراید همی

بچیزی که باشد مرا دسترس — بکیتی نیازت نیارم بکس

همی‌داشتم‌چون یکی تازه سیب — که از باد نامد بمن بر نهیب

بکیوان رسیدم ز خاك نژند — ازان نیك دل نامور ارجمند

بچشمش همان‌خاك‌وهم سیم‌وزر　　بـزرگی ازو یافته زیب و فر
سراسرجهان پیش اوخوار بود　　جوانمرد و راد و وفادار بود
چوآن نامور گم شد از انجمن　　چو در باغ سرو سهی از چمن
دریغ آن کمربندوآن گرده‌گاه　　دریغ آن کیی‌فرو بالای شاه
گرفتار دل زو شده نا امید　　روان لرز لرزان بکردار بید
نه زوزنده بینم، نه‌مرده، نشان　　بدست نهنگان مردم کشان
بدین گونه یك چند بگذاشتم　　سخن را نهفته همی داشتم

وآنچه قبل ازین ابیات درآخر احوال‌دقیقی شاعر گفته‌که، شعر:

دل‌روشن‌من‌چو بگذشت از وی　　سوی تخت شاه جهان کرد روی
که: این‌نامه رادست پیش‌آورم　　ز دفتر بگفتار خویش آورم
بپرسیدم از هر کسی‌بی شمار　　بترسیدم از گردش روزگار
مگر خود درنگم نباشد بسی　　بباید سپردن بدیگر کسی
ودیگر که گفتم: وفادارنیست　　مرین‌رنج را کس خریدارنیست

دلالت بر آن ندارد که ابتدای شاهنامه در خدمت سلطان‌واقع‌شده‌باشد.غایة الامر دلالت بر آن کند که: درطوس‌اتمام‌یافته باشد ومخفی‌نماند که ازین‌جاتوفیقی میان آن دوزوایت منافی حاصل‌میشود.

تنبیه: مخفی‌نماند که‌فردوسی دراصل کتاب شاهنامه نام خلفای‌ثلث‌وبعدازان ارادهٔ عرض‌آن برسلطان‌محمود، که متضمن‌مدح ایشانست، ازوی تقیه و خوش‌آمد سلطان ملحق‌ساخته وآخر آنها را نیز ازنسخهٔ خود دورساخته و آن ابیات، بر وجهی که دربعضی ازنسخ‌بنظررسیده، برین‌وجهست، شعر:

چه گفت آن‌خداوندتنزیل‌ووحی؟　　خـداوند امـر و خـداوند نهی
که:خورشیدبعد از رسولان مه　　نتابید بر کس ز بـوبـکر بـه
عمـر کرد اسلام را آشکار　　بیاراست گیتی بسان بـهـار
پس‌ازهردوان بود عثمان گزین　　خداوند شرم و خداوند دین
چهارم علی بود، زوج بتول　　که اورا بحق می‌ستاید رسول

که:من شهرعلمم، علیم درست   درست این سخن قول پیغمبرست

ومخفی نماند که آنچه در مدح ابی بکر گفته بحسب ظاهر اشارتست بحدیثی، که اولیای ابوبکر اززبان حضرت رسالت،صلوات الله علیه،جهت او وضع کرده‌اند که فرموده: «ماطلعت الشمس ولاغربت علی احد بعدالنبیین افضل من ابی بکر ». لیکن حکیم بروجهی ادای آن کرده که احتمال معنی دیگردارد که دلالت برفضیلتی نداشته باشد. چه ظاهر معنی حدیث آنست که. آفتاب بر کسی که افضل از ابی بکر باشد نتابیده ودرشعرحکیم تفضیلی که ازلفظ نه معلوم میشود محتملست که بتابیدن آفتاب باشد برابوبکر واین هنگام شعر مذکوررا دلالت بر فضیلت ابوبکرنخواهد بود وهمچنین آنکه گفته : «عمر کرد اسلام را آشکار » دو احتمال دارد : یکی آنکه اسلام دیگران بحمایت ومعاونت او آشکار وظاهرشد، چنانکه اولیای او دعوی می کنندواحادیث موضوعه نیزدرآن باب روایت مینمایند ودیگر آنکه اواسلام خودرا آشکار کرده ودرین چندان فضیلتی نیست ، زیرا که جمیع فساق اهل اسلام در آن شریکندو آنکه بعدازان درمدح حضرت امیر گفته :« که اورابحق می‌ستاید رسول» مشعرست باتکه روایتی، که درستایش دیگران روایت کرده‌اند،حق نیست . بلکه افتراو باطلست واین قصیدهٔ بلاغت آثارازنتایج طبع سخن آفرین فردوسی در مدح حضرت امیرالمومنین واقعست ، قصیده :

اگربری بخم زلف تاب‌دار انگشت   ز تاب زلف برآری بزینهار انگشت
مگرشمارهٔ زلف تو می کند شانه   که کرده‌درخم زلف تو بی‌شمار انگشت
گره گره شده‌رگهای جان خسته‌دلان   چوکرده زلف سیاه تو تارتار انگشت
بحرف قتل من انگشت گرنهادی دوش   سرم فدای توزین حرف برمدارانگشت
سزای شهد شهادت شهید عشق بود   چویار تیغ برآرد ، دلا ، بیار انگشت
پی نظارهٔ مشکین هلال او هر ماه   کشدمه نوازین نیلگون حصارانگشت
بمستی آرزوی پای بوس او کردم   نهاد برلب چون نوش خودنگار انگشت
دلا، چوپیرشدی بگذرازهوی وهوس   ز بهر آرزوی نفس خود برآر انگشت
علی عالی اعلی ، که هست همت او   هزارپی‌زده برچشم ذوالخمار انگشت

زدست تیغ‌توجان‌بردوازجهان‌ایمان | هرآنکه کردبدین تواستوار انگشت
کسی که‌حب‌تواش‌نیست،تابروزشمار | بهرزه گو پی تسبیح می‌شمار انگشت
کسی که دست بدامان حیدروآلش | نزد، بسا که‌بدندان کند فگار انگشت
شها،تراست‌مسلم کرم، که گاه‌ر کوع | کند برای تو انگشتری نثار انگشت
شهی، که‌تابدوانگشت‌درزخیبر کند | بر آمد از پی اسلام صد هزار انگشت
شهی ، که‌دلدل او را که خرامیدن | بخاره درشدیش دست وپاچهار انگشت
زدست تیغ توجان‌برد ، اربرآوردی | نهاده‌از مژه بر چشم اشکبار انگشت
بزرگوار خدایا ، بحق حیدر و آل | درآن‌نفس که‌رود خلق رازکار انگشت
موالیان علی راز روی لطف و کرم | ز هول روز جزا بر قراردار انگشت
شها ، غلام غلام توام ، مرا مگذار | برای فاقه برآرم بزینهارانگشت (۱).

وفات فردوسی در شهور سنهٔ احدی عشر واربعمائه بوده والا ومرقد او با خرابی طوس عموماًوویرانی عمارت او بامر عبیدالله خان اوزبك خصوصاً مشخص و معینست وجمهورانام، خصوصاً شیعهٔ امامیه ، زیارت اوبجا می‌آورندو مؤلف کتاب نیز بشرف زیارت‌اومشرف‌و فایز شده. در تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی مسطورست که : شیخ ابوالقاسم گرگانی برفردوسی‌نمازنکرد که : اومدح‌مجوس گفته.آن‌شب درخواب دید که‌فردوسی رادربهشت عدن درجات عالیست .ازوپرسید که :این‌درجه بچه‌یافتی ؟ گفت : بیك بیت که‌در توحید گفتم ، شعر :

جهان رابلندی وپستی‌تویی | ندانم چه‌ای ، هرچه‌هستی تویی»

* *

*

درهمین کتاب مجالس المؤمنین (۲) در بارهٔ فتح ری بدست محمود چنین آمده است :

۱ـ گذشته از آنکه ازین قصیده ابیاتی افتاده و ابیات راجابجا کرده‌اند بدلایل فراوان وازهمه مهم‌تراز روش واسلوب‌شعروکلماتی که‌بکار رفته پیداست که ممکن نیست‌از فردوسی بوده باشد.

۲ـ ج۲ـص۳۳۰ـ۳۳۲

«مجدالدوله ابوطالب رستم بن فخرالدوله بعد از پدر پادشاه شد و برادر خود شمس الدوله را حکومت همدان داد. مادرش سیده، دختر شیرویه بن مرزبان، والی مازندران، صاحب اختیار بود و در کار ملك شرایط معدلت بتقدیم می رسانید و قواعد جهانداری ممهد می گردانید و در روز بار در پردهٔ رقیق نشستی و با وزیر و عارض سخن گفتی سپاهی و رعیت را هر یك محافظت نمودی و چون رسل ازاطراف آمدی بی تلقین کسی جواب بسزا گفتی. ازجمله سلطان محمود غزنوی پیغام بدو فرستاد که: باید سکه و خطبه بنام من کنی و خراج فرستی والاجنگ را آماده باش. او جواب داد که: تا شوهرم فخرالدوله درحیات بود من ازین معنی اندیشناك بودم که: اگر سلطان چنین فرماید تدبیر چه باشد؟ اما اکنون ازان فارغم. جهت آنکه سلطان محمود پادشاهی عاقلست و داند که: کار حرب در غیبست. اگر بجنگ من آید و مرا قهری کند نامی نباشد که بر زنی بیوه قادر شود و اگر از من شکست یابد این ننگ تا قیامت از روی دولت او نشود، شعر:

چو از راستی بگذری خم بود　　　چه مردی بود کز زنی کم بود؟

می دانم که سلطان بدین سبب بچنین مختصر ولایت ملتفت نشود و باین جواب مسکت پادشاهی چنان را ازجنگ بازداشت. چون او در سنهٔ تسع عشر واربعمأة فوت شد مجدالدوله دماغ پریشان بود. هرج و مرج بحال او راه یافته، امرا فرمان او نمی بردند. بنابرین کس باستدعای سلطان محمود غزنوی فرستاده، او در صباح دوشنبهٔ دوازدهم جمادی الاولی سنهٔ عشرین و اربعمأة در ری نزول نمود و عداوت دینی را مجوز نقض عهد دانسته، اورا با پسرش ابودلف گرفته، بخراسان افتاد و کس از یشان اثری ندید و آن شعبه ازبویه بدو منتهی شد.

شیخ عبدالجلیل رازی در کتاب خود ذکر نموده که: بعضی مخالفان معاند از روی طعن وشماتت می گویند که: گرفتاری ملوك دیالمه در دست سلطان محمود از شومی رافضی گری بود و این طعن از یشان بغایت عجیبست، زیرا که اگر مقتدر خلیفهٔ ایشان در دست بساسیری شیعی گرفتار شود نقصان ندانند و ملکی از ملوك شیعه را سلطان محمود بگیرد قدح درمذهب شیعه دانند و اگر مقتدر املاحده بکشند عاری

وعیبی ندانند ، اما چون زیدبن علی‌راسنیان بکشندتاوان‌ونقصان آنرا از رافضیان گیرند . ندانم سنیان چرا تقصیر کرده‌اند تا مقتدر راگرفته کشته‌اند و چرا خلیفهٔ گرفتهٔ محبوس خلافت راشاید وامام‌غایب غیرمحبوس امامت‌را نشاید وطغرل ، که مقتدررااز‌حبس‌ـ‌اسیری خلاص کند ، مستحق‌دعاو ثناش‌دانند اماسلطان‌محمدرا، که محاصرهٔ خلیفهٔ بغداد کند ، درحق‌زبان‌دراز کنند وچه‌مانندهاست این‌حکایت‌بآن که معویه‌را بسبب خواهرش ام‌حبیبه خال‌المؤمنین خوانند ، برای‌آنکه خصم علیست و محمدبن‌ابی‌بکر راهرگز خال‌المؤمنین نخوانند ، اگرچه‌برادر عایشه‌است .برای آنکه دوستدار امیرالمؤمنینست ورافضیان‌کافروملحد باشند که انکارامامت ابوبکر وعمر کنند ، اما معویه مؤمن و مسلمان باشد ، اگرچه دربیست وهفت مصاف تیغ درروی علی‌بن‌ابی‌طالب کشیده‌باشد ورافضیان ، که‌ابوبکر وعمررا دوست‌ندارند ، هرگز توبهٔ‌ایشان قبول نباشد . امایزید ، که حسین‌بن‌علی ، علیه‌السلام‌را ،بفرماید سرببرندتوبه‌اش‌قبول‌باشد واوشاب تائب باشد وعجب‌تر آن که : گویندتوبهٔ منکران خداورسول قبولست وتوبهٔ‌دشمنان ابوبکر وعمر قبول‌نیست ، تاصحابه بهترازخدا ورسول باشند وخاك عداوت‌اهل‌بیت مصطفی‌برسروریش خویش پاشند . نعوذبالله‌من شرالضلال وسوءالمقال . آری ، در سینه‌ای که بغض علی‌بن‌ابی‌طالب ، علیه‌السلام، جای‌گرفت‌عجب نباید داشتن که توفیق وهدایت وسعادت واقبال وشریعت‌وکمال‌و بصیرت‌وضیای‌انصاف مهجور گردد، تاهرچه گویدو کندهمه‌خطاوریاباشد .خسرالدنیا والاخرة ذلك هوالخسران‌المبین(۱) . صاحب روضة الصفا آورده که : چون‌سلطان محمود مجدالدوله‌را اسیرنمود مکتوبی بخلیفهٔ عباسی فرستاد و در آن نامه قلمی کرد که : مابری آمدیم ومجدالدوله را گرفتیم و در سرای او پنجاه زن‌آزاد را یافتیم ، از آن جمله‌سی‌و کسری مادر فرزند شده بودند . ازوی سؤال کردیم که : این زنان را بکدام‌مذهب‌نگاه‌می‌داشتی ؟ جواب‌داد که : مذهب‌اسلاف‌ماچنین بوده . مؤلف کتاب گوید : مخفی نیست که مراد مجدالدوله از مذهب اسلاف مذهب حق

(۱) سوره الحج آیهٔ ۱۱

امامیهٔ اثنی‌عشریه‌است، که نکاح متعه‌را بنص کتاب خدا و حدیث رسول، صلی الله علیه و آله وسلم، حلال می‌دانندو در آن جمع میان چهار و زیاده جایزست و چون سلطان محمود سنی، بلکه ناصبی و از جملهٔ تابعان عمر بوده و عمر متعه‌را نهی نموده لاجرم از فعل مجدالدوله استبعاد می‌نمودو گوییا ندیده بود آن که صاحب هدایه‌فقه‌حنفی جواز نکاح متعه‌را بمالك، که یکی از اعاظم سکان طریقهٔ اهل سنت و جماعتست، نسبت‌داده و نشنیده بود آنچه صاحب استیعاب از ابن عباس نقل کرده که می گفت که: متعه رحمتی بود از رحمت های خدای بر بندگان او ... ».

* * *

حاج زین‌العابدین تمکین شروانی در کتاب ریاض‌السیاحه (۱) نیز فصلی در بارهٔ غزنویان دارد که‌شامل بعضی‌نکات تازه است بدین گونه:

« گفتاردربیان احوال‌ملوك‌غزنویه - برضمایر مهرمآثر ناصبان رایات‌دانش وخاطرمعرفت مدار فارسان میدان بینش مخفی و پوشیده نماند که ملوك غزنویه چهارده نفربودند ومدت نودوهشت سال سلطنت نمودند.

الپتگین - مملوك عبدالملك‌بن‌نوح سامانی بود. بنابرقابلیت‌واستعداد روز بروزدرجه‌اش‌میافزود، تاامیرعبدالملك‌ویراوالی‌خراسان گردانید. چون‌عبدالملك از اقلیم‌فنابکشور بقاخرامید ولدش‌امیرمنصور درصغرسن بود. امرای‌دولت‌سامانی ازالپتگین درامرسلطنت‌استمزاج کرده، وی‌اسحق‌را برمنصورترجیح‌نمود. بنابر تقدیر ومساعدت بخت امیرمنصور بدرجهٔ سلطنت‌رسیدوباحداثت سن در حکومت متمکن گردید. چون کینهٔ‌دیرینه‌ازالپتگین‌درسینه‌داشت خواست‌ازوی‌انتقام کشد. بنابرین فرمان‌صادرشد که: بدرالملك شتابد. الپتگین دانست که اگر پیش‌منصور برودبجان امان نیابد. لهذا غلامان وملازمان خودرا جمع کرده، باایشان‌مشورت نمود. جواب‌دادند که: مابندگان حضرت شماییم وبهرچه اشاره‌شودبدان اقدام‌می نماییم، بیت:

---

۱ - چاپ طهران ۱۳۳۹ ص ۴۹۷-۵۰۵

هرچه فرمایی بجان فرمان بریم گر خلاف آن کنیم ما کافریم

الپتگین بعزم رزم بصوب غزنین روانه‌شد. منصور ده‌هزار سوار بگرفتن او مامور کردوالپتگین دردرهٔ تنك رحل اقامت افگندو باهفتصدغلام طرح جنك درانداخت. چون آن محل ضیق بودو کثرت وقلت لشکر برابرمی‌نمود لشکرمنصورشکست یافت والپتگین بغزنین شتافت ودرسنهٔ سیصدوپنجاه ودو آنجارا بگرفت وحاکم غزنین طوعاو کرها فرمان وی بپذیرفت. مدتی بحکومت آنجااشتغال داشت. درسنهٔ سیصد وپنجاه‌وسه علم جهانگیری بصوب آخرت برافراشت.

اسحق بن الپتگین- بعداز پدربرسریرحکومت نشست وابواب جوروستم بربست ودست عدل و داد بگشاد وبنیاد حکومت برعدل نهاد بعدازچند گاه عزیمت تختگاه آل سامان کردوسبکتگین رادر آن سفر همراه آورد ودرغیبت امیر منصور فرمان ایالت بنام اوصدور یافت واسحق مراجعت نموده، بدارالملك شتافت. چون بوعلی غلام پدرش یاغی بود باوی جنك کرده،غزنین را مسخر نمود ودرسنهٔ سیصد وپنجاه‌و پنج وفات یافت.

میر کد(۱) -وی سرورحجاب ومقدم بواب بود. برمعارج حکومت عروج نمود. بعد ازچند گاه متوجه قلعهٔ گردیز گردید. درپای قلعه برمقتل او تیری رسیدودرسنهٔ سیصد وشست ودو درقلعهٔ عدم منزل گزید.

سبکتگین - برای عالم آرای ارباب نسب واصحاب حسب پوشیده نماند که چون یزدجردبن شهریار از لشکراسلام هزیمت یافته، بمرو افتاد و درآن جابتیغ بی‌دریغ آسیابانی روبعالم دیگر نهاد اولاد یزدجرد بدیار ترکستان متوجه شدند وباترکان خویشی کرد. نسب سبکتگین برین موجب بیزدجرد میرسد: سبکتگین بن قراحق بن قراارسلان بن قرانعمان بن باری جان بن فیروزبن یزدجر شهریار. درزمان عبدالملك بن نوح تاجری سبکتگین را ببخارا آورد. چون الپتگین آثارافبال ازجبههٔ حالش مشاهده کرد وی را خریداری نمود. دختر خودرابعقدش درآورد وسبکتگین بعد ازفوت الپتگین وعزل بوعلی برسریرحکومت متمکن گشت. چون ازحکومتش

۱- گویا بلکاتگین بدین گونه تحریف شده باشد

قریب بیست سال در گذشت در بلخ بیمار شده، هوای غزنین نمود. در اثنای راه در سنهٔ سیصد و هفتاد و پنج ازین سرای سپنج انتقال فرمود. لقب وی ناصر الدوله بود و بسیاری از بلاد هند و سند، بگشود. در شدت و محنت صبور و در دین و ملت متعصب و غیور بود.

سلطان محمود بن سبکتکین- خسروی نامدار و شهریاری معدلت شعار بود و در جهانگیری و جهانداری گوی سبقت از سایر سلاطین می‌ربود. در رعیت‌پروری و عدالت گستری منفرد و در تکریم علما و فضلا و تعظیم مشایخ و فقرا متفرد بود. قرب هزار بت‌خانه و آتشکده در کشور هند بمسجد و خانقاه مبدل کرد و بسیاری از ممالك هند و سند و ترك و ماوراءالنهر و خوارزم و خراسان و عراق در حیطهٔ تصرف آورد. امیر نوح سامانی اورا مخاطب بسیف‌الدوله گردانید و ازدارالخلافه بیمین‌الدوله و امین‌الدوله ملقب گردید.

در تواریخ مسطورست که: عمارت روضهٔ رضویه ازان شهریارست. سبب عمارت آن بود که: سلطان محمود در مذهب خویش تعصب مینمود. گنبد آن حضرت را انداخت وخلق را از زیارت منع ساخت. شبی، که بهتر ازروز بدبختان بود، سرور اولیا علی مرتضی، علیه‌السلم را درخواب مشاهده نمود که اشارت بدان گنبد خراب کرده، فرمود که: این تا کی خواهد بود؟ پس صباح آنروز معمار بطوس فرستاد و بنیاد آن عمارت نهاد اکنون گنبدی که برسر مزار کثیرالانوار آن بزرگوارست همان بناست. در روضة‌الصفا مسطورست که: سلطان محمود دو سه روز قبل از آنکه فوت می‌نمود فرمود فرشهای زرنگار در صفه‌ای که مقابل مجلس او بود بگستردند و خزاین و دفاین بیرون آوردند. نقود و عقود و جواهر واقمشه و امتعهٔ هفت کشور در آن صفه گذاشتند. اسبان و استران و اشتران و فیلان در محاذی قصر او بازداشتند. غلامان ماه‌پیکر و ملازمان زرین کمر در برابرش ایستادند. وزرا و امنای دولت همگی گوش بر فرمان او نهادند و آن صفه، که در آن اقسام جواهر ریخته بود، درنظر بیننده مانند گل[illegible]زار می‌نمود. سلطان محمود بنظر حیرت در آنها نگریستی و بچشم حسرت گریستی. سه روز علی الاتصال برین منوال بود، باوجود آنکه میدانست که دو سه روز دیگر رحلت خواهد

نمود ، از آن مال، که عشر عشیر آن از خیال قارون نگذشته بود ، درمی بمستحقی نداده، دیناری بکف محتاجی ننهاد . آخر الامر بحسرت بمرد و آن خزاین و دفاین را بوارثان سپرد . معنی حدیث «بشر مال البخیل بحادث او وارث» همین و علاوه بر آن حسابش با کرام الکاتبینست . دانایی می گوید: اشخاصی، که بمحنت بسیار و مشقت بی شمار جمع مال می نمایند و در اندوختن زر و سیم ابواب مکر و حیل بروی کس و ناکس می گشایند و بکذب و نفاق و حقد و شقاق دولت و ثروت میاندوزند و بسبب حب مال آتش ظلم و ستم می افروزند و در رضای حق سبحانه و تعالی مفلسی را بفلسی خشنود نمی گردانند و لب نانی بمحتاجی و پریشانی نمیرسانند نمی دانم که آیهٔ کریمهٔ «الذین یکنزون الذهب والفضة ولاینفقونها فی سبیل الله فبشرهم بعذاب الیم» (۱) را چه تفسیر میکنند و از کلام ملک علام «یوم لاینفع مال ولابنون الامن اتی الله بقلب سلیم » (۲) چه می فهمند ؟ خردمند آنست که اگر جایی رود دشمن همراه نبرد و مرادف دوست شود . چون کسی زر و سیم دوست دارد باید که در دنیا نگذارد و اورا لوجه الله ایثار کند، تا در آخرت باثواب اوهم نشین گردد .

سلطان محمد بن سلطان محمود ـ ملقب بجلال الدوله بود . ولیعهد پدر بود. بجام مدام و دلبران سیم اندام رغبت تمام می نمود وازسرانجام مهام مملکت غافل واز امور جمهور رعیت ذاهل بود و در بدو جلوس از اقصای هندوستان تا نشابور خطبهٔ شاهی بنامش خواندند و بوجوه دنانیر سکه بنامش زدند و برادرش سلطان مسعود در حین فوت سلطان محمود در اصفهان بود . در تواریخ مسطورست که: سلطان محمود در آخر حیات چون خواست محمد را ولیعهد سازد اندیشه نمود که: مسعود را دور اندازد . زیرا که برادر بزرگ تر بود . شاید که با محمد منازعه نماید و باب موافقت نگشاید. بدین سبب متوجه عراق گردید و ملک ری را از ملوك دیالمه مستخلص گردانید و از ری تا همدان را مسخر کرد و بمسعود سپرد و با او گفت که : سو گند یاد کن که با برادر خود محمد مخاصمت ننمایی و طریق مخالفت نپیمایی . مسعود جواب داد که : او بیاید

۱ـ سورة التوبه آیهٔ ۳٤

۲ـ سورة الشعراء آیهٔ ۸۸ و۸۹

قسم یاد نماید که: بعد از تو مجموع اموال ترا بامن علی کتاب الله قسمت نماید واز حکم الهی سرباز نزند. من نیز سوگند می‌خورم که: از خصومت بگذرم. اکنون من در همدان واو درغزنین، این معنی چگونه صورت بندد واین امر را سلطان چگونه پسندد؟ هرچند سلطان محمود سعی نمود مسعود قبول نفرمود. چون سلطان محمد بعداز پدر برادر بزرگتر التفات نکرد وشب وروز را بعیش وطرب ولهو ولعب بسر آورد سلطان مسعود بالشکر نامحدود رو بزابل نهاد وسلطان محمد نیز باسپاه آن دیار آمده، در مقابل ایستاد. علی الصباح ناگاه کلاه از سر سلطان محمد بزمین افتاد. عقلا این معنی را بفال بد گرفتند. امرای محمودی درسنهٔ چهارصدوبیست ویك وی را گرفته، ازسلطنت خلع کردند وسلطان مسعود را باحتشام تمام بغزنین آوردند وبر سریر ملك موروثی نشاندند وخطبه بنام نامیش خواندند.

سلطان مسعود بن سلطان محمود - ملقب بنصیر الدوله بود. چون برادرش را میل کشید ودر قلعهٔ تکیناباد محبوس گردانید در امور سلطنت متمکن گشت وصیت اقتدارش از گردون در گذشت. اما درزمان او کارسلاجقه بالا گرفت وارکان دولتش سستی پذیرفت. درسنهٔ چهارصدوسی ویك باآن فرقه مصاف داد وازیشان شکست یافت. روی بغزنین نهاد وبعدازوصول بدارالملك پسر خود مودود را بالشکر آراسته درسنهٔ مذکوره بدفع سلاجقه فرستاد وخود بعزم قشلاق بابرادر مکحول روانهٔ هند گشت. درحینی که ازآب سند می‌گذشت غلامان بروی خروج کرده، محمد مکحول را بسلطنت برداشتند ولوای مخالفت سلطان مسعود را برافراشتند. سلطان مسعود باخوارج مقاتله نموده، شکست یافت. بالاخره بدست احمد بن محمد مکحول بوادی عدم شتافت. در روضة الصفا مذکورست که: چون سلطان مسعود اسیر پنجهٔ تقدیر شد احمد بخیمه‌ای، که مسعود را بازداشته بود، درآمده وکلاه ازفرق عم برداشت. عبدالرحمن برادرش احمد را دشنام داده، طاقیه ازسرش گرفته، بر سر مسعود گذاشت. بواسطهٔ همین رعایت ادب که نمود چون سلطان مودود بن مسعود برعم استیلا یافت احمد را کشت واز خون عبدالرحمن در گذشت.

سلطان مودودبن‌سلطان مسعود ـ لقبش شهاب‌الدوله و کنیتش ابوالفتح بود درعدل ودادسعی بلیغ می‌نمود . چون خبر واقعهٔ پدر شنید یورش خراسان ترك نموده، متوجه دارالملك گردید . درسنهٔ چهارصدوسی‌ودو با سلطان محمد مکحول و پسرش مصاف داده، بریشان استیلایافته، هردورا بعدم فرستادو باسلاجقه صلح کرده ، دختر جغربیك سلجوقی رابنکاح درآورد ودرسنهٔ چهارصدوچهل و یك انتقال نمود . مدت سلطنت وی نه‌سال ودوماه بود .

سلطان علی‌بن‌مودود ـ ملقب ببهاءالدوله بود . بعقیدهٔ صاحب گزیده دوسال سلطنت نمود .

سلطان عبدالرشیدبن‌سلطان محمود ـ لقبش سیف‌الدوله بود. مدتی درقلعه‌ای که سرراه بست واقعست، محبوس بود . هنگامی که عبدالرزاق باعساکر سیستان بر گشته، از آنجا میگذشت عبدالرشیدازقیدخلاص گشت وآن لشکررا بخود دعوت نمود . ایشان او را بسلطنت برداشتند . طغرل نام نمك بحرام ، که بزرگترین حجاب ، بود ، عبدالرشیدرا گرفته ، دعوی سلطنت نمود . دختر سلطان محمود را نکاح کرد و تیغ کین براولاد سلطان محمود نهاده ، دمارازروزگار ایشان برآورد. عاقبت بتیغ امرای غزنویه وبتحریك خرخیر (۱) امیرهندوستان بقتل آمد .

فرخزادبن‌سلطان مسعود ـ ملقب بجمال‌الدوله بود . بعد از قتل طغرل کافر نعمت درسنهٔ چهارصدوچهل‌وچهار برتخت سلطنت جلوس نمود . غلامی چند بروی عاصی گردیدندودر حمام قصدوی کردندفرخزادتیغ‌از دست یکی ازآن‌طایفه گرفته، چندان تلاش کرد که ملازمانش رسیدند . بعد ازین واقعه فرخزاد از سلطنت دلسرد شده ، همواره یاد مرگ کردی . درسنهٔ چهارصدوپنجاه و یك ازین جهان پرملال بسرای بهجت‌مآل در گذشت .

سلطان ابراهیم‌بن‌سلطان مسعود ـ ملقب بظهیرالدوله بود . بعداز برادر بر اورنگ سلطنت جلوس فرمود. زبدهٔ سلاطین غزنویه ونقاوهٔ آن دودمان بود . درتعظیم علما ومشایخ سعی بلیغ می‌نمود . همیشه ماه رجب و شعبان ورمضان را باروزه بسر

۱ـ رجوع کنید بصحایف ۵۰۴ ـ ۵۰۷ و ۵۲۶ ـ ۵۲۷ و ۷۲۱

آوردی وخط بغایت نیکو نوشتی وهرساله مصحفی بخط خود نوشته، با اموال فراوان بمکهٔ معظمه ارسال کردی. او را سید السلاطین گفتندی وجمیع امرای غزنویه مثالش ازدل وجان پذیرفتندی. مدت چهل سال من حیث الاستقلال پادشاهی نمود. چون اجلش دررسید درسنهٔ چهارصدونودویك رحلت فرمود.

سلطان مسعودبن سلطان ابراهیم - ملقب بعماد الدوله بود بعد ازپدرش برتخت سلطنت عروج نمود. شهریار کریم وعادل وخلیق بوده وخلایق در زمان او در مهد امن و امان غنوده بودند. خواهر سلطان سنجررا درحبالهٔ نکاح داشت و ازان دوپسر متولد گردید: ارسلانشاه وبهرامشاه. وفاتش درسنهٔ پانصدوهیجده بوقوع انجامید.

ارسلانشاه بن سلطان مسعودبن سلطان ابراهیم - چون بعد از پدر پادشاه شد قصد برادرخود بهرامشاه کرد بهرامشاه پناه بحال خود سلطان سنجر برده، سلطان وی را شفاعت نمود. ارسلانشاه قبول نفرمود. سلطان سنجر لشکر بغزنین کشید. ارسلانشاه پناه بقلعه برده، آخر بدست بهرامشاه بقتل رسید.

بهرامشاه بن سلطان مسعودبن سلطان ابراهیم - لقبش معزالدوله بود. بعد از فوت برادر باستعانت سلطان سنجر برتخت سلطنت عروج نمود. یکی از امرای هند، که اورا باحلیم می گفتند، عصیان ورزید و بهرامشاه بدفع او بدهلی لشکر کشید. باحلیم با بهرامشاه مقاتله نموده، گرفتار گردید. بهرامشاه بروی ترحم نموده، نوبت دیگراورا بحکومت هند سرافراز ساخت. وی علم مراجعت بصوب دارالملك خویش برافراخت. آن کافر نعمت کرة بعد اخری اظهار طغیان نمود و بهرامشاه بدفع او عزیمت فرمود. در روز مصاف آن کافر نعمت را با دوپسرش زمین فروبرده ونام آن نمك بحرام را از صفحهٔ روزگار بسترده. درتواریخ مسطورست که: میان بهرامشاه وعلاءالدین حسین جهانسوز غوری نزاع وخصومت روی نمود وعلاءالدین حسین بعزم تسخیر غزنین نهضت فرمود و بهرامشاه از وی انهزام یافت وعلاءالدین بطرف غزنین شتافت. آن شهر را ببرادرخود سوری داد و عنان مراجعت بولایت خویش انعطاف داد. بهرامشاه با سوری جنگ نموده، وی را دستگیر کرد و

بر گاوی نشانده ، گرد غزنین برآورد . آنگاه بقتل وی مبادرت نمود وسرش را نزد سلطان سنجر ارسال فرمود . چون علاءالدین از قتل برادر خبر یافت باسپاه آراسته بغزنین شتافت . بهرامشاه تاب مقاومت در خود ندید . بطرف هندوستان روان گردید . علاءالدین غزنین را گرفته ، مدت سه روز بقتل و غارت پرداخت . گروه بسیار وقوم بی‌شمارمعدوم و نابود ساخت و شهر غزنین ، که سالهای فراوان از آفات‌مصون‌بود، بسوخت‌وآتش‌ظلم‌وجوررا چنان‌افروخت که‌شعلات‌آن‌از کرهٔ‌نار‌در گذشت . لاجرم علاءالدین بجهانسوز ملقب گشت . بعد ازین‌قضیه بهرامشاه در سنهٔ پانصدوچهل وهشت رحلت نمود . مدت‌حکومتش سی‌وشش‌سال بود. حکیم‌سنایی در اوایل مداح‌اوبوده ، چنانکه این بیت شاهد مقالست :

عرش اگر بارگاه راشاید　　　شاه بهرامشاه را شاید

خسرو شاه بن بهرامشاه ـ بعد از پدر پادشاه گردید و در زمان دولت او بارکان‌سلطنت ضعف تمام رسیده ، ملوک‌غوریه‌غزنین وبست را تصرف نمودندودست استیلا برسایر مملکت ایشان گشودند . خسروشاه بطرفی رفته ، درسنهٔ‌پانصدوپنجاه وپنج وفات یافت .

خسرو ملک‌بن خسروشاه‌ـملقب بتاج‌الدوله بود بعد ازپدربرسریرحکومت جلوس نمود . از کثرت‌شرب مدام وصحبت ساقیان گل اندام اورا پروای‌ملک‌داری نبود . لاجرم سلطان شهاب‌الدین غوری وی را گرفته، مملکت هند را تصرف‌نمود ودولت ملوک غزنویه بدوزوال یافت . آری مدت مؤبد و سلطنت مخلد مختص ذات واجب‌الوجودست ،بیت :

آنکه‌نمردست‌ونمیرد‌خداست　　　آنکه تغیر نپذیرد خداست» .

*

*　*

کتاب دیگری که‌مطالب تازه‌ای دربارهٔ غزنویان ودورهٔ ایشان دارد کتاب السیاق‌لتاریخ‌نیسابور تألیف‌مجدالدین ابوالحسن‌عبدالغافر بن‌اسمعیل‌بن‌عبدالغافر بن محمدبن‌الحسین‌فارسی‌خاورانی‌متولد درربیع‌الاخر ۴۵۱ ومتوفی‌در ۵۲۹ است که‌مولف

کتاب المفهم لصحیح مسلم هم بوده است ظاهراً اصل کتاب از میان رفته و یگانه نسخه‌ای که
ازان مانده منتخب ابراهیم بن محمد بن الازهر صریفینیست که گویا در روز جمعهٔ دوم یا
سوم ربیع الاول ٦٢٢ بپایان رسانیده است . درین کتاب تراجمی از برخی از خاندان
غزنوی و کسانی که با ایشان رابطه داشته‌اند هست و ترجمهٔ آنها بهمان ترتیبی که
در اصل آمده است بدین گونه است .

« ابوسعد محمد بن منصور جولکی رییس خراسان و نواحی آن ، مردی صاحب
همت و مروت و نوال ، داماد ابوسعد بن امام ابوبکر اسمعیلی بود . در سال ٤٠٦ برسالت
ازسوی منوچهر بن قابوس نزد امیر محمود بنیشابور آمد و قاضی ابوبکر خطیب
شالیجی گرگانی و حمزة بن یوسف سهمی حافظ و گروهی از دانشمندان گرگان و
فقیهان آنجا باوی بودند و برای رییس و قاضی و حافظ در یك روز مجلس املا برپا
کردند و در آن مجلس حدیث املا کردند سپس جولکی بنیشابور باز گشت و حدیث
گفت از ابوبکر اسمعیلی و صالح بن احمد همدانی حافظ و ابواحمد عبدی و در گرگان
در ٤١٠ در گذشت . حاکم ابوالقاسم عبیدالله بن عبدالله حسکانی و ابو صالح حافظ و
ابوبکر بن ابوزکریا سختونی بما ازو خبر دادند و وی از ابوبکر محمد بن ابو زکریا
سختونی از رییس ابوسعد جولکی در سال ٤٠٦ از ابوبکر اسمعیلی از ابومحمد حسین
ابن علی قطان از عبید بن جناد از یوسف بن محمد بن منکدر از پدرش از جابر خبر داد.. ».

ابوبکر محمد بن یوسف بن فضل شالیجی گرگانی قاضی خطیب مفتی گرگان
از دانشمندان نامی آنجا . مدار فتوی و درس و املا و وعظ باوی بود. با رییس جولکی
که برسالت بغزنه می‌رفت بنیشابور آمد و در یك روز با او حدیث املا کرد و وی از
سالخوردگان بود . حدیث بسیار از حسن بن ماجد قزوینی و نعیم بن عبدالملك بن محمد
ابن عدی و ابوعبدالرحمن محمد بن حمدان و ابوبکر اسمعیلی و طبقهٔ ایشان شنیده بود.
در گرگان در سال ٤١٨ در گذشت و نود و یك سال داشت .

استاد امام ابوبکر محمد بن اسحق بن محمشاذ واعظ زاهد بن زاهد بن زاهد و دانا
ترین اصحاب ابوعبدالله و رییس ایشان .در زمان خود در نزد پادشاه سخنش روا بود و

جاه بسیط داشت . نزد امیر یمین الدوله محمود مقرب بود. وی را بسنت و ویران کردن مسجد تازه‌ای که رافضیان ساخته بودند وادار کرد و دولت کرامیان با وی آشکار شد و امیر محمود در ساختمان رباط در منزلی که برسر راه سرخس بود باو اعتماد کرد و در سال ٤٠٥ در شط وادی مجلس املا برایش فراهم ساخت و حسکانی و پس از و ابوعمرو بن یحیی از وحدیث شنیدند و در ارتفاع بود که در شوال سال ٤٢١ در گذشت. از حاکم ابواحمد و دیگران حدیث شنیده بود .

امام ابوعبدالله محمد بن علی بن محمد بن الحسن مقری خبازی نبیلی مشهور از بزرگان متقدمان در نیشابور. منظور و مشاور در کارها و در محافل و مشاهد محترم بود. سالها در مسجد خود که مشهور بود در کوی معاذ بن معاویه می نشست و قرائت قرآن می آموخت و بزرگان و فرزندان ائمه در مجلس او حاضر می شدند و نزد او قرآن می خواندند و نشستن با او را تبرك می دانستند و وی از قرائت و وجوه آن آگاه بود و از روایات خبر داشت. از پدرش ابوالحسن و دیگران دانش آموخته بود و کتاب الابصار را که محتوی اصول وغرایب است تصنیف کرده است . سلاطین ذکر او را کردند و نزد ایشان جاه و قدر داشت و یمین الدوله و امین الملة ابوالقاسم محمود بن ناصر الدین او را بغزنه خواند و قرائت او را شنید و مورد او را گرامی داشت و او را بنیشابور بر گرداند . حدیث بسیار شنید و بکشمیهن رفت که از محمد بن اسمعیل حدیث درست بشنود و از و شنید و برو خواند و بزرگان از و شنیدند و در روزگار وی بسماع و نسخهٔ او اعتماد داشتند و زندگی آسوده داشت و با تجمل بسیار زیست تا آنکه درماه رمضان سال ٤٤٩ در گذشت و امام ابوبکر صابونی بر دروازهٔ دارالرضی برو نماز خواند و او را در حیره در کنار مشایخ بخاك سپردند و وی شبها را بقرائت و دعا و گریه می گذراند تا آنکه گفتند مستجاب الدعوه بوده است و مانند نداشته است . محمد بن بحر بن ابراهیم و حافظ مسعود بن ناصر رکاب و ابوعبدالرحمن طاهر بن محمد شجامی از و روایت کرده‌اند.

ابوالفضل احمد بن علی خوارزمی شارعی ، جلیل القدر و در نزد پادشاه و رعیت حشمت داشت و در فضل راسخ قدم بود . در سال ٤٠٠ برسالت از سوی خوارزمشاه

نزد سلطان محمود بنیشابور آمد و در کوی هشم فرود آمد و مجلس مناظره و مجلس املا فراهم کرد و مشایخ و بزرگان حاضر شدند و در نزد او حدیث از مشایخ بغداد بود و باز گشت و در گذشت. فقیه ابوالقاسم زاهر نوقانی از او روایت کرد و این فقیه ابوالقاسم از ابوالفضل احمد بن علی شارعی خوارزمی در سال ۴۰۰ روایت کرده است و وی از ابوبکر بن مقسم از محمد بن عثمان عبسی از عباد بن زیاد از فضل بن ابی قره از جعفر بن محمد از پدرش از جدش روایت کرده است ...

ابوالفضل احمد بن احمد بن محمد بن احمد بن عبدالرحمن بن عباد ابیوردی قاضی. در بغداد از جراحی و ابن فناسی و ابن المظفر و باقرحی و در نیشابور حدیث شنید و در بغداد درس گفت و وارد کار دیوانی شد و از سوی امیر محمود بن سبکتگین در نیشابور صاحب برید بود و مجلس برای او فراهم کردند و مردم آنچه می گفت می نوشتند. سپس گویند از همهٔ اینها دست کشید و بمی خواری پرداخت و زی و هیئت خود را دگرگون کرد و خدا بسرانجام وی داناترست، بروی و بر ما ببخشاید و گویند در رمضان سال ۴۳۱ در گذشت. حسکانی و مؤذن و ابوسعید بن ناصر از گفتهٔ وی نوشته‌اند.

ابوعبدالله احمد بن محمد بن اسحق بن محمشاذ پسر امام ابوبکر، خاندانشان خاندان امامت و ریاست برای طایفه‌ای بود و در میان ایشان زهد کامل و ورع صادق بود و نیاکانشان از اولیا و زاهدان مسلمانان بودند. در نفس صیانت داشتند و عبادت بسیار می کردند و در وعظ شیرین سخن بودند. وی مردی پسندیده بود، از پدرش حدیث بسیار شنید و از استاد الفالی از پدرش و اصحاب امم پیشین آموخته بود و من اصل صحیح مسلم و غریب الحدیث خطابی و سنن ابوداود سجستانی را از وی فرا گرفتم و او از ابو علی رودباری و شك ندارم که وی از قران ایشان فرا گرفته بود. زندگی خوشی کرد و روز چهار شنبهٔ غرهٔ ماه رمضان سال ۴۴۵ در گذشت و رئیس ابوالفضل فراتی در یمناباد برو نماز گزارد و وی را در شط الوادی بخاك سپردند.

ابوعبدالله حسین بن منصور بستی، مردی پرهیز کار بود و بدیدار مشایخ رسید. از امیر خلف بن احمد و دیگران حدیث شنید.

ابوالقاسم حمزة بن یوسف سهمی گرگانی حافظ، شیخ جلیل مشهور در آفاق، با رییس جولکی وقاضی شالیخی جزو هیئتی که منوچهر بن قابوس نزد امیر محمود ابن سبکتگین در سال ٤٠٦ می فرستاد بنیشابور آمد، از ابوبکر اسمعیلی و مشایخ گرگان وعراق وخراسان حدیث شنیده و بیشتر آنها را نوشته و کتابهایی دربارهٔ مشایخ و ابواب نوشته وتصانیفی گرد آورده است و در رجب ٤٢٧ او را بنیشابور نفی کردند.

ابومنصور زید بن خلیفة بن السلیل بن محمد بن السلیل بن سعد بن عبدالودود شریف عمری، از فرزندان عمر بن الخطاب قرشی عدوی حرانی قاری جلیل نبیل. با امیر محمود بن سبکتگین بغزا بهند رفت ونیکویی یافت و باز گشت وچون بگرگان رسید در حال باز گشت در آنجا بسال ٤١٨ در گذشت و او را در کنار کرزبن و بره بخاك سپردند.

شیخ ابوالقاسم عبدالله بن علی معروف بکرکان طوسی صوفی، شیخ صوفیه، دارای شان بسیار، احوال نیکو، مجاهدهٔ بسیار، مشاهدهٔ دایم، باروش پسندیده، با مشایخ دیدار کرد وخدمت بزرگان کرد وفقر را پیشهٔ خود ساخت. خانقاه و اصحاب وجماعتی از فقرا داشت که بدو گرویده بودند وازو پیروی می کردند وپیرو روش او بودند ونفس وهم نشینی او مبارك بود. خدای نیکوکاری بسیار بهرهٔ او کرد و گروهی از پیروان ازو پیروی کردند وآثار او درمیان کسانی که راهبرشان در طریقه بوده است باقیست. از اصحاب اصم در نیشابور حدیث شنید و از قاضی جبری روایت می کرد وابوعبدالله فارسی ازو روایت کرده است.

عیسی بن عبدالله غزنوی عارض، در غزنه مشهور وفاضل وشاعر وکاتب بود و کتابهای بسیار نوشت وبسیار روایت کرد درغزنه حدیث شنید وازخدمت گزاران صاحب عبدالحمید بن احمد بن محمد وزیر بود و در سال چهار صد و نود و اند در گذشت.

ابونصر منصور بن رامش بن عبدالله بن زید رئیس سالار غازی نیشابوری. از

مردان نامی واز داهیان در زمان یمین‌الدوله و امین‌الملة ابوالقاسم محمود ریاست نیشابور با او بود ونیشابور بدادگستری وسیرت وانصاف وانتصاف او دربارهٔ رعایا وتنگدستان دربرابر بیدادگران ودیوانیان ودیگران آرایش گرفت. سپس بزیارت حج بمکه رفت وچندسال مجاوربود سپس بخراسان بازگشت درزمان امیرمسعود ابن محمد نسفی برای خشنود کردن مخالفان خود ورد مظالم بمردم آنجا و بپایان رساندن توبهٔ خود. در سال ۴۲۷ درنیشابوردرگذشت درعراق ازعزیزبن‌شاهین و ابوالحسن حربی ودارقطنی وابوالقاسم موسی‌بن‌عیسی‌سراج وابن‌حبابه ابوحفص کتانی وابوالطیب‌ابن‌المنتاب وابواسحق طبری ودرکوفه ازابو حکیم‌دارمی وابوالفضل شیبانی ودرحجازاز ابوالحسین‌یحیی‌بن حسین ملطی ودرخراسان از اصحاب‌سراج وطبقهٔ ایشان‌حدیث بسیار شنیدووی‌مردی‌ثقه ونیکو ادا ودرست اصول‌بود. احمد ابن علی‌حافظ اصفهانی قوالی الصحاح والغرایب‌را ازوفراگرفته و نزدیك سی‌سال حدیث قرائت و املا کرده است. ابوسعد عبدالله و ابوسعید عبدالواحد پسران، عبدالکریم‌قشیری ازوروایت کرده‌اند.

محمودبن سبکتگین امیریمین‌الدوله‌وامین‌الملة ابوالقاسم‌بن ناصرالدین‌ابو منصور والی خراسان درچهل‌سال. مردی بود بیش ازهمه میمون اسم‌مبارك‌دولت و مهربان‌دربارهٔ رعیت، دارای نیت‌صادق‌دربالا بردن فرمان خدای وپیروز درغزوه‌ها وفتحها. در زمان وی‌وآغاز کارش‌وکارپدرش‌وغزوه‌هاوسفرهایش تاریخها وتصنیف‌ها نوشته‌اند وحرکات وسکناتش‌وروزگار واحوالش را دم بدم حفظ کرده‌اند. وی‌در خیرات‌ومصالح‌رعیت مستغرق بود وسالی نمی‌شد از سلطنت او که سفری وجنگی نمی‌کرد ومرد بیدار ذکی‌دل، بسیار غور، دارای‌رای موثق ونظم در کارها بود. خدای از اسباب وکارها واشکریان وسپاهیان‌و هیبت وحشمت دردلها چیزی‌بهرهٔ او کرد که کس مانند آن ندید. بنیشابور آمد و چون مرد بیمن دولت او آثار نیکو ورسمهای پسندیده‌آشکار شد ومجلس اوجایگاه علما ومقصد ائمه وقضاة‌بود. حق‌هریك ازیشان را می‌گزارد وچنانکه سزاوار بود سخن می‌گفت وبزرگان و صدور وعلمای هررشته بحضور خود درغزنه می‌خواند ودرپرتو سایهٔ وی ازانعام و

اکرام و بزرگداشت برخوردار می‌شدند ودرنماز سنت پیشوای او میشدند و شك نیست که مردم بمجلس او وسیله می‌جستند ودرحدیث گفتن و شنیدن روایات نزد اومقرب میشدند . در غزنه در جمادی الاولی سال ۴۲۱ درگذشت.

محمشاذبن‌احمدبن‌محمدبن اسحق‌بن‌محمشاذ امام ابوبکربن اسحق‌زعیم طایفهٔابو عبدالله .درسفروحضرازمتاخران حدیث‌بسیارشنید، خصوصاً ازپدرش.

امیرعالم ابوالمظفر کبیر نصربن ناصرالدین ابو منصور سبکتکین برادر سلطان یمین‌الدوله وامین‌الملةابوالقاسم محمودبن‌سبکتگین، بفرمانروایی‌بنیشابور آمد درسال ۳۹۰ واز مشایخ حدیث شنید وبا ائمه مصاحبت کرد وازیشان بهره‌مند شد وخوب فرمانروایی کرد ومدرسهٔ سعیدیه را ساخت واوقاف‌برآن مقرر کرد و بغزنه بازگشت ودرآنجا درگذشت در رجب سال ۴۱۲ . ازحاکم ابوعبدالله حافظ حدیث شنید .

ابوالفرج نصربن محمدبن‌عبدالله وکیل‌پسرابوالوزیر مشهور ، از کافیان و متصرفان درکارهای صدور بود وپدرش‌ابوالوزیر وکیل امیر ابوعلی حسن‌بن‌محمد، ابن‌العباس رئیس‌وزیریمین‌الدوله‌وامین‌الملة محمودبن‌سبکتگین بود . درکودکی از اصحاب‌اصم حدیث شنیدوبسیارروایت نکرد ودرگذشت . ابوالحسن ازوروایت کرده‌است ».

*

* *

کتاب دیگری که مطالبی دربارهٔ غزنویان دارد کتاب معروفیست درتاریخ عمومی بنام تاریخ الفی. درسال ۹۹۳ جلال‌الدین اکبرپادشاه معروف بابری‌هندملا احمدبن‌نصرالله‌دیبلی تتوی ازدانشمندان‌نامی زمان‌خودراگماشت کتابی درتاریخ اسلام‌ازآغازتألیف کندووقایع‌راسال بسال‌درآن‌ضبط کند . وی‌بدان‌کارآغاز کرد و چون در۹۹۶درلاهور کشته شد وکارش ناتمام ماند میرزا قوام‌الدین‌جعفربیك‌ملقب بآصف‌خان‌را که ازشاعران وسرداران‌دربارش‌بود گماشت که این کتاب را بپایان

برساند وچندتن دیگر از دانشمندان آن دربار درین کار شرکت کردند مانند نقیب خان وشاه فتح‌الله متوفی در ۹۹۷ وحکیم همام متوفی در ۱۰۰۴ و حکیم علی در گذشته در ۱۰۱۸ وحاج ابراهیم سرهندی درگذشته در ۹۹۴ و میرزا نظام الدین احمد مولف طبقات اکبری وعبدالقادر بداونی مولف منتخب‌التواریخ . چون این کتاب در سال ۱۰۰۰ بپایان رسید آنرا تاریخ الفی نامیدند وتا این زمان جامع ترین کتاب تاریخ عمومی سال بسال درباره کشورهای اسلامیست. یگانه عیبی که دارد اینست که مبدأ تاریخ را برخلاف همهٔ کتابها سال رحلت رسول گرفته‌اند و بدین گونه ازسال یازدهم هجری آغاز کرده‌اندوباید همیشه ده سال برتاریخی که گذاشته اند افزود . مطالبی که درین کتاب دربارهٔ غزنویان هست بدین گونه‌است :

«سال سیصدوچهلم (۳۵۰ ه.) چون عبدالملك وفات یافت امرا وارکان دولت پیش ازآنکه کسی‌را ازسامانیه برسریرملك نشانند شخص را نزد الپتگین ، که از مرتبهٔ عبودیت بمرتبهٔ امارت رسیده بود ، بلکه کارش بجایی‌رسیده که در دولت سامانیه مرجع جمیع امرا و ارکان دولت او می بود وبی مشورت و صوابدیدا و هیچ مهم پیش نمی‌رفت ، فرستادند تامزاج اورا معلوم نمایند که پیش او از سلسلهٔ سامانیه لایق سلطنت کیست ؛ الپتگین بفرستادهٔ امرا پیغام‌داد که : ابوصالح‌منصور برادر عبدالملك نوجوانست وسزاوار سلطنت عم اوست ، برادر امیر نوح .اتفاقاً پیش ازآنکه پیغام الپتگین‌بامرا واعیان دولت‌رسد ایشان‌منصوربن‌نوح رابرسریر سلطنت‌نشاندند وچون‌پیغام الپتگین رسیدهیچ فایده برآن مترتب‌نشد والپتگین از منصور متوهم گشته ، خواست که باارسال تحف وهدایا خاطرمنصور را بدست آورد . اما هرچند که‌او پیشکشهافرستاد ، پیش‌منصور ، وقعی‌نمی‌داشت وچون‌مهم منصور استقامت پذیرفت‌بطلب الپتگین کس فرستاد والپتگین دانست که دررفتن اوخیرنیست . بنابرین درخاطر قصدغزنین کرده ؛ از خراسان بیرون آمد ودرراه برسبیل امتحان با امرا اظهار مخالفت نمود که‌آیا ایشان با او اتفاق میکنندیانی؛ امرا همه متفق الکلمه گفتند که: ما درمقام اطاعت وانقیادامیرمنصوریم. الپتگین ایشان‌رادرین‌باب ستایش وآفرین نموده ، رخصت‌داد که متوجه بخارا شوند وخود

باسه هزار غلام خاصهٔ خود ، که یکی از یشان سبکتگین پدر سلطان محمود غزنوی بود ، بجانب غزنین روان شد ومنصور چون بر حقیقت حال اطلاع یافت جای او را بابوالحسن سیمجور داد ودرعقب الپتگین پانزده هزار سوار فرستاد والپتگین در حدود بلخ بالیشان جنك کرده ، ایشان را منهزم گردانید وچون بغزنین رسید والی غزنین باا و در مقام محاربه ومجادله در آمده ، اورا از دخول شهر مانع آمد والپتگین شهر را محاصره نموده ، قهراً وقسراً غزنین را متصرف گشت وبار دیگر منصور باز لشکری عظیم بجنگ الپتکین فرستاد و باز بهزیمت باز گشت و الپتکین در غزنین مستقل گشت .

سال سیصد وچهل وچهارم (٣٥٤ ه) ازجمله وقایع این سال آنکه اهل سیستان بر امیرخود ، خلف بن احمد ، خروج کردند ومنشأ عصیان وتمرد اهل سیستان آن بود که امیر خلف بن احمد قبل ازین طاهر بن حسین را بنیابت خود در سیستان گذاشته ، عزیمت سفرحجاز وزیارت حرمین نموده و چون بعدازادای مناسك حج درین سال بازبجانب سیستان مراجعت فرمود طاهر بن حسین طمع درملك او کرده ، اورا ازدرآمدن سیستان مانع شد وامیرخلف بن احمد ، چون طاقت مقاومت اونداشت ، بالضروره بجانب بخارا رفته ، بمنصوربن نوح سامانی التجا آورد ومنصوراورا اکرام واعزاز بسیار نمود ولشکری آراستهٔ مستعد همراه او کرد ، تا سیستان را از دست طاهر بن حسین گرفته ، باو سپارند . القصه : خلف بن احمد با لشکر منصور متوجه سیستان گشت وبعد از محاربات بسیار طاهر بن حسین سیستان را گذاشته ، از شهر بیرون رفت وخلف بن احمد بشهردرآمده ، درمقرحکومت خود قرار گرفت و قبل ازآنکه لشکری برخود جمع کند وقوت واستعداد بهم رساند سپاه منصور رارخصت مراجعت نمود . بنابرین چون لشکر بخارا ازسیستان بیرون رفت طاهر بن حسین ، که در کمین منتهز فرصت می‌بود ، فی الحال لشکری ، جمع آورده ، متوجه دفع خلف گشت وچون خلف بن احمد هنوزقوت نگرفته بود بالضروره بازبجانب بخارا رفته ، ازمنصورسامانی لشکرآورده ، طاهر بن حسین را نوبت دیگرازسیستان بیرون

کرد واین نوبت درسیستان استقلال وتمکن تمام بهم رسانید. آخرالامر کاربجایی رسید که باامیرمنصورسامانی درمقام سرکشی درآمد. ترك ارسال تحف و هدایا، که هرسال‌جهت منصور می‌فرستاد، نمود وازین جهت عزاج منصور ازوی منحرف شده، لشکری عظیم بجنگك اوفرستاد و امیر این لشکر، طاهربن‌حسین، ازجانب منصور متوجه دفع خلف گشت وخلف‌بن‌احمد درقلعهٔ اوك، که از مشاهیر قلاع آن دیارست، متحصن گشت ومدت محاصرهٔ لشکرمنصور خلف‌بن‌احمد را در آن قلعه بنه سال کشید، که درین مدت بهیچوجه بروی دست نیافتند و او از درون قلعه مارها درمنجنیق کرده، می‌انداخت، تاآنکه دریکساعت اردوی ایشان پر از مار می‌شد واین جماعت بالضروره از آنجا برخاسته، بموضع دیگر می‌رفتند و چون این خبربسمع‌منصوررسید ابوالحسن پسر سیمجور را، که ازامارت خراسان عزل شده، درقهستان می‌بود، حکم شد که بمدد طاهربن حسین رفته، خلف بن احمد رامستاصل گرداند وچون درمیانهٔ ابوالحسن سیمجور وخلف‌بن‌احمد دوستی ومحبت بوده ابوالحسن در مقام اصلاح آمده، پیش خلف فرستاد که: ترا با امیر منصور مخالفت نمودن مناسب نیست. اولی‌آنست که تو این قلعه را بمن تسلیم نمایی ومن متعهد که بتو هیچ ضرری و آسیبی کس نتواند رسانید. خلف بن احمد نصیحت ابوالحسن را قبول نمود. ازقلعهٔ اوك بیرون آمده، بقلعهٔ طاق رفت و ابوالحسن سیمجور بقلعهٔ اوك در آمده، خطبه بنام امیر منصوربن‌نوح سامانی خوانده، قلعه را بطاهربن حسین سپرد.

سال سیصد وپنجاه وششم (۳۶۶ ه.) ازجمله وقایع‌این‌سال آنکه: امیرمنصور ابن نوح سامانی، که مدت پانزده سال سلطنت خراسان و ماوراءالنهر و ترکستان کرد در بخارا وفات یافت وقایم‌مقام اوپسرش ابوالقاسمست، نوح‌بن‌نوح، درسن سیزده سالگی بر سریرسلطنت قرار گرفت ودرهمین‌سال الپتکین، که درسلسلهٔ سامانیه مرتبهٔ امیرالامرایی داشت ودرابتدای دولت منصوربن‌نوح، چنانکه سابقاً قلمی شد، ازوی متوهم شده، بغزنه رفته بود درآنجا وفات‌یافت وچون ازالپتکین

فرزندی، که قابلیت جای پدر داشته باشد، نماند تمامی سپاه اتفاق نموده سبکتگین را، که غلام الپتگین بود و پیش او کمال تقرب داشت، برخود امیر ساختند، که چرا سبکتگین همیشه با سپاه سلوك خوب می‌نمود و احسان وانعام بسیارمی کرد و این سبکتگین‌غیر سبکتگین حاجبست، که غلام بنی‌بویه بود و یك سال پیش ازین وفات‌یافت‌واین سبکتگین پدرسلطان محمود غزنویست.

سال سیصد وهفتاد وسوم (۳۸۳ ه) امیرنوح بر اتفاق ایشان (ابوعلی‌سیمجور و فایق) اطلاع یافت وهمگی همت ذی‌نهمت خود را بردفع ایشان گماشت وهمیشه درفکر آن می‌بود که بچه وجه دفع این فساد توان نمود؟ تا آنکه بعد ازمشاورت بسیارقراربرآن یافت که درین واقعه غیرازآنکه از امیر سبکتگین، که درمیانهٔ امرای سامانیه بوقارومروت معروف وبقوت وشوکت مذکوروموصوف است، استمداد نمایند چاره نیست. درآن اوقات که در خراسان وماوراءالنهر بر آل سامانیه این قضایا روی نموده بود امیر سبکتگین بغزوات هندوستان اشتغال داشت وازان دیار غنایم بسیار فراهم‌آورده بود. القصه: چون رای امیر نوح بعد ازمشاورت امرا برآن قرار گرفت که امیرسبکتگین‌درین واقعه ناچارست ابونصر فارسی را پیش امیرسبکتگین فرستاد، تا شمه‌ای ازقبایح احوال و فضایح اعمال ابوعلی و فایق بروی ظاهر ساخته، استمداد ومعاونت طلب نمود وامیرسبکتگین چون بر بی‌سامانی آل سامان اطلاع یافت عرق‌حمیت او بحرکت آمد. فی‌الحال طبل کوچ کوفته، بجانب ماوراءالنهر نهضت نمود و امیر نوح تا ولایت رخش باستقبال اوشتافت و امیر سبکتگین پیش از ملاقات التماس نموده بود که: او را بواسطهٔ ضعف پیری ازفرودآمدن ازاسب و زمین ادب بوسیدن معاف دارند وامیر نوح التماس او را در آن باب باجابت مقرون داشته بود. اما چون چشم امیر سبکتگین‌برطلعت‌امیر نوح افتاد هیبت پادشاهی‌زمام‌اختیارازدست او چنان‌درربود که امیرسبکتگین‌بی‌اختیارازاسب‌فرودآمده، رکاب‌امیر نوح را ببوسید وامیر نوح باعزازوبشاشتی‌تمام‌اورادربر کشیدوازملاقات آن‌دوسعادتمندروح وراحتی‌بدلهارسید وگل مسرت وشادی درباغ دلهای خواطرخاص‌وعام بشکفت وصحبتی روی نمود

که مثل آن درهیچ زمانی منعقد نشده بود. القصه بعد ازفراغ صحبت ضیافت سخن درانتظام امورمملکت ودفع منازعان بی‌فرصت واقع شد. قراربرآن گرفت که‌امیر سبکتکین بعزنین رفته ، باستعداد سپاه وترتیب لشکر قیام نماید وامیرنوح امیر سبکتگین‌واتباعش‌را بخلعت‌های پادشاهانه واصناف الطاف‌بنواخت. امیرسبکتگین بجانب غزنین مراجعت نمود وامیرنوح بصوب بخارا توجه فرمود و چون ابوعلی سیمجور برین قضیه اطلاع یافت دود حیرت بکاخ دماغ او متصاعد شد و با خواص خویش درآن باب مشورت فرموده که: اگرحادثه‌ای روی نماید بکدام ولایت‌روند وپناه بکدام صاحب حشمت برند؟ باتفاق گفتند که : با فخرالدولهٔ دیلمی طریق محبت مسلوك بـاید داشت و دوستی اورا عروهٔ وثقی بـاید شناخت. ابوعلی جعفر ذوالقرنین را بسفارت جرجان مقررفرمود . ازنفایس خراسان ورغایب ترکستان ، آنچه ممکن بود ، جهت فخرالدولـه و وزیر او صاحب عباد ارسال نموده ، اساس دوستی ومحبت باایشان مستحکم گردانید وابواب درآمد میانهٔ ایشان مفتوح گشت ودرین اثنا خبررسید که : امیر سبکتکین ببلخ رسیده ، امیر نوح از بخارا نهضت فرموده،بوی‌ملحق گشت وچون‌فایق‌وابوعلی ازتوجه ایشان خبریافتند بالشکرهای خراسان ودوعزاردیلمی، که فخرالدوله فرستاده بود ، باتفاق دارابن‌شمس‌المعالی قابوس‌بن وشمگیر، که از جرجان بمعاونت ایشان آمده بود ، آمادهٔ حرب و جدال گشتند و از هرات بیرون‌آمدند و امیرناصرالدین صحرای‌فسیح عریض رااختیار کرده ، میمنه ومیسره بیاراست وخود با امیرنوح وسلطان محمودبن‌سبکتگین در قلب بایستاد و ابوعلی نیز در تسویهٔ صفوف‌غایت جهد مبذول‌داشته، فایق را بمیمنه فرستاد ومیسره را ببرادر خود ابوالقاسم سیمجور سپرد وخود درقلب لشکرقرار گرفت. القصه : چون هردو صف بهم رسیدند میمنه ومیسرهٔ ابوعلی بر برانغار و جوانغار ملك نوح غالب‌آمده ، ایشان را از جای برداشتند؛ تا آنکه نزدیك بود که‌کارازدست برود وخللی فاحش راه یابد ، که ناگاه دارابن‌قابوس ازقلب لشکر ابوعلی بیرون‌آمده ، حمله‌آورد و چون بمیان هردوصف رسیدسپر درپشت کشیده،

بخدمت ملك نوح آمد و برخصت اوروی بمقابلهٔ سپاه خراسان نهاد. امرای عاصی وجمهور سپاه باخود اندیشیدند که: غدردارا ابن‌قابوس بی‌موافقت جمعی کثیرممکن نیست. بنابرین دل‌شکسته شدندوامیر سبکتگین، چون ضعف وانکسار بروجنات احوال مخالفان مشاهده کرد، باجمعی‌سواران پرخاش جوی‌حمله آورد و اصحاب ابوعلی ازنهیب این‌حادثه سراسیمه گشته، روی بگریز نهادند و سلطان محمود گریختگانرا تعاقب نموده، جمعی راقتیل‌وفوجی را اسیر گردانید وآن بی‌دولتان، که باولی نعمت خود علم مخالفت و محاربت بر افراشته بودند، چندان غنایم و اموال واسلحه گذاشتند که اکثر عشرعشیر آنرا وقایهٔ عرض خویش می‌ساختند و ازآسیب دوران سالم می‌ماندند. القصه: ابوعلی وفایق گریخته، بنیشابور رفتند وملك‌نوح وسبکتگین‌وسلطان‌محمودچندروز جهت استراحت‌وتقسیم‌غنایم درهرات توقف نمودند ودرین‌وقت امیرنوح امیرسبکتگین را بلقب ناصرالدوله بلند آوازه گردانید و وارث ملك‌اومحمود را بلقب‌سیف‌الدوله مشرف‌ساخته، امارت جیوش را، که‌منصب‌ابوعلی بود، بسیف‌الدوله ارزانی داشت وخودکامیاب وکامران‌بجانب بخارا مراجعت فرمود وامیر ناصرالدین‌وسیف‌الدوله باکوکبهٔ عظمی‌بسمت‌نیشابور روان شدند وابوعلی، چون‌آوازهٔ توجه ایشان شنید، بجانب جرجان رفته، پناه بفخرالدوله برد و صاحب عباد درباب رعایت ابو علی سعی بلیغ نمود، تا آنکه فخرالدوله مبلغ هزارهزار درم با بوعلی انعام فرمود، تا در مصالح خویش صرف نمایدوابوعلی وفایق آن‌زمستان در جرجان توقف نمودند و فخرالدوله را بزیادی ملتمسات تصدیع می‌دادند و اودرانجاح مقاصد و مآرب اهمال و اغفال می‌ورزید. بنابرین ابوعلی وفایق از فخرالدوله آسوده خاطر نشستند وبا خواص خود درباب مصلحت روزگار خویش مشورت نمودند. بعضی گفتند: صلاح در آنست که در جرجان شعار دولت امیر نوح اظهار کنیم و سکه خطبه بنام نامی امیرنوح مزین سازیم و بدین سبب بخدمت او تقرب جوییم. فایق این خیال را نا معقول دانسته، گفت: مصلحت آنست که چون سبکتگین بغزنین رفته‌وسیف‌الدوله‌محمود

درخراسان تنها مانده واو طاقت مقاومت ندارد، باتفاق متوجه نیشابور شده، محمود را ازان ولایت بیرون کنیم ودر آنجا قرار گیریم واگر عیاذاً بالله چشم زخمی رسد باز بجرجان معاودت نماییم و ابوعلی نیز این رای را پسندیدو گفت: بتعجیل ازجرجان بیرون باید رفت، که هوای این ولایت عفونت تمام دارد، مبادا بما واتباع ما آن رسد که بحسام الدوله تاش ولشکریان اورسیده بود. القصه: مجموع لشکر، بنابر حب وطن ومیل بمرز وبوم، این رای را مستحسن وپسندیده، عزم نیشابور گشتند وسیف-الدوله محمود ازتوجه ایشان خبر یافته، قاصدی بغزنین فرستاده، کیفیت رامعروض پدر گردانیدوخود ازنیشابور بیرون آمده، مترصد مدد میبود و قبل ازآنکه مدد امیرنوح وپدرش باو رسد ابوعلی وفایق بالشکری بسیاربر سر او تاختند و بعد از محاربه ومقاتله سیف الدوله طاقت مقاومت نیاورده، روی بگریز نهاد واموال واسباب او بتمامه بدست ابوعلی وفایق افتادواین واقعه دراوایل سال سیصدوهفتادوپنجم (۳۸۵ه) ازرحلت سیدبشر، علیه وآله التحیه من الملك الاکبر، روی نمود.

القصه: چون ابوعلی وفایق نیشابوررا درحوزهٔ تصرف خودآورده، در آنشهر قرار گرفتند جمعی ازمردم عاقبت اندیش بابوعلی گفتند که: صلاح درآنست که برسبیل استقبال برعقب محمود شتافته، پیش ازآنکه او بپدر ملحق شود یامدد او ازبخارا رسد او را مستاصل گردانید، تاخاطر ازمهمات ملکی بالکلیه مطمئن گردد. امابو علی ازبخت بر گشتهٔ طالع واژگون سخن آن مشفقانرا قبول ناکرده، درآن باب تغافل وتساهل ورزید. درآن باب عرضه داشتی ببخارا ومکتوبی بامیر ناصرالدین فرستاده، ازدرعذرخواهی درآمدو آن جرات وجسارت وحرکات نالایق راحوالهٔ فایق نمود وامیر نوح وامیر ناصرالدین مطلقاالتفات بسخنان غرض آمیز اونکرده، جواب مکتوبات اوننوشتند و در اندك فرصت از اطراف و جوانب چندان لشکر جمع نمودند که محاسب وهم ازشمار آن بعجز معترف بودوبعداز اجتماع سپاه امیرناصرالدین متوجه نیشابور گشت وابوعلی نیز از نیشابور بیرون آمده، درحدود طوس صحرای وسیع رالشکر گاه ساخت وامیر ناصرالدین بعدازقطع منازل ومراحل بنواحی طوس رسیده، دربرابر لشکر ابوعلی فرودآمدوآن شب هردولشکر پاس یك دیگر میداشتند و

چون دست‌هوا تیغ مهر ازافق بیرون کشید سرداران هردولشکر و گردان هردو کشوردست بنیزه وشمشیر بردند . دراثنای آنکه شعلهٔ حرب‌افروخته گشت‌ازپس پشت میسرهٔسپاه‌ابوعلی گردی‌عظیم برخاست . چون گردشکافت سیف‌الدوله باجمعی کثیرازمردان‌صف‌شکن ظاهر گشتند. ابوعلی درمیان هردولشکر سراسیمه‌متحیر ماند . چاره جز آن نداشت که‌هردوجناح‌را باقلب منضم‌ساخته‌وباتفاق برقلب‌ناصر الدین‌زدند ، تامگرجان ازان مهلکه بیرون‌برند . ناصرالدین پای ثبات محکم کرده،حمله‌رارد کردوسیف‌الدوله‌ازعقب‌رسیده ، تیغ بی‌دریغ درمخالفان‌نهادوچندان مرد برزمین افگند که ازشماره‌بیرون‌بود . القصه: خلقی بسیار درآن‌معرکه‌درپای پیلان ناصرالدین هلاك شدند وازمعاریف سپاه ابوعلی بغرا حاجب وسبکتکین و فرغانی‌بیك‌ونوشتگین وابوجعفردیلمی اسیر گشتند وابوعلی وفایق ازآن معرکه جان بیرون‌بردندوبقلعهٔ کلاب‌رفتندوآن‌قلعه‌ایست باتوسن‌فلك هم‌عنان وازحوادث زمان در امان وامیر بیك‌طوسی، که حاکم آنقلعه‌بود ، چند روز بضیافت ایشان قیام نمود ، تا کیفیت‌لشکر وحیات‌وممات وهلاك ونجات هریك بسمع امرأی‌عاصی رسیدوجمعی‌قلیل، که ازان‌معرکه خلاص‌یافته بودند ، بایشان پیوستند .آنگاه ابو علی وفایق بابیورد رفتند وازآنجا متوجه سرخس‌شدند وازسرخس‌عازم مرو گشتند وامیر ناصرالدین وبقولی‌سیف‌الدوله جهت استیصال مادهٔ فتنه روی‌بمرونهادند وابو علی‌وفایق بآمل شط رسیدند وباردیگر درمقام اعتذار واستغفار درآمدند و ابوعلی ازقبل‌خود ابوالحسین کثیرراوفایق ازجانب خودعبدالرحمن‌فقیه‌رابرسالت‌نزدامیر نوح‌فرستادند وایشان هردو ببخارا رفته ، ازامیرنوح درباب عفو گناه ایشان کمال سعی مبذول داشتند و امیر نوح بعداز تضرع وابتهال بسیار فرستادهٔ فایق‌رادربند کردوعذر ابوعلی رامسموع داشته ، حکم عالی شرف نفاذ یافت که : حالا ابوعلی بجرجانیه رود ، تا اندیشهٔ تشریف و حکم اقطاع او با مضارسد و مکتوبی بوالی جرجانیه، مامون بن محمد ، فرستاد . مضمون آنکه : مقدم ابوعلی را مکرم دارد و مایحتاج او مهیا گرداند ، تا آنچه مقتضای رای ما باشد دربارهٔ او تقدیم افتد .

چون ابوالحسین کثیر مراجعت نمود فایق بابوعلی گفت که : غرض از توجه تو بجرجانیه مفارقت ومباعدتست ازیکدیگر اکنون مصلحت صواب آنست که : باتفاق هم دیگر پیش ایلک‌خان رویم و خود را ازین غرقاب فنا بساحل نجات اندازیم. ابوعلی سخن اورا نشنید وفایق را وداع نموده، بطرف جرجانیه رفت. فایق ازآب عبور نموده ، درسلك خواص ایلک‌خان منتظم گشت وابوعلی چون بهزاراسب رسید ابوعبدالله خوارزمشاه مهمانی فرستاد، ، ازتخلف استقبال عذرخواست و گفت : فردا بخدمت می‌رسم وچون شب درآمد بنابر کینهٔ دیرینه که ازابوعلی در سینه داشت جمعی را فرستاد تا ابوعلی را با خواص گرفته ، بخوارزم بردند. خوارزمشاه فرمود تا ابوعلی را دربند بخانه‌ای نگاه داشتند . چون واقعهٔ ابوعلی بگوش محمد بن مامون والی جرجانیه رسید ، عرق عصبیت اودرحرکت آمده ، قلق واضطراب عظیم نمودو حشم خود را جمع کرده ، فرمود که : با ایلنگو غلام ابوعلی ، که اکثر لشکریان ابوعلی با او درمقام اطاعت وانقیادمی‌بودند ، برسرخوارزمشاه روند. پس ایلنگو با لشکری عظیم متوجه ولایت خوارزمشاه گشت واکثر ولایات او را غارت نموده ، جمعی کثیر ازسپاه اوبقتل رسانید وکاربجایی رسانید که خوارزمشاه باجمعی معدود روی‌بگریزنهاد .آخرالامر ایلنگو اورا تعاقب کرده، دستگیرنمود وبند ازپای صاحب خود ابوعلی برداشته ، برپای خوارزمشاه نهادودریك روز امیر اسیرشد واسیر امیر . القصه : ابوعلی را باعزاز واکرام تمام و خوارزمشاه را با ذل و نکال بجرجانیه رسانیدند ومامون در تعظیم و اجلال ابوعلی مبالغهٔ تمام نمود و بترتیب منزل وپیشکش‌های لایق ابوعلی واتباع اورا معمور گردانید . در روضة الصفا مسطورست که : منشأ عداوت میانهٔ ابوعلی و ابوعبدالله خوارزمشاه و محبت ابوعلی بامحمد مامون آن بود که دراوانی که نوح‌بن‌منصور، بواسطهٔ تغلب وتسلط بغراخان، ازآب عبور نموده بود خوارزمشاه ومحمد مامون نسبت باوخدمات بجای آورده بودند . چون امیر نوح بمستقر عز خویش رسید بمکافات آن خدمات بلدهٔ ابیورد را بابوعبدالله خوارزمشاه و نسا را بمامون داد و چون عاملان این دو شاه

بآن ولایت رفتند ابوعلی نسا را بعمال مامون مسلم داشت ودرجواب عمال خوارزمشاه نوشت که : ابیورد اقطاع برادر منست ، تا ازدیوان اعلی عوض آن معین نشود دخل خوارزمشاه درین ولایت محال خواهد بود . بنابرین عمال خوارزمشاه مایوس باز گشتند . این خبر ناخوش بخوارزمشاه رسانیدند . فی‌الجمله : بعد از وصول ابوعلی بجرجانیه مامون بن محمد طوی سنگین مرتب داشت ، که درآن عهد و دیگر عهود مثل آن ضیافت وطوی معهود نبود درآن ضیافت شراب حاضر ساختند وابوعلی هرچند ازمنهیات تایب بود اما بنابر مبالغهٔ مامون برشرب خمر اقدام نمود وچون هر کدام قدحی چند در کشیدند وتندی شراب درمزاجهای ایشان تأثیر کرد خوارزمشاه را درمجلس حاضر ساختند وهرچند که با اوسخن گفتند وملایمت کردند اوسر خجالت برنداشت ودرآخرهای مستی سراو را بیك ضربت تیغ درمجلس افگندند وخوارزم نیز مامون را مستخلص وصاف گشت. بعد ازان مامون تحف وهدایای بسیار ببخارا فرستاده ، ازامیرنوح گناه ابوعلی را درخواست نمود . امیر نوح درجواب مامون نوشت که : ما نخست از گناه ابوعلی گذشته‌ایم، آنگاه بدان جانب فرستاده ودرین اثنا امیرنوح ابوعلی را طلب داشت وآن بیچاره غافل ازآنکه طلب ازبرای چیست. القصه : ابوعلی ازروی اعتماد وخوش‌حالی تمام متوجه دارالملك بخارا گشت و چون بنواحی بخارا رسید امیر نوح فرمود تا جمیع خواص و مقربان او باستقبال ابوعلی شتافتند واو با امرا واعیان حضرت بپایهٔ سریراعلی رفته، درموقف خجالت ومعرض کفران نعمت سردرپیش افگنده و بایستادوایلنگو و دیگر قواد لشکر و برادران ووجوه واعیان واصحاب او را بمجلس درآوردند . ملك نوح فرمان داد تا همگان راگرفته ، بندهای گران برنهادند و اموال وجهات ایشان نهب و غارت کردند و درین وقت امیرناصرالدین سبکتگین در مرو مقیم بود . چون خبر گرفتاری ابوعلی رسید ببلخ رفته ، اورا از امیرنوح طلب داشت . امیرنوح فرمود تا ابوعلی را پیش امیر ناصرالدین سبکتگین بردند و ناصرالدین او را محبوس می‌داشت ، تا بعدازسه سال درآن بند وفات یافت . اما احوال فایق آنچنان شد که

چون پیش ایلک‌خان بتحریك رسیده، درسلك خواص او منتظم گشت. ایلك‌خان را برآن داشت که بماوراءالنهر لشکر کشد وایلك‌خان بتحریك فایق عزیمت تسخیر ماوراءالنهر مصمم گردانید و امیرنوح ازاستماع این خبر بغایت مضطرب گشت. چرا لشکر امیرنوح اکثرتاجیك بودند وآنچه ازاتراك پیش او می‌بود ازبس که با مردم خراسان مختلط می‌بودند برطبایع ایشان ظرافت و لطافت و حب آسایش غالب شده بود. بخلاف سپاه ایلك، که باوجودآنکه در کثرت بحدی رسیده بودند که محاسب وهم ازشمارهٔ آن‌عاجزبود، همه سباع‌طبیعت بودند، که خوردنی‌اکثر ایشان گوشت خام بود. فقط ازهیچ‌چیزملاحظه نداشتند وچون امیرنوح این‌معنی را می‌دانست چاره‌ای غیرازآن ندید که باردیگرازامیرناصرالدین استمداد نماید. بنابرین‌ایلچی‌فرستاده، بامیرناصرالدین‌پیغام داد که: ایلك‌خان بسرحدماوراءالنهر آمده، عمال ولایات محروسهٔ ما را بمطالبات رنجه می‌دارد. ملتمس‌آنکه یك بار دیگر لشکرهای اطراف وجوانب را جمع فرموده، شر این خان خاین از ساحت مملکت ما بازداری وصنیعه‌ای، که درنظم حال وملع ما تقدیم داشته‌ای، باتمام رسانی. امیرناصرالدین فی‌الحال باطراف وجوانب ولایت خراسان و زاولستان و غزنین فرمان فرستاد، استدعای لشکرنموده و خود ازغزنین‌بیرون‌آمده، متوجه ولایت‌ماوراءالنهر گشت ودرمیان کش و نسف توقف نمود، تا آنکه سیف‌الدوله محمود ازنیشابور برآمده، با لشکرهای اطراف بوی ملحق شد و درین اثنا میان امیرناصرالدین وایلك‌خان رسل ورسایل آمدوشد می‌نمود وچون مقرر میانهٔ امیر نوح وامیرناصرالدین‌آن بود که امیرنوح خود در آن معرکه حاضر باشد، اتفاقا چون امیرنوح عزم بیرون‌آمدن ازبخارا نمود عبدالله عزیر، بنابرغرضی که‌داشت، امیرنوح را مانع شد واین معنی موجب آزارخاطرامیرناصرالدین گشت. بنابرین امیر ناصرالدین بصلح رضا داده ودرجنگ تهاون نمود وبشفاعت ایلك‌خان چنین مقررشد که: ایالت سمرقند متعلق بفایق باشد ودرین‌باب صلح‌نامه‌نوشتند، بشهادت ائمه و سادات وقضاة موشح گردانیدند وبعد ازاتمام مصالحه امیر نوح بفراغ بال

زندگانی می کرد، تا در رجب سنهٔ سبع و ثمانین و ثلثمائه هجری وفات یافت، چنانکه عن‌قریب تفصیل آن مذکور خواهد شد، ان‌شاءالله تعالی.

سال سیصد وهفتاد وهفتم (۳۸۷ ﻫ.): درین سال از جمله سلاطین عظام امیر نوح بن‌منصور سامانی وفات یافت وبفوت او دولت سامانیه ضعف تمام پیدا کرد. چنانکه ملوك اطراف درمملکت دست درازی‌نموده، هریکی آنچه توانست ازمملکت ایشان تصرف نمود وباوجود ضعف ایشان بعد از فوت امیرنوح امرا واعیان دولت اوپسرش ابوالحرث منصور بن نوح را بجای وی برسریرسلطنت نشانیده، درمقام اطاعت وانقیاد درآمدند وچون ایلك‌خان حاکم ترکستان خبر فوت امیرنوح‌شنید بالشکری عظیم متوجه ماوراءالنهر گشت وفایق نیز باشارت ایلك‌خان از سمرقند متوجه بخارا شد ومنصوربن‌نوح ازآمدن ایلك‌خان وفایق‌خبریافت. ازروی‌اضطرار بخارا گذاشته، ازآب عبورنمود و فایق ببخارا درآمده، جماعتی از علما و فضلای آنجا را بطلب امیرمنصوربن‌نوح فرستاد و گفت: من بخدمت توآمده‌ام، نه‌بجنگ تو، بلکه غرض من‌آنست که تلافی تقصیراتی، که ازمن نسبت بامیرنوح سرزده، درخدمت تونمایم. القصه: فایق چندان عهود و مواثیق یاد کرده که امیرمنصوربن نوح را خاطرمطمئن ساخته، بجانب بخارا مراجعت نمود وفایق درمقام‌خدمتگاری درآمده، مهمات ملکی‌رااوسرانجام‌می‌دادوقبل‌ازین‌مدارمهمات‌ایشان‌بربکتوزون بودوچون فایق آمد بکتوزون‌راامیرالامرای‌خراسان‌ساختند ودرین وقت‌سیف‌الدوله محمودبن‌سبکتگین بجنگ برادرخود، اسمعیل‌بن سبکتگین، مشغول بود. چه سبکتگین نیز درین سال وفات یافت و در وقت فوت او چون سیف‌الدوله محمود درنیشابوربود سبکتگین پسر کوچك خود اسمعیل را ولیعهد خود گردانیده‌وبعد ازفوت امیرناصرالدین سبکتگین جمیع اعیان وامرای دولت در متابعت اسمعیل ابن‌سبکتگین کمرخدمت دربستند و او خزاین و دفاین پدر را بتمامه بر لشکر قسمت کرد. اما باوجودآن لشکریان بی‌انصاف هم چنان گردن طمع دراز کرده، ازوی مطالباتی، که مقدور اونبود، می‌نمودند. بنابرین اسمعیل بن‌سبکتگین از

شرایط امارت و سیاست عاجز آمده، متحیر و متفکر ماند و چون سیف‌الدوله از واقعهٔ پدرخبر یافت مراسم عزا بجا آورد و ببرادر تعزیت‌نامه نوشت و ابوالحسن حمویی را نزد اوفرستاد، پیغام داد که: امیرناصرالدین، که پشت وپناه ما بود، رحلت فرمود. امروز درهمه جهان مرا گرامی‌ترازتو کسی، نیست وتوبمنزلهٔچشم روشن منی. ازهرچه آرزوی‌تست ازخزاین وممالك دریغ نیست. اما کبرسن وتجربهٔ ایام ووقوف بردقایق سرداری ومقادیرحشم درثبات ملك ودوام دولت اصل مبین و حبل متینست. اگراستحقاق تو در مباشرت این شغل خطیر وتفصی از عهدهٔ این کاربزرگ محقق بودی من ازهمه راضی‌ترومطیع‌تر بودمی‌وپدر، اگرچه درغیبت‌من این وصیت بتو کرد، سبب بعد مسافت ومخافت تطرق‌آفت وپریشانی جماعت وعدم انتظام احوال رعایا بود. الحال مصلحت آنست که ازسرانصاف وبصیرت تامل کنی، تا وجه صواب از خطا بشناسی و آنچه ازمتروکات پدر مانده بروجه شریعت قسمت کنی وغزنین را، که مطلع سعادت ومستقر اولیای دولت ماست، بمن بازگذاری تا من ولایت بلخ از برای تو مستخلص گردانم و امارت تمامی ولایت خراسان را بتو ارزانی دارم. امیراسمعیل این‌کلمات مشفقانه بگوش هوش نشنود وبرمخالفت وسلوك جادهٔ منازعت‌اصرارنمود وامیرسیف‌الدوله محمود درچارهٔ این‌کارفروماند، چندان‌که اندیشه فرمود بمقتضای «آخرالدوا الکی» غیرازقلع وقمع برادر چارهٔ دیگر ندید. پس مکتوبی بامیرابوالحارث منصوربن‌نوح سامانی نوشته، اعلام‌نمود که: بحسب ضرورت عزیمت رفتن غزنین مصمم گردانیده، بآن‌صوب متوجهست. القصه: چون سیف‌الدوله ازنیشابوربهرات رسید باردیگر مکاتبات مشتمل بروعدو وعید ببرادر خود امیر اسمعیل نوشته، ارسال داشت. بهیچ وجه مفید نیفتاد ودر هرات عم سیف‌الدوله، بغراجق و برادرش نصربن ناصرالدین، هر دو کمر خدمت سیف‌الدوله‌درمیان‌بسته، متوجه غزنین گشتندوچون امیراسمعیل‌ازتوجه‌سیف‌الدوله بجانب غزنین خبریافت مبادرت نموده، از بلخ عنان عزیمت بآن صوب تافت. اما ارکان امیراسمعیل واعیان حضرت اوهمه باتفاق مکتوبات بامیرسیف‌الدوله‌نوشته، ازصفای عقیدت وخلوص‌طویت خود اعلام نمودند. چون مسافت میانهٔ هردولشکر

نزدیك شد جماعتی ازعلما و فضلا درمیان درآمده ، در اصلاح ذات‌البین سعی بلیغ نمودند . اما چون تقدیر الهی برخلاف آن جاری شده بود سعی ایشان هیچ فایده ننمود وکار بآنجا رسید که : سیف‌الدوله لشکر خود را عرض داده ، صفها بیاراست وامیراسمعیل نیز با موالی و ممالیك خاصه واتباع واصحاب پدر در مقابل آمده ، قلب وجناح سپاه خود را بهیاکل پیلان کوه پیکر زیب وزینت داد و هر دو طایفه تیغ ازمیان کشیده ، چندان کشش و کوشش نمودند که تیغ آهنین‌دل برزاری مردان کارزار خون گریستی . آخرالامر سیف‌الدوله خود روی بلشکر برادر نهاده ، بیك حملهٔ مردانه زلزله درزمان وزمین افگند وسپاه امیراسمعیل تاب حملهٔ اونیاورده، همه روی بگریز نهادند وخدمتش درقلعهٔ غزنین متحصن گشت وامیرسیف‌الدوله اورابعهود ومواثیق ازقلعه بیرون آورده ، مفاتیح خزاین از وی گرفت و دفاین و خزاین پدررا تصرف نمود و عمال ومعتمدان خود را بر سر اعمال گذاشت وشحنهٔ صاحب‌رای را درغزنین نگاه داشته ، خود بالشکری جرار خون‌خوار متوجه بلخ گشت و برادر خود امیراسمعیل را درظل حمایت وعنایت خود نگاه داشته ، همراه می‌داشت وچون ببلخ رسید رسولی ببخارا فرستاده، اظهاررنجش نمود . جهت‌آنکه منصب او، که امیرالامرایی خراسانست ، ببکتوزون مفوض شده‌بود . التماس‌نمود که منصب قدیم اوبدستورسابق‌وقرارمعهود باومسلم دارند . امیرابوالحارث‌منصور درجواب اونوشت که : ما امارت بلخ وترمذ وهرات بتو دادیم . اما بکتوزون بندهٔ این دولتست و متوسل بحقوق قدیم . بی‌حدوث سببی بعزل اومثال دادن از مراسم سرداری و حق گزاری‌دورمی‌نمایدوچون این جواب بسمع امیرسیف‌الدوله محمود رسید باخود گفت که : یقینست که دشمنان وبد گویان منصوررا برآن داشتند که دست رد برسینهٔ ملتمس من نهد . بنابرین ابوالحسین حمویی را با تبرکات و تحف وهدایای بسیار ببخارا فرستاده ، بمنصور پیغام داد که : توقع چنانست که سرچشمهٔ دوستی واخلاص را بخار و خاشاك بی‌التفاتی مکدر وتیره نگردانند و حقوق مرا و پدر مرا ، که برذمت آل‌سامان ثابتست ، بسخن بدگویان ضایع نسازند ، تا نظام

الفت گسسته نشود و بنای متابعت و مطاوعت انهدام نیابد وچون حمویی ببخارا رسید اورا بمنصب وزارت نویددادند واو بآن منصب مسرورومغرور شده ، رسالت امیرسیف‌الدوله را فراموش کرد وامیرسیف‌الدوله ازین اوضاع استدلال نمود که: ملت‌سامانیان‌برشرف‌زوالست ودولت‌ایشان درصدد انتقال ، چه‌جماعتی که مدبران دولت‌ایشانندهمه‌نظربرصلاح‌خویش دارندونه‌برانتظام احوال ولی‌نعمت‌خود وچون سیف‌الدوله‌دانست که:منصوربن‌نوح‌بااودرمقام‌بی‌التفاتیست،بالضروره روی‌بنیشابور نهاد،تامنصب‌قدیم‌خودرابدست آوردوبکتوزون برعزم‌اوواقف‌شده،ازرهگذربرخاست ونیشابوررا بایشان گذاشته،بطرفی بیرون‌رفت‌وعرضداشتی‌ببخارا فرستاده ، صورت حال باز نمود . ابوالحارث منصور، ازسرغرور جوانی وغفلت کودکی وعدم تجربهٔ روزگار، طایفه‌ای فراهم‌آورده ، روی بخراسان نهاد ، تا دست سیف‌الدوله محمود را از تصرف‌آن ولایت کوتاه گرداند و برسبیل تعجیل روان شده ، تا سرخس در هیچ‌جا توقف ننموده وسیف‌الدوله محمود، اگرچه بیقین می‌دانست که ایشان تاب مقاومت اوندارند واین‌حرکت برسبیل‌تعجیل ازآثارطفولیت وبی‌خردیست ، لیکن از کفران نعمت اندیشیده ورعایت جانب ابوالحارث منصور کرده ونشابور را باو گذاشته ، بمروالرود، که الحال‌بمرغاب مشهورست، رفت ، تاسبب سرزنش وبدنامی نگردد ووقتی دیگر ازسرحجتی قاطع وعذری روشن درمقابل او درآید ، تا طعن حساد وملامت اضداد باو راه نیابد و اقاصی و ادانی اورا معذوردارند .

سال سیصدوهفتادوهشتم(۳۸۸ ﻫ .): درین سال بکتوزون وفایق باابوالحارث منصور غدرنموده ، اورامیل کشیدند وبرادرش‌عبدالملک‌رابرسریر سلطنت‌نشانیدند وتفصیل این مجمل‌آنکه : چون بکتوزون ، بسبب توجه سیف‌الدوله ، نیشابوررا گذاشته ، بطرفی بیرون رفته بود و ابوالحارث منصور درخاطر ازوی رنجشی‌تمام داشت ، بنابرین دروقتی که بکتوزون بخدمت او رسیدآنچه ازعواطف پادشاهانه و عوارف خسروانه نسبت بخود تعقل کرده بود بظهور نیامد . ازین‌جهت‌بکتوزون رنجیده ، شکایت پیش فایق برد وفایق اضعاف‌آن ازشرارت طبع وخشونت خلق با

او حکایت کرده ، هردو برمعایب منصورفصول پرداختند وجمعی را برخلع وعزل او دعوت کرده ، همه راموافق یافتند . پس بکتوزون دعوتی ترتیب کرده ، ببهانهٔ مهمی، که بحضور منصورمحتاج بود ، اورا بخانه برد و آن شاهزادهٔ بی گناه را فی الحال گرفته ، میل درچشم جهان بینش کشید وبرادرش عبدالملك را، که درسن طفولیت بود ، برتخت نشانید ومدت سلطنت منصور یك سال وهفت ماه بود و بواسطهٔ این حرکت شنیع خاص وعام ووضیع وشریف زبان سرزنش وملامت بایشان دراز کردند ودرین اثنا خبر رسید که : سیف الدوله محمود برپل راغول نزول نموده ، فایق و بکتوزون بغایت متوهم شده ، بجانب مرو رفتند وسیف الدوله ایلچی بمروفرستاده، ایشان را بر کفران حق ولی نعمت وازالت حشمت و هتك حرمت ملامت بی اندازه کرد. فایق وبکتوزون از کمال حیرت وخجالت ازراه مکر وخدیعت پیش آمده ، اززبان عبدالملك تقبلات کرده ، سیف الدوله را بوفور رعایت و مزید عنایت و زیادتی اقطاعات وحکومت وایالت خواستند که اورا تسکین دهند . سیف الدوله محموداز روی حمیت اسلام وغیرت دین جایز نمی داشت که دربرابر آن حرکت ناپسندیده و فعل مذموم عفو واغماض واقع شود . لاجرم ازپل راغول کوچ نموده ، بمروآمد ، تا کیفیت قضیه مشافههٔ دانسته شود. فایق وبکتوزون ازآمدن سلطان محمودمتحیر شدند و انواع رعب وخوف بریشان استیلا یافته، ازکردهٔ خود پشیمان شدند . اما با وجود آن اظهار جلادت وجرأت نموده ، عبدالملك راازشهر بیرون برده،دربرابر سیف الدوله فرودآمدندوچون بیقین می دانستند که باپیل بکشتی درآمدن درهلاك خویش سعی کردنست شفعاانگیخته و رسل و رسایل فرستاده ، درباب مصالحه تضرع وزاری آغازنهاده ، سلطان محمودبنابرحفظ نیك نامی ملتمس ایشان را اجابت نموده ، فرمود تا طبل رحیل فروکوفتند و چون رحل و اثقال او روانه شد اوباش و اراذل قوم دست تعدی درعقب اودراز کرده ، درمعرض تاراج دد آمدند وسیف الدوله برحقیقت حال اطلاع یافت و دید که ایشان در باب منع این حرکت شنیع براتباع و حشم انکاری نکردند . دانست که این حرکت باشارت ایشان ظهوریافته، بنابرین آتش

غضب سیف‌الدوله مشتعل گشت. حکم فرمود تا فوجی از لشکریان بپیرامن آن بی‌باکان درآمده، همه را بقتل رسانیدند وخود قلب ومیمنه و میسره آراسته، روی بخصم نهاد وآن جماعت نیز دربرابر صف‌آراسته، شروع درجنگ کردند وبعداز کشش و کوشش بسیار کفران نعمت شامل حال ایشان گشت و نسیم نصرت وظفر برپرچم رایت سیف‌الدوله وزید واهل عصیان روی ببادیهٔ خسران و خذلان نهاده، متفرق شدند وفایق وبکتوزون‌عبدالملك را برداشته، روی‌ببخارا نهادند ودراثنای راه بکتوزون ازیشان جدا شده، راه نشابور پیش گرفت و ابوالقاسم سیمجور راه قهستان پیش گرفت و کوکبهٔ سیف‌الدوله بذروهٔ اعتبار ودرجهٔ شرف رسیده، ملك خراسان را باستقلال متصرف گشت وعبدالملك با فایق ببخارا رفته، قرار گرفتند وازجمله وقایع‌این سال‌آن که: فخرالدولهٔ دیلمی درقلعهٔ طبرك وفات یافت وسببش آن بود که اورا میل کباب گوشت گاو شد. فرمود تادرحضوراو گاوی‌فربه‌بکشتند واز گوشت‌آن کباب کردند. ازآنجا فراوان بخورد وبعد ازان چند خوشهٔ انگور تناول فرمود. فی‌الحال دردی عظیم درمعدهٔ او پیدا شد و مضمون این مثل که: «صدجان فدای شکم باد» بوضوح پیوست. درحال وفات او کلید خزاین اورا بری پیش پسرش مجدالدوله بردند، چنانکه از برای او کفن طلبیدند میسر نشد واز جهت شور وشغب دیالمه بشهررفتن میسرنبود. بنابرین بالضروره از مقری جامع کفن خریدند وباوجودآن‌از کثرت شورلشکریان‌چند روز فخرالدوله‌درخانه‌بماند، تاآنکه جسدش بوی گرفت. بعد ازآن بدفن اوپرداختند. گویند: آن مقدار از نقد وجنس درخزینهٔ اویافتند که ازشمارآن‌عاجزآمدند. ازان‌جمله ازرخوت‌خاصهٔ او سه هزارجامهٔ بریدهٔ نادوخته بود. باقی برین قیاس باید کرد و بعد از فوت فخرالدوله امرا وارکان دولت او برپسرش مجدالدوله تبعیت‌کردند. اما چون او درآن وقت طفل بود مادرش سیده، که عورتی عاقله وصاحب تدبیر بود، آن‌چنان بتدبیرامور ملکی اشتغال نمود که ازترس سیاست او هیچ احدی‌درتمامی مملکت او درهیچ امری ازامورجزویه وکلیه بی‌وقوف اوشروع نمی‌توانست نمود وماجرای

احوال سیده با پسرش عنقریب رقم زدهٔ کلک بیان خواهد شد، ان‌شاءالله تعالی واز جملهٔ وقایع این سال فوت مامون‌بن‌محمد والی خوارزم بود وامرا واعیان دولت او بعد ازفوتش پسرش علی‌بن‌مامون را بر سریر سلطنت خوارزم متمکن ساخته، در مقام اطاعت وانقیاد او درآمدند واین علی‌بن مامون‌درعقل وتدبیر بی‌نظیرروزگار بود. در اوایل حال سلطنت خود با سیف‌الدوله محمودبن‌سبکتگین درمقام اتحادو اخلاص درآمده، ابواب‌آمد وشد رامفتوح داشت، تاآنکه سلطان‌محمودسبکتگین با اودرمقام یگانگی درآمده، خواهرخود را بنکاح اودرآورد. اتفاقاً روزگار او را مهلت نداد وازدولت سلطنت تمتع نایافته ازین سرای فانی بآن سرای جاودانی انتقال نمود وبعد ازوی برادرش، ابوالعباس‌بن‌مامون، بجای وی قرار گرفت واو نیزسررشتهٔ اطاعت و اخلاص‌نسبت‌بسلطان محمود آن چنان نگاه‌داشت که سلطان محمود مصاهرت و دامادی، که ببرادرش قراریافته بود، باو ارزانی داشت و باقی احوال ایشان درسال چهارصد و هفتم هجری مذکورخواهدشد ان‌شاءالله تعالی....

سال سیصد و هفتاد ونهم (۳۸۹ ه.): قبل ازین رقم زدهٔ کلک بیان گشت که: چون عبدالملك از سیف الدوله محمود شکست یافت عبدالملك با فایق ببخارا رفت و بکتوزون ازیشان جدا شده، بجانب نیشابور گریخت و ابوالقاسم سیمجور بقهستان پناه برد و سیف‌الدوله محمود از روی استقلال بحکومت خراسان قرار گرفت ودراوایل این سال بکتوزون، چون ازبیم سیف‌الدوله درنیشابور نتوانست بود،بالضروره بجانب بخارا رفته، باتفاق‌فایق باردیگر بصدد جمع‌لشکرهای‌پراکنده آمده، خیال قتال با سیف الدوله دردماغ ایشان قرار گرفت. اتفاقاً درین اثنا فایق بیمارشده، داعی حق را اجابت نمود وبدین‌سبب احوال بقیهٔ ارکان دولت عبدالملك سامانی پریشان وبی‌سامان گشت ومقارن این حال ایلك‌خان از کاشغر متوجه بخارا گشت و قبل ازآمدن خود رسولی پیش عبدالملك فرستاده،پیغام داد که: بمقتضای «عندالشدایدتذهب‌الاحقاد»، یعنی‌دروقت نزول‌حوادث روزگارباید که حقد وحسد از میان بنی نوع برخیزد، اگر چه پیش ازین، بواسطهٔ وساوس شیاطین انس در

ضمایر یك دیگـر خدشه‌ای واقع شده و وحشتی حادث گشته بود ، اکنون غبار کدورت آن ازحواشی ضمیر ما بالکلیه برخاسته ، حالا بواسطهٔ دخل بیگانگان در مملکت آل‌سامان و حفظ حقوق قرب‌جوار و همسایگی برمن لازمست که بمدافعت ایشان قیام نمایم‌ودست تعدی متغلبان از ممالك محروسهٔ آل‌سامان، که‌بحسب‌ارث و استحقاق بتومی‌رسد ، کوتاه گردانم . عبدالملك‌بن‌نوح واعیان مملکت او این کلمات مموههٔ ایلك‌خان را تصدیق نموده ، بکتوزون وتکین ودیگر امرا باستقبال اوشتافتند وچون درمجلس‌ایلك‌خان‌در آمده ، قرار گرفتند فرمود تا همه‌را گرفته، مقیدساختندوعبدالملك ازاستماع این حادثه‌بی‌آرام گشته ، درزاویهٔ‌خمول‌و گمنامی مختفی شد وایلك‌خان درسه‌شنبهٔ دهم‌ذیقعدهٔ این سال ببخارا درآمده ، جاسوسان را بگماشت که عبدالملك را بدست‌آوردند واورابند کرده ، باوز کند فرستاد و شعلهٔ حیات عبدالملك ازین حادثه درآن سرزمین فرونشست و دولت‌آل‌سامان، که مدتش صدوبیست‌وهشت‌سال بود ، بانتهارسید واگربعدازعبدالملك برادرش منتصرروزی چنددراطراف ولایت ماوراءالنهر وخراسان ترددنمود ، اما چون دولت و اقبال‌آن طبقه‌بنهایت‌انجامیده بودهیچ‌فایده برآن مترتب نگشت وتفصیل‌احوال‌منتصر‌بن‌نوح بدین منوال در تواریخ معتبره مسطورست که : چون ایلك‌خان‌بربخارا استیلا یافت ابوالحارث منصورمکحول وابوابراهیم ،که عبارت ازمنتصرست وابویعقوب برادر کوچك ایشان را ، بااعمام ایشان زکریا وابوصالح وسایرجماعتی ، که بآل سامان نسبت نسبی داشتند ، گرفته ، هریکی را جداجدا دربندنگاه داشت . اتفاقا منتصر را درآن بند کنیزکی تعهد می‌نمود . روزی منتصر باآن کنیزك ساخته وچادر آن کنیزك‌درسر گرفته ، ازبندبیرون‌رفت ودرخانهٔ‌عجوزه‌ای بخاری پنهان شد، تاآنکه مردم ایلك خان ازجستجوی‌اوتسکین‌یافته ، از یافتن اومایوس گشتند . پس‌منتصر درزی‌فقرا از بخارا بیرون آمده ، بجانب خوارزم رفت ودرآنجا بقیهٔ اولیای دولت سامانیه روی باو نهاده ، جمعیتی تمام بروی جمع شد واودرصدانتقام ایلك‌خان‌در آمده ، ارسلان بالوی حاجب را بتاختن حدود بخارا فرستادوجعفر تکین را باهفده

کس از امرای ایلك‌خان اسیر گرفته ، بجرجانیه پیش منتصر فرستاد و دیگران بهزار حیله جانی مفت پیش ایلك‌خان بردند و ارسلان حاجب تا حدود سمرقند از عقب ایشان تاخت . چون بقنطرهٔ کوچك رسید تگین خان ، که ازجانب ایلك‌خان حاکم سمرقند بود ، با جمعی کثیر راه بروی گرفت . ارسلان حاجب روی ازجنگ ایشان برنتافته درمقام محاربه ومجادله مردانه پای ثبات محکم گردانید و تگین خان راشکسته ، غنیمت بسیار بدست آورد و منتصر ببخارا درآمد و اهالی شهر بقدوم منتصر شادمانیها کردند و ایلك‌خان ، چون ازین واقعه آگاهی یافت ، لشکر جمع آورده ، متوجه دفع منتصر گشت وارسلان بالو بظل رایت منتصر پیوسته ، بایك دیگر مشورت نموده وازآب عبور کرده ، بآمل شط نزول فرمود وبعد از تحصیل اموال آن دیار از راه بیابان روی بابیورد نهاد وازآنجا متوجه نیشابور شده ، میانهٔ منتصر و امیر نصر ابن ناصرالدین سبکتگین آتش جدال وقتال اشتعال گرفت . اتفاقا بعداز کشش و کوشش بسیار نسیم نصرت وظفر بر پرچم علم منتصر وزید و امیر نصر بن ناصر الدین نیشابور را گذاشته ، روی بهرات نهاد و چون این خبر بسلطان محمود سبکتگین رسید فی الفور کوچ بر کوچ کرده ، متوجه نشابور گشت و چون منتصر از توجه سلطان محمود اطلاع یافت ویقین می‌دانست که تاب مقاومت او ندارد فی الحال نیشابور را گذاشته ، بجانب اسفراین رفت ودر آنجامیل اقامت نموده ، خواست که تحصیل اموال آن ولایت نموده ، لشکر خود را بقدری سرانجام و سامان نماید ، که آثار توجه سلطان محمود بآن دیار نزدیك شد . بالضروره قصد ولایت شمس المعالی قابوس نمود وقابوس درمقام اعتذار برآمده ، خدمات پسندیده بجای آورد . ازان جمله ده سر اسب تازی بازین و سرافسار زرین ، بافرشهای فاخر وامتعهٔ نادر وهزار هزار درم وسی هزار دینار و پنجاه ثوب جامهٔ ملون با اسباب وادوات پادشاهی ، از خیمه وخرگاه ، بخدمت منتصر فرستاده ، پیغام داد که : مصلحت وقت آنست که ایشان متوجه ری شوند ، تامن هردو پسر خود ، دارا و منوچهر را ، بخدمت ایشان فرستم . چه تخت آن مملکت ، بعدازفوت فخرالدوله ، از وجود پادشاه عادل سایس عاطلست وارکان آن نواحی متزلزل وآن ملك بملکی

دانا محتاجست . بهرحال اولی وانسب آنست که آن ولایت وسیع را در حوزهٔ تصرف خود در آورده ، از آنجا لشکر کوه پیکر را مرتب ساخته ، متوجه تسخیر ملك موروث خود گردند . منتصر را این سخن موافق آمده ؛ از جرجان نهضت نموده ، بعد از قطع مراحل و منازل ظاهر شهر ری را مضرب خیام نصرت انتظام خود گردانید وسپاهی از دیالمه، که درری مقیم بودند ، نیز از شهر بیرون آمده ، در برابر منتصر خیمها زدند و از برای ابوالقاسم سیمجور وارسلان بارو وسایر امرا خفیه کسان فرستاده، بتسلیم زر نقد و وعدهٔ نسیه ایشان را بفریفتند ، تا مجموع ایشان باتفاق معروض منتصر گردانیدند که : جلالت قدر و نباهت ذکر تو زیاده از آنست که خویشتن را در معرض آن جماعتی آری ، که در مقام اطاعت و انقیاد تو در آمده، در سلك سایر بندگان منتظم اند وغرض قابوس آنست که باز بدست اعوان وانصار تو بگیرد . اگر کاری از پیش رفت فاید. باو باز می گردد و اگر عیاذ بالله چشم زخمی رسد آن عار بر جبین دولت باقی ماند . القصه : ابوالقاسم وارسلان بارو ، باتفاق آن جماعتی، که رشوه گرفته بودند، چندان ازین قسم سخنان گفتند که منتصر قول ایشان مقبول داشته ، از ری کوچ نموده ، براه دامغان روانه شد و دارا و منوچهر' پسران قابوس ، از وی مفارقت نموده، بجرجان رفتند و منتصر ، چون بحدود نیشابور رسید ، برادر سلطان محمود سبکتگین ' امیر نصر ، باز نشابور را گذاشته ، بطرف بوزجان شتافت و این واقعه در آخر ماه ذی الحجهٔ سال سیصد و هشتاد م از رحلت سید بشر، علیه التحیة من الملك الاکبر (۳۹۰هـ) روی نمود و در اوایل سال سیصد و هشتاد و یکم از رحلت آن سرور (۳۹۱هـ) بار دیگر بر نیشابور استیلا یافته، عمال خود را بر سر اعمال آن ولایت تعیین نموده، از مردم مطالبه آغاز نهاد و امیر نصر از برادر استمداد نمود و سلطان محمود والی هراة ، التونتاش حاجب را ، بهمراهی امیر نصر تعیین فرمود و بعد از تلاقی فریقین آتش جدال و قتال میانهٔ منتصر و امیر نصر اشتعال گرفته ، بعد از کشش و کوشش بسیار سپاه منتصر روی بهزیمت نهادند و امیر نصر از زری بنیشابور در آمد و مردم ، چون بواسطهٔ مطالبات و مصادرات منتصر وظلم وتعدی او بسیار بتنگ آمده بودند ، از آمدن امیر نصر شادیها

کرده ، شهررا آیین بستند ومنتصرروی بابیوردنهاد وامیرنصربن‌ناصرالدین‌تعاقب
او نمود ومنتصرازبیم اوباز روی‌بجانب جرجان نهاده ، قصد استمداد ازقابوس‌نمود
و قابوس‌این مرتبه دوهزارسوار تعیین نمود ، که او را از نواحی مملکت او دور
کنند و نگذارند که درولایت اودرآید . منتصرمتحیرومبهوت مانده ، دانست که
او بردرری رای خطا کرده و مضمون « ترکت الرای بالری » درین مقام بوضوح
پیوست ودرین وقت چون ارسلان بارو ، بواسطهٔ ضعف او ، بخلاف رای او مهمات
ملکی می‌ساخت ودرفیصل قضایای منتصر مجادلهٔ غالبانه می کرد ، روزبروز کینهٔ
او دردل منتصر جای می گرفت . تا درین زمان بسمع منتصررسانیدند که : ارسلان
بارو ، بنابر حسدی که از ابوالقاسم سیمجور در خاطر داشته ، در معرکهٔ
امیرنصر اهمال ورزید ، این معنی سبب زیادتی کدورت شده ، منتصر ارسلان را
فی‌الحال بقتل رسانید و ازین حرکت تمامی سپاه او آزرده شده ، زبان بسرزنش
گشادند . اما ابوالقاسم سیمجور بحسن گفتار آبی برآتش همه زده ، ایشان را
تسکین داد ومنتصر از آنجا عازم سرخس شد ، تا بمددزعیم‌آن قصبه ، که بپسر
فقیه‌مشهورو معروف‌بود و همیشه تعصب جانب منتصرمی‌ورزید وبخدمات پسندیده
باو تقرب می‌جست ، کاری پیش برد و چون بسرخس رسیدند پسرفقیه‌آن‌چنان که
میباید بمراسم خدمت گاری وجان سپاری قیام می‌نمود ، که مقارن این حال خبر
رسید که: امیرنصربن‌ناصرالدین بالشکری گران متوجه سرخسست . منتصر ،چون
برین حال اطلاع یافت ، فی‌الحال سپاه خود را مستعد ساخته ، باستقبال امیرنصر
شتافت و بمجرد رسیدن‌جنگ‌در گرفت .آخرالامر سپاه منتصرطاقت‌مقاومت‌نیاورده،
روی بگریز نهادند و ابوالقاسم سیمجور با چندی دیگر از اعیان منتصر را سپاه
امیرنصردستگیرنموده ، پیش اوبردند . امیرنصرهمهٔ ایشان را درلباس‌ذل وخواری
روانهٔ غزنین نمود ، تا حکم سلطان محمود در حق‌ایشان چه‌صادرشود ؟ وامیرنصر
بعد ازین فتح بخاطر مطمئن باز گشته ، از روی استقلال در نیشابور قرار گرفت و
منتصر متحیرواردر بیابانها سر گردان شده ، راهی می‌پیمود ، تا بیک ناگاه میانهٔ

ترکمانان غزافتاد واین جماعت ترکمانان قبل ازین همیشه دم از هوا خواهی آل سامان می‌زدند و خود رااز جملهٔ مخلصان آن‌دودمان‌عظیم‌الشان می‌دانستندوبدولت خواهی ایشان برمردم‌مباهات‌وافتخارمی‌نمودندوچون منتصررا شناختند قدوم‌بهجت لزوم اورا موهبت عظمی‌ومسرت کبری‌دانسته ، در متابعت‌ومطاوعت کمراخلاص‌در میان بستند و منتصر ، چون بمعاونت حشم مواعید[1]غزقوت یافت ، طمع در ولایت موروثی ماوراءالنهر کرده ، متوجه‌آن صوب گشت‌و ایلک‌خان برحقیقت‌حال‌اطلاع یافت . باسپاهی‌لاتعدولاتحصی‌متوجه دفع منتصر گشت . اتفاقا درحدود سمرقندغزان شبیخون برایلک خان برده ، جمعی کثیر از معاریف سپاه او را اسیر و دستگیر نمودند و طایفه‌ای دیگر را بقتل رسانیدند و از قیتول ایلک‌خان مال فراوان از غنایم بی‌پایان بدست غزان افتادواین واقعه‌درشوال سال‌سیصدوهشتاوسیوم ازرحلت سیدبشر ، علیه‌وآله التحیة من‌الملك‌الاکبر (۳۹۳ هـ.)روی نمود و بعدازان غزان بمنازل خود معاودت نموده ، اسیران‌ایلک‌خانی رابملازمان منتصر ندادند ، بلکه‌در السنه وافواه چنان شهرت یافت که : حشم غز ازکردهٔ خود نسبت با یلک‌خان پشیمان گشته ، درمقام اعتذارند ومی‌خواهند که باطلاق آن اسیران گناه خود را درخواست نمایند و منتصر ازین قضیه‌بسیارترسید . چه احتمال آن نیز راه می‌داد که : وقتی که ایشان باایلک‌خان درمقام اطاعت درآیند او را گرفته ، بدوسپارند. بنابرین هفتصد کس از معتمدان خود اختیار کرده، ازمیان آن حشم بیرون‌آمد و از روی سرعت تمام از آب جیحون ، که بواسطهٔ کثرت برودت بسته بود ،کاه‌برنج ریخته ، از آنجا عبور نمود وحشم غزبعد ازطلوع آفتاب خبریافته ،ازعقب منتصر تاختند و چون بآب جیحون رسیدند دیدند که یخها بواسطهٔ حرارت آفتاب آب شده و گذشتن متصور نیست . ناچار بـاز گشتند و منتصر بآمل شط فرود آمده ، نامه‌ای بسلطان محمود نوشت و او را از حقوق‌آباواجداد خود یاد داده ، ازشدت تمادی ایام محنت وتراکم‌آلات قربت ومقاسات شداید کربت نالیدو گفت : اگر درظل‌حمایت وعنایت خودم جای دهی از شداید زمانه آسایش یافته ، چون سایر

مخلصان دولت درملازمت بوده ، آثار دولت خواهی بظهور رسانم وبعدازارسال این نامه منتصر خود از ترس ترکان غز کوچ کرده ، بجانب مرو رفت و نزد ابوجعفر خواهرزاده ، که در آن وقت ازقبل‌سلطان محمود والی آن‌دیاری‌بود ، کس‌فرستاده، بساز وسلاح اعانت طلبید وابوجعفر ، باوجودآنکه دردولت آل‌سامان‌پرورش‌یافته، از مرتبهٔ ارذال بمرتبهٔ امارت رسیده بود ، اما درین وقت جوهر رذالت خود را کارفرموده ، دست ردبرسینهٔ ملتمس‌منتصر نهاد وبآن اکتفانتموده ، لشکر خودرا آراسته وازشهربیرون آمده ، درمقابلهٔ منتصرصف کشیدوخواص منتصر ازین‌معنی متوحش گشته ، بیك حملهٔ مردانه ایشان را همچو بنات النعش پراگنده‌ساختند و منتصر راه ابیورد پیش گرفت وسلطان محمود درقبول پیغام واکرام رسول‌اوآثار کرم ولطف بظهور رسانیده ، تحف لایق‌بجهت او فرستاده ، بابوجعفرخواهرزاده مثالی نوشت که :باید که درالتزام خدمت واسترضای خاطر منتصردقیقه‌ای‌ازدقایق خدمت فروگذاشته نشود . ابوجعفر بمجرد رسیدن این مثال از روی اضطرار در ساعت متوجه ملازمت منتصرشده ، دروظایف خدمتکاری ومهمان داری‌آثارجمیله بظهور رسانید وابونصرحاجب ، که ازامرای سلطان محمود درابیوردمی‌بود ،چون منتصر بآن حدود رسید وظیفهٔ مهمانداری بتقدیم رسانید واهالی‌بروی‌انکار نموده ، از اقامت منتصردرآن دیار محترز گشتند و بخوارزمشاه نامه‌ای نوشتند وازوی در دفع منتصرمدد خواستند وخوارزمشاه ابوالفضل را ، که از مشاهیرامرا بود ،بمدد اهالی نسافرستاده ، تا آنکه ایشان باتفاق یك دیگردرشب‌تاربارد‌وی منتصرریخته، تمامی شب هردوطایفه دست بتیغ وخنجر کرده ، یك دیگر را مدافعت می‌نمودندو چون تباشیر صبح دمیدن گرفت اکثر مردم هر دو طایفه را مقتول یافتند . از آن جمله ازانصار منتصرابونصررا کشته یافتند ومنتصر با جمعی معدود باسفراین‌رفت و مردم آن قصبه ، چون خبرآمدن او بآن حدود شنیدند ، مستعد جنگ گشته ، ازشهربیرون‌آمدندومنتصربیچاره‌برحقیقت‌حال‌اطلاع‌یافته،عنان عزیمت ازان صوب منعطف داشته ، بجانب سرخس رفت و در آنجا چند روز توقف نموده ، تا آنکه

گریختگان معرکهٔ جدال و قتال باو ملحق گشتند. آنگاه از آب جیحون عبور نموده ،درمقصد متردد میبود ، که بیك ناگاه شحنهٔ بخارا از قبل ایلك‌خان لشکری آراسته ، برسرمنتصرآمد وچون منتصررا گریزگاهی وپناهی نمانده بود ناچار بمقابله ومقاتلهٔ شحنه‌پای ثبات محکم ساخته ، بایستاد ، تا آنکه از جانبین جمعی کثیر بقتل رسیدند و نزدیك رسید که منتصررا دستگیر کنند. منتصربهزار حیله جان خود راازان ورطهٔ مهلکه بیرون‌آورده ، تا در بندنودرجایی توقف‌نمود وشحنهٔ بخارا بجانب سغد رفته ، بجمع سپاه مشغول گشت و دریـن اثنا منتصر منتظرفرصت می‌بود ، تـا آنکه وقت یافته ، شبیخون برشحنهٔ بخارا برده ،جمعیت او را مانند حروف تهجی پریشان ساخت و مقارن این حال پسرعلمدار ، سپهسالار سمرقند ، از برای نصرت منتصر با هزار سوار جرار آمده ، باو پیوست و خواجگان سمرقند نیزسیصدغلام ترك بامال بسیاربخدمت منتصرفرستادند وجمعی کثیرازحشم غز باوپیوستند وباردیگرآتش اقبال منتصرشعله زدن گرفت و چون ایلك خان ازانتظام‌احوال منتصروجمعیت انصار او خبر یافت بعزم محاربهٔ اوروان شد ودرحدود سمرقند تلاقی فریقین روی‌نمود وبعدازمصاف‌وجدال مردانه‌منتصر، بـا وجود قلت لشکر ، نصرت یافت و ایلك‌خان طاقت مقاومت نیاورده ، روی بگریزنهاد و درین معرکه مال فراوان بدست سپاه منتصر ، خصوصا ترکان غز ، افتاد واین واقعه درماه‌شعبان سال سیصدوهشتادوچهارم ازرحلت سیدبشر (۳۹۴هـ) روی نمود.

چون ایلك‌خان هزیمت‌یافته ، بولایت خود رسیدباردیگرلشکرهای‌پراکنده راجمع نموده ، روی بمنتصر نهاد و درین وقت حشم غزاز وی جداشده ، درموطن خود رفته ، بقسمت اموالی ، که ازلشکر ایلك‌خان گرفته بودند ، مشغول گشتند وچون این نوبت هردوطایفه دربرابر یك دیگرصفها آراسته ، مستعد قتال وجدال شدند ،که بیك ناگاه ابوالحسن طاق ،که پنج‌هزار مرد در ظل رایت او مجتمع بودند ، بامنتصرغدر کرده ، پیش ایلك‌خان رفت‌ومنتصرناچارراه گریز پیش گرفته،

بجانب خراسان روانه شد و ایلك‌خان تیغ انتقام از نیام بیرون آورده ، از اتباع منتصر هر کرامی یافت هلاك می‌ساخت و منتصر ، چون بکنار آب‌جیحون رسید، کشتی نیافت . ناچار درخت چند بهم بربسته ، از آب عبور نمودو کلهای اسب، که درآن‌نواحی بود ، همه را گرفته ، برلشکر خود قسمت نمود و از راه بیابان بپل راغول آمد و چون سلطان محمود از وصول او خبر یافت فی‌الحال بملاحظهٔ آنکه مباداکاراو باز انتظام یابد از غزنین بیرون آمده ، فریغون‌بن‌محمدرا باچهل نفراز اعیان امرا ولشکری‌بی‌پایان بدفع‌اونامزد فرمود ومنتصر بواسطهٔ بی‌سامانی وپریشانی سپاه ازمحاربهٔ ایشان‌روی‌گردانیده، بجانب قهستان رفت ودر آنجانیز امیرنصر برادرسلطان محمود،با ارسلان حاجب ، والی طوس و طغانجق ، حاکم سرخس ، لشکریان جمع آورده ، متوجه دفع او شدند و منتصر بیچاره ازترس‌آن جماعت آن صوب را گذاشته ، عنان عزیمت بجانب بسطام منعطف داشت و قابوس ابن‌وشمگیردوهزارسوارفرستاده ، تا او را از حوالی‌بسطام دور کنند ومنتصراین خبرشنیده ، حیران ماند وازصوب بسطام روی‌گردانیده ، بجانب نسارفت و پسر سرخك سامانی، که از قبل ایلك‌خان والی بخارا بود ، نامه‌ای مشتمل بروعدهای دروغ باو فرستاده ، او را بفریفت و منتصربرسخنان دروغ آمیزاواعتماد نموده ، متوجه بخارا شد واکثرمردم ، بواسطهٔ آنکه از شدت سفر بتنگ آمده بودند و ازایواروشبگیر بجان رسیده ، عاربی وفایی بخود راه داده ، ازوی جداشده ، پیش سلیمان صافی وحاجبان ایلك‌خان رفتند وایشان را ازضعف حال منتصر خبردادند. بنابرین ایشان طایفه‌ای ازمردان دلیر خود را فرستادند که انتهاز فرصت نموده ، منتصر را بدست آورند وچون این جماعت بدرخیمهٔ منتصر رفتند منتصر ازحقیقت حال آگاه شده ، لحظه‌ای بمدافعت‌ایستاده ، روی بگریز نهاد وبرادران و خواص او را گرفته ، بقلعهٔ‌اوزکند فرستادند و منتصرخود گریخته بقبیلهٔ ابن بهیج‌اعرابی افتاد وماهروی‌نام شخصی ، که ازقبل‌سلطان محمود حاکم و سردارآن طایفه بود ، ایشان را برقتل منتصر ترغیب و تحریض بسیار کرد . بنابرین چون شب در آمد

طایفه‌ای ازاجلاف عرب برخیمهٔ منتصر هجوم آورده ، او را بقتل رسانیدند و این واقعه درسال سیصدوهشتادوپنجم ازرحلت سیدبشر (۳۹۵ه) روی نمود و چون‌خبر قتل منتصر بسلطان محمود رسیدماهروی را بحواری هرچه تمام‌تر بکشت‌وآن‌قبیله را بغارتیدوشعلهٔ دولت آل‌سامان بالکلیه منطفی گشت و کوکب شرف ایشان‌بدرجهٔ هبوط رسید .

ذکرسلطنت‌یمین‌الدوله‌وامین‌الملة سلطان محمود سبکتگین ، که‌درصغرسن وعنفوان‌شباب بصفات پادشاهان آراسته وبسمات شاهان پیراسته بود و در شجاعت و مردانگی درآن‌سن‌بمرتبه‌ای اشتهاروامتیازداشت که‌دلیران‌زمان‌ازبیم‌صولت‌اوهمیشه درهراس می‌بودندواول آثارشجاعت ومردانگی‌او در جنگ جیپال ملك هندوستان با امیرناصرالدین سبکتگین ظاهر شد وکیفیت آن جنگ را در تواریخ چنین ایراد نموده‌اندکه : اولاسبب تسخیر امیرناصرالدین‌سبکتگین هندوستان راآن بود که درجوار مملکت امیرناصرالدین قصبه‌ای بود مشهور بقصداروو‌الی آن موضع بحصانت واستحکام‌قلاع خود مغرور وبرفاهیت وارزانی‌ولایتش‌مسرور می‌بود.ناگاه امیرناصرالدین برسرولایت اورفته ، او را اسیرو دستگیرنمود و بعدازان باز باو ولایتش را ارزانی داشت ، مشروط بآنکه وی در ولایت خود بعد از آنکه وجوه دنانیرورؤس منابررابالقاب امیرناصرالدین‌مزین‌سازد هرسال مبلغی معین ازمال‌آن ولایت بخزانهٔ امیرسبکتگین رساند و بعد از فراغ مهمات قصدار امیرناصرالدین عزم غزو کفارنموده، روی بدیارهندآورد وچندقلعه‌وشهر، که قبل‌ازان‌هرگزرایات اسلام بآن موضع نرسیده بود ، فتح نمود وچون‌جیپال ملك‌هنددیدکه‌دست تعرض مجاهدان‌دین‌بساحت‌ممالك اودرازشد بسیارمضطرب‌وبی‌آرام گشت ودرچارهٔ‌آن‌کار بیندیشید که مبادااملك‌موروث‌ازدست‌برود . بنابرین‌لشکرهای‌خود راجمع‌نموده، روی بدیاراسلام‌نهادوامیرناصرالدین ازین حال‌خبریافته ، لشکری جمع‌آورد که هامون‌وکوه‌ازبسیاری‌آن‌بستوه‌آمدند.القصه:ملك‌جیپال‌ازین‌جانب وامیرناصرالدین ازان جانب‌متوجه یکدیگر شده ،درسرحدولایت‌هندهردولشکر بیکدیگررسیدند

ودست بکارزار در آورده، روی زمین را از خون کشتگان لعل‌فام ساختند. چنانکه شیران هر دو لشکر و دلیران هردو کشور خستهٔ کارزار و بستهٔ اضطرار بماندند و درین محاربه سلطان محمود، باوجود خردسالی، آن چنان آثار جلادت و مردانگی بظهور رسانید که دیدهٔ فلك جهان بین از مشاهدهٔ آن خیره بماند و چون مکررا میانهٔ این هر دو لشکر محاربات واقع شد جماعتی بامیر ناصرالدین رسانیدند که: قریب لشکرگاه ملك جیپال چشمه‌ایست که هر گاه قدری از نجاست در آنجا اندازند باد و صاعقه و رعد و سرما آن چنان پیدا می‌شود که هیچ احدی طاقت آن ندارد. بنابرین امیر ناصرالدین فرمود تا قدری ازقاذورات در آن چشمه افگندند. فی الحال آن چنان ابر پیدا شد و کار بآنجا رسید که اهل هند را طاقت اقامت در آن سرزمین نماند و چون ملك این حالت را مشاهده نمود متحیر ماند، شروع در تضرع وزاری نموده، بصلح راضی شد و کس پیش امیر ناصرالدین فرستاد که: من سال بسال مبلغی کرامند بخزانه می‌رسانم و چند زنجیر فیل ودیگر آنچه امیر ناصرالدین می‌فرماید خدمت می کنم وحکم او را در ممالك هندوستان نافذ و جاری می گردانم. امیر ناصرالدین از کمال مروت و نیکویی، که ذات آن بر آن مجبول بود، ملتمسات ملك جیپال را مقبول داشت. اما یمین‌الدوله سلطان محمود بهیچ وجه بصلح راضی نمی‌شد و امیر ناصرالدین از بس که آثار رشد وپادشاهی درجبین فرزند خود مشاهده می‌نمود از صوابدیداو در آن سن کم انحراف نمی‌ورزید. بنابرین درباب صلح پاره‌ای توقف فرمود. آخر ملك جیپال باردیگر رسولی چرب‌زبان پیش یمین‌الدوله سلطان محمود فرستاده، پیغام داد که: شما جهل و تعصب اهل هندرا نمی‌دانید و باید که معلوم شما باشد که ایشان در وقت شدت واضطرار ازمرگ نمی‌ترسند. اگر سبب امتناع ازصلح طمع در غنیمت اموال وجواری ودراری این طایفه است، پس این جماعت را قاعده آنست که: هرگاه ازطریق خلاص و نجات مایوس گشتند، هر آنچه در تصرف و تملك ایشان، از اموال و نفایس می‌باشد، همه را در آتشی، که او را پرستش می کنند، افگنده، اولا زن وفرزند خود را هلاك می‌سازند وبعد ازان با دشمنان

تا جان دارند از روی فراغت محاربه می‌نمایند، تا همه هلاك می‌شوندوحاصل همهٔ ایشان جز خاکستر نمی‌ماند وچون امیر ناصرالدین را در صدق گفتار ملك جیپال شکی نبود ناچار سلطان محمود را، که کمال میل بجمع غنایم داشت، خاطرنشان ساخته، راضی گردانید وچون مهم بصلح انجامید قراربر آن یافت که: ملك جیپال برسبیل استعجال هزارهزار درم وپنجاه زنجیرفیل برسم هدیه، فرستد و بعد ازان چند شهر از هند وچند قلعه از ولایت خود بتصرف گماشتگان امیرناصرالدین گذارد و بعضی از بزرگان دیار خود را بگرو پیش امیرناصرالدین بگذارد. القصه: بعداز قرارمذکور امیرناصرالدین جمعی ازمردم خود را همراه ملك جیپال کرد، تا آن ولایت وقلاع بتصرف ایشان باز گذارد و طایفه‌ای از معاریف ومشاهیرملك جیپال را همراه خود برد. اما ملك جیپال، چون بمستقرسلطنت‌خود رسید، تمامی عهود و مواثیقی را، که میانهٔ او و امیر ناصر الدین شده بود، فراموش کرده، آن ولایت وقلاع را بتصرف فرستادگان امیر ناصرالدین نداد وایشان را رخصت مراجعت نیز نمی‌داد، بلکه می گفت: تا امیرناصرالدین مردم مرا نفرستد ما نیز شما را رخصت نمی کنیم وچون در اوایل حال این خبر بسمع امیرناصرالدین رسید حمل برارا جیف نموده، تصدیق نفرمود، تا آنکه مکتوبات آن جماعت رسید. کیفیت معلوم شد و چون امیر ناصرالدین ازین حال آگاهی یافت آن چنان آتش غضب در نهاد او متصاعد گشت که فی‌الحال درمقام انتقام آمده، فرمان داد تا لشکرها جمع شدند و برسبیل استعجال باز روی‌بدیار ملك جیپال غدار نهاد وچون بولایت جیپال درآمد در کشتن و تاراج کردن و بنده گرفتن سعی تمام‌مبذول داشته، هیچ‌دقیقه‌ای‌ازدقایق آن مهمل نگذاشت‌وبت خانها را خراب‌می کردوبجای‌آن‌مسجد می‌فرمود، تا آنکه شهر ملتان را، که‌معمورترین بلاد جیپال بود، مسخر گردانیده، روی‌بغزنین آورد وخبراین فتح باقاصی وادانی رسید. چون ملك جیپال‌برین‌حال‌وقوف‌یافت باطراف وجوانب هندوستان مسرعان فرستاده، لشکرطلبید، تا آنکه بوقتی باندك فرصتی صدهزارمرد جمع آورده،

روی بدیار اسلام نهادو امیر ناصر الدین ازین معنی خبر یافته ، با دل قوی متوجه محاربهٔ او شد و چون هر دو لشکر بهم نزدیک شدند امیر ناصر الدین از جهت تحقیق کمیت و کیفیت لشکر ملک جیپال بر کوهی بر آمده، ملاحظه نموده ، دید، دریاییست بی پایان ولشکری چون مور وملخ فراوان . اما خود را چون قصابی می یافت که از بسیاری بزهانمی ترسید . بعدازان سران سپاه خودرا طلبیده ، هر یکی را بمزید اقطاعات نوید داد و بر قلع و استیصال ملک جیپال ترغیب وتحریض می فرمودو گفت: صلاح ما در آنست که برسبیل نوبت پانصدمردکاری روی بکارزار نهند وچون ایشان مانده شوند پانصد دیگر تازه زور بمقابلهٔ ایشان پردازند . القصه : بنابر فرمودهٔ امیر ناصر الدین امرای او برسبیل نوبت شروع درکارزار نموده ، مهم بجایی رسانیدند که با وجود آن کثرت آثار ضعف ودرماندگی دربشرهٔ جیپالیان ظاهر گشت ودرین وقت حامیان حوزهٔ اسلام بهیئت اجتماعی بریشان حمله آورده ، خلقی بیرون از شمار از کفار بقتل رسانیدند و بقیة السیف روی بگریز نهاده ، اکثر ایشان در بیابانها هلاک گشتند وغنایم بیرون ازحساب بدست اهل اسلام افتاد و بلادهندوستان در تصرف امیر ناصر الدین درآمد وتمامی افغانان وخلج ، که در آن دیار می بودند، درسلك خدم وحشم امیر ناصر الدین منتظم گشتند و ملك جیپال ، بعد ازمشاهدهٔ این حال ، دم در خود کشیده، راضی بان شد که در اقصی بلادهند مأمنی داشته ، که در آنجا از تعرض دشمنان ایمن گردد و در روضة الصفا مسطورست که : چون دولت آل سامان بانتها کشید ، طنطنهٔ دولت سلطان محمود باطراف و اکناف عالم رسید و خلیفهٔ بغداد القادر بالله عباسی خلعتی گرانمایه ، که پیش از ان هیچ خلیفه بهیچ پادشاه نداده ، بسلطان محمود فرستاده ، او را بیمین الدوله و امین المله ملقب گردانید و امرای خراسان و اعیان و اشراف آن ولایت روی بدرگاه نهاده ، هریکی فراخور احوال خود بعوارف خسروانه و عواطف پادشاهانه سرافراز گشتندوسلطان محمود آن چنان عدل وداد بر بساط زمین بگسترانید که دوستی او دردلهای عام و خاص جای گرفت واو نذر کرد که : هر سال یك نوبت بدیارهند رفته ، مراسم غزا وجهاد بجای آوردودراثنای این حال ایلك خان ، چون ماوراءالنهر را از آل سامان مستخلص

گردانید، چنانکه سابقا قلمی شد، فتح نامها بسلطان محمود فرستاده، او را

بر والی ممالک خراسان [illegible] شهریار دو پادشاه بنای دوستی و یگانگی

[illegible] سلطان محمود نیز ابوالطیب [illegible] سلمان صعلوکی را، که از ائمهٔ

اهل [illegible] بخطابهٔ [illegible] از کرایم او رغبت

نموده بیش از حد حصر عرایس جواهر، از یواقیت و لعلهای قیمتی و عقاید درر و مرجان

و ... های عنبر و اوانی سیم و زر، و مصحوف مشمومات کافور و دیگر تبرکات دیار هندو

درختهای عود و شمشیرهای آبدار و پیلان جنگی آرسته بملابس و مناطق مرصع،

که چشم بینندهٔ نظارگیان آن خیره می گشت و اسپان راهوار بسازین و سرافسارهای

زرین مصحوب او گردانید و امام ابوالطیب، چون بدیار ترک رسید، در تعظیم و

تبجیل او بغایت مبالغه بجای آورد، و ابوالطیب دراوزکند آن مقدار زمان توقف

نمود که امر مواصلت با تمام رساند و در یتیمی، که از برای تحصیل آن بدریای

ترکستان غواصی نموده، با نفایس و رغایب ولایت، از زر خالص و سیم ناب و کنیزان

ختایی و ماهرویان چینی و قاقم و سمور و اصناف تبرکات دیگر مقضی المرام باز گشته،

بخدمت سلطان محمود پیوست و بواسطهٔ این خدمت پسندیده انواع عواطف

پادشاهانه دربارهٔ او بظهور رسید و بعد از این مدتهای مدید میانهٔ سلطان محمود و

ایلک خان بساط دوستی و یکانگی ممهد بود، تا آنکه بچشم زخم ایام وسعایت

نمام مشارع آن مودت مکدر شد و آن محبت بعداوت مبدل گشت، چنانکه عن قریب

شمه‌ای از احوال ایشان قلمی خواهد شد، ان شاءالله تعالی وازجملهٔ وقایع این سال

سیصد و هشتاد و پنجم از رحلت سید بشر، علیه و آله التحیة من الملك الاکبر (۳۹۵ هـ)

فتح نمودن سلطان محمود غزنویست بلدهٔ بهاطیه را، که از مشاهیر بلاد هندوستانست،

قریب بملتان و کیفیت این واقعه چنان بود که: چون سلطان محمود از ضبط

خراسان و تسخیر ولایت سیستان فارغ بال و مطمئن خاطر گشته، بنا بر وفای عهدی،

که کرده بود که: هر ساله یك نوبت بغزو بلاد هندوستان رود و متوجه آن دیار شود،

از حدود ملتان گذشته، بر ظاهر شهر بهاطیه فرود آمد و آن شهر سوری داشته، که

نسرطایر بشرفات آن نتوانستی رسید و خندقی بگرد آن مرتب ساخته بودند، مانند بحر محیط بعید وعریض وحاکم آن دیار، بجیرانام، بکثرت رجال وافیال غرور هرچه تمام‌تردرسرداشت وچون ازنزول سلطان محمود خبریافت با لشکر خویش از شهربیرون آمده، در برابر لشکرسلطان محمود صفها بیار است و میانهٔ هردوطایفه سه روزعلی‌الاتصال کارزارقایم بود وروزچهارم سلطان محمود بنفس‌نفیس خود برقلب لشکر کفارزده، چندزنجیرفیل بدست آورد و کفارمنهزم گشته، بحصار در آمدند و لشکر اسلام خندق را انباشته، روی بآن حصارنهادندوبجیرا ازین حال متوحش ومتحیر گشته، پناه‌ببیشه‌ای ازبیشهای ولایت خود برد وسلطان‌فوجی از دلیران سپاه خود را بعقب او نامزد فرمود و چون آن شیران بیشهٔ وغاآن‌کافر پردغا را درآن بیشه احاطه نمودند بجیرا از هیبت‌وسطوت ایشان خنجر کشیده، سینهٔ پر کینهٔ خود را بشکافت وصدوبیست زنجیرفیل بـا اموال فـراوان بـدست لشکریان سلطان محمود درآمد. اما جمعی کثیر از لشکریان سلطان محمود درین معرکه در عرصهٔ هلاك آمدند و چـون سلطان از تسخیر ولایت بهاطیه فارغ گشت در اوایل سال سیصد و هشتاد و ششم از رحلت سید بشر (۳۹٦ ﻫ.) عزیمت تسخیر ملتان نمود، چه از والی‌آن مملکت، که ابوالفتح نام داشت، حرکات ناپسندیده بسمع‌سلطان رسانیده بودند و چون‌ایام‌بهار بود وبواسطهٔ کثرت سپاه گذشتن از بعضی راهها متعذر می‌نمود سلطان بجیپال، کـه پادشاه معظم بلاد هندوستان بود، کس فرستاد که: ازمیان مملکت‌خویش راه دهد، تا لشکراسلام بگذرند. جیپال دست رد‌برسینهٔ ملتمس سلطان زده، طریقهٔ تمرد وعصیان پیش گرفت و یمین‌الدوله سلطان محمود ازین معنی در خشم شده، فرمود تا سپاه او دست بقتل وغارت بلادملك جیپال‌دراز کرده، دمار از روزگار ایشان برآوردندو جیپال خود را بنواحی کشمیرانداخت. از صدمات قهرسلطان محمود خلاص شدو چون ابوالفتح، والی ملتان، مشاهده نمود که مقدم ملوك هند را چـه پیش آمد خزاین و دفاین خود را برفیلهابار کرده، بجانب سرندیب فرستاد و چون سلطان

محمود بنواحی ملتان رسید ازعقاید اهل آن دیار استفسار نمود و براعتقادات فاسدهٔ آن جماعت اطلاع یافت. اکثر بلاد ایشان را خراب کرد و برباقی مبلغ بیست هزار هزار درم بطریق جزیه قرار داده، بجانب غزنه مراجعت فرمود. در تاریخ ابن کثیرشامی مسطورست که: سلطان محمود غزنوی درین سال درغزای هند یکی از ملوك عظام آن دیار را اسیر گرفت ودروقت مراجعت انگشت کوچك اورا بریده، باز حکومت ولایت را باو ارزانی داشت.

سال سیصدوهشتادوهفتم از رحلت سیدبشر، علیه وآله التحیة من الملك الاکبر (۳۹۷هـ) قبل ازین مذکور شد که: مدتی مدید بساط محبت ودوستی میانهٔ سلطان محمود غزنوی وایلك خان ممهد بود و علاقهٔ مصاهرت ودامادی مستحکم، تا آنکه بعد از چندگاه بواسطهٔ افساد مفسدان و سعایت نمامان آن صداقت بعداوت مبدل گشت وچون درین ولا سلطان محمود بجانب مولتان نهضت نمود و عرصهٔ ولایت خراسان از مهابت دلیران شیر افگن خالی بود ایلك خان فرصت غنیمت دانسته، بطمع تسخیر آن ولایت عازم گشت. بنابرین سباشی تگین را، که صاحب جیش و خویش او بود، بالشکری فراوان بخراسان فرستاد و جعفرتگین را برسم شحنگی بردارالملك بلخ گماشت و چون ارسلان جاذب، که از قبل سلطان محمود حاکم هرات بود، برین حال اطلاع یافت از هرات بیرون آمده، متوجه غزنین، که مقرسریرسلطنت سلطان محمود بود، گشت، تا این دیار را از تعرض بیگانگان مصون و محفوظ دارد. القصه: چون ارسلان جاذب بغزنین رفت سباشی تگین بهرات درآمد وحسن بن نصررا برای تحصیل اموال نیشابور فرستاد و جمعی از اعیان خراسان، بواسطهٔ امتداد ایام غیبت سلطان وانقطاع اخبار وانتشارهر گونه اراجیف، با ایلك خان طریق مصادقت ومطاوعت پیش گرفتند وابوالعباس فضل بن احمد، که یکی از امرای سلطان محمود بود، درین وقت نیز آثار مساعی جمیله بظهوررسانیده، در حفظ مسالك و ضبط اطراف ممالك، از غزنین تا حدود با میان، احتیاط بلیغ بجای آورده، مداخل ومخارج آن حدود را بمردان کاروحافظان هوشیارسپرد و

مسرعان بجانب مولتان فرستاده، سلطان را بر حقیقت حال اطلاع بخشید و سلطان، چون برصورت حادثه وقوف یافت. مهمات آن نواحی را بحال خود گذاشته، در مدت چهل روز از ملتان بغزنین نزول اجلال فرمود ولشکری باشکوه وحشمی انبوه مانند بحر مواج بهم رسانیده، متوجه بلخ گشت و چون جغرتگین شحنهٔ بلخ از توجه موکب سلطانی خبر یافت بلخ را گذاشته، بترمذ رفت و سلطان محمود ارسلان جاذب را با دوهزار سوار برسر راه او فرستاد و درین اثنا سباشی تگین از هرات بیرون آمده، بکنار آب جیحون رسید و چون از مهابت سلطانی آن قدر توقف نتوانست کرد، که از آب عبور نماید، بجانب مرورفت، تا بتعجیل از راه بیابان خود را بماوراءالنهر رساند و چون هوا در غایت حرارت بود و چاههای آن راه همه را انباشته بودند ناچار عنان عزیمت بجانب سرخس منعطف داشت ومحسن بن طاق، از امرای سلطان محمود، راه بروی گرفته بود، بعد از تلاقی فریقین سباشی تگین محسن را بقتل رسانید. اما از ترس تعاقب لشکر سلطانی، خصوصا ارسلان جاذب، که در آن اوان آوازهٔ تعاقب او در پی سباشی تگین گرم بود، در سرخس مجال توقف نیافت. بنابرین ناچار روی با بیورد نهاد و از آنجا بنیشابور آمد و ارسلان تعاقب او نموده، ازهر منزلی که او کوچ می کرد ارسلان فرود می آمد و چون سباشی تگین از هرات اموال واثقال بیرون آورده بود ودل بآن نفایس بسیار بسته، ازترس ارسلان بجانب جرجان رفت و جرجانیان ورود او را بآن حدود غنیمت دانسته، دست بنهب وقتل برآورده، اکثر سپاه او را بقتل رسانیدند واموال او را بغارت بردند وجمعی کثیر ازمردم او پناه بشمس المعالی قابوس بردند و او خود از راه دهستان بنشابور آمد و بقایای اموال و اثقال خود را پیش علی بن مامون خوارزمشاه فرستاده، در حفظ وصیانت آن مبالغهٔ بسیار نمود و از آنجا براه بیابان روی بمرو نهاد. اتفاقا سلطان محمود، که بانتظار ارسلان در مرومقیم بود، شنید که سباشی تگین متوجه مروست. این معنی را فوزی عظیم دانسته وازمرو بیرون آمده، بسر سه راه رسید. غایتش سباشی تگین پیش از رسیدن موکب سلطان از آنجا گذشته بود و چون حقیقت حال بعرض سلطان رسید ابوعبدالله طایی را با لشکر

عرب از عقب او فرستاد و خود بجانب مرو مراجعت فرمود وابوعبدالله‌طایی او را تعاقب نموده، در بیابانی، که از آب و علف نشانی نداشت، باو رسید وبعداز تلاقی فریقین هردو لشکر دست بتیغ بی دریغ برآورده، داد مردی و مردانگی دادند. آخر الامر ابوعبدالله‌طایی غالب آمده، سباشی‌تگین را با [illegible] کس ازیشان اسیر گرفته، بمرو فرستاد و سلطان محمود فرمود تا همهٔ ایشان را بندهای گران کرده، بجانب غزنین بردند و سباشی تگین با بقیهٔ السیف، معدودی چند، بهزار جان کندن از آب جیحون گذشته، خود را بایلك‌خان رسانید و ایلك از مشاهدهٔ این مضطرب وبی‌آرام گشته، از قدرخان پادشاه ختن مدد خواست وقدرخان از اقصی ممالك خویش لشکرها جمع کرده، باپنجاه‌هزار کس بامداد ایلك‌خان برآمد. القصه: ایلك‌خان وقدرخان باتفاق یك‌دیگر بالشکر ترکستان وماوراءالنهر از آب جیحون عبور نموده، متوجه قلع‌وقمع سلطان محمود گشتند ودرطخارستان خبرهجوم ایشان‌بیمین‌الدوله سلطان محمود رسید و سلطان محمود با دل قوی از آنجا مراجعت نموده، بجانب بلخ روان شد و ازاصناف ترك وخلج وافغان وحشم غز لشکر بی‌پایان فراهم آورده، در چهار فرسخی شهر بلخ در صحرای مسطح فرود آمد و ایلك‌خان و قدر خان نیز در برابرلشکر سلطان محمود فرود آمدند وآن روز جوانان ازجانبین‌جولان می‌نمودند و چون بساط ظلمانی شب گسترده شد سران هر دو لشکر بایك دیگر وعدهٔ جنگ بفردا انداخته، جدا شدند. روز دیگر چون آفتاب زرین طناب سر از دریچهٔ مشرق برآورد سلطان محمود بنفس‌نفیس خود صفوف لشکرظفر پیکر را آراسته، قلب لشکر را ببرادر خود امیرنصرووالی‌جوزجان ابونصر فریغونی و ابوعبدالله‌طایی سپرد و میمنه را بالتونتاش حاجب‌حواله فرموده ومیسره رابارسلان و قلب لشکررا بپانصد فیل‌مست استوار ساخت وازان جانب ایلك‌خان‌خود درقلب لشکر قرار گرفت وقدرخان ختن‌را درمیمنه‌معین ساخت وجعفرتگین را در میسره. القصه: هردو لشکر مانند دوبحر زیبق روی بیك دیگر آورده، از صهیل اسبان گوش گردون راکر ساختند واز غبارسم مراکب سپهر تیره شدوبعداز ساعتی، که

آتش جدال ونیران قتال اشتعال گرفت از بسیاری کشتگان دریاهای خون در آن صحرا و بیابان روان گشت و ایلک‌خان باپانصدغلام تیرانداز ، که بنوك تیرموی می‌شکافتند ، از صف خود پیش آمده ، فرمود تا ایشان بتیراندازی درآمده ، قصر حیات بسی‌ازسران لشکرسلطان محمود را بزخم پیکان جان‌ستان منهدم ساختندو چون یمین‌الدوله سلطان محمود شدت افواج ترکان ودارو گیر ایشان را مشاهده نمود روی بدرگاه پادشاه بی‌نیاز آورده ، برپشته‌ای برآمد وجبین نیازوسؤال از روی تضرع‌وابتهال‌برخاك‌نهاده ، ازحضرت‌پروردگارکارسازظفرونصرت‌مسألت‌نمودو نذر وصدقات برخود واجب گردانیده واعتمادبرکرم نامتناهی الهی کرده ، برفیل کوه پیکر خود سوارشده ، برقلب لشکر ایلك‌خان حمله آورد . اتفاقا از عنایات الهی اول بار فیل سلطان محمود علمدار ایلك‌خان رابخرطوم پیچیده ، بـرهوا انداخت . بعدازان روی بصف ترکان نهاده ، خلقی بی‌شمار را بعرصهٔ هلاك‌رسانیدو درین وقت دلیران لشکر سلطان‌محمود ازچپ‌وراست‌درآمده ، بضرب‌تیغ بی دریغ وطعن سنان‌جان ستان دمار ازروزگار ترکان برآوردند . تاآنکه کار بجایی رسید که ایلك‌خان و قدرخان اززندگانی مایوس گشته وبهزار حیله روی بگریز نهاده وبرق واراز میان بدر رفتند و سلطان محمود غنایم بسیار بدست آورده ، از روی اطمینان خاطر آن شب‌درآنجاقرار گرفت واین واقعه دراواخر سال مذکورروی نمود ودرتاریخ مسطورست که : یمین‌الدوله سلطان محمود ، بعد از هزیمت دادن ایلك‌خان ، عازم شد که او را تعاقب نموده ، بدست‌آورد و چون‌فصل زمستان بودو سرما درآن حدود زیاده از آنست که جمهور لشکریـان سلطان تاب آن داشته باشند اکثر امرا باین معنی راضی نبودند . اما چون سلطان بنفس خود درین باب بجد بود ناچاردو کوچ درپی ایشان رفت . اتفاقا شب سیوم در بیابان برفی عظیم وسرمای سخت بهم رسید و ازجهت سلطان محمود بارگاه برپای داشتند و منقلهای‌بسیاردرآنجا حاضرساختند . چنانکه‌اکثراهل مجلس از گرمامی‌خواستند که جامهای زمستانی رابیرون کنند .درین وقت‌دلخك ، که از ندیمان خاص‌سلطان

محمود بود ، ازدر آمد وسلطان محمود، ازروی مطایبه، روی بدلخك آورده، گفت که: ای دلخك ، بیرون رو و سرما را بگوی که : این همه جان کندن توجیست؟ ما این جا در گرما نزدیکست که جامها را از بدن بیرون کنیم . دلخك فی الحال بحکم سلطان بیرون رفته ، پیغام ایشان را بسرما رسانیده ، باندرون درآمد وزمین ادب ببوسید واززبان سرما بعرض رسانید که : اگر چه ما را قدرت و یارای آن نیست که دست بدامن حضرت سلطان و مقربان ایشان رسانیم ، اما امشب قولوقچیان و شاگرد پیشه را آن چنان ادب می کنیم که اگر فردا حضرت سلطانی و مقربان ایشان تیمارمراکب خود را خود می کرده باشندتاز ماغباری بخاطر شریف ایشان راه نیابد و چون سلطان محمود از دلخك این کلمات شنید ، اگر چه ظاهر آنرا بمطایبه حمل نموده بخنده وانبساط گذرانید ، اما در باطن ازان عزیمت پشیمان شده ، قرار بمراجعت نمود ، اتفاقا درهمین شب ازجانب هندوستان خبر رسید که: زاب شاه ، که یکی ازاولاد ملوك هند بود و سلطان محمود او را تربیت فرموده ، بنیابت خود درآن ولایت گذاشته ، طریقهٔ تمرد و عصیان پیش گرفته ، عمال سلطان محمود رابیرون کرده ، بنابرین علی الصباح سلطان محمود عنان عزیمت بجانب دیار هند منعطف داشته، کوچ بر کوچ متوجه آن صوب گشت ودراوایل سال سیصدوهشتاد وهشتم از رحلت سیدبشر، علیه وآله التحیة من الملك الاکبر (۳۹۸هـ.) بآن دیار رسید وآن متمرد ، بمجرد شنیدن توجه سلطانی سرخود گرفته ، باقصی بلاد هند رفت وسلطان محمود آن ولایت راباز در حوزهٔ تصرف خود آورده، عمال و گماشتگان خود را جای بجای تعیین فرمود .

ازجمله وقایع این سال آنکه : سیده ، زن فخرالدوله ، مجدالدوله پسر خود را از بند بیرون کرده ، بحکومت نشاند وتفصیل این مجمل آنکه : سابقا مذکور شد که : بعد ازفوت فخرالدوله ،پسرش مجدالدوله ، قایم مقام او ، برسریرحکومت او قرار گرفت . اما چون مجدالدوله کوچك بود مدارتدبیر امور ملکی برمادرش بود ، که او راسیده گفتندی وچون مجدالدوله بسن بلوغ رسید با مادرش منازعت

نموده، بی‌رضای او منصب وزارت را بخطیب علی، که باسیده عداوت داشت، داد و ازین جهت سیده از مجدالدوله رنجیده، بقلعهٔ طبرك رفت وخطیب‌علی این معنی را فوزی عظیم دانسته، جماعتی را تعیین نمود که: بقلعهٔ طبرك رفته، محافظت سیده می‌نموده باشند وچون سیده برین‌حال وقوف‌یافت پیش از آمدن آن جماعت از قلعهٔ طبرك بیرون آمده، راه خوزستان پیش گرفت وحا کم خوزستان، بدربن حسنویه، که از کبار امرای فخرالدوله‌بود، چون از آمدن‌سیده خبریافت تابدربند خوزستان استقبال کرده، مراسم تعظیم وتبجیل بوجه اکمل‌واتم رعایت نمودو چون سیده بشهرخوزستان در آمدبدربن حسنویه رافرمود تالشکرها جمع‌نموده، متوجه ری گردد بدر بمقتضای امرسیده عمل نمود و لشکرانبوه بهم رسانیده، در ملازمت سیده عنان عزیمت بصوب ری منعطف داشت وبمجرد رسیدن مجدالدوله‌را با وزیرش گرفته، بسیده سپرد وسیده بدررا بخلعت‌های پادشاهانه‌سرفرازساخته، رخصت‌مراجعت‌فرمود ومجدالدوله‌را در بند نگاه‌داشته، از روی استقلال‌بحکومت آن دیار مشغول شد وقاعدهٔ سیده آن بود که: هرروز علی‌الصباح تا نماز پیشین‌در پس پرده نشستی و مهمات ملکی خود را تفحص نموده، فیصل دادی ودرجواب رسل اطراف وجوانب بی‌مشاوره وتلقین کسی سخنان سنجیده ومناسب ادا کردی. چنانکه نوبتی سلطان محمود غزنوی بدو پیغام فرستاد که: در ولایت خودسکه‌و خطبه بنام من اداکن‌والاجنگ را آماده باش. سیده درجواب او نوشت: تاشوهرم در قید حیات بود دغدغهٔ آن‌داشتم که: اگر سلطان چنین فرماید چه تدبیر کنم؟ اکنون از آن دغدغه فارغم، چه سلطان محمود پادشاهی عاقلست و می‌داند که مهم حرب در تمشیت حقست، اگر بر من ظفر یابد، باید که «زنی بیوه را داده باشدجواب» واگر ازمن شکست یابد رقم این عار از صفحهٔ روزگار او بهیچ‌وجه محو نشود و مردم گویند که: «چه مردی بود کز زنی کم بود؟». ازین جواب صواب سلطان ازسر خصومت اودر گذشت‌وتااو در حیات بود مطلقا متوجه‌تسخیر آن دیار نشد وسیده بعد از چندگاه با مجدالدوله پسرش در مقام التفات آمده‌و

او را از بند بیرون آورده، بر سریر مملکتش نشانید. اما هم چنان زمام اختیار بر دست سیده بود رسیده. برادر مجدالدوله، شمس الدوله را بهمدان فرستاد و ابوجعفر کاکویه را بایالت اصفهان تعیین نمود و در تاریخ امیرشاهی مسطور است که چون سلطان محمود غازی جیپال مذکور را مقید ساخت بعد از آنکه چندمرتبه سلطان جنگهای مردانه کرده بود، دستگیر نموده، از گردن او عقد جواهر نفیسه برآورد که قیمت آن هشتاد هزار دینار بود و آخرالامر سلطان محمود فرمود که: ملك جیپال را از بند بیرون آورده، بگذارند تا بولایت خود رسیده، فی الحال مراجعت نماید و اهل هند عظمت و شوکت اهل اسلام را مشاهده نمایند و چون ملك جیپال بولایت خود رسید فی‌الحال از روی غیرت خود را در آتش انداخت.

وازجمله وقایع سنه سیصدوهشتادوهشتم از رحلت سیدبشر (۳۹۸ﻫ) یکی آن بود که سلطان محمود بعزم تسخیر قلعهٔ بهیم، که از مشاهیر قلاع بلاد هند بود، متوجه آن دیار شد و مفصل این مجمل آنکه: چون سلطان محمود غازی بنواحی آن قلعه رسید، پال بن اندپال، که والی آن دیار بود، با لشکر فراوان در مقابل صفوف لشکر اسلام صفها آراسته، از صبح تا شام آن چنان کارزار نمود که دیدهٔ فلك دوار از مشاهده حیران وخیره بماند و جمعی نامحدود از سپاه اسلام درین معرکه بقتل رسیدند وخلقی بی‌پایان مجروح گشتند، تا آنکه کار بجایی رسید که لشکر اسلام را طاقت طاق شد و نزدیك بآن بود که فرار برقرار اختیار کنند و چون سلطان محمود غازی آثار ضعف وبی‌طاقتی ازسپاه خود مشاهده فرمود با فوجی از خواص و غلامان خود بی‌اختیار روی بصف کفار آورده، آن چنان حمله آورد که کفار آثار قیامت را مشاهده نموده، روی بهزیمت نهادند و بسی‌فیل در آن معرکه بدست مسلمانان افتاد ودرین معرکه سلطان غازی بنفس نفیس خود جمعی کثیر از کفار را بدوزخ فرستاد وغنایم بسیار بدست آورده، همه را برسپاه قسمت نمود و از آنجا متوجه قلعهٔ بهیم گشت و آن قلعه‌ای بود در میان آب بسیار، برقلهٔ کوهی بلند و اهل هند آنرا مخزن صنم اعظم پنداشته، همیشه ذخایر ودفاین

خود را در آنجانگاه می‌داشتند، چنانکه آن قلعه را از نفایس جواهر مملو ساخته بودند.
القصه: چون سلطان محمود آن قلعه را محاصره نمود، اولا اهل قلعه شروع در جنگ کرده، چند روز جنگهای مردانه کردند. آخرالامر حق سبحانه و تعالی در دلهای ایشان آن چنان ترس و هیبت پیدا کرد که بی‌آنکه از جانب لشکر سلطان غلبه‌ای ظاهر شود ایشان همه باتفاق کمند اطاعت و انقیاد را در گردن انداخته، فریادالامان بر آوردند و در قلعه باز کرده و بزرگان آن قلعه بیرون آمده، خود را پیش اسب سلطان محمود انداختند و یمین‌الدوله با والی جوزجان و جمعی کثیر از خواص خویش باندرون قلعه رفت و از غنایم، آنچه در حیطهٔ ضبط آمده، هفتصد هزار من طلا و نقره بود و از اصناف جامهای قیمتی چندان در آن حصار یافتند که محاسب و هم از شمارهٔ آن عاجز بود و از نفایس جواهر ولئالی آن مقدار یافته شد که از حیز شماره بیرون بود و از جمله غنایم آن قلعه یك خانه بود بزرگ، از سیم ساخته، که طول آن سی گز و عرضش پانزده گز بود، بتخت‌های سیمی عریض ترتیب داده و بعلاقات و زنجیرها بنوعی محکم کرده که جمع و تفریق وطی و نشر و ضبط و نصب آن باسهل وجوه میسر شدی. القصه: سلطان محمود جمعی از ثقات ومعتمدان خود را در آن قلعه تعیین نموده، خود بجانب غزنین مراجعت فرمود و چون بمستقر سلطنت خود قرار گرفت فرمود که تا: درمیان قصر بساطی وسیع گسترانیده، آن درهای سیاره پیکر و یواقیت آتش رنگ و سایر جواهر زواهر را بر آن ریختند ورسولان ملوك اطراف، که در آن مجلس حاضر بودند، ازمشاهده آن انگشت تعجب بدندان تحیر گرفته، خیره و حیران بماندند. خصوصا ایلچی طغاخان، برادر ایلك‌خان، که بعدازفوت ایلك‌خان پادشاهی ترکستان باو قرار گرفته، آن‌چنان متحیر ومبهوت ماند که گویا درجای خشك ماند. چه آن نفایس جواهر و آن‌مقدار زروسیم هرگز ترکان تصور نکرده بودند، چه جای آنکه دیده باشند؟ و این واقعه درسال سیصدو هشتادونهم از رحلت سیدبشر، علیه وآله التحیة من‌الملك‌الاکبر (۳۹۹هـ.) روی نمود.

در سال سیصدونودم از رحلت سیدبشر، علیه و آله التحیة من الملك الاکبر (۴۰۰هـ) باز سلطان محمود غازی، بمقتضای نذری که کرده بود، متوجه بلاد هندوستان شده، بسی از بلاد آن دیار را فتح نمود و جمعی کثیر از بزرگان آن دیار را بقتل رسانیده، بجانب غزنین مراجعت نمود و چون ملك ملوك هندوستان را متیقن شد که: اگر اهل هند اتفاق نمایند از مقاومت سپاه اسلام عاجزند و رایات نصرت آیات محمودی عنقریب است که تمامی بلاد هندوستان را آن چنان مسخر ساخته که اثری از آثار ملکوك ایشان در آن دیار نخواهد ماند، از روی اضطرار جمعی از خواص و اعیان خود را بخدمت سلطان محمود فرستاده، تضرع و زاری بسیار نموده، پنجاه فیل از فیلان نامی خود بفیل خانهٔ سلطان فرستاده، تقبل نمود که: هر ساله مبلغی عظیم بخزانهٔ عامرهٔ سلطان رساند و ده هزار سوار همیشه ملازم اردوی سلطان بوده، هر خدمتی، که امر فرمایند، قیام می‌نموده باشند و این مضمون را بسوگندان غلاظ و شداد، که درمیانهٔ اهل هند معتبر بود، مؤکد گردانیده، که علی الدوام بدین عهد وفا نماید و از اولاد و اعقاب او، هر که در دیار هند حاکم باشد، باید که همین طریقه را مسلوك داشته، از اطاعت و انقیاد سلطان محمود و دودمان او گردن نپیچد و یمین الدوله بر این مصالحه راضی شده، جهت تحصیل آن اموال جماعتی را نامزد فرمود و راه تجار و بازرگانان مفتوح شد و ولایت معمور گشت.

درسال سیصدونودویکم از رحلت سیدبشر، علیه و آله التحیة من الملك الاکبر (۴۰۱هـ) سلطان محمود غزنوی بعزم تسخیر ولایت غور متوجه آن صوب گشت و والی آن دیار در آن وقت محمدبن سوری بود. چون رایات سلطان محمود بآن حدود رسید محمد سوری با ده هزار کس آراسته در برابر صفوف لشکر سلطان محمود صف آرایی نموده، از طلوع آفتاب تا نیمروز آتش جدال وقتال افروخته، داد مردی و مردانگی دادند و چون سلطان محمود جدوجهد غوریان در محاربه مشاهده نمود لشکر خود را فرمود تا از روی خدیعت دست از محاربه بازداشته، بر گشتند وغوریان، بتصور آنکه لشکر سلطان محمود بهزیمت رفتند، از خندقی، که گردا ـ

گرد خود کنده بودند ، بیرون آمده ، تعاقب نمودند و چون بفضای صحرا رسیدند سپاه سلطان محمود عنان گردانیده، مجموع ایشان را بضرب شمشیر آبدار طعمهٔ کلاب وذئاب ساختند و محمد سوری را دستگیر نموده ، پیش سلطان بردند و او ، ازروی آزردگی خاطر ، نگین مسموم مکیده ؛ در مجلس سلطان محمود ودیعت جان را بقابض ارواح سپرده و درتاریخ یمینی آورده که : حکام ورعایای ایشان تا آن زمان دین اسلام قبول نکرده بودند . اما صاحب طبقات ناصری و فخرالدین مبارکشاه مرورودی ، که تاریخ سلاطین غور درسلك نظم کشیده ، بر آنند که :اهل غور در زمان خلافت امیرالمؤمنین و یعسوب الموحدین ، اسدالله الغالب ، علی بن ابی طالب ، علیه السلام ، مسلمان شدند و حاکم غور درآن زمان شخصی بود ، از نژاد ضحاك بیور اسب و او منشوری بخطید مبارك امیرالمؤمنین ، اسدالله الغالب ، بنام خود درباب حکومت غور حاصل کرده بود و اولاد او بدان مفاخرت ومباهات کردندی، وآن منشور تا زمان بهرامشاه غزنوی در دست ایشان بود و بعضی ارباب تواریخ آورده اند که : چون بنی امیه درایام حکومت خود حکم کردند که : درجمیع بلاد اسلام خطیبان برمنابر زبان بسب امیرالمؤمنین ، علی بن ابی طالب واولاد او ، علیهم السلام ، بگشایند همهٔ خلایق امتثال امر ایشان نموده ، برین معنی اقدام نمودند، الاحکام غور ، که مطلقا پیرامن این معنی نگشتند و فخرالدین مبارکشاه درین باب گوید :

باسلام در ، هیچ منبر نماند | که بروی خطیبی همین خطبه خواند
که : بر آل یاسین بلفظ قبیح | نکردند لعنت بوجه صریح
دیار بلندش از آن شد مصون | که ازدست آن ناکس آمد برون
ازین جنس هر گزدرو کس نگفت | نه در آشکار و نه اندر نهفت
نرفت اندرو لعنت خاندان | بدین برهمه عالمش فخردان
همین پادشاهان با دین و داد | بدین فخردارند بر هر نژاد

و بعضی از مورخان قضیهٔ محمد سوری، را باین طریق آورده اند که :

چون سلطان محمود غزنوی در محاصرهٔ محمد سوری از گرفتن او نومید شد و بجنگ بهیچ وجه روی ظفر نمی‌یافت بالضروره با او در مقام صلح آمده، بعهدومیثاق او را بدست آورد. اماچون محمد سوری اعتماد برعهود او نموده، پیش یمین‌الدوله آمدویمین‌الدوله آن عهدومیثاق رافراموش نموده، محمدسوری رابند کرده، همراه خود بغزنین برد و بعدازچندگاه باو پیغام فرستاد که: پسرخود حسن را، که بعدازگرفتاری محمد سوری از روی استقلال بحکومت آن دیار مشغول بود، طلب کن تا ملازم رکاب ما باشد، تا ترا رخصت دهم که باز بولایت خود روی و سلطان درین باب نیز مجددا عهد وپیمان مؤکد گردانیده، خاطر محمد سوری را مطمئن ساخت. بنابرین محمد سوری پسر خود حسن را از ولایت غور طلب نمود وحسن، با وجود آنکه می‌دانست که سلطان محمود با او و پدرش در مقام غدرو آرارست، اما اطاعت پدرراواجب داسته، از سرسلطنت مردانه در گذشت ومتوجه دارالسلطنهٔ غزنین گشت و بمجرد رسیدن سلطان محمود او را نیز در پهلوی پدرش محبوس گردانید و بعدازچندگاه حسن از بند یمین‌الدوله گریخته، بغور رفت و باز از روی استقلال بحکومت آن دیار مشغول گشت و ازان زمان عداوت میانهٔ غوریان وغزنویان قایمست، چنانکه شمه‌ای ازان دراحوال اولاد سلطان محمودوفرزندان محمد سوری مسطور خواهدشد، ان‌شاءالله تعالی ودرین سال درتمامی ولایت خراسان، خصوصا در نیشابور، آن چنان قحطی و تنگی روی نمود که جو و گندم حکم مروارید شاهوار پیدا کرد وکاربجایی رسید که ازسگ و گربه در آن ولایت نشان نماند و مردم شروع درخوردن فرزندان وزیردستان کردند. القصه: کاربآنجا کشید که با وجود آنکه تمامی مردم آن چنان زاروضعیف شده بودند، که قدرت برایستادن نداشتندوهمه نشسته نمازمی کردندباوجوداین حال هر که بقدری ازدیگری زوروقوت زیاده داشت اورامی کشت ومی خورد، چنانکه بسیارمردان زنان خود راخوردند وزنان فرزندان خودرا، ودرآن وقت درديار خراسان امام اهل حدیث ابوالطیب صعلوکی بود. اتفاقا روزی درمجلس صعلوکی یکی از ائمهٔ حدیث، که همیشه در مجلس او تردد

داشتی ،بعداز مدت‌مدید، که غیبت‌داشت، حاضر گشت وصعلوکی از وی سبب‌پرسید که : چرا درین مدت ترا نمی‌دیدیم ؟ آن شخص در جواب گفت که : قصهٔ من از عجایب‌قصصست · صعلوکی از وی استفسار نمود که : کیفیت آن چون بود ؟ گفت که :روزی‌بعد از نماز شام ازکوچهای آن شهر می گذشتم . ناگاه شخصی کمندی در گردن‌من انداخته، آن چنان کشید که نزدیك بود که نفس من منقطع شود و مرا کشان کشان بسر سر کوچه‌ای رسانید . پیرزنی از خانه بیرون آمد و آن چنان‌هردوزانورا بر نشین من کوفت که من ازان ضرب بی‌هوش شدم . بعد اززمانی احساس برودت‌آبی، که برروی من می‌زدند، کردم و افاقت یافتم وجمعی را دیدم که پیرامن من نشسته‌اند وازسرلطف با من سخن می گویند · مرا بقراین معلوم شد که گویا آن جماعت درحالت بی‌هوشی من بخانهای خود می‌رفتند و چون آن عیار ایشان را دید گریخت و مرا بآن حال گذاشت . القصه : چون اندك‌رمقی‌یافتم بخانه رفتم و از هول آن حادثه بیست روز صاحب فراش بودم و چون آثار صحت در خود یافتم سحری بقصد ادای نماز فریضه‌بمسجد رفتم‌وبرحبه‌برآمدم، که‌ناگاه کمندی بجانب من روان شد اما چون ارادهٔ ازلی بحیات من متعلق بود دستارمن دربند کمند افتاده، نگاهبان‌وحامی‌جان شیرین من شد . از آن زمان برخود لازم گردانیدم که تا روز روشن نشود هرگز قدم ازخانهٔ خود بیرون ننهم و از جمله وقایع این سال آن که: خصومت میان ایلك خان با برادرش طغاخان و تفصیل این مجمل‌آنکه: چون ایلك خان در معرکهٔ جنك از دست سلطان محمود گریخته ، بترکستان رفت یمین‌الدوله جاسوسان متعاقب بآن ولایت فرستاد که از کماهی حالات ایلك وبرادرش طغا استفسار نموده، بپایهٔ سریر معروض دارند. جاسوسان بآن ولایت‌رفته، معروض داشتند که : طغاخان برجادهٔ متابعت و مصادقت سلطان ثابت قدمست وبرجرات‌وجسارت برادر خودانکاربلیغ می‌نماید ودرین اثناطغاخان رسولان فرستاده ، بسلطان پیغام داد که : من دراخلاص ویگانگی ثابت قدمم و از حرکات نالایق برادرعذرخواهی‌نموده ، معروض‌داشت : بررای جهان آرای‌بندگان سلطانی محجوب ومستور نماند که من با برادر درین امرهمداستان‌نبوده‌ام‌وهمیشه

او را از اقدام بامثال این حرکات نالایق منع می‌نمودم غایش او بغرور خود سخنان نصحیت آمیز مرا برغرض حمل می‌نمود و بر آن عمل نمی کرد و چون ایلك‌نفاق برادر بخویش ووفاق اونسبت‌بسلطان محمود مشاهده نمود با خودقرار داد که: اول مادهٔفتنه برادررا، که دشمن‌خانگیست، مختتم گرداند، بعدازان‌متوجه بهم سلطان محمود گردد. بنابرین لشکرماوراءالنهر و ترکستان را جمع نموده، روی بولایت برادر نهاد وچون ازاوز کند بگذشت راهها بواسطهٔ کثرت‌برف بسته بود. بالضروره باز گشت ودراوایل ربیع با لشکری انبوه متوجه آن جانب شد و طغاخان ازتوجه ایلك‌خبریافته، رسولان پیش‌سلطان محمود فرستاد وایلك‌خان‌نیز جماعتی را پیش سلطان‌محمود فرستاد و ملایمت بسیار نمود و غرض آن‌بود که سلطان محمود بطغاخان امداد و اعانت ننماید وچون‌رسولان‌بغزنین رسیدندسلطان محمودفرمودتا مجلسی آراستند، که درهیچ‌قرنی مثل آن مجلس‌هیچ کس نشان‌نمی‌داد و کیفیت آن مجلس را در روضة الصفا چنین آورده که: در موضعی، که تخت سلطان محمود بود، بموجب فرموده‌دوهزار غلام، از قبایل ترك، با جامهای مرتب ملون در برابر هم صف کشیده، برپای ایستادند و بیشتر ازین غلامان، جمعی‌از خواص و مقربان، باقباهای رومی و کمربندهای زرین مرصع بجواهر قیمتی و شمشیرهای‌هندی، در غلافهای زرین، همه مرصع بدرر ثمین بردوش نهاده، نزدیك مجلس ایستادند و چهل زنجیرفیل را آراسته، باجلهای مصور واسلحهٔ نفیسه، در برابر مجلس باز داشتند و عامهٔ سپاه همه زره‌های داودی پوشیده وخودهای‌فرنگی برسرنهاده، براسبان تازی نژاد سوار شده، صف در صف کشیده، بایستادند و پیادگان با زیب وزینت‌تمام سپرها حمایل کرده وتیغها کشیده ونیزهاراست کرده، در پیش سواران قرار گرفتند. القصه: چون مجلس آراسته شد ورسولان را بار دادند وآن ترکان بیچاره را، چون نظر برهیئت مجموع مجلس سلطانی افتاد، نزدیك بود که از هیبت آن مرغ جان ایشان از قفص ابدان پرواز نموده، بمستقر خود بازگردد. بهر حال مبهوت و مدهوش وارترکان بپایهٔ سریر رسیده، شرایط عبودیت وزمین بوسی‌بجای‌آوردندو بعدازان ایلچیان را برسرخوان ضیافت‌برده،

بنشاندند . مجلسی دیدند چون بهشت آراسته ، باطبقهای زرین وسیمین مشحون و فرشهای ملون رومی و ابریشمی گسترانیده . القصه : مجلس را بانواع زینت‌ها مزین ومرتب ساختند ، که ایلچیان از آرایش آن بزم متحیر و مدهوش ماندند و سلاطین ایشان را درنظرایشان هیچ اعتباری ووقعی نماند و سلطان آن جماعت را خلعت‌های پادشاهانه داده ، رخصت مراجعت فرمود و بایلك‌خان و طغاخان نوشت که : شفقت برادری مقتضی‌آنست که‌ازبرای‌دنیاوی ، که‌باهیچ کس پاینده نخواهد بود ، هردو برادر برروی یك دیگر تیغ انتقام نکشند و بآنچه ذوالجلال نصیب ایشان کرده ، از ملك ومال ، بآن قناعت نمایند و بعدازین برخلاف گذشته باید که میان شما طریق محبت ودوستی مسلوك باشد و ابواب خصومت‌و نزاع مسدود و بعد از وصول ایلچیان بدیارترك‌هر دوبرادر بسخن سلطان محمود عمل نموده و با یك دیگرصلح‌وآشتی نموده ، از یك‌دیگر جدا شدند .

درسال سیصدونودودوم از رحلت سیدبشر ، علیه‌وآله‌التحیة من‌الملك‌الاکبر (۴۰۲هـ) ، یمین‌الدوله سلطان محمود باز متوجه ولایت هندوستان شد ، چه بعضی از ملوك هند قدم از جادهٔ اطاعت بیرون نهاده ، از خراج وباجی ، که قبول کرده بودند ، ابا و امتناع نمودند و بحصانت و استحکام قلاع خود مغرور شده ، عمال سلطانی را ازان دیار بیرون کردند . بنابرین سلطان محمود عازم آن دیار گشته، بعد از قطع منازل و مراحل بآن‌ولایت رسید . قلاع ایشان را محاصره نمود وچون آن جماعت عاقبت نا اندیش مکررقهروسطوت سلطان محمود را مشاهده نموده بودند و می‌دانستند که ایشان را طاقت مقاومت او نیست ، ناچار ازحصار بیرون آمده ، خود را برسم مرکب سلطان انداخته ، عذر گناهان در خواست نمودند و ملتزم شدند که : پانزده هزار درم ، از خراج گذشته پیش ایشان باقی مانده ، ادا نمایند وازان جمله‌مبلغی عظیم نقد کرده ، بخدمت‌سلطان حاضر ساختند وپانزده سرفیل دیگر بطریق پیشکش‌نیز آوردند وچون سلطان محمود تملق وعذرخواهی ایشان را ، که‌زیاده از حد بود، مشاهده فرمود ازسر گناه ایشان در گذشته ، روی

بغزنین آورد وازجمله وقایع این سال قضیۀ شاران غرجستانست . در تاریخ روضة الصفا مسطورست که : اهل غرجستان حاکم خود را شار خوانند ، چنانکه ترکان خان ، هندوان رای گویند و از ایام سلطنت نوح بن منصور تا ایام دولت یمین الدوله محمود حکومت آن دیار تعلق بشار ابونصر داشت وچون پسرش ابومحمد بسن رشد رسید وبرملك غرجستان استیلا یافت شار ابونصر حکومت بدو گذاشته ، خود بمطالعۀ کتب مشغول گشت و بمجالست اهل علم و مصاحبت ارباب فضل پرداخت و نعیم باقی برلذت فانی اختیار نمود. بنابرین ازاطراف وجوانب اهل علم وادب روی بدرگاه اوآورده، از صحبت او محظوظ وبهره مند می بودند وشار ابونصر درانجاح مآرب واسعاف مطالب همگان بقدر وسع خود سعی می نمود ودر آن حین که ابوعلی سیمجور باملك نوح عاصی و متمرد شده بودخواست که شار را در قیدطاعت وربقۀ طاعت خود درآورده تقویت گیرد . اما شاران حقوق آل سامان را نگاه داشته ، ازاتفاق او اباو امتناع نمودند. بنابرین ابوعلی ، قاسم فقیه را ، باطایفه‌ای ازارباب شجاعت وجلادت بمحاربۀ ایشان فرستاد . ابوالقاسم ، بعد از قطع کوه و بیابان ، بولایت شاران رسیده ، بکرات و مرات با ایشان کارزار نموده ، آخرالامر ایشان از مقاومت ابوالقاسم عاجز آمده ، از دارملك خود بیرون رفتند و پدر وپسر درافصی مملکت خویش در قلعه‌ای ، که بحصانت و متانت مشهور و معروف بود و خزاین ودفاین ایشان در آنجا می بود، متحصن گشتند و ابوالقاسم برغرجستان استیلا یافته ، درآنجا توقف نمود و چون امیرناصرالدین سبکتگین بخراسان آمد شار ابونصر وپسرش ، شار ابومحمد ، هر دو پیش او آمده ، در سلك خواص وامرای امیرنوح بن منصور منسلك گشتند وچون ایام دولت سامانیان بانتها کشیدو کوکب اقبال یمین الدوله سلطان محمود بذروۀ کمال رسید عتبی را ، که مؤلف تاریخ یمینیست ، برسم رسالت پیش شاران فرستاده، تا ایشان رابدعوت سلطان محمود دعوت نماید وشاران مقدم عتبی راغنمیت دانسته، دقیقه‌ای ازدقایق تعظیم وتکریم فرونگذاشتند وامتثال امر سلطان محمود نموده ، در تمامی ولایت خود رؤس منابر ووجوه دنانیر ودراهم را بالقاب یمین الدوله زیب وزینت دادند و بیمن اهتمام عتبی میانۀ سلطان محمود وشاران مبانی محبت و مودت استحکام پذیرفت و

پسرشار ابونصر، که او را شاه‌شار می‌گفتند، بخدمت سلطان آمد وسلطان محمود او را از جملهٔ مقربان خود گردانیده، در تعظیم و تکریم داد مبالغه می‌نمود و شاه‌شار درین مدت، که درملازمت‌سلطان می‌بود، از روی غرورجوانی بسی‌حرکات نالایق از وی بظهور می‌رسید واکثر اوقات‌کلمه‌ای چند از زبان او بیرون‌آمد، که مستحق زجر و تادیب می‌شد. اما سلطان محمود از غایت لطف ومرحمتی، که با او می‌داشت، در آن باب تغافل می‌ورزید وآنها را ناشنیده می‌انگاشت، تاآنکه شاه‌شار بعد از مدتی از خدمت سلطان رخصت مراجعت بوطن خود طلبید وسلطان او را بخلعت‌های نامی وتشریفات گرامی‌مخصوص گردانیده، رخصت فرمودوچون شاه‌شار بغرجستان رسید باز پدرش حکومت را باو گذاشته، خود در گوشه‌ای بمطالعه مشغول گشت و بعد از مدتی سلطان محمود عزیمت بلاد هندوستان‌مصمم گردانید. حکام و ولات اطراف وجوانب ولایت را طلب داشت. ازان جمله‌مثالی باستدعای شاه‌شار فرستاد و آن بی‌دولت در مقام تمرد شده، بعذرهای نامقبول تمسك جسته، درآن سفر باسلطان محمود همراهی ننمود و چون سلطان محمود عزیمت‌دیار هند را تصمیم داده بوداز مهم شاه‌شار تغافل ورزیده، روی بهندوستان نهاد وچون ازان‌سفرخیراثر بفیروزی‌وظفرمراجعت‌نمود بار دیگر بشاه‌شاراستمالت نامه فرستاده، طلب داشت و غرض سلطان محمود آن بود که نمی‌خواست که بیك گناه تربیت کردهٔ خود را ضایع سازد. اما چون آن بی‌سعادت بخت بر گشته‌هم چنان برعصیان وتمرد خود ثابت قدم می‌بود بعواطف سلطان مطقا التفات‌نمی‌نمود و تمرد وعصیان اوبجایی‌رسید که‌برهمگان‌ظاهروروشن گشت. بنابرین‌یمین‌الدوله سلطان محمود ارسلان جاذب والتونتاش حاجب را بدفع او نامزد فرمود و ایشان روی بغرجستان نهاده، ابوالحسین زعیم مرورود را، که برموارد و مخارج آن ولایت اطلاع تمام داشت، همراه خود برده، دست تصرف شاه‌شار را ازان ولایت کوتاه ساختند و شاه‌شار ابونصر بعین‌الیقین مشاهده نمود که آخر این مهم بآنجا می‌کشد که خان ومان‌ایشان بالکلیه مستاصل و نابود گردد. دست اعتصام بدامن

التونتاش حاجب زده، از حرکات ناپسندیدهٔ پسر خود ابر او ابتر ا نمودوالتونتاش‌در مقام شفاعت شار ابونصر درآمدوملتمس او درساحت بارگاه یمین‌الدوله عز اجابت و قبول یافت وحکم صادرشد که: شارابونصر را باعزاز واکرام بهرات فرستند. اما پسرش باز بهمان قلعه، که محل ذخایر ایشان بود و مدتی مدید درایام‌ابوعلی سیمجورایشان‌در آن‌قلعه‌متحصن بودند، رفته، متحصن گشت و التونتاش و ارسلان جاذب روی بآن قلعه نهاده، مرکزوار او را در میان گرفتند و بضرب اراده و منجنیق یك جانب قلعه را بازمین برابر ساختند و شاهشار هر چند فریاد الامان الامان می‌زد هیچ کس بآن ملتفت نمی‌شد، تا اورا دستگیر نموده، از قلعه‌بیرون کشیدند و خزاین ودفاین را بغارت بردند ووزیر شاهشار را بند کرده، در زیر شکنجه کشیدند، که ذخایرایشان را بنماید و درین اثنا فرمان یمین‌الدوله رسید که: التونتاش شاهشار را بند کرده، بدست معتمدی سپرده، باین جانب فرستد. حکایت کنند که: غلامی، که موکل شاربود، می‌خواست که پیش از رسیدن خود بغزنه بخاتون خویش نامه‌ای نوشته، از مجاری احوال خود در آن سفر خاتون خود را اعلام نماید. بنابرین شاهشار راتکلیف نمود که: چند سطری باین‌مضمون جهت او نویسد وشاهشار هر چند ازین معنی ابا و امتناع نمود فایده نداد و غلام سلطانی چون موکل او بود ناچارشاهشار قلم برداشت و نوشت که. ای‌قحبهٔ‌نابکار، شوخ چشم تیره روزگار، ترا خیال آن وتصور چنانست که افعال قبیحه و اعمال شنیعهٔ تو بگوش من نرسیده و ضایع ساختن اموال مرا و تحصیل مرادات‌خویش خاطر نشان من نشده و پنداری که‌من نمی‌دانم که روزگار توعلی الاتصال‌بشراب خوردن وباحریفان نشستن می گذرد و هرروزباحریفی وهرشب باظریفی بمباشرت و معاشرت اشتغال می‌نمایی و خانمان مرا بباد دادی وآبروی من ریختی ودرهتك پردهٔ عصمت خویشتن کوشیده، حرمت من نگاه نداشتی؟ ان‌شاءالله‌تعالی اگر در ضمان عافیت بوطن باز رسم سزای تو بدهم وجزای کردار تودر کنارتونهم.القصه: شاهشار از روی غصه‌ای که‌ازروزگار، خصوصاازتحکمات آن غلام سیاه بدکردار، داشت درین باب مبالغه واطناب تمام نموده، سر نامه مهر کرده، بدست غلام داد

و چون آن نامه بخاتون او رسید و برمضمون آن اطلاع یافت دود از دماغ آن ضعیفهٔ بیچاره بیرون رفت و با خود گفت که: یقین دشمنان و حاسدان او پیش شوهر او را بانواع قبایح متهم ساختند. بنابرین از ترس شوهر خانهٔ خود راخالی کرده، خود با خدمتکارانش ازان خانه بیرون رفته، در گوشه‌ای پنهان گشت وغلام بعد از چند روز شاه‌شار را بغزنه رسانده، متوجه خانهٔ خود گشت ... (۱)

سال‌سیصدونودوچهارم از رحلت سید بشر،علیه‌وآله‌التحیة من‌الملك الاکبر (٤٠٤ه) :.:. از جمله‌وقایع این سال‌آنکه: یمین‌الدوله سلطان محمود از غزنین با لشکری گردون شکوه متوجه دیار هندوستان شد و رای بزرگ هند، که‌در اقصای آن ولایت می‌بود، چون خبرتوجه یمین‌الدوله بولایت خود شنید در صدد استعداد و آراستگی حرب شده، باطراف و جوانب مملکت خودمسرعان فرستاد، تا لشکریان جمع شوند و چون یمین‌الدوله نزدیك بولایت او رسید او نیز با لشکری انبوه بیرون آمده، در برابر اردوی‌یمین‌الدوله فرود آمد و روز دیگر یمین‌الدوله صف‌آرایی نموده، میمنه را بامیرنصرسپردومیسره را بارسلان جاذب وابوعبدالله‌طایی را هراول لشکر گردانید والتونتاش حاجب را در قلب سپاه جای داد ورای هند، چون آراستگی لشکر یمین‌الدوله را مشاهده نمود، خوف بروی استیلا یافت و از هیبت ایشان‌پناه درمیان دو کوه حصین برده، راههای آنرابفیلان کوه پیکراستوار ساخت، چه هنوز لشکر رای هند از اطراف و جوانب مملکت او نیامده بودند. بنابرین او در امر جنگ اهمال می‌ورزید، که شاید لشکر او با و ملحق شود و اهل اسلام نیز از قحطی، که در میانهٔ ایشان پیدا شد، بتنگ آمده، متفرق شوند. اما نیك اندیشی یمین‌الدوله سلطان محمود نسبت بالشکر و رعایا، که ودایع‌الهی‌اند، درآن مرتبه بود که هرگز اوراثر قحط وتنگی ظاهر نمی‌شد. القصه: چون لشکر، که رای هند متوقع بود، باو ملحق شد و او را بهانهٔ دیگر نماند ناچار آهنگ جنگ نموده، در پیش آن کوهها لشکر خود را

---

۱ ـ درهردو نسخهٔ خطی که ازتاریخ‌الفی‌دارم‌این‌جادنبالهٔ‌مطلب‌افتاده است، رجوع کنید بصحایف ۳٤٩ و ٤٥١ و ٦٥٤

آراسته، سدی از هیاکل پیلان عفریت پیکر در حوالی سپاه خود کشید و نایرهٔ حرب اشتعال یافت وصفوف مبارزان چون زنبور بجوشیدند و سینهای یك دیگر را بزخم خنجر می‌شکافتند و بضرب شمشیر آبدار سرهای یك دیگر را در معرکه می‌انداختند و هرگاه که پیلان رای هند در نبرد آمده، حمله می کردند دلیران سپاه یمین‌الدوله بتیروزوبین خرطوم ایشان را با حلقومشان می‌دوختند و چون رای هند جرات و شجاعت ابوعبدالله طایی در جدال وقتال مشاهده نمود انگشت تعجب بدندان تحیرمی گزید ومی گفت: چنین شجاعان در عالم می باشند؛ القصه: چون ابوعبدالله طایی جمعی کثیر ازاولیای دولت اورا هلاك ساخت رای طایفه‌ای از شجاعان سپاه خود رافرمود که: شما سعی کنید که شراین جوان، که‌درمقدمهٔ لشکر مسلمانان‌کارزار می کند، از خود دفع کنید و او را بهر نحوی باشد هلاك سازید، که دیگر معلوم نیست که مثل او در میانهٔ لشکر مسلمانان پیدا شود. بنابرین جمعی کثیر از دلاوران اهل هند اتفاق نموده، روی باابوعبدالله‌طایی‌نهادند وتن اورا بزخمهای منکرمانند غربال‌ساختند وآن‌عرب سنگدل، باوجود این‌حال، بهیچ وجه من الوجوه روی ازیشان نمی گردانید و سعی‌وکوشش مردانه بیشتراز بیشتر می‌نمود، که درین اثنا یمین‌الدوله را نظربروی افتاد و مردی و مردانگی او بروی مجدداً ظاهر شد. بنابرین جمعی کثیر از غلامان خاص را فرمود که: ابوعبدالله طایی را دریابند، ایشان برق‌وار خود را باابوعبدالله رسانیده، جماعتی کثیر از هندوان را بشمشیر هلاك ساخته،ابوعبدالله‌طایی رااز میان ایشان بیرون آورده، بیمین‌الدوله رسانیدند. سلطان اشاره فرمود که: او را برفیل خاصه سوار کنند، که‌بسیار کوفته است، اماآتش جدال وقتال همچنان اشتعال داشت، تاآنکه قریب بآخر روز نسیم نصرت وظفربربرچم علم یمین‌الدوله سلطان محمود وزیدن گرفت وآثارنکبت برلشکر مخالف ظاهرشده، روی بهزیمت نهادند واهل‌اسلام تعاقب ایشان نموده،اکثر ایشان‌را بصحرای عدم فرستادند و چندان غنایم بدست اهل‌اسلام افتاد که محاسب وهم از احصای عشرعشیر آن بعجزمعترف‌بود وسلطان

محمود بعد از فتح فرمود که : بت‌خانهٔ عظیم‌را، که در آن نواحی بود ، شکسته ، بجای او مسجد بنا کنند و چون بآن بت‌خانه رسیدند برسنگی نوشته یافتند که: مدت چهل‌هزارسالست که این بت‌خانه را بنا کردند . سلطان محمود این معنی را ازعلمای مجلس‌خود استفسار نمود همه بر کذب آن نوشته وحمق‌اهل آن‌دیار گواهی داده، گفتند که: از حماقت این دروغهاست که با وجود این کثرت ازجماعت قلیلی، که بصفت صدق وحقیقت آراسته‌اند، این چنین مستهلك‌ومستاصل می‌شوند وچون لشکر اسلام با آن غنایم نا محدود و نفایس نامعدود مراجعت‌نموده، بغزنین‌آمدند سوادسپاه اسلام در میان سپاهیان هند ناپدید گشت، چه‌هریکی‌ازآحادالناس‌لشکر یمین‌الدوله مالك‌صدودویست‌وسیصد، بلکه‌زیاده،برده شده‌بودندوچون‌یمین‌الدوله سلطان محمود این فتح نموده، بغزنین آمد، مکتوبی بخلیفهٔ عباسی قادربالله نوشت که : چون اکثر بلاد خراسان بما تعلق دارد التماس آنست که : آنچه از بعضی بلاد خراسان در تصرف عمال ایشانست بعمال ما واگذارند و عمال خود را طلب دارند . خلیفه التماس او را اجابت نموده ، آنچه از ولایات خراسان در تصرف او بود همه‌را بتصرف عمال یمین‌الدوله گذاشت .

درسال سیصدونودوششم ازرحلت‌سیدبشر ، علیه‌وآله‌التحیة من‌الملك‌الاکبر (٤٠٦هـ) یمین‌الدوله سلطان محمود باز عزیمت بلاد هندوستان نمود واتفاقا درین مرتبه راهبران راه گم کرده ، بجایی افتادند که تمامی صحرا پرآب بود ، که هر جایی که می‌رفتند غیر ازآب هیچ نمی‌دیدند و درین باب خلقی بی‌شمار از لشکر یمین‌الدوله هلاك شد و سلطان محمود چند روز درین آب گرفتار بود ، تا آنکه بعد از چند روز ازین آب خلاص شده ، بجانب‌غزنین مراجعت نمودند ودرین سفر هیچ شهری از شهرهای هندوستان را نگرفت .

درسال سیصدونودوهفتم از رحلت‌سیدبشر ، علیه‌وآله‌التحیة من‌الملك‌الاکبر (٤٠٧هـ) ولایت خوارزم بتمامه بتصرف یمین‌الدوله سلطان محمود در آمد ومفصل این مجمل آنکه : قبل ازین مذکور شد که : بعد از فوت مامون والی‌خوارزم پسرش علی‌بن‌مامون بجای پدرخود بحکومت آن ولایت‌مستقل گشت و چون‌همیشه

این سلسله را با امیر ناصرالدین سبکتگین و بعد ازان باسلطان محمود طریقهٔ اخلاص می‌بود علی‌بن‌مامون ، از کمال عقلی که داشت ، بعد ازفوت پدر باسلطان محمود آن چنان سلوك نمود که سلطان محمود او را بمصاهرت ودامادی‌خود سر افرازساخته، یکی از مخدرات حجلهٔ‌عصمت‌را بنکاح اودرآورده بود و چون علی‌بن مامون درین ولافوت شد برادرش مامون بن‌مامون بجای او برسریر حکومت آن دیار متمکن گشت واو نیز با یمین‌الدوله سلطان محمود در مقام اخلاص درآمده، التماس آن نمود که : مخلفهٔ برادر را بعقد خود در آورد و سلطان محمود بآن معنی رضا داد ، تا آنکه مبانی وداد و محبت میانهٔ ایشان استحکام تمام پذیرفت و درین ایام سلطان محمود نزد مامون‌بن‌مامون رسولی فرستاده ، التماس نمود که : در ولایت خوارزم خطبه بنام او خوانند . مامون در حضور فرستادهٔ سلطان محمود درین باب با اعیان دولت خود مشورت نمود . ایشان همه از شنیدن این حکایت برآشفته ، باتفاق روی بمامون آورده ،گفتند : اگر خطبه بنام دیگری می‌خوانی ما از نوکری تو بیزار شده ، شمشیرها در برابرتو می کشیم و ترا معزول‌ساخته، دیگری رابجای تو بسلطنت‌می‌نشانیم . مانوکروخدمتگار توییم ، ما دامی که تو پادشاه برسرخودی . القصه : مامون چون این‌کلمات ازجمیع امراواعیان دولت خود شنیدرسول سلطان محمودرا رخصت مراجعت‌نمودواو آنچه شنیده ودیده بود بتمامه بعرض‌سلطان‌رسانیدوسلطان‌ازان‌معنی‌بسیار رنجیدو بعدازان آن‌جماعت‌ازآن جرات وبی ادبی ، که در برابر ولی نعمت و پادشاه خود کرده بودند ، اندیشناك گشته ، ینالتگین ،که صاحب جیش خوارزمشاهیه وسردفتر اهل جسارت وخسارت بود ، برقتل مامون اتفاق نموده ، بعزیمت آن روی بخانهٔ مامون ، که دولت خانهٔ قدیم آن بدبختان بر گشته روز کار بود ، رفتند و بعد از رسیدن ایشان بآنجا بعداز یك ساعت از اندرون خبر مرگ مامون بیرون آمد و هیچ کس بر کیفیت آن واقعهٔ هولناك اطلاع پیدا نکرد و بعد ازان پسرمامون را بیرون آورده ، بجای‌پدر خود برسریرسلطنت نشانیده ، همه با او بیعت کردند . اما چون آن حرام‌نمکان‌را

یقین شد که : سلطان محمود ازسراین معامله‌نخواهد گذشت وخون داماد خود را باز خواست خواهد نمود با هم عهد و پیمان کردند که : اگر یمین‌الدوله سلطان محمود درصدد انتقام درآید باتفاق یك دیگر با او درمقام محاربت درآمده ،جواب او بگوییم و چون یمین‌الدوله بر کردار زشت آن ناکسان اطلاع یافت آتش‌غضب او زبانه کشیدن گرفت . بنابرین‌علی‌الفور ، بعد از تقدیم مشورت ، با سپاهی‌انبوه متوجه خوارزم شده ، برمقدمهٔ لشکرسلطان محمودآن چنان شبیخون آوردند که نزدیك بود که چشم زخمی رسد،از کفار ، که حرام‌نمکی آن‌بدبختان در مقام ادبار می‌داشت . متعاقب آن قضیه‌علی‌الصبح رایات ظفرآیات یمین‌الدوله سلطان محمود طلوع نمود و از وقت ظهور آفتاب عالمتاب ازدریچهٔ مشرق تا نیمروز ، میانهٔاین دو طایفه آن چنان کشش و کوشش روی نمود که تمامی صحرا ودشت از خون دلاوران پرخاشجوی مانند دریایی عمیق در نظرمی‌آمد وچون آفتاب بسمت‌الراس رسید نسیم نصرت وظفربرپرچم علم‌دولت سلطان محمود وزیدن گرفت وازمخالفان حرام‌نمك‌وحرام خوار ، آنچه بقیة‌السیف مانده بود،مجروح و نالان روی بگریز نهادند ولشکر ظفر اثر سلطانی تعاقب ایشان نموده ، مقدار پنج هزار مرد اسیر گرفتند و سردفترحرام‌نمکان‌ینالتگین ، با جمعی از اهل غربت ، خود را بکشتی رسانیده ، خواست که از جیحون عبور نموده ، خود را بمامنی رساند . اما چون زمانه ولی نعمت کش پرور نیست آن بی‌سعادت درین وقت در کشتی با یکی از معاریف بنیاد خشونت ودرشتی نمرد وسفاهت‌آغاز کرد و مهم میان ایشان بجایی رسید که آن شخص با جمعی، که با او متفق‌بودند ، ینالتگین را غلوله بند کرده، ملاح را فرمود که کشتی را بجانب لشکر سلطان محمود برد و چون آن بخت برگشته را در پیشگاه سلطان محمود رسانیدند سلطان از وی و آن جماعتی، که با او درین امر متفق بودند ، پرسید که : بچه سبب این حرکت شنیع از شما صادر شد و باعث براقدام‌این فعل زشت چه بود ؟ ینالتگین ، چون یقین می‌دانست که خلاصی ونجات او ممکن نیست نزاع کرد و باقی‌اسیران از کردار نالایق‌خود

خجل ومنفعل گشته، سر در پیش افگندند و سلطان فرمان داد تا برابر قبر خوارزمشاه مامون دارها نصب کردند. ینالتگین را، باجماعتی که با او درین امر شریك بودند، بحلق کشیدند. فرمود تا برقبر مامون عبارتی عربی، که ترجمهٔ آن اینست، نوشتند و تلك العباره هذه: «هذا قبر مامون بن مامون، الذی بغی علیه حشمه و اجبر علی دمه خدمه، فقیض الله السلطان یمین الدولة علیهم، حتی اقص منهم وصلبهم علی المجذوع، عبرة للناظرین و ادلة للعالمین» که حشم و خدم او بر و باغی و عاصی شده، او را بطریق ظلم کشتند و بنابرین حق، سبحانه و تعالی، یمین الدوله سلطان محمود را بر ایشان گماشت، که ایشان را از برای عبرت عالمیان بقصاص آن بر سر قبرش بر دار کشید و چون سلطان یمین الدوله از مهم آن بدبختان فارغ گشت حکومت خوارزم را بحاجب کبیر التونتاش ارزانی داشت و جمعی ازان اسیران را بغزنین فرستاده، محبوس ساخت و بعد از چند روز همه را بخشیده، همراه لشکر بهندوستان فرستاد.

ذکر وقایع سال سیصد و نود و هشتم از رحلت سید بشر، علیه و آله التحیة من الملك الاکبر(٤٠٨هـ): چون یمین الدوله سلطان محمود از مهم خوارزم اطمینان حاصل نمود زمستان آن سال در بست توقف فرمود، تا لشکریان آسایش حاصل کردند. در اوایل بهار و هنگام اعتدال لیل و نهار با سپاه مستعد خاصه و بیست هزار مرد از متطوعهٔ اسلام، که از اقاصی بلاد ترکستان و ماوراءالنهر بنیت غزا آمده، انتظار نهضت سلطانی می‌نمودند، متوجه تسخیر بلاد قنوج، که بعد از زمان گشتاسب تازمان یمین الدوله دست هیچ بیگانه بذیل عصمت آن ولایت نرسیده بود، گشت و از غزنین تا آن ولایت سه ماهه راه بود. القصه: چون یمین الدوله بحدود کشمیر رسید رای کشمیر تحف و هدایای لایق پیشکش نمود و بعنایات پادشاهانه سرافراز گشت و حکم شد که والی کشمیر در مقدم لشکر ظفراثر متوجه قنوج گردد و چون سپاه اسلام، بعد از قطع مراحل و منازل، بحدود آن ولایت رسیدند، قلعه‌ای دیدند، که از رفعت سر بفلك کشیده و در متانت و حصانت عدیل و نظیر نداشت و والی آنجا را، که پادشاهی بود ذی شوکت، نافذ فرمان بر جمیع ممالك

هند ، چون نظر بر کثرت سپاه یمین‌الدوله و آراستگی ایشان افتاد رعبی عظیم دردل او ظاهر شد ، چنانکه یقین دانست که دین و کیش این جماعت ، چنانکه از سیمای ایشان پیدا وهویداست ، حقست ومقاومت باایشان نمودن از جمله‌محالات. لاجرم سعادت ازلی او را برین داشت که از روی طوع ورغبت با اتباع وملازمان خود از قلعه پایین آمده، درحضور یمین‌الدوله زبان بکلمهٔ طیبهٔ «لااله‌الاالله‌محمد رسول‌الله » جاری گردانید و ببرکت اسلام مال و عرض ومملکت‌او محفوظ‌ومصون ماند و یمین‌الدوله‌را از انتظام او در سلك اهل اسلام بسی‌خوشحالی و خرمی‌روی نمود و او را بعنایات بی‌غایات‌پادشاهانه‌سرافراز‌ساخته،از‌آنجامتوجه‌تسخیر قلعه‌ای شد، که‌والی آنجاکلچند کافری‌بودفرعون‌صفت‌وبکثرت‌مال‌ورجال‌وفسحت‌ملك‌مغرور ومشاهیرملوك هند از مقاوت او بعجز معترف ودردفع اوحیران و مضطر بودند و ولایت‌کلچند، با وجود متانت و حصانت قلاع، تمامی آن چنان جنگل بود ، که از کثرت درختان وانبوهی‌آن شعاع آفتاب برزمین آنجا نتافتی وازتشابك‌شاخهای درختان بایك‌دیگرو کثافت‌اوراق، ساکنان آن بیشه ازباد‌حظی‌ونصیبی نداشتندی. القصه: چون سپاه یمین‌الدوله‌بآن‌بیشه‌رسیدیمین‌الدوله حکم‌فرمودتاپیاده‌های تبردار دریك‌لحظه درمیان آن‌بیشه راهی کرده، که سوار بفراعت گذر پیدا کردند ولشکر اسلام بیك‌بارتکبیر گویان برسر کافران‌مغرور ریختندوخلقی غیرمحصور را بضرب شمشیرآبدارهلاك ساختند وجمعی‌خودرا بآب انداختندوآنچه درتواریخ‌مسطورست، والعهدةعلی‌الراوی ، آنست که: پنجاه‌هزارمرددرآن‌بیشه از کفارهلاك شدندوکلچند چون این حال را مشاهده کرد خنجر بیداد کشیده ، اول سر زنان را ببرید ، بعد ازان همان خنجر را برسینهٔ پر کینهٔ خود زد ورخت حیات بدارالبوار کشید و از ولایت این گبر چندان عجایب و غرایب بدست یمین‌الدوله وسپاه او افتاد، که از حدوحساب‌وشماره بیرون بود ، از جمله‌صدوپنجاه زنجیرفیل ، از خاصهٔ او ،بدست یمین‌الدوله افتاد و چون یمین‌الدوله از مهم کلچند فارغ گشت بسمع همایون او رسانیدند که : درین حدود شهریست که بآبادانی و معموری آن شهر در اقلیم

هندوستان شهری دیگر مثل آن نمی‌باشد و چندان عجایب و غرایب عمارات و بت‌خانها در آن شهر می‌باشد که زبان ناطقه از بیان و وصف آن عاجزست. یمین‌الدوله علی‌الفور متوجه آن شهر، که چندین سال بود که معبداهالی هند می‌بود، گشت وچون بآنجارسید از غرایب عمارات وابنیهٔ آن شهر درشگفت ماندوبینندگان از مشاهدهٔ آن شهرمتحیرومدهوش ماندند، چنانکه درجمیع تواریخ معتبره مسطورست که: در آن شهرهزار قصرعالی بود، همه ازسنگ رخام ساخته بودند وبت‌خانهای آن شهراز کثرت همه را در حیزشمار نمی‌توانستند آورد. بنابرین یمین‌الدوله نامه باشراف و اهالی غزنین نوشت که: اگر کسی خواهد که مثل این عمارت بنا نهد بعد ازصرف صدهزاردینار در مدت دویست سال بسعی استادان چابك دست شاید که با تمام رسد و از جمله اصنام آن شهر صنمی یافتند که تمامی آنرا از طلای خالص ساخته بودند ودرچشم آن بت دو یاقوت تعبیه کرده بودند، که اگر یکی از آنها برسلطان محمود عرض کردندی، ازروی رغبت‌خاطر بپنجاه‌هزاردینارخریدی وبریك صنمی دیگر یك قطعه یاقوت‌ازرق‌بود، بوزن چهارصدمثقال‌وازدوپای‌صنم‌چهارهزارو چهارصدمثقال طلاحاصل شدواصنام سیمین در آن شهرزیاده‌ازصدعددپیداشدویمین‌الدوله، بعدازضبط‌غنایم‌واموال آن‌شهرفرموددرتمامی بت‌خانه آتش‌زدند، که‌اثری از آثارایشان نماند. بعدازآن ازآنجا کوچ نموده، بصوب قنوج مراجعت فرمود و درین‌مراجعت یمین‌الدوله معظم سپاه خود را در عقب گذاشته، با جمعی معدود از دلاوران و شجاعان سپاه پیشتر می‌آمد و غرضش آن بود که: شاید که جیپال متمرد، نظر بقلت لشکر سلطان محمود کرده، درمقام محاربه و مقاتله درآید.چه‌جیپال‌دایما، چون از توجه سلطان محمود خبرمی‌یافت، احمال واثقال‌خودرا ضبط نموده، در جایهای محکم‌و کوههای سخت متحصن می‌شد و خود را هرگز در جنگ سلطان محمود نمی‌انداخت و درقید اطاعت وانقیاد نیز نمی‌آمد و یمین‌الدوله ازین جهت بسیار از وآزرده خاطر می‌بود و درین وقت‌می‌خواست که‌بحیلهٔ آنکه با او لشکر نیست‌او را بدست آرد. اتفاقا او این نوبت‌نیز بهمان‌رسم قدیم خود پناه‌بجبال‌برده،

ازچنگک یمین‌الدوله خلاص شد یمین‌الدوله‌درهیجدهم‌ماه‌شعبان‌این‌سال بقنوج‌رسیدو درآنجابسمع‌او رسانیدند که : درکنار آب گنگک هفت قلعه ساخته‌اند، که‌هر یکی ازان‌قلاع در حصانت و متانت‌ازجمیع قلاع‌هندممتازند و در رفعت و بلندی دم از مساوات با فلك‌البروح می‌زنند . یمین‌الدوله متوجه‌آن هفت گشت ووالی‌آن‌قلاع، چون خبر توجه لشکر اسلام شنید ، آنچه از اموال خود توانست همراه برد با خود برداشته ، بگوشه‌ای بیرون رفت و سلطان محمود تمامی آن قلاع را مسخر ساخت ودرآن قلاع‌وولایت‌هزاربت‌خانه‌یافتند ، که‌باعتقاد اهل هند از تاریخ‌عمارت آن بت‌خانها چهارصدهزارسال گذشته بود وبردرهربت‌خانه‌این‌تاریخ‌نوشته بودند . القصه :چون‌والی‌قلاع‌نبود یمین‌الدوله‌هرهفت‌قلعه‌دا دریك‌روزمسخرنموده ،آنچه از غنایم واموال درآنجابود متصرف شده ، بجانب‌قلعهٔ منج نهضت‌فرمود و آن قلعه‌ای بود پراز لشکر هند وآب وآزوغهٔ بسیار داشت . بنابرین اهالی آن قلعه دروازها را محکم ساخته ، شروع در جنگک‌وجدال نمودند و چون بعد از مجادله و مقاتله صولت سپاه اسلام را مشاهده نمودند یقین‌ایشان شد که طاقت مقاومت این جماعت ندارند . بنابرین بیدل گشته ، جمعی ازیشان خود را از بالای قلعه، بقصد آنکه هلاك شوند ، بر کوه‌و کمر می‌زدند و جمعی دیگر خود را و اهل و عیال خود را بخنجروزوبین هلاك ساختندویمین‌الدوله غنایم و اموال آن‌قلعه را نیز ضبط نموده، حکم فرمود تا آن قلعه را خراب کردند و از آنجا متوجه قلعهٔ چندپال ، که ببسیاری ولایت وسپاه از اقران و امثال خود امتیازی تمام داشت ،گشت وچندپال، چون کثرت سپاه اسلام وصولت ایشان رامشاهده نمود ، دانست که مقاومت با این جماعت از قدرت او وصد مثل او بیرونست . بنابرین نفایس اموال خود را بااتباع و خدم خودبرداشته ، بکوههای آن‌دیار پناه برد و چون قلعهٔ چندپال نیز درتصرف پادشاه اسلام یمین‌الدوله در آمد وغنایم‌آنجارا قسمت نمود متوجه ولایت‌چندرای، که‌کافری زبردست متهور بی‌باك بود ،گشت‌وچون‌چند رای ، که همیشه خودرای بود ، خبر ازتوجه‌لشکریمین‌الدوله یافت ، او نیز ، با وجود کثرت لشکروخزاین

ولایت را گذاشته، در بیشهای هند گریخت و یمین‌الدوله، بواسطهٔ آنکه از وی حرکات شنیعهٔ بسیار صادر شده بود، جمعی کثیر ازشجاعان سپاه خود را در پی او فرستاد، که او را درهرجا که باشد تعاقب نموده، دستگیر نمایند واهل اسلام از روی جدوجهد تمام، بعد از قطع منازل و مراحل، ببنهٔ چند رای رسیدندوکافران، چون لشکر اسلام را درعقب‌خوددیدند، احمال‌واثقال‌را گذاشته، هرفوجی‌بجانبی بیرون رفت و سپاه‌یمین‌الدوله‌بآن احمال واثقال ملتفت ناشده، بسرعت تمام متوجه گرفتن چند رای شدندو خلقی بسیاردرین وقت‌از دمار بقتل‌رسید. آخرالامر چون پاره‌ای راه از بیشه، که‌کافران‌درآنجا پناه گرفته‌بودند، قطع نمودند بفیلان‌خاصهٔ چند رای، که بیشتر از همه اشیاء و خزاین خود راگریزانده بود، رسیدند و کافران برسرفیلها جنگ مردانه کردند، هیچ فایده ایشان را نداد، غیر ازین که خلقی بسیار ازیشان وجمعی اندك از سپاه یمین‌الدوله هلاك شدند. آخر الامرفیلی چند ازیشان گرفتند و چند فیل دیگر بخودی خود روی بفیل‌خانهٔ یمین‌الدوله آورده، بایشان ملحق شدند و یمین‌الدوله آن فیلان را «خدای آورده» می‌خواند و آن‌فیلان‌بهمین‌نام‌شهرت‌داشتندواز خزانهٔ چند رای مبلغ سه‌هزارهزار دینار واصل خزانهٔ خاصهٔ یمین‌الدوله شد، غیرازآنچه‌سپاه او تصرف نمودند و مهم برده درین یورش بجایی رسیده بود که بهای‌غلام و کنیزخوب از دودرم نمی گذشت.چنانکه سهمی، که از برده‌ها جهت سادات جدا کردند عدد ثلث‌آن خمس بپنجاه‌هزاربرده رسید والعهدة علی الراوی و از فیلان خاصهٔ چند رای سیصدوپنجاه‌وشش‌فیل بدست یمین‌الدوله‌افتاد وخبراین فتح‌ازمطلع آفتاب عالمتاب‌تامغرب اورسیدویمین‌الدوله چون بفتح و فیروزی ازین سفر مراجعت نمود، فرمود تا در غزنین مسجد جامع بزرگ بنیاد نهادند و از اطراف و جوانب هندوستان درختان موزون و غریب‌نقل کردند و درآن جامع نشاندند واصل عمارت آن مسجدازسنگ مرمرورخام مربع ومسدس ومثمن ومدور برآورده بودند، بطرزی که بینندگان از متانت وطراحی آن عمارت متحیر ومدهوش می‌ماندند و باوجود آن بعد از اتمام عمارت حکم‌شد

که : آن را بانواع زینت وفروش و قنادیل آن چنان مزین و مرتب ساختند ، که ظرفای آن وقت آن مسجد را عروس فلك نام کردند ودرجوارآن مسجدمدرسه‌ای بنیاد نهاده ، بنفایس کتب وغرایب‌نسخ‌موشح‌ومشحون گردانیده و دهات ومستغلات بسیار برمسجد و مدرسه وقف فرمود و چون یمین‌الدوله را میل ببنای مساجد و مدارس بسیار بود بمقتضای «الناس‌علی‌دین ملوکهم» هر یکی از امراواعیان دولت او ببنای مساجد ومدارس ورباطات وحمامات مبادرت نموده ، دراندك فرصت آن مقدارعمارات عالیه وابواب‌البر بهم‌رسید که‌ازحیزشمار بیرون بود وازجمله چیزی نفیس، که یمین‌الدوله این‌نوبت ازولایت‌هندوستان بدست آورد ، مرغی بودبرهئیت قمری ، که هر گاه که او را پیش طعامی، که زهرداشت ، حاضرساختندی فی‌الحال از چشم او آب روان شدی و خودش اضطراب کردی و دیگرسنگی یافته بود ، که هرچند کسی را زخم عظیم می‌بود ، بمجرد آنکه آن سنگ را بآب رسانیده ، برآن زخم می‌مالیده‌اند نیك می‌شد و از جمله وقایع این سال فوت طغاخان‌پادشاه ترکستان و ماوراءالنهر بود و این طغاخان در میان‌سلاطین ترك ، بلکه‌میان‌اهل علم ، بکثرت‌علم و فضل امتیاز داشت و در تربیت اهل فضل کمال جد و جهد و سعی می‌ورزید . همیشه باترکان و کفارمشرق غزا کردی ، چنانکه دربعضی‌تواریخ معتبره مسطورست والعهدة علی‌الراوی‌که : طغاخان دریك‌غزوه دویست هزار کس را بقتل رسانید وصدهزارنفر را اسیر گرفت وچندان غنایم ، ازظروف طلاونقره، بدست او افتاده بود که عشرعشیرآن متعقل هیچ احدی نمی‌شد و بعد از فوت او برادرش ابوالمظفربن‌ارسلان، که‌ملقب‌بشرف‌الدوله‌بود ، بجای اوبرسریرحکومت بلاد ترکستان وماوراءالنهرقرار گرفت ، اماجمیع ولایات طغاخان را ضبط‌نتوانست نمودواکثر ولایات مشرق را ملوك ترك متصرف شدند .

در سال چهارصدم از رحلت سیدبشر ، علیه و آله‌التحیة من الملك الاکبر (٤١٠هـ.) یمین‌الدوله سلطان محمود فتح‌نامه‌ای ، که مشتمل بود برجمیع فتوحاتی که او را در ولایت هندوستان روی‌نموده ، ببغداد فرستاد و خلیفه قادربالله‌عباسی

آن روز مجلسی عظیم ساخته ، فرمود تا آن فتح‌نامه بر رؤس خلایق بآواز بلند بخواندند ومردم ، بواسطهٔ معالم اسلام وانهدام لوای کفر واظلام ، شکرها کرده ، زبان بستایش یمین‌الدوله گشاده ، نصرت وظفر اورا از حق سبحانه و تعالی ، مسألت نمودند و آن روز در بغداد آن چنان سرور وخوش‌حالی انتشار یافت ، که بعینه گویا که یکی از از عیدهای مقرر اسلامست .

در سال چهارصد و یکم از رحلت سید بشر ، علیه و آله التحیه من الملک الاکبر (۴۱۱ هـ) ... و درین سال باز سلطان محمود غزنوی ، از برای اعلای معالم شریعت مصطفوی ، روی بولایت هندوستان نهاد و چون رایات نصرت آیات او بکنار آب سند رسید پال بن اندپال ، که بکثرت شوکت و وفور حشم و مال از سایر سلاطین هند ممتاز بود ، بالشکری آراسته در برابر یمین‌الدوله آمد و بعد از تلاقی فریقین آن چنان جنگی روی نمود که دیدهٔ فلک تا این زمان مثل آن جنگ مشاهده نکرده . آخرالامر نسیم نصرت بر پرچم علم یمین‌الدوله سلطان محمود وزیدن گرفت و پال ابن اندپال ، با جمعی بقیة‌السیف روی بگریز نهاده ، از میان رفت و سلطان محمود متوجه قلعهٔ او ، که بر قلهٔ کوه بنا یافته بود ، شد وچون در آن قلعه از سپاه چندانی نبود بمجرد رسیدن یمین‌الدوله آن قلعه‌را متصرف شدند و غنایم بسیار بدست اهل اسلام افتاد و آنچه بخاصهٔ سرکار یمین‌الدوله واصل شد هفت کرور زر سفید و هزار وهفتصد من آلات طلا و جواهر و درر بود . القصه : یمین‌الدوله سلطان محمود درین سال چنین فتح عظیم نموده ، سالما و غانما بجانب غزنین مراجعت فرمود و این پال ابن اندپال مکررا بیمین‌الدوله محاربها نموده بود ، اما این نوبت بالکلیه مستاصل شد ، چنانکه او را قوت و توانایی آن نماند که دیگر تواند بمحاربه ومقاتله چهره شد والحمدلله علی‌ذلک .

در سال چهارصد و دویم از رحلت سید بشر ، علیه و آله التحیة من الملک الاکبر (۴۱۲ هـ) جماعتی کثیر ، از علما و صلحای اهل اسلام جمع شده ، نزد یمین‌الدوله سلطان محمود آمدند و بعرض او رسانیدند که : سلطان هرسال از برای ثواب اخروی و اعلای معالم شرایع مصطفوی ، بولایت هندوستان می‌روند و در آنجا آثار اسلام

ظاهر می‌سازند واینك مدتی مدیدست که ازدست اعراب وقرامطه راه بیت‌الله‌الحرام مسدود مانده واین چنین رکنی، ازارکان اسلام، معطل شده ومسلمانان ازترس قرامطه وضعف خلفای عباسیه وحکام عراق عرب ازاحراز مثوبات حج محروم مانده‌اند. ملتمس جمیع اهل اسلام آنست که امیردرین باب سعی مبذول داشته، رفع این غایله ازراه حج برذمهٔ همت ذی‌نهمت خود ازرفتن بلاد هندوستان واجب دانند. یمین‌الدوله سلطان محمود ملتمس ایشان اجابت نموده، ابی‌محمد ناصحی را، که قاضی‌القضاة ممالك محروسهٔ یمین‌الدوله بود، امیرحاج ساخت وسی‌هزاردینار از برای اعرابی، که‌در سر راه مانع مردم می‌شد، روانه فرمود وغیرآن سی‌هزار دینار، مبلغی عظیم، از برای ساکنان حرمین وفقرایی، که در راه همراه قافله حاج می‌شدند، بقاضی‌ابی محمدناصحی حواله‌فرموده، اورا ازغزنین متوجه‌بیت‌الحرام گردانیدند و آن‌مقدار مردم‌در آن‌سال‌همراه‌قاضی‌القضاة‌متوجه‌زیارت‌حرمین شدند که‌محاسبان چابك دست ازاحصاوشمارهٔ ایشان‌بعجزمعترف‌شده، دست ازان‌بازداشتند و چون قاضی‌ابومحمد ناصحی، بعدازطی منازل ومراحل، ببادیه درآمده، بموضعی، که آنرا فید گویند رسید، اعراب سرراه را مضبوط‌ساخته، بطریق‌معتاد مانع آمدند وقاضی‌ابومحمد ناصحی در مقام مصالحه در آمده، مبلغ پنج‌هزار دینار جهت ایشان فرستاد، که از سرراه برخیزند و چون این مبلغ را پیش بزرگ اعراب، که او را حمادبن علی گفتندی، بردند او از کمال خبث باطنی، که داشت، در مقام اعراض وطیش آمده، لشکر خود رافرمود که، سوارشده، مستعد نهب‌وغارت قافله شویدوخود فی‌الحال براسب سوار شده، با جمعی از شیاطین عرب متوجه قافلهٔ حجاج گشت. اتفاقا درین اثنا یکی ازمردم‌اهل قافله غلامی ترك داشت، که درتیراندازی‌یدطولی داشت. آن غلام، چون نگاه کرد، دید که جمعی‌قلیل از اعراب روی بقافله‌می‌آیند و مردم حاج بسیار مضطرب و پریشانند. آن غلام ترك جرات نموده، تیری بجانب حماد انداخت، که‌راست‌برور‌سیده، درساعت از مرکب فروافتاد واعراب، چون آن حالت رامشاهده‌نمودند، همه روی بگریز نهادندوقاضی ابومحمدناصحی،

از روی فراغت خاطر، آن سال مناسك حج را ادا نموده، سالما وغانما مراجعت نمودوالحمدلله علی‌ذلك.

سال چهارصدوچهارم‌ازرحلت‌سیدبشر، علیه‌وآله‌التحیه‌من‌الاکبر(٤١٤هـ)..

ودرین سال باز کتابتی از جانب یمین‌الدوله سلطان محمود ببغدادرسید وبعضی‌از تحف وهدایای نفیسهٔ هندوستان جهت قادربالله‌فرستاد و ازجمله چیزها که فرستاده آن مرغی بود بصورت قمری، که سابقا قلمی‌شد، که هرگاه طعام زهرآلودپیش او می‌آوردند‌آن مرغ اضطراب می‌کرد و از چشمش بی‌اختیار آب می‌رفت

ودرین سال سلطان یمین‌الدوله محمودبن‌سبکتکین از غزنین ببلخ آمد و در بلخ متظلمان از ماوراءالنهر بسیار خدمت سلطان‌محمود آمدند و از علی‌تکین، که‌در آن وقت در آنجا حاکم بود، تظلم بسیار کردند که: بررعایا ظلم می کند ورعایا و اهل صلاح ازوی دررنج می‌باشند. چون مظلمه‌و دادخواهی ایشان ازحد گذشت سلطان محمودقصد کرد که‌بماوراءالنهررودواهل آن بلاد را از ظلم وستم‌علی‌تکین برهاند و نیز آرزو داشت که از جیحون بگذرد و آن دیار را ببیند. پس تدبیر رفتن کرد و گفت: اگر ازجیحون بکشتی‌بگذریم مباداخللی‌افتد. پس بفرمود تا زنجیرهای ستبر بساختند، نروماده، هریك مقداردوارش وزیاده وآنها رادرچرم گاوگرفت. آنگاه بفرمود تا کشتیهای محکم بیاوردند و برجیحون پل بستند و زنجیرهای نروماده تعبیه کرده، بریك دیگر وصل کردند و از سیستان لیفهای قوی آورده بود، چنانکه هرلیفی را استری برداشته بود. بدان لیفها کشتی‌ها را بر کشیدند و برروی کشتی‌های‌مذکور خس وخاشاك‌انداختند، چنانکه‌سوارو‌پیاده وشترو استروغیر ذلك بران‌توانند گذشت وچون‌خبر توجه‌یمین‌الدوله‌بماوراءالنهر رسیدلرزه براهل‌آن دیار افتاد وملوك آن دیار متحیر شدند و از حکام آن‌ولایت اول امیرجغانتای بخدمت او آمد،با همه لشکر خویش و خود را برسلطان تسلیم کرد و خدمتی، که‌توانست کرد، بتقدیم‌رسانید ودیگرخوارزمشاه حاجب‌التونتاش با تمامی سپاه خود بملازمت آمد و سلطان محمود یمین‌الدوله بفرمود تاسرا پرده

ایستاده کردند، چنانکه ده‌هزارسوار را درآن سرا پرده جا می‌شد. دیگر سرا پرده ازدیبای ششتری سرخ بجهت‌خاصهٔ سلطان برآوردندوهشتادخرپشته‌ازدیبای منسوج ایستاده نمودند و بفرمود تا همه لشکرصف بربستندومیمنه‌ومیسره و قلب وجناح بساختند و خود در قلب بایستاد و فرمود تاقرق خانه در قفای هرلشکری بداشتند و فیلان‌جنگی بابرگستوان‌و پالان ایستاده‌نمودند. پس بفرمود تابیك‌بار بوغ دمیدند و دهل وطبل‌ونقاره‌و کرناوسرنج بنوازش در آوردند، چنانکه گوش جهان از آواز آن غوغا کرشد و مردم نزدیك بود که از هیبت آن بی‌هوش گردند وهرکس، از ترکستان وماوراءالنهر که‌درآن‌لشکرگاه‌حاضربود، نزدیك بوده که زهره‌شان آب شود.

ملاقات نمودن یوسف قدرخان حاکم ترکستان با سلطان محمود: و چون قدرخان، که حاکم‌همهٔ ترکستان‌بودوخان‌بزرگ‌بود،خبریافت که‌سلطان‌یمین‌الدوله ازآب جیحون بگذشت ازکاشغر بعزیمت ملاقات یمین‌الدوله روان شد، که آمده، با یك دیگر در دوستی واتحاد عهدوشرط نمایند و ازکاشغر بسمرقند آمد وازآنجا نیزپیشترآمد، برسبیل‌صلح‌ودوستی، تابیك‌فرسنگ‌سپاه محمودوچون بلشکرگاه نزدیك شد فرود آمد و سرا پرده‌ای بفرمود تا بزدند و ایلچیان بخدمت سلطان فرستاده، از آمدن خود خبرداد و اظهار اشتیاق نمود و سلطان را از وخوش‌آمده، ایلچیان او را بخوب‌تروجهی ملاقات‌نموده، جای ملاقات با یك دیگر تعیین‌نمود. پس سلطان‌با معدودی ازسپاهیان و هم چنین قدرخان نیزبا چند کسی ازمردم‌خود ازلشکربرآمده، بجای معهود متوجه گردیدند و چون یك دیگر را بدیدندهردو بیك بارازاسب پیاده شدند و سلطان یك گوهر قیمتی گران‌بها بادستارچه‌ای‌بدست خزینه‌دارخودسپرده‌بود. امرفرمودتا بدست‌قدرخان‌دادندوقدرخان‌نیزباخود گوهری قیمتی آورده بود ودر وقت ملاقات از مهابت‌وهیبت‌خوف‌بروغالب‌شد.فراموش کرد و چون بعداز ملاقات بازگشت بخاطرش آمد. آن گوهر گرانمایه را بدست کس خود داده، بخدمت سلطان فرستادند و روز دیگر سلطان امر فرمود تا سرا پردهٔ کلان برپا کرده، فرشهای دیباانداخته،تهیهٔ میزبانی نموده‌وجشنی درنهایت‌خوبی

کردند و قدرخان را بمهمانی طلبید و چون بیامد با او درخوان طعام خوردند و چون از طعام‌خوردن‌فارغ شدند بمجلس طرب‌نشستند و مجلسی آراسته بود، بغایت نیکو، از میوه‌های لذیذ و جامهای زرین و بلورین بگردش در آورده بودند، چنانکه قدرخان را ازآن حیرت افزون وزمانی نشستند اما قدرخان شرابی‌نخورد، چه ملوك‌ماوراءالنهر را رسم نیست شراب خوردن، خاصه سلاطین ترکستان. بعد ازان برخاسته، بمنزل‌خودرفت پس سلطان امرنمود که: اسباب وجواهرنفیسه، از هر قسم وجامهای دیباوسلاحهای گران‌بهاواسبان وفیلان باساختهای‌زروعصابهای مرصع بجوهر و استران بردعی‌باهودجهای زرین، با کمرها وماههای‌زرین‌وسیمین وجلاجل وهودجهای از دیبای منسوج و فرشهای گرانمایه و تیغهای هندی‌وعودو صندل وعنبراشهب ویوزان ماده و پوستهای پلنگ بربری وسگان‌شکاری و چرغان و عقاب و آهو و نحجیر آوردند و امیر محمودقدرخان را باعزاز و اکرام تمام باز گردانید و لطف بسیار نموده، عذرخواهی نمود و چون قدر خان بلشکر گاه خود آمد وآن تحفه‌ها، که سلطان فرستاده بود، بدید متحیر گشت وندانست که مکافات آن چگونه‌بتقدیم رساند. پس‌خزینه‌دار خود را طلبیده، امرداد‌تادرخزینهٔ اوراگشوده، مال بسیار بسلطان فرستاد، با چیزهایی که‌ازترکستان خبرمی‌داد: اسبان نیك، با سازوآلات‌زرین، غلامان‌ترك‌با کمرو کیش‌بزروبازوشاهین‌وموبهای سموروسنجاب و قافم وروباه سیاه وخیك وظرفهای از یشت ساخته ودشنه وخنجرو اقوت وفزلوت‌ودنزورختایی وماه‌فرقین ومشك ختایی ودیگر طرایف‌ازدیبای‌چینی‌و دارخاشاك چینی(۱). آنچه بدین‌ماند وهردوملك ازیك‌دیگرجدا شدند، برضا وصلح وچون علی تگین خبریافت بگریخت و ببیابان برفت و سلطان جماعتی از عقب او

---

۱ ــ در دونسخهٔ خطی که از تاریخ الفی‌دارم تنها دریك نسخه شرح رفتن‌محمود ببلخ از سطر ۱۰ صحیفهٔ ۸۲۶ تا پایان این‌واقعه‌آمده ونسخه بسیار پریشان‌و نادرستست و بسیاری ازکلمات آن راکه پیداست برخی ازآنها الفاظ ترکیست نتوانستم‌اصلاح کنم. این قسمت اززین الاخبار از وقایع سال ٤١٥ (ص۸۱ـ۸٦) گرفته شده است و برخی کلمات افـزون بـر نسخه‌های مـوجود زیـن‌الاخبار دارد که معلوم نیست در اصل کتاب بوده و در نسخه‌های موجود از میان‌رفته یا مؤلفان تاریخ‌الفی ازخودبرآن‌افزوده‌اند.

تعیین نمود. پس خبر آوردند که اسرائیل بن سلجوق در جایی پنهان شده است و یمین‌الدوله کسان فرستاد تا اورا از آنجا بیرون آوردند و بغزنین روان نمودو از آنجا بهندوستان فرستاد واو تا آخر عمر در آنجا بود. پس خبر آمد که: عیال و تیرهٔ علی تگین از عقب او ببامیان میرود. سلطان مرحاجب بلکاتگین را درعقب آنها روان کردو او فراریان و فرزندان علی تگین را بدست آورده، پیش سلطان آورد واین واقعه درسنهٔ ست عشرو اربعمائه بود ودرین وقت، که سلطان محمود بماوراءالنهر رفته بود، جماعتی ازسرداران ترکمانان پیش او آمدند و ازستم امراعرضه داشت کردند که: چهارهزار کردیم، که چهارهزارخانه داریم، اگر فرمان شوداز آب گذشته، در خراسان وطن سازیم و گوسفند فراوان داریم و لشکر را از ما فایده خواهد رسید و ولایت را از ما فراغت خواهد بود و فراخی می‌شود، که ما مردمان دشتی‌ایم. سلطان امرداد تا آنها ازآب گذشته، در بیابان سرخس و نسا و باورد فرود آمدند و خرگاهها بزدند وهمه آنجا همی‌بودند و چون سلطان از آب بگذشت امیرطوس ابوالحرث ارسلان الجاذب پیش آمده، عرضه کرد که: این ترکمانان را اندر ولایت خویش چرا آوردی؟ این خطا بود. اکنون که آوردی یا همه را بکش، یا بمن ده، تا انگشتهای بزرگ ایشان را ببرم، تیر نتوانند انداخت. سلطان رااز وعجب آمدو گفت: بی‌رحم مردی تووسخت کسی. امیرطوس گفت: اگر نکنی بسیار پشیمانی خوری و هم چنان بود که آن امیرحاجب این گفته بود، تا اکنون بصلاح نیامده است و سلطان از بلخ بغزنین آمد.

سال چهارصدو پنجم از رحلت سید بشر، علیه و آله التحیة من الملك الاکبر (٤١٥هـ)..

و درین سال درشیراز سلطان الدولة بن بهاءالدوله درعین جوانی وفات یافت ومدت حیات اوسی‌ودوسال وپنجماه بود و مجمل از احوال سلطان‌الدوله آنست که: او درحین فوت پدرش بهاءالدوله درارجان می‌بود وچون بهاءالدوله درسنهٔ ثلث واربعمائه هجری درشیراز فوت شد امراوارکان دولت او سلطان‌الدوله را از ارجان آورده، بجای پدرش برسریر سلطنت نشانیدند وچون سلطان‌الدوله برسریر حکومت متمکن

شد برادر خود جلال‌الدوله ابوطاهر را بصره فرستاد و برادر دیگر ابوالفوارس را بکرمان و چون ابوالفوارس در کرمان استقامتی پیدا کرد جمعی از مفتنان دیالمه او را بر آن داشتند که با برادر خود سلطان الدوله اظهار مخالفت نموده ، لشکری بهم رسانیده ، متوجه شیراز شد و سلطان‌الدوله در شیراز نبود . ابوالفوارس ، بمجرد رسیدن ، بی‌مانعی شیراز را متصرف شد و سلطان‌الدوله ، چون برین معنی اطلاع یافت ، بالشکرهای گران از عراق عرب متوجه شیراز گشت و ابوالفوارس نیز لشکر خود را آراسته ، مستعد جدال و قتال برادر خود شد . اتفاقا بعد از تلاقی فریقین نسیم نصرت وظفر بر پرچم علم سلطان‌الدوله ، که برادر بزرگ و بجای پدر بود ، وزیدن گرفت وابوالفوارس طاقت مقاومت نیاورده ، روی بکرمان نهاد و سلطان‌الدوله در مقام انتقام در آمده ، او را تعاقب نمود . بنابرین ابوالفوارس در کرمان نیز توقف ناکرده ، قصد ملازمت یمین‌الدوله سلطان محمود نمود و چون ابوالفوارس پیش سلطان محمود رسید ، سلطان محمود اکرام و اعزاز تمام او بجای آورده ، در مجلسی که پادشاه‌زادها نشسته بودند ابوالفوارس را برادر ابن شمس‌المعالی قابوس تقدم فرمود واین معنی بردارا آن مقدار دشوار و گران آمد که حفظ خود نتوانست نمود و در همان مجلس اظهار کرد که : پدران او خدمت پدران من کردند ، یعنی عمادالدوله وبرادرانش نوکر مرداویج بن زیار ، که عم قابوس بود ، بودند و سلطان محمود از قبل ابوالفوارس گفت که : کار ایشان زیاده است ، چرا که ایشان ملک را بشمشیر از آل‌سامان گرفته‌اند وغرض یمین‌الدوله سلطان محمود ازین سخن آن بود که اظهار شرف و بزرگی خود کند، چه ایشان همیشه می گفتند که: من ملك بضرب شمشیر از آل‌سامان گرفته‌ام . القصه : درین مجلس دارا کلمه‌ای چند، که لایق نبود، بر زبان راند و هرچه درین باب بر وی انکار نمودند او اصرار نمود ، تا مهم بجایی رسید که یمین‌الدوله سلطان محمود فرمود که: اورا باهانت تمام از مجلس بیرون کردند و روز دیگر حکم شد که : او را بقلعه‌ای از قلاع حبس نمودند و تمامی ضیاع وعقار و املاك او را دیوانیان یمین‌الدوله تصرف نموده ، عمال اورا بیرون کردند . آخرالامر بشفاعت خواجه حسن میمندی ، که در آن وقت منصب وزارت باو متعلق بود ، باز متملکات

او را بتصرف عمال او گذاشتند، که در مصالح او صرف می‌نمودند. اما ابوالفوارس ابن‌بهاءالدولهٔ دیلمی را بعد از چند گاه سلطان محمود با ابوسعیدطایی، که ازامرای بزرگ یمین‌الدوله بود، همراه گردانیده، بالشکری انبوه بعزم تسخیرعراق فرستاد وایشان اولا بکرمان رفتند و بعد از آنکه کرمان را بتصرف خود در آوردند متوجه شیراز شدند و چون درین وقت سلطان الدوله در بغداد بود ایشان بمجرد رسیدن شیراز را نیز بضبط خود در آوردند و چون ابوالفوارس شیراز را گرفت ابوسعیدطایی را رخصت مراجعت داد و چون ابوسعیدطایی چشم رعایت بسیار از ابوالفوارس داشت، که عشر عشیر از ان بفعل نیامد، آزرده خاطر از ابوالفوارس جدا شدو چون بخدمت یمین‌الدوله رسید از ابوالفوارس شکایت بسیار کرد، چنانکه سلطان‌محمود را مطلقا از وی منحرف گردانید. درین وقت سلطان‌الدوله بالشکرهای عراق‌عرب و خوزستان متوجه فارس شد و چون ابوالفوارس از توجه برادر خود خبر یافت فی‌الحال شیراز را گذاشته، بجانب کرمان رفت وسلطان‌الدوله بشیراز در آمدو لشکری سنگین در عقب ابوالفوارس بکرمان فرستاد وابوالفوارس، چون از مقاومت آن لشکر عاجز بود، بواسطهٔ بدمعاشی، که با ابوسعیدطایی کرده بود، روی رفتن پیش سلطان محمود نیز نداشت. کرمان را گذاشته، بجانب همدان پیش شمس‌الدولة بن‌فخرالدوله رفت ...

سال چهارصد وششم از رحلت سیدبشر، علیه وآله‌التحیة من الملك الاکبر (٤١٦هـ) یمین‌الدوله سلطان محمودغزنوی، بواسطهٔ آنکه مکرر بسمع اورسانیده بودند که: اهل‌هند رادر کنار دریای‌عمان بتیست، که باعتقادایشان آن بزرگترین بتهاست و نام آن بت‌سومناتست واگرچه‌از کلام‌شیخ‌فریدالدین عطار که‌می‌فرماید:

لشکر محمود اندر سومنات　　　یافتند آن‌بت که نامش‌بودلات

چنین معلوم می‌شود که سومنات نام آن موضع باشد وعلی‌ای حال اعتقاد اهل هند آنست که ارواح بعد از مفارقت ابدان بخدمت سومنات‌می‌آیند و او هریکی ازان ارواح را ببدنی، که لایق او می‌داند، حواله می‌نماید، بطریق تناسخ و

هم چنین معتقد ایشان در حق سومنات آن بود که مدوجزر دریا از برای عبادت اوست و چون یمین‌الدوله اکثر بت خانهای ولایت هندوستان را خراب ساخته، بجای آن مساجد و معابد اهل اسلام بنا نهاده بود، براهمه و سدنهٔ سومنات از برای تعظیم آن بت و راسخ گردانیدن اهل‌هند را بر بت‌پرستی با یك دیگر می‌گفتند که: چون سومنات از آن بتها، که سلطان محمود شکسته است، رنجیده بود، حمایت ایشان نکرد و الااو دریك چشم‌زدن هریك کس را، که می‌خواهد، هلاك می‌سازد. القصه: چون این نوع مهملات آن طایفه را بسمع یمین‌الدوله رسانیده بودند دهم ماه شعبان درین سال سلطان محمود بعزیمت تخریب و انهدام آن بت‌خانه از مقرجلال خود بیرون آمده، با سپاهی انبوه از راه ملتان متوجه آن دیار گشت و سی‌هزار سوار متطوعه، که بی مرسوم و مواجب از ولایت ترکستان بنیت غزا آمده بودند، دریورش همراه بودند ودر پانزدهم ماه رمضان بملتان رسید وچون بیابانی بی‌آب و علف در پیش‌بود بود حکم فرمودند که: هر کس چند روزه آب وعلیق بار کنند و با آنکه اکثر سپاه سلطان آب وعلیق برداشته بودند سلطان محمود از برای احتیاط زیاده از بیوتات خود بیست هزار شتر را آب و علیق بار کرده بودند. القصه: ازآن بیابان خونخوار گذشتند. در کنار بیابان بقلعهٔ اجمیر رسیدند و بپایان قلعه شهری بود. سپاه یمین‌الدوله، باشارهٔ سلطانی، درآن شهر مراسم قتل‌وغارت بجا آوردند و چون وجههٔ همت شکستن سومنات بود بگرفتن قلعهٔ اجمیر مقید نشدند وهم چنین درین راه چند قلعهٔ دیگر پیش آمد، که همه پر ازمردان‌کاری و آلات وادوات نبرد بود، اما حق‌سبحانه و تعالی آن چنان ترس‌ورعب دردل کفار انداخته، که جمیع آن قلاع را بی‌جنگ تسلیم یمین‌الدوله نمودند وسپاه‌سلطانی، بموجب فرمان، لشکریان کفار را بقتل می‌رسانیدند واهل‌وعیال ایشان را اسیر می‌گرفتند وبت‌خانها را ویران می کردند، چنانکه درآن راه هیچ بت‌خانه‌ای، که بنظر سپاه اسلام آمده بود، سلامت نگذاشتندوچندان کشتن کرده بودند که‌تمامی آن‌صحراها مدت مدیداز بوی جیفهای کفار آن چنان متعفن شده بود که گذر کردن ازان متعسر می‌نمود. القصه: درماه ذیقعدهٔ سال‌مذکور رایات یمین‌الدوله سلطان محمود

بسومنات رسیدند. در کنار دریا قلعه‌ای دیدند، سر بفلك اطلس کشیده و موج دریا
بفصیل آن می‌رسیده، خلایق بسیار برسر دیوار آن قلعه برآمده، بر مسلمانان نظاره
می کردند و بآوازی گفتند که: معبود ما شما را این جا آورده که همه را یك بار
هلاك گرداند. روز دیگر اهل اسلام بپای قلعه رفته، بجنگ مشغول شدند و هندوان
حربی مشاه کردند که هرگز در خیال ایشان نگذشته بود. لاجرم دیوار قلعه را،
از ترس تیراندازان، گذاشته، پایین رفتند و سپاه اسلام فی الحال نرد بانها نهاده،
بالای دیوار برآمدند و بآواز بلند الله اکبر گفتند. چون هندوان آواز تکبیر
شنیدند حربی صعب آغاز نهادند وجمعی کثیر از عابدان اهل هند پیش سومنات رفته،
روی برزمین می‌نهادند و بتضرع وزاری فتح و نصرت خود می‌طلبیدند و این روز تمام
روز میان اهل اسلام و کفار جنگ بود، تا آنکه چون شب در آمد سپاه اسلام همه
بجانب لشکرگاه خود مراجعت نمودند وچون صبح روشن شد یمین الدوله سوار
شده، متوجه بتخانه شد و سپاه اسلام بقلعه در آمدند و هندوان
بهیئت اجتماع تماما ببت‌خانه در آمدند و بردر بت‌خانه برسبیل نوبت فوج فوج
از کفار باندرون بت‌خانه می‌رفتند و سومنات را در بغل می گرفتند و گریه وزاری
می کردند و از وی وداع کرده، متوجه حرب اسلام می‌شدند، تا آنکه اکثر
کفار آن‌دیار در آنجا بقتل رسیدند و بقیة‌السیف معدودی چند روی بدریای عمان
آورده، بکشتی‌ها سوار شدند. اما یمین الدوله قبل ازین فکر این معنی کرده بود
و چند کشتی پر از سپاه اسلام ساخته، در سرراه کشتی‌های ایشان نگاه داشته بود.
بنابرین ازان جماعت نیز هیچ کس نجات نیافت و چون قلعه فتح شد یمین الدوله اولا
خود بآن بت‌خانه در آمد و آن بت‌خانه‌ای بود، در نهایت بزرگی، چنانکه سقف
آنرا بپنجاه و شش ستون، که هریکی ازان ستونها بانواع جواهر نفیس مرصع بودو
منسوب براجه‌ای از راجهای بزرگ هند، استوار ساخته بودند و سومنات بتی بود
از سنگ تراشیده، مقدار پنج گز، که دو گز آن در زمین بود و سه گز بیرون و
یمین الدوله را، چون نظر بر آن بت افتاد، از روی جذبه، گرزی، که در دست داشت،
آن چنان بروی زد، که در هم شکست. بعد ازان حکم فرمود که قطعه‌ای ازان

سنگ باز کرده . بغزنین رسانیدندو آن را آستانهٔ جامع غزنین ساختندوالی یومناهذا آن سنگ در جامع غزنه موجودست و بصحت رسیده که : در وقتی ، که یمین الدوله می‌خواست که سومنات را بشکند ، جمعی از براهمه بعرض رسانیدند که : اگر پادشاه این بت را بگذارد ما چندین کرور زر بخزانه واصل می‌سازیم واین معنی را جمعی از امرا قبول کرده ، سلطان گفتند که از شکستن این سنگ نفعی چندان نیست و این مبلغی، که این جماعت می‌دهند، بسی فوایداز ان متصورست یمین الدوله در جواب او گفت که: من نیز این معنی را می‌دانم ، اما من دوست می‌دارم که روز قیامت مرا چنین آواز کنند که : کجاست محمودی، که اعظم اصنام کفار را شکسته؟ نه آنکه گویند که کجاست محمودی که اعظم اصنام را بزر فروخته؟ القصه: چون یمین الدوله آن بت را شکست ازمیان آن آن مقدار جواهر نفیس ولئالی شاهوار پیدا شد که صد برابر، بل که زیاده از صد برابر ، آنچه براهمه می‌دادند بودو نزد اهل هند جمیع بتهای دیگر، که در بلاد هند جمع بود، بمنزلهٔ حجاب و بواب سومنات اند ولهذا هر شب سومنات را بآب تازهٔ گنگ غسل می‌دادند، با وجود آنکه مسافت میان سومنات و نهر گنگ زیاده از دویست فرسخ خواهد بود، تقریبا و این نهر گنگ جانب شرق هندوستان واقعست و اهل هند آن نهر را نیز عبادت می کنند و استخوان موتای خود را در آنجا می‌ریزند و در اکثر تواریخ معتبره مسطورست که : ده هزار ده معمور وقف بت خانهٔ سومنات بود و همیشه زیاده از هزار برهمن در آن بت خانه بعبادت سومنات مشغول می‌بودند وزنجیری از طلا بوزن دویست من هند در آن بت خانه آویخته بود و زنگها ودرایها در وی تعبیه کرده بودندو چند نفر موکل بودند ، بر ساعات شبانه‌روزی کار ایشان آن بود که بعد از چندساعت آن زنجیر را حرکت می‌دادند، تا ازان درایها آواز آید وطایفه‌ای از برهمنان بعبادت برمی‌خاستند و از جمله خادمان آن بت خانه سیصد کس از برای سر تراشی زایران آنجا معین بودند وسیصد نفر دیگر از برای ساز مقرر وپانصد کنیزک رقاص همیشه ملازم آن بت خانه بودندوا کثر سلاطین وراجهای هند دختر خود را نذر خدمت آن بت خانه می‌نمودند و هر یکی ازین خدمتگاران وظیفه و مقرری داشتند ، که از آن اوقاف بی‌قصور بایشان می‌رسیدودر هر کسوفی ازاطراف واکناف دیار هند خلایق

نامحصور بزیارت آن بت‌خانه می‌آمدند. چنانکه در اکثر تواریخ مسطورست که: درهر کسوفی در سومنات دویست هزار نفس، بلکه زیاده از آن جمع می‌شدند ونذور بسیار می‌آوردند و در تاریخ ابن‌اثیر و تاریخ حافظ ابرو مسطورست که: اصل آن خانه، که سومنات در آنجا می‌بود و روشنایی آن خانه از شعاع جواهری که در قنادیل آن بت خانه بکار برده بودند، بود و از خزانهٔ سومنات چندان بت‌های کوچك از زر و نقره پیدا شد که ازحساب بیرون بود. القصه: یمین‌الدوله راازین بت‌خانه آن مقدار زر و جواهر و اسباب و آلات بدست افتاد که در خزانهٔ هیچ پادشاهی ماتقدم نشان نمی‌دادند، سوای آنچه از آن شهر دردست سپاه او آمد وچون یمین‌الدوله از مهم سومنات خاطر مطمئن ساخت بسمع او رسید که: راجهٔ بهیم، صاحب بهواره، که بهنگام توجه سپاه سلطانی گریخته بود الحال در قلعهٔ کندمه متحصن شده و از سومنات تا آن قلعه از راه خشکی چهل فرسخست. یمین الدوله فی‌الحال عنان عزیمت بصوب تسخیر آن قلعه منعطف داشت و چون رایات ظفر آیات بحدود آن قلعه رسیدند، که آبی بس عظیم بدور آن قلعه احاطه نموده و ظاهرا از هیچ جانبی نیست. سلطان محمود فرمود که: از غواصان جماعتی رفته، عمق آن آب معلوم کنند. غواصان آنجایی گفتند که: ازفلان ممر عبور ممکنست، اما در زمان گذشتن اگر آب درتموج آید همه هلاك می‌شوید. یمین‌الدوله بعدازاستخاره توکل بعنایت ایزدی کرده، بالشکریان اسب در آب راندو بسلامت بساحل رسیدو چون صاحب قلعه آن حال رامشاهده کرد، جریده ازان قلعه بگریخت وتمامی اموال واسباب آن قلعه با اسیران بدست سپاه اهل اسلام افتاد و مردان قلعه همه بقتل رسیدندو بعداز فتح قلعهٔ کندمه یمین‌الدوله روی بعزم تسخیر ولایت بهاطیه نمودووالی آن دیار، چون ازتوجه سلطان محمود خبر یافت، درمقام اطاعت وانقیاد آمده، جزیه قبول کرد وسلطان اورا بحال خود گذاشته، عنان عزیمت بصوب مستقر عز وجلال غزنین منعطف داشت.

درروضة‌الصفا آورده که: چون سلطان محمود را فتح سومنات دست داد خواست که چند سال آنجا مقیم گردد، بلکه آن ولایت را دارالسلطنهٔ خود گرداند. چه مملکتی

بود بس وسیع و منافع بسیار و در نواحی آن ولایت چندان کان بود، که زر خالص از آنجا حاصل می‌شد و هم‌چنین ولایت سرندیب، که کان یاقوت در آنجاست، از توابع آن ولایت بود بنابرین یمین الدوله بسیار مایل بودن آنجا بود اما ارکان دولت بعرض رسانیدند که : ولایت خراسان را گذاشتن و سومنات را دار الملك ساختن بسی بعید است بنابرین سلطان برمعاودت بجانب غزنین عازم شد . اما فرمود که: از برای ضبط این جا کسی می‌باید . ارکان دولت گفتند که : ضبط این ولایت را از اهالی همین ولایت کسی باید ، والا از دست دیگری نمی‌آید . بنابرین یمین الدوله در آن باب با دولت خواهان آنجایی مشورت نموده، از یشان استفسار فرمود. بعضی از یشان گفتند که : هیچ طایفه‌ای از سلاطین این دیار ، بحسب و نسب ، بدابشلیمان نمی‌رسد و امروز اران دودمان یکی مانده و او بزی برهمنان بریاضت و عبادت مشغولست . اگر سلطان مصلحت داند او شایستهٔ حکومت این دیارهست و بعضی دیگر گفتند که : دابشلیم مرتاض بسیار کج خلق وبدخوست و اعراض او از دنیا و ترك آن اورانه باختیارست ، بلکه او چند نوبت داعیهٔ ملك گیری نمود و در هر نوبت بدست برادران اسیر گشت . بنابرین بجان زنهار خواسته ، پناه باین بت‌خانه آورده ، اما دابشلیم دیگرست ، از خویشان او ، که بسی مرد عاقل ودانااست وجمیع براهمهٔ هند او را در حکمت قبول دارند ومعتقد اویند واوالان درفلان ولایت پادشاهست. اگر سلطان منشوری از روی عنایت باو فرستد او از سرقدم ساخته ، بملازمت می‌رسد و این ولایت را او چنانکه حق نگاه داشتنست نگاه می‌دارد و او مردی راست گو ، درست عهدو پیمانست و باج وخراجی، که قبول می کند ، با وجود بعد مسافت هرساله بی قصور وفتور بخزانهٔ عامره می‌رساند . سلطان فرمود که : اگر او پیش من می‌آمد این التماس مبذول بود . اما کسی، که دراقلیم هند بسلطنت مشغولست و تا این غایت خدمتی نکرده و دولت خواهی ننموده ، ملکی بدین عظمت مفت باو دادن وجهی ندارد . بنابرین دابشلیم مرتاض را طلبیده ، مملکت سومنات را بوی داد و او خراج هرساله قبول کرده ، معروض داشت که : از خویشان من دابشلیم دیگر هست که بامن در غایت عداوت و نهایت مخالفتست و

میانهٔ من واو چند نوبت محاربه واقع شده ، الحال چون هنوز مرا اسباب‌وادوات حرب و تهیهٔ لشکر میسر نیست یقینست که او بعد از رفتن پادشاه متوجه حرب من خواهد شد . اگر سلطان‌عنایت فرموده ، شراو را از من دفع کند من هرساله برابر خراج کابلستان وزابلستان بخزانهٔ عامره می‌رسانم و تمامی یاقوت این دیار را جمع کرده ، بخدمت می‌فرستم . سلطان‌التماس او رامبذول داشته ، متوجه‌ولایت آن دابشلیم گشت و باندك فرصت ولایت اورافتح نموده ، او را زنده بدست‌آورده، بدابشلیم مرتاض سپرد و دابشلیم مرتاض‌بعرض رسانید که : چون رسم و آیین‌این دیارآنست که:هرپادشاهی‌پادشاهی‌بکشد لشکرازقاتل متمرد گردد ومطلقا اطاعت وانقیاد او نمی کنند و لهذا رسم آبا واجداد ماآنست که : هر پادشاهی راکه‌می‌-گیرند در پایین تخت خود خانه‌ای زیر زمین ساخته و تختی در آنجا ترتیب داده، آن پادشاه مغلوب را برآن تخت خانهٔ زیر زمین نگاه‌می‌دارند وآن خانه را هیچ منفذی و راهی نمی‌باشد ، غیراز یك سوراخی ، که از آنجا آب‌ونان‌باو می‌دهند و چون من هنوز آن جای نیز آماده ندارم اگر پادشاه عنایت دیگر فرموده ، این دابشلیم را همراه برند ، تا آنکه من از ضبط مهمات مملکت فراغت یافته ، آن خانه را بنحوی که دستورست ساخته ، او را از درگاه معلی طلب داشته، بنوعی که رسم‌وآیین ماست نگاه دارم،مرحمت‌دیگرخواهد بود. یمین‌الدوله‌سلطان‌محمود این‌التماس‌دابشلیم‌مرتاض‌رانیزمبذول‌داشته،آن‌راهمراه بغزنین‌بردودابشلیم‌مرتاض ازروی‌فراغت‌خاطربضبط ولایت‌مشغول گشت وهمیشه‌ازجهت‌یمین‌الدوله‌وارکان‌دولت تحف‌وهدایا می‌فرستاد. تا آنکه درمملکت‌تمکن‌واستقلال یافت. بعدازان خزانه‌ای از جواهر وزر وسایرتحف‌آنجایی جمع نموده ، روانهٔ دارالسلطنهٔ غزنین گردانید و از خدمت سلطان محمود دابشلیم را طلب نمود، تا برسم معهود خود او را نگاه دارد و یمین‌الدوله چون آثار رشد و دانایی درین دابشلیم بسیار مشاهده نموده بود در فرستادن او متردد بود ، بلکه نمی‌خواست که او را بدست دابشلیم مرتاض ضایع سازد، چه می‌فرمود که: این مرد بی گناهست و بردشمن سپردن از

مروت دورست . اما دابشلیم مرتاض ارکان دولت رشوتها بسیار فرستاده بود و ازیشان التماس نموده که : البته آن دابشلیم را جهت او فرستند ، تمامی ارکان دولت متفق اللفظ والمعنی شده ، بعرض سلطان محمود رسانیدند که : ترحم بر کافر نمی باید کرد ، خصوصا که موجب خلف وعده می‌شده باشد و معهذا اگر این دابشلیم را باو نمی‌فرستیم ، تا بنوعی که رسم وآیین ایشانست او را نگاه دارند ، مردم آن ولایت ازان دابشلیم اعتباری نخواهند گرفت . القصه : امرا واعیان دولت چندان دلایل وبراهین بر فرستادن او گفتند که بمین الدوله باستصواب ایشان آن بی گناه را بیکسان دابشلیم مرتاض سپرده ، روانهٔ ولایت سومنات فرمودو چون بعد ازقطع منازل و مراحل او را بحدود سومنات رسانیدند دابشلیم مرتاض فرمود تا آن خانهٔ زیر زمین را آماده ساختند و قاعدهٔ ملوك سومنات آن بود که چون دشمن را بنزدیك مقر سلطنت می‌رسانیدند یك منزل بیرون می‌آمدند وتشت و ابریق خاصهٔ پادشاه را برسر آن پادشاه اسیر نهاده ، درپیش اسب خود می‌دوانیدند، تابیارگاه خود . بعدازان خود برتخت بالایی نشسته ، او را درآن زیر زمین برده ، بر آن تخت می‌نشانیدندو دابشلیم مرتاض نیز باین نیت از قصر سلطنت بیرون شکار کنان متوجه آن‌صوب ، که دابشلیم اسیررا می‌آوردند ، گشت . اتفاقاهنوز باو نرسیده‌او را میل خواب‌شد. ازاسب فرود آمده ، در سایهٔ درختی بخوابید وروبمال‌سرخ‌را برروی خود کشیدو چون مردم همه دروقت شکارمتفرق شده ، در گوشها فرودآمده بودند کسی‌درخدمت دابشلیم مرتاض حاضر نبود و او تنها در زیردرختی بخواب رفت . ناگاه غلیواجی یا جانوری دیگرشکاری را در هوا نظربر رومال سرخ افتاد . خیال گوشت پارچه کرده ، از هوا فرود آمده ، آن چنان چنگال بربودن رومال سرخ‌فروبرد که‌یك چشم دابشلیم مرتاض را ازکاسهٔ چشمش بیرون کشید و خدمتش کور شدند واین خبر فی‌الحال درلشکر پراگنده گشت وشوروآشوبی عظیم حادث شد . مقارن این حال آن دابشلیم جوان عاقل‌کامل رارسانیدند . امراواعیان ، بنابررسمی که‌داشتند که معیوب را صلاحیت پادشاهی نمی‌دانستند ، فی‌الحال آن دابشلیم را از بندخلاص

ساخته، برسریرسلطنت نشانیده و بروی سلام کردند ودابشلیم مرتاض راتشت و ابریق بسرسرنهاده، در پیش اسب می‌دوانیدند، تا ببارگاه. بعد از آن بزندان معهودش فرستادند.

در اوایل سال چهارصدودهم از رحلت سید بشر، علیه‌وآله‌التحیة من‌الملك الاکبر (۴۲۰ ه.) سلطان محمود غزنوی بعزم تسخیر عراق عجم از غزنین متوجه آن صوب گشت و چون بمازندران رسید منوچهر بن‌قابوس، که داماد یمین‌الدوله سلطان محمود بود، با تحفهای لایق بملازمت رسیده، بنوازشهای پادشاهانه سرافراز گشت. اما بعد چند روز، بمجرد توهمی که از و روی نمود، بی‌رخصت بولایت خود مراجعت فرمود و این معنی برخاطر سلطان محمود بسیار دشوار نمود. بنابرین در مقام آن شد که: اولااو رابدست آورده، بعدازان متوجه عراق عجم شود. اما پیش ازآنکه رایات‌محمودی‌بآن جانب متوجه‌شوند منوچهر چهار صد هزار دینار زر با ضروریات چند روزهٔ سپاه سلطان فرستاده، عذرخواهی نمود و سلطان محمود را چون با زر علاقهٔ تمام بود از فرستادن آن مبلغ بسیار خوشحال شده، از سر گناه منوچهر در گذشت ودرین‌اثنامکتوبی مشتمل‌برشکوه از سپاه از جانب مجدالدولة بن‌فخرالدوله، که بعد از فوت سیده مادرش، ازانتظام امور ملکی و نگاه داشتن سپاه عاجز بود، رسید. چه درین‌مدت چون مدار تدبیر امور عراق عجم برای‌ورویت سیده مربوط ومنوط بود مجدالدوله همیشه بمطالعهٔ کتب علمی و معاشرت زنان مشغول می‌بود و ملکهٔملك داری از وی مفقود گشته بود و چون سلطان محمود بر حقیقت حال مجدالدوله اطلاع یافت فی‌الحال از روی استظهار تمام یکی از امرای خود را با لشکری گران روانهٔ ری گردانید و ایشان را وصیت بسیار نمود که: زنهار مجدالدوله راآزار نرسانید و او رازنده بصحت و سلامت پیش من آورید. القصه: چون سپاه سلطان محمود بری رسیدند مجدالدوله خود آمده، بایشان ملحق شد و پسرش ابودلف نیز همراه‌پدر خود آمده، بلشکرسلطان محمود پیوست و چون این خبر بسمع سلطان محمود رسید از مازندران کوچ نموده، بسرعت هر چه‌تمامترمتوجه ری‌شد و تا آن ولایت

هیچ جا مقام و توقف نفرمود و باعث بر تعجیل این چنین بود که: بگوش او رسیده
بود که در خزانهٔ مجدالدوله جواهر نفیسه، که سیده ذخیره داشت، بسیارست.
ملاحظهٔ آن داشت که مبادا دست خیانت بآن اسباب رسد. القصه: چون یمین‌الدوله
بری درآمد و خزانهٔ مجدالدوله را تحقیق نمود، مبلغ هزار هزار دینار نقد و موازی پانصد
هزار دینار جواهر و شش هزار طاق جامهٔ ابریشمین و ظروف طلا و نقرهٔ بسیار پیدا شد.
سلطان محمود مجدالدوله را حاضر گردانیده، پرسید که: شاهنامه خوانده‌ای و
تاریخ طبری مطالعه کرده‌ای؟ گفت: آری. باز پرسید که: شطرنج باخته‌ای؟
گفت: بلی. سلطان فرمود که: در آن کتب هیچ بنظر تو درآمده که در یک مملکت
دو پادشاه حکومت کرده‌اند و در بساط شطرنج در یک خانه دو پادشاه دیده‌ای؟ گفت:
نی. سلطان محمود فرمود که: پس چه چیز ترا بر آن داشت که اختیار خود را
بکسی دادی که از تو بقوت افزون بود؟ مجدالدوله جوابی که لایق باشد نتوانست
گفت. آنگاه سلطان محمود فرمود تا مجدالدوله را با پسرش بند کرده، بغزنین
بردند و مکتوبی بخلیفه قادربالله عباسی نوشت که: در فلان تاریخ بشهرری در
آمدیم و عراق عجم را مسخر گردانیدیم و مجدالدوله را گرفتیم. در سرای او پنجاه
زن آزاد یافتیم، ازان جمله زیاده ازسی مادر فرزندان شده بودند. از وی سؤال
کردیم که: این زنان را بکدام مذهب نگاه می‌داری و حال آنکه زیاده از چهار
زن در شرع حرامست؟ در جواب گفت: درمذهب ما بعقد متعه کسی هر چند زن
خواهد تواند کرد و حلالست و زیاده از چهار زن بعقد دایمی جایز نیست، اما
عقد متعه منحصر در عددی نیست و سلطان محمود در کتابخانهٔ مجدالدوله کتب
بسیار، چنانکه از حد شمار بیرون بود، یافت. اکثر آن کتب حکمی بود و
بعضی از فقه وسایر علوم غریبه. خدام یمین‌الدوله چون سلیقهٔ فقیهانهٔ محض بهم
رسانیده بود و غیراز فقه جمیع علوم حکمی را کفر و زندقه می‌دانست فرمود که تمامی
کتب حکمی را سوختند و آنچه فقه بود بغزنین بردند. در طبقات الامم قاضی
صاعداندلسی مسطورست که: اول کسی که کتب حکمی را سوخت عمروعاص بود

و کیفیت این واقعه را چنین آورده که: چون عمروعاص در ایام خلافت فاروق فتح مصر نمود از مشاهیر حکمای اسلام یحیی ، که در وقت نصرانیت مشهور و معروف بفیلونبوس بودو بعد از سلام بیحیی موسوم گشت، پیش عمروعاص آمدو عمروعاص مقدم او رامکرم داشته ، از صحبت او حظوظ می‌برد وروز بروز مرتبهٔ او پیش عمروعاص بلند می‌شد ، چه او با وجود تبحر در حکمت خوش صحبت و آداب‌دان بودوچون در عرب حکما کم می‌بودند عمروعاص از سخنان حکمت آمیز یحیی بسیار فریفته شد و چون مصاحبت یحیی بعمر وعاص استحکام یافت روزی از روی اعتماد تمام گفت : ایها الامیر ، تمام غنایم دیار مصریه و اسکندریه ، از زر و جواهر وسایر نفایس را ، شما متصرف شدید و ما در آنجا هیچ طمع نکردیم . اکنون یك چیز مانده که شما را بکار نمی‌آیدودر نظر سپاه شما نیز عبث مطلقست و ما بآن محتاجیم . اگر آنرا بماوا گذارند بسیار عنایت‌خواهدبود . عمروعاص پرسید که: آن چه چیزست ؟ یحیی گفت که : آن کتب حمکتست ، که‌درخزاین ملوك این‌دیار که ایشان عنایت تمام واهتمام مالا کلام بتعلیم وتعلم‌حکمت‌داشتند ، جمع‌شدند . عمروعاص درجواب یحیی گفت که : اگر چه آن کتب بکار من نمی‌آید ، امامن بی‌اذن امیرالمؤمنین عمر خطاب رخصت در تصرف آن کتب بتو نمی‌توانم‌داد.این مقدار زمان صبر کن که من‌بعرض او رسانیده ، رخصت حاصل کنم . پس‌عمروعاص حقیقت حال نوشته ، بمدینه ارسال‌داشت وفاروق ، بعد از اطلاع برمضمون،بعمرو عاص نوشت که : آنچه درباب کتب حکمت ، که درخزاین ملوك آن دیار بوده ، نوشتید جواب آنست که : آن کتب را جمع نموده ، بسوزانی . چه اگر آنچه در آن کتبست موافق قرآنست پس قرآن کافیست و آن کتب محتاج الیه نیستند و اگر آن کتب مخالف قرآن باشند پس سوختن آنها واجبست و چون این خبر بامیر المؤمنین‌علی ، علیه‌السلام ، رسید فاروق را منع فرمودو گفت : آنچه درآن کتبست موافق‌قرآنست ، اما قرآن‌مجملیست، که‌هر کس ازوی استنباط آن علوم نمی‌تواند نمود و برتقدیر آنکه آنچه در آن کتب‌باشد مخالف‌قرآن باشدسوختن‌آن‌نیز روانیست ،چه‌شاید که مشتمل‌برشرایع

ونوامیس ماتقدم باشدوسوختن کتب شرایع ماتقدم بهیچ وجه‌جایز نیست . امااین سخن‌پیش‌فاروق هیچ فایده نکرد وحکم او چون بعمروعاص‌رسید فرمود تا تمامی کتب حکمت‌را ازدیارمصرو اسکندریه وسایر نواحی‌آن ولایت جمع نموده ، بر حمامهای آنولایت قسمت نمودند، تا بجای علف درحمامها سوختند ویحیی از گفتن خود پشیمان شد . اما هیچ سودی نداشت . غرض از ایراد این‌قضیه آن‌بود که‌اول کسی که کتب‌حکمت را سوخته عمروعاص بود در مصر و آخر کسی که باین امر مبادرت نمود سلطان‌محمود غزنوی بود درری وچون سلطان محمود عراق عجم را بتصرف خود درآورد ازاهالی‌آن ولایت، بهر که گمان‌زرداشت ، ازوی زرها گرفت ومردم را ببهانهای‌دروغ مجرم‌می‌ساخت وزرها ازیشان می‌گرفت . چنانکه باتفاق اهل تواریخ نوشته‌اند که : سلطان محمود غیرازین عیبی نداشت که : مردم را زر نمی‌توانست دید وابن‌خصلت معتاد اوشده بود ، چنانکه‌منقولست که : وقتی بسمع سلطان محمود رسید که : مردی در نیشابور می‌باشد که زر بسیار دارد و نفایس بی‌شمار . سلطانمحمودفرمان‌بطلب‌اوفرستاد وچون آن‌مرد بحضور رسید باوخطاب کرد که : ای‌فلانی ، بمن‌چنین‌رسیده که تو از ملاحده وقرامطه‌ای . آن‌شخص در جواب گفت که : ای‌پادشاه‌با انصاف ،من‌هیچ ملحد و قرمطی نیستم ، عیبی که دارم همینست که حق‌سبحانه وتعالی مراغنی ساخته ومال‌فراوان بمن ارزانی‌داشته ، هر چه دارم از من‌بستان و مرا بدنام‌مکن . سلطان محمود تمامی اموال اورا گرفت‌و نشانی درباب حسن‌عقیدت باونوشته‌داد . القصه : چون‌خاطر سلطان‌محمودازمهمات عراق‌اطمینان یافت پسر کلان خود مسعود را بحکومت‌آن‌دیار معین گردانید .اما مسعود آنرا قبول‌نکرد و گفت : اکنون که مردم این ولایت را درویش و گدا ساختی مرا بریشان حاکم می گردانی ؟ من از حکومت این دیار بیزارم و چون سلطان محمود از مسعود ، بواسطهٔ جرات‌وجسارتی که همیشه با پدر خودمیکردو درجواب گفتن ملاحظه نمی‌نمود ، بسیار آزردگی خاطر داشت و از پسر کوچك محمد ، بواسطهٔ آنکه کمال اطاعت وانقیاد پدرمی‌ورزید ودر مجلس او از سخنی،

که اندك درشتی شده باشد ، بسیار احتراز می نمود ، بسیار راضی وشاکر بود ،می‌خواست که قایم مقام اوبعد ازوی محمد باشد ، نه مسعود وچون این معنی بحضور مسعود میسر نمی‌شد می‌خواست که اورا درعراق گذارد ، تا غزنین و خراسان و هندوستان بمحمد تعلق داشته باشد واو مزاحمت اونتواند رساند ومسعود چون این معنی فهمیده بود بحکومت عراق راضی نمی‌شد آخرالامر سلطان محمود مسعود را استمالت و دلجویی نموده ، هفده هزار کس از لشکر غزنین و خراسان تابین او کرد ، تا بحکومت آن‌دیار راضی شد و ری را دارالسلطنهٔ مسعود گردانید . در روضة‌الصفا مسطورست که : چون مسعود بن محمود ببودن ری راضی شد سلطان محمود اورا گفت که : ترا اکنون سوگند باید خورد که بعدازین متعرض برادر خود محمد نشوی واورا مزاحمت نرسانی . مسعود گفت : وقتی این سوگند خورم که تو از من بیزار شوی و مرا ازپسری خود بیرون کنی محمود گفت : ای فرزند ، چرا امثال این سخنان می گویی ؟ مسعود گفت : بواسطهٔ آنکه اگر من فرزند تو باشم هرآینه مرا دراملاك واسباب توحقی ونصیبی خواهد بود . محمود گفت :حقوق ترا برادر توبتومی‌رساند . اکنون قسم یاد کن که بااوجنگ وجدل نکنی وخصومت و لجاج ننمایی . مسعود گفت : اوبیاید وسوگند خورد که : حق مرا بمن رساند ، من نیزقسم یاد کنم که : با اومنازعت نورزم . اما او درغزنی و من در ری . چگونه سوگند خوریم ؟ ونیزمنقولست که : روزی یمین‌الدوله ازپسر کوچك خود محمد پرسید که :ای فرزند ، اگرمن داعی‌حق را اجابت کنم ، توبعدازمن بچه‌امرمشغول خواهی‌شد ؟ محمد گفت : نماز وروزه وصدقه وملازمت تربت پدر بزرگوارو قرآن خواندن وثواب آن بروح مطهراوبخشیدن . آنگاه ازپسردیگرمسعود پرسید که: اگرمراحالی پیش آیدتوبچه‌کار مشغول‌خواهی‌شدوبابرادرخودچگونه‌سلوك‌خواهی نمود؟ اوجواب‌داد که : من آن کنم که توبابرادرخود اسماعیل کردی سلطان‌محمود ازشنیدن این جواب‌بسیار آشفته و خشمناك گشت و کیفیت قضیهٔ اسماعیل باسلطان چنان بود که : چون سلطان محمود اورا از قلعهٔ غزنین بعهود و مواثیق گرفتار گردانیده، درمجلسی ازمجالس‌از وی پرسید که : اگرمن‌بدست تو گرفتارمیگشتم

بامن چکار میکردی واندیشهٔ‌تودربارهٔ من چه‌بود ؟ اسماعیل گفت که : نیت من آن بود که اگر برتو ظفریابم ترا بقلعه‌ای فرستم وآنچه مراد ومطلوب تو باشد ، از غلام وکنیز واسباب و ادوات معاشرت ، برای تو مهیا سازم و چون یمین‌الدوله از برادر خود اسماعیل این جواب شنید بعدازچندروز او، ابوالی جوزجان سپرده، بمقتضای اندیشهٔ اوعمل کرده ، فرمان داد که درقلعه‌ای از قلاع او را نگاه دارد وآنچه از اسباب عیش وطرب باشد بی‌قصور وفتور آماده سازد واز وقایع این‌سال آنست که: چون یمین‌الدوله‌ازری بجانب غزنین مراجعت نمود ابراهیم بن‌مرزبان ابن‌اسمعیل‌بن‌وهسودان‌بن‌محمدبن‌مسافرالدیلمی ، که مشهور بسالار بود ،وزنجان وابهر وشهرزور وسایر آن نواحی‌باوتعلق داشت و اودرین مدت ، که یمین‌الدوله درشهرری نزول اجلال‌فرموده بود، چون بملازمت ایشان مشرف نشد یمین‌الدوله ازوی منحرف‌خاطر گشته ، مرزبان‌بن‌حسن را ،که از اولاد ملوك دیلم‌بود ومدتی مدید بود که بیمین‌الدوله‌التجا برده و خدمت میکرد ، با لشکری امداد نموده ، بعزم تسخیر ولایت سالار مذکور فرستاد وچون مرزبان بن حسن بآن جانب رفت یمین‌الدوله بجانب‌غزنین مراجعت نمود و سالار ابراهیم چون از مراجعت یمین - الدوله‌خبریافت‌فی‌الحال‌لشکری‌انبوه‌بهم‌رسانیده،متوجه‌قزوین‌شدومردم یمین‌الدوله را از آن شهر بضرب شمشیر آبدار بیرون کرد و اکثری را بقتل رسانید و چون مسعودبن‌محمود برافعال سالارابراهیم اطلاع یافت بالشکری آراسته‌بدفع اومتوجه شد و میان ایشان مرات متعدده جدال وقتال واقع‌شد و ظفر درجمیع مراتب‌باسالار ابراهیم بود آخرالامر چون مسعود بن محمود دید که بجنگ حریف سالارنیست شروع در تدبیر کرده ، جماعتی کثیر از مردم سالار را بزرو وعدهٔ ولایت فریفته ، بجانب خود کشید . بنابرین آن جماعت سالار ابراهیم را بر مراجعت تحریض نمودند و چون سالار برگشت درتنگنای راه آن جماعت ، که بامسعودبن محمود مواضعه کرده بودند ، بروی ریختند و سالار چون این حالت را مشاهده نمود زی خود را تغییر نموده ، مختفی گشت . آخرالامر کنیزك سیاه برآن حال اطلاع یافته ، مردم مسعود را خبرداد که : سالار ابراهیم درفلان موضع پنهانست و چون

سالار ابراهیم را پیش مسعود بن محمود آوردند فرمود تا اورا بقلعه‌ای ، که پسرش درآنجا متحصن شده، برده ، باو بگویند که : اگر قلعه را بما می‌دهی ازسر گناه شما می‌گذریم والا پدرت راهمین‌جا هلاك می‌سازیم . پسر سالار مطلقا بسخنان ایشان التفات نکرد وقلعه‌را برای ایشان نگشود ودرضبط وحفظ آن دادمبالغه نمود . اما قلاع دیگر ، که درتصرف سالار بود ، بتصرف مسعود بن محمود درآمد و پسر سالار مالی قبول کرد که هرساله بخزانهٔ مسعود می‌رسانیده باشد وازجمله وقایع این سال آنکه یمین الدوله دروقت مراجعت ازعراق عجم اتراك غزرا ، که همیشه درولایت خراسان فساد می کردند ومتابعت ارسلان بن سلجوق ، که عن‌قریب تفصیل احوال او مذکورخواهد شد ، می کردند درولایت خود متفرق ساخت ، تاازقوتی، که بواسطهٔ جمعیت و کثرت بهم رسانیدند ، بیفتند واکثر ایشان درنواحی بخارا بودند و در همین سال ارسلان بن سلجوق بملازمت یمین الدوله آمد ویمین الدوله او را گرفته ، بهند فرستاد ، که درآنجادریکی ازقلاع محبوس باشد ولشکری برسرحشم او فرستاده، اکثر مردم رابقتل رسانید و جماعتی کثیر ازیشان گریخته ، بخراسان آمدند و یمین الدوله استیصال ایشان راوجههٔ همت خود ساخته،لشکری بعقب ایشان فرستادوایشان ازآن حال خبریافته ، دوهزار خرگاه بجانب اصفهان رفتند وبعلاءالدوله پیوستندو یمین الدوله مکتوبی بعلاءالدوله نوشت که:چون جمعی ازاتراك غز، که همیشه درافساد بلادوهلاك عبادمی کوشیدند وماچون براعمال شنیعهٔ ایشان اطلاع یافتیم همت براستیصال ایشان گماشته، کثیری ازیشان رابسزا رسانیدیم.الحال چنین معلوم شد که : دوهزار خرگاه ازآن جماعت گریخته،بولایت تودرآمدند.صلاح درآنست که ایشان را حمایت نکنندوجای ندهند،بلکه قاعدهٔ محبت واخلاص مقتضی آنست که ایشان رایاسرهای ایشان را،روانهٔ دارالسلطنهٔ غزنین سازند وچون علاءالدوله برمضمون مکتوب یمین الدوله اطلاع یافت پسرخود را گفت که : چون مخالفت با یمین الدوله ازحوصلهٔ مابیرونست مناسب آنست که تو طرح ضیافت انداخته ، بزرگان این جماعت را طلب داری و در آنجا ایشان را گرفته ، مقید سازی ، تا برای یمین الدوله بفرستیم . پسر

علاءالدوله بفرمودهٔ پدر عمل نموده، ایشان را بضیافت طلب نمود و جماعتی از اعیان آن جماعت خالی الذهن متوجه آنجا گشتند. اتفاقا یکی از غلامان علاءالدوله، که بر حقیقت حال اطلاع داشت، بواسطهٔ مناسبت ترکیت و هم جنسی در راه بایشان رسیده، گفت: رفتن شما باین ضیافت مصلحت نیست. چون آن جماعت بر مکری، که علاءالدوله خیال کرده بود، اطلاع یافتند از راه بر گشته، متوجه خرگاههای خرد شدند و فرستادهٔ پسر علاءالدوله در مقام منع آمده، خواست که ایشان را از مراجعت باز دارد. بنابرین میان ایشان مهم بمحاربه و مقاتله انجامید وچون درین معر که کسان پسر علاءالدوله بسیار کم بودند طاقت نیاورده، روی بگریز نهادند و غزان بخر گاههای خود رسیده، فی الحال کوچ کرده، راه آذربایجان پیش گرفتند و والی آن ولایت وهسودان ایشان را تفقد و رعایت نموده، جای داد وجمعی کثیر دیگر از آن جماعت، که در بلاد خراسان مانده بودند، یمین الدوله ارسلان جاذب را، که در آن وقت امیر طوس بود، حکم فرمود که: باید که در بلاد خراسان اثری از غزان نگذاری، که ازیشان افساد بسیار بوجود می آید. بنابرین ارسلان جاذب درصدد استیصال ایشان در آمده، جمعی کثیر ازیشان را بقتل رسانید و باقی فرار نموده، بجانب جرجان وخوارزم رفتند و جمعی نوکری مسعودبن محمود اختیار کرده، خود را از حوادث پناه دادند.

درسال چهارصدویازدهم از رحلت سیدبشر، علیه وآله التحیة من الملك الاکبر (٤٢١هـ) مسعودبن محمود لشکری آراسته، از ری بهمدان فرستاد و بمجرد رسیدن همدان را متصرف شدند ونواب وعمال علاءالدولة بن کاکویه را ازان ولایت بیرون کردند و مسعود خود بعزم تسخیر اصفهان عنان عزیمت بآن صوب منعطف داشتند و چون علاءالدوله از توجه مسعودبن محمود خبریافت دانست که حریف او نیست. قبل از آمدن او اصفهان را گذاشته، بجانب خوزستان رفت، که از ابی کالیجار وجلال الدوله استمداد نموده، ولایت خود را از دست مسعودبن محمود انتزاع نماید و مسعود باصفهان در آمده، بیوتات علاءالدوله را نهب وتاراج نمود

و چون چند روز مسعود دراصفهان قرار گرفت خبرفوت یمین‌الدوله باو رسید. بنابرین مسعود از اصفهان‌عزیمت خراسان مصمم گردانیده، متوجه‌آن صوب گشت وعلاءالدوله بی‌منت‌ابی‌کالیجار وجلال‌الدوله باز گشته، ببلادخود درآمد.

ذکر وفات یمین‌الدوله سلطان محمودبن‌سبکتگین، اناراللّه تعالی برهانه ـ

در تاریخ حافظ ابرو مسطورست که: درماه ربیع‌الاول این سال سلطان محمودبن سبکتگین بمرض اسهال وفات یافت و ولادت او در روز عاشورا بود، در سال سیصدوشصت هجری و بعضی از اهل تاریخ برآنند که: وفات یمین‌الدوله سلطان محمود دریازدهم‌ماه صفر این سال بود واللّه‌اعلم بحقیقه الحال و در اکثر تواریخ مسطورست که: یمین‌الدوله این مرضی، که‌بآن‌فوت شده، دوسال داشت،اماهرگز درین مدت پهلو برزمین ننهاد و از بعضی تواریخ معتبره چنین معلوم می‌شود که: سلطان محمود بمرض سل وفات یافت و بعضی سوءالقنیه نیز گفته‌اندوعلی اختلاف الاحوال مدت دوسال‌بیمار بود،امااز کمال‌جلادت‌وشجاعت همیشه سواری‌وحرکت می‌کرد و هرچند اطبا او را منع می‌کردند گوش بسخن ایشان نمی‌کرد،تا آنکه روزی اعراض کردو گفت: شما مرابرسریرحکومت نمی‌توانید دید وبصحت رسیده که: سلطان‌محمود پیش از وفات خود بدو روز فرمان داد تا ازخزینه صره‌های‌زر سرخ و سفید و انواع جواهر نفیسه‌واصناف نفایس، که در مدت حیات خودجمع کرده‌بود، درصحن‌سرای‌اوحاضرساختندوآن صحن‌راآن‌چنان‌آراستند که گلستان ارم در نظر می‌آمد وسلطان محمود بچشم‌حسرت در آنها می‌نگریست وبهای‌های می‌گریست‌وبعد از گریهٔ بسیار فرمود تا همه را بخزینه بردند. موازی یك فلس از آن جنس و نقدبکسی نمی‌داد،باآنکه‌یقین‌می‌دانست که درهمین دوسه روزجان شیرین بصد تلخی خواهد داد. بعدازان روزدیگر بمحفه نشسته ،بمیدان سبزرفت و درآنجا فرمود تا جمیع ممالیك‌خاصه‌وانواع‌دواب، ازاسبان تازی‌وشتران‌برده‌ی وغیر ذلك، بروی عرض کردند واوبعدازتامل بسیاردرینها مانندنوحه گران بآواز بلند بنیادگریه کرد و گریه کنان بازبجانب قصرخود مراجعت نمودوازابوالحسین

علی بن میمندی منقولست که : روزی سلطان محمود ازابوطاهر سامانی پرسید که : آل سامان ازجواهر قیمتی چه مقدار جمع کرده بودند؟ جواب داد که : امیر نوح سامانی هفت رطل جواهر درخزانه داشت . سلطان محمود روی بر خاك نهاده ، گفت: الحمدلله که حق سبحانه وتعالی مرا ازصد رطل زیاده ارزانی داشته . درروضة‌الصفا آورده که: نخست کسی که وزارت سلطان محمود کرد ابوالعباس فضل بن احمد بود . این وزیر بغایت ظالم و بی‌باك بود و بواسطهٔ کثرت ظلم سلطان اوراعزل کرده ، مصادره فرمود و بسعی بعضی امرا چندان اوراشکنجه کردند که هلاك شد . بعد ازابوالعباس خواجهٔ بزرگوار احمدبن حسن میمندی وزیرشد واومدت هجده سال این مهم خطیررا بنوعی سرانجام نمود که ازسپاه ورعایا هیچ آفریده‌ای ازو آزرده خاطر نبود . آخر سلطان محمود ازوی رنجیده ، رقم عزل بر صفحهٔ احوال او بکشید واورا درقلعه‌ای ازقلاع محبوس گردانید و وزارت خویش بامیر حسنك میکال داد واین حسنك مردی چرب زبان شیرین سخن بود وازز مان کودکی درملازمت سلطان می‌بود و وزارت او تازمان فوت سلطان بحال خود بود . امادرفیصل قضایا و تمشیت امورزیاده وقوفی نداشت ولهذا مهمات خلایق درزمان وزارت او بسیار معطل می‌ماند وازین جهت مردم بسیار سرگردان و آزرده خاطر می‌بودند . نقلست که : درایام جوانی سلطان محمود ، که باستدعای نوح بن منصور ، سلطان محمود بجنگ ابوعلی سیمجور می‌رفت ، درمنزلی ازمنازل گفتند که : درین نزدیکی شخصیست منزوی واز دنیا منقطع ، او رازاهد آهوپوش می گویند . چون سلطان محمود ازاوایل حال بدرویشان واهل‌الله اعتقاد تمام داشت میل ملاقات او کرده ، حسنك میکال ، که بدرویشان اعتقادی نداشت ، درسفر ملازم رکاب نصرت انتساب بود . سلطان باو گفت که : هرچند ما می‌دانیم که ترا بامشایخ وصوفیه وارباب ریاضت الفتی ومحبتی نیست ، اما با وجود آن می‌خواهیم که امروز بامن بصومعهٔ درویش آهو پوش همراهی کنی . امیرحسنك دررکاب سلطان روان شد وسلطان بنیازی هرچه تمام‌تر بازاهد ملاقات کرد وهنگام وداع سلطان بزاهد گفت که: اموال دنیوی آنچه مطلوب باشد خازنان تسلیم نمایند . زاهد دست بهوادراز کرده ، مشتی زرمسکوك بکف سلطان نهاده ، گفت : هر که ازخزانهٔ غیب مثل این نقود تواند گرفت او را

با مال‌مخلوق چه احتیاج ؟ سلطان آن زربدست حسنك‌میكال داد وحسنك‌چون‌در آن زرنگاه کرد همه را مسکوك‌بسکهٔ‌ابوعلی‌سیمجوریافت . چون سلطان ازصومعهٔ زاهد بیرون‌آمدروی بحسنك‌آورد که : درباب‌این کرامت چه می گویی ؟ و امثال این خوارق عادات‌را منکر نتوان شد . حسنك گفت :آنچه سلطان می‌فرمایدمحض صدق‌وعین صوابست وهیچ کس را درآن‌امر مجال‌تکلم نیست . اما مناسب‌نمی‌نماید که سلطان بجنگ‌ کسی‌رود که درغیب سکه بنام اومی‌زنند . سلطان حقیقت حال استفسارنمود . امیر حسنك‌زرهای مسکوك را بسلطان نمود . سلطان منفعل شده ، خاموش گشت ونیز در روضة الصفا مسطورست که : روزی سلطان محمود در قصر خود نشسته بود وازدریچه‌نظر برچپ‌وراست می‌انداخت . ناگاه چشمش بربی‌سرو پایی افتاد ، که‌سه‌قطعه مرغ‌دارد وآن‌شخص چون سلطان‌راملتفت خویش‌دیداشارتی کرد . سلطان اغماض نموده ، با خود گفت که : این‌اشارت ازروی چه تواند بود ؟ ساعتی‌دیگر بازسلطان‌نگاه‌بآن‌جانب کرد،هم‌چنان‌اشارت کرد . درین‌نوبت‌نیزسلطان تغافل‌ورزید،تاچندنوبت‌نیز آن مرداشارت کرد. سلطان‌فرمود که‌اورا بیاورند. چون آن‌شخص‌را پیش‌سلطان محمودآوردند پرسید که: این مرغان چیست و اشاره برای چه بود؟ گفت: مردی قماربازم و امروز بشرکت‌سلطان غایبانه قمار باخته‌ام و این سه مرغ را برده‌ام . سلطان محمود فرمود تا مرغان را از وی گرفتند. روز دیگر قماربازآمد و دومرغ دیگر گذرانید . سلطان فرمود که : آیااین‌قمار بازچه خیال کرده ؟ روزسیوم بازآمده وسه‌مرغ گذرانیده ،روزچهارم دست تهی ، ملول ومحزون برابرسراپردهٔ سلطان بایستاد وسردرپیش انداخت . سلطان چون اورا بدید گفت که : شریك‌مارا امروزحالی‌وحادثه‌ای عجیب‌افتاده، که‌آثار ملالت ازوی‌فهم‌می‌شود . اوراطلبیده ، استفسار نمود که : موجب اندوه وغم‌چیست؟ گفت: امروزبشرکت‌سلطان هزاردرم حریفان از من‌برده‌اند . سلطان‌متبسم شده ،فرمود که : پانصد درم بوی دهید ؛ اما بعد ازین تامن حاضر نشوم بشرکت من‌قمارمباز. درتاریخ حافظ ابرومسطورست که : سلطان محمود روزپنجشنبهٔ‌بیست وسیوم ماه

ربیع‌الاخر این سال در سن شست و سه سالگی از دار الفنا بدار البقا رحلت فرمود و اورا در قصر فیروزهٔ غزنه در شب تاریك، که بارا[illegible]حت میبارید، دفن کردند واو مردی میانه بالا بود، خوش اندام، آبله روی و پسرش محمد باو شباهت تمام داشت. اما مسعود ازوی بلندوفربه‌تر بود، چنانکه اسب مسعود ابزحمت می کشید ولهذا اکثر اوقات مسعود بن محمود بر فیل سوار می‌شد.

ذکر سلطنت محمد بن محمود بن سبکتگین - چون یمین‌الدوله سلطان محمود بصد حسرت و آرزو از دنیا در گذشت امرا وارکان دولت او، بموجب وصیتش، محمد ابن محمودرا، که درغزنه حاضر بود، بر سریر سلطنت نشانیده، همه با او بیعت کردندو خطبه و سکه بنام او خواندند و مسعود درین وقت در همدان بود وچون خبر فوت پدر باو رسید فی‌الحال بجانب خراسان توجه نمود ودر عراق عجم عمال و نواب خود نصب فرموده و سپاه نیز در هر شهری گذاشت. صفاهانیان چون خبر از توجه مسعود بجانب خراسان و ازفوت پدرش سلطان محمود یافتند فی‌الحال نواب وعمال اورا، باجمعی ازسپاه او، که در اصفهان میبودند، بقتل رسانیدند واظهار عصیان و تمرد نمودند و چون این خبر بمسعود رسید از اثنای راه بازگشته، اصفهان را محاصره نمود و باندك توجه آن بلده را قهراً وقسراً فتح نمودوا کثر مردان آن شهر را بضرب تیغ آبدار هلاك گردانیدو نایب خود رانصب نموده، بجانب خراسان مراجعت فرمود و ببرادر خود محمد مکتوبی نوشته، ارسال داشت که: من بدان ولایت، که پدرم بتوداده، هیچ طمع ندارم، چه بلاد جبال وطبرستان وعراق عجم، که من بضرب شمشیر گرفته‌ام، مراکافیست، اما ملتمس من آنست که نام من درخطبه مقدم باشدو چون این مکتوب بمحمد بن محمود رسید جواب از روی شدت وغلظت هرچه تمام‌تر نوشته، ارسال داشت وخود درعقب آن بتهیهٔ اسباب جدال وقتال مشغول شد و هرچند اهل بصارت واشفاق، خصوصا حاجب کبیر امیر التونتاش، که ازاعیان امرای یمین‌الدوله سلطان محمود بود، بمحمد گفتند که: صلاح در آنست که بامسعود مصالحه کنی و درمقام جدال ونزاع نشوی، که چون برادران بایك دیگر درمقام جدال وقتال شوند

بیگانگان در ملك طمع خواهند کرد ومعهذا عاقبت محاربه‌معلوم نیست . القصه :
هرچند مشفقان‌وناصحان محمد را نصیحت کردند قبول‌نکرد و عم خود یوسف‌بن
سبکتگین رادرمقدمهٔ لشکر بجنگ مسعود فرستاد وخود نیز با لشکری انبوه
متعاقب اواز غزنین‌بیرون‌آمده ، درغرهٔ شهررمضان بتگیناباد رسید وتمامی‌ماه‌روزه
رادرآنجاتوقف نموده ودر شب سیوم‌ماه‌شوال امرای اوبایك‌دیگراتفاق‌نموده‌، جمعی
از دلیران‌سپاه راباخودیارساخته، گفتند که: امشب‌باید که‌محمدبن‌محمودرادستگیر
نموده ، در قلعه بند کنیم ومسعود را برسریر سلطنت نشانیم . اتفاقاً در همین شب
جمعی کثیرازلشکریان‌پیرامون‌خرگاه‌محمدبن‌محموددرآمده، اوراازبستراستراحت
بیرون کشیدند ودرقلعهٔ تگیناباد محبوس گردانیدند و یکی از آن طایفه ، که در
گرفتن محمدساعی بودند، علی‌خویشاوندبود، از اقربای سلطان‌محمود وسلطان،از
بسیاری‌محبت که باوداشت،همیشه اورابلفظ‌خویشاوندمی‌خواندویوسف‌بن‌سبکتگین
نیزدرین‌معامله‌هم‌داستان،ودوامیرحسنك‌میکال، باوجودآنکه‌در زمان سلطان‌محمود
میان او ومسعود عداوت تمام بود ، درین معامله شریك غالب بود . القصه : چون
محمدرا مقید ساختند امرا وارکان دولت باستقبال مسعود شتافتند و ازهمه پیشتر
امیرحسنك خودرا درنیشابور بموکب مسعود رسانید وچون چشم مسعود برامیر
حسنك افتاد فرمود تا او را درساعت ازحلق بیاویختند وعلی‌خویشاوند ویوسف‌بن
سبکتگین درهرات بملازمت مسعود رسیدند . مسعود عم‌خود یوسف را در زندان
بازداشت وعلی خویشاوند را درهمان‌جا بقتل رسانید و خود کوچ بر کوچ متوجه
غزنین شد وچون بغزنه درآمد فرمود تابرادرش محمدرا میل کشیدند و احمدبن
حسن وزیر را، که مدت پنج سال بود که یمین الدوله سلطان محمود او را جهت
طمع مال حبس کرده ، بیرون آورده ، وزارت ممالك محروسهٔ خودرا باو ارزانی
داشت و درهمین سال مسعود لشکر بکیج ومکران فرستاده ، آن ولایت‌را مسخر
گردانید وازتاریخ ابن‌اثیر جزری چنین معلوم می‌شود که : فتح کیج ومکران از
وقایع سال آینده بود وعلی‌ای‌حال سبب فرستادن مسعودبن محمودلشکربآن دیار

آن بود که والی آن ولایت فوت شده واز وی دو پسر مانده، یکی ابوالعسا کر و دیگری عیسی نام و عیسی ولایت پدر خود را متصرف شده، ابوالعسا کر را من کل الوجوه بی‌دخل ساخت وچون ابوالعسا کر ازمقاومت برادر خود عاجز آمد ناچار روی بدرگاه مسعودبن محمود آورده، التماس آنکه: ولایت پدرش را گرفته، باوسپارند، تا او در آن ولایت درسلك سایر دولت خواهان منسلك بوده، خطبه وسکه بنام مسعود می‌خوانده باشد ومسعود ملتمس اورا اجابت نموده، لشکری انبوه همراه او کرد وایشان را گفت که: اگر عیسی درمقام صلاح آید، با برادر خود منصفانه ولایت را بخش کند ودراطاعت وانقیاد مادر آید فهوالمراد والاولایت ازو انتزاع نموده، بابوالعسا کر سپارند وچون ابوالعسا کر با لشکر مسعودی بآن حدود رسید عیسی ازروی حمق و غرور مطلقاً در صلاح وآشنایی نمی‌گشت بنا براین مهم ایشان بجدال وقتال انجامید وکار بجایی رسید که اکثر مردم عیسی از ابوالعسا کر امان خواسته، بوی ملحق گشتند وعیسی با اندك جماعت درمعرکه درآمده، آن مقدار کوشش نمود که کشته شد وابوالعسا کر بربلاد پدر مستولی گشت.

ودرین سال درغزنه سیلی عظیم آمد، که بسی ازعمارات رفیعهٔ آن شهر را خراب گردانید و خلایق بی‌نهایت درین سال هلاك شدند وبندی که عمروبن لیث صفاری درایام سلطنت خود بسته بود آن چنان باین سیل خراب شد که اثری از آثار او ظاهر نشد واین ازوقایع عظمی وغرایب حوادث این سال بود واهل بصیرت آن زمانه این واقعه را از آثار فوت پادشاه عادل سلطان محمودبن سبکتگین می‌دانستند، چه عدل آن پادشاه بمرتبه‌ای بود که در تواریخ معتبره مسطورست که: روزی شخصی پیش سلطان محمود بدادخواهی آمد. سلطان باو ملتفت شده، احوال اورا استفسار نمود. آن شخص گفت: ای پادشاه عادل، شکوهٔ من نه آن چنانست که در انجمن توانم گفتن، اگر سلطان عنایت فرموده، حال مرا درخلوت پرسد توانم گفتن. سلطان محمود اورا درخلوت طلبیده، پرسید. آن مرد گفت: مدتی مدیدست که خواهرزادهٔ پادشاه بمن ستمی می کند که هیچ احدی بکسی نکرده باشد. یمین‌الدوله گفت:

چگونه ستم درحق تو می کند؟ گفت : هرشب بخانهٔ من می‌آید ومرا بضرب‌تازیانه ازخانهٔ خود بیرون می کند وبازن من تاصباح می‌باشد ومن درین مدت تمامی‌امرا و اعیان دولت را گفته ام ، هیچ کس را یارای آن نیست که بعرض تو رسانند . چرا که همه از وی ملاحظه دارند و هیچ کس را این مقدار ترس حق سبحانه و تعالی نیست کـه خاطر فقیر عاجز را ملاحظه نموده ، در صدد فریاد رسی او در آیند و چون مدتیست که از جمیع ارکان دولت ناامید شدم روی بدرگاه آورده ، منتظر فرصت می‌بودم ، تا امروز این میسر شد. اکنون بتو ، که پادشاهی وحق سبحانه وتعالی احوال رعایا وزیردبستان ازتو خواهد پرسید ، معلوم کردم . اگر بفریادمن‌می‌رسی فهوالمرادوالاصبرمی کنم تا حق‌سبحانه‌وتعالی‌بعدل‌و قهرخود انتقام من ، که عاجزم ، از ظالمان بستاند . سلطان محمود از شنیدن این سخن‌آن مقدارمتاثرشد که‌شروع‌در گریه کرد و گفت : ای‌مسکین ، چرا قبل‌ازین مرا آگاه نساختی ؟ گفت: ای پادشاه ، بعد ازمدتی که هرروزانتظار کشیدم‌امروز بهزارحیله از حاجبان و دربانان‌ویساولان ، بنحوی که ایشان ندانستند ، خود را بخدمت تو رسانیدم والا امثال مافقیران‌را کجا تمکن و قدرتست که حال خود را بخدمت پادشاه عرض توانند کرد ؟ سلطان محمود گفت :اکنون چون حال‌خودبمن گفتی بکسی دیگرمگوی که : من احوال خود را بعرض پادشاه رسانیده‌ام‌وفارغ البال‌برو ، بخانهٔ خود بنشین ، تا هروقتی که خواهر زادهٔ من باز بعادت خود بیاید و ترا از منزل‌توبیرون کرده ، خود پیش زن‌تونشیند فی‌الحال بیاومرا آگاه کن. آن مرد گفت : ای پادشاه ، مرادرآن‌وقت کجا میسرشود که‌خود را بپاد شاه‌توانم رساند ودربان وحاجبان کی می گذارند ؟ سلطان‌محموددربانان راطلبیده ، آن‌مرد را بایشان نمودو گفت: هروقتی که این‌مردبیایداورامانع‌نشوند وبگذارند که‌هرجا که من باشم بیاید و معهذا بآن مرد آهسته گفت که : اگر وقتی باشد که ایشان گویند که: پادشاه در خوابست ، یا ببهانهٔ دیگرترا توقف فرمایند از فلان موضع بیاو فریاد آهسته بکن ، که‌بمقصود خود خواهی رسید . القصه : آن شخص ازروی

اطمینان خاطر بخانهٔ خود رفت و آن شب کسی آزار اونرسانید وشب دیگر نیز کسی بخانهٔ اونرفت و چون شب سیوم درآمد خواهرزادهٔ سلطان محمود در نصف شب باز بخانهٔ آن مرد درآمد واورا ازخانه بیرون کرده،بفراغت خود مشغول گشت. آن‌شخص‌دوان‌دوان‌بدرخانهٔ‌سلطان محمودآمد جماعتی از حاجبان گفتند: بابا، تو دیوانه‌ای؟ این‌محل پادشاه درحرمست. هیچ کس‌را درحرم‌پادشاه‌می‌توان‌فرستاد؟آن مردهرچند گفت که:درحضورمن‌شمارا‌اسفارش‌نموده که‌مانع‌من‌نشوید، ایشان گفتند: اگر پادشاه در بیرون دیوانخانه باشد هیچ کس‌منع‌تونمی‌توانست کرد . اماالحال که سلطان در حرمست چگونه کسی راتوان گذاشت؟ القصه : آن مرد بآن‌موضع، که سلطان محمود باو گفته بود ، رفته ، آهسته فریاد برآورد که سلطان‌محمود فی‌الحال آواز داد که : ای مرد فقیر ، باش که بیرون می‌آیم . پس سلطان محمود بیرون آمده ، همراه آن شخص متوجه خانهٔ اوشد چون بخانهٔ اورسیددرآمد ، دید که خواهر زاده‌اش با زن آن مرد در یك فراش خوابیده و شمعی برسرایشان می‌سوزد . سلطان محمود فی‌الحال شمع را فرو نشانیده و خنجر برآورده ، سر خواهرزادهٔ خود را ازتنش جدا ساخت . بعد ازان فرمود که : ای‌مرد ، جرعه‌آبی داری ؟ بیار،بنوشم آن‌مرد کوزهٔ آب‌آوردوسلطان محمود آب نوشیده ،برخاست وگفت: بروای بابا ، بفراغت بحواب. آن‌مرد دست‌بردامن یمین‌الدوله زدو گفت: بآن خدای که ترا این مقدار عدل کرامت فرموده که با من بگوی که سبب فرونشانیدن شمع چه بود وبعدازان‌آب‌خوردن ازبرای چه و الحال چه کردی که بمن می گویی که برو، بفراغت‌خواب کن . سلطان محمود گفت : ای‌مسکین ، شر ظالم ازتو دفع کرده و سرش از تن جدا ساخته ، اینك می‌برم وشمع نشانیدن از برای آن بود که خواهرزادهٔ من بود ، می‌ترسیدم که در روشنایی‌اگرسرش ببرم نظرمن‌بروی افتد ورحم وشفقت‌بخاطرم رسد وپیش حق‌سبحانه وتعالی مؤاخذباشم وآب طلبیدن از برای آن بود که‌ازان‌وقتی که توحال خود بمن گفتی من‌باخدای خود عهد کرده بودم که تاشراین ظالم را ازین فقیردفع نکنم طعام و آب‌نخورم و درین سه شبانه روز همیشه منتظرتو می‌بودم.الحال که‌شراورا‌ازتودفع کردم‌تشنگی

برمن بسیار غلبه کرده بود . جرعه‌ای آب خوردم وبرعقلای نیك اندیش مخفی و مستور نخواهد بود که : اگر چه از سلاطین‌نامدارحکایات بسیارمنقولست امااین چنین عدالت از هیچ یکی منقول نیست والله‌اعلم‌بسرایرالعباد .

سال چهارصد وسیزدهم(٤٢٣ ﻫ) ... ازجمله وقایع‌این‌سال‌آنکه : باردیگر مسعودبن محمود لشکری باستیصال علاءالدوله فرستاد . در تاریخ ابن اثیر جزری مسطورست که : درمرتبهٔ اول که مسعودبن‌محمود برسرولایت علاءالدوله رفته‌بود علاءالدوله بعداز محاربه ومجادله زخمی خورده ،بجانب قلعهٔ فردجان رفت و چند روز درآن‌قلعه‌ازبرای معالجهٔ خود توقف‌نمودوفرهادبن مرداویج درآنجا باووعدهٔ امداد کرده ، اورا امیدوارساخته‌بود وچون‌علاءالدوله‌ازتشویش‌جراحت خلاص شد ارادهٔ‌آن نمود که‌بازبجانب ولایت خودمتوجه‌شود، که‌خبررسید که : تاش فراش را مسعود بالشکری‌عظیم بری فرستادوچون‌تاش‌فراش در ولایت‌ری استقراریافت‌درین سال باز مسعود درصدد استیصال علاءالدوله شد. تاش فراش‌راحکم فرمودند که : لشکری بدفع علاءالدوله فرستد و علاءالدوله باتفاق فرهاد بن مرداویج از قلعهٔ فردجان‌بیرون‌آمده، ببروجرد رسیده‌بود که تاش فراش‌لشکری آراسته و امارت‌آن لشکر رابعلی‌بن‌عمر نام شخصی‌داده ، بجنگ علاءالدوله فرستاد وچون علی‌بن‌عمر بنواحی بروجرد رسید فرهادبن‌مرداویج‌بجانب‌قلعهٔ سیمره رفت‌وعلاءالدوله بصوب شاپور خواست توجه‌نموده ، درمیانهٔ اکراد جوزقان درآمد وعلی‌بن‌عمر بروجردرا بحوزهٔ تصرف خوددرآورده ، درآن‌شهر قرار گرفت وفرهادبن مرداویج در مقام تدبیر شده ، جماعتی‌از اکرادرا، که‌همراه علی‌بن‌عمر بودند ،بجانب‌خود مایل‌ساخت وایشان‌را بزر و وعدهٔ اقطاعات فریفته، برین داشت که علی‌بن‌عمر رابقتل‌رسانند. اتفاقا چون این‌خبر بعلی‌بن‌عمر رسید فی‌الحال درهمان شب با جماعتی اندك بجانب همدان گریخت‌وفرهادبن‌مرداویج باتفاق‌آن کردان تعاقب او کرده ، نزدیك‌همدان درده‌ی، که‌مشهوربکسب بود ، رسید وعلی‌بن‌عمر چون واقف‌شد بهلاکت‌خود قرار داده ، درمحوطهٔ آن قریه متحصن گشت وازحیرت‌نمی‌دانست که چه‌حیله‌اندیشد.

اتفاقاحق سبحانه وتعالی آن روز بی موسم آن چنان باران فرستاد که فرهاد بالشکرش در آنجا نتوانستند توقف نمود، چرا که ایشان جریده ایلغار کرده بودند وخیمه وپوشش مطلقا همراه نداشتند وباران باسرما آن چنان زور آورد که ایشان ازمحاصرهٔ آن ده برخاسته، بطلب پناه جهت خود رفتند ولشکر فرهاد بواسطهٔ باران متفرق شده، هر یکی بجایی که پناه گمان داشتند رفتند و درین وقت علی بن عمر فرصت غنیمت دانسته، مسرعی پیش تاش فراش فرستاده، مدد طلبید. تاش فراش فی الحال لشکری تازه بمدد او فرستاد وفرهاد بن مرداویج باز گشته، ببروجرد رفت، بعلاءالدوله پیوست وبعد ازمشاورهٔ قرار بآن دادند که باتفاق یکدیگر بهمدان روند. بنابرین علاءالدوله جمعی را بابرادرزادهٔ خود ابومنصور باصفهان فرستاد که خزانهٔ اورا با آلات حرب و سلاح بیاورند، تا استعداد حاصل کرده، متوجه همدان شوند وعلی بن عمر برین معنی اطلاع یافته، باستظهار لشکر تازه، که ازجانب امیر تاش فراش باو رسیده بود، بجانب اصفهان ایلغار نمود ودرجربادقان آن جماعت را، که خزانه وسلاح جهت علاءالدوله می بردند، دریافت اکثر ایشان رابقتل رسانید وتمامی اموال واسلحه رابدست آورده، ابومنصوررا بند کرده، بری پیش امیر تاش فراش فرستاد وعلاءالدولهٔ بیچاره بی خبر از این قضیه بمجرد آنکه باورسیده بود که علی بن عمر ازهمدان بیرون رفته، گمانش آن بود که اوفرصت یافته، گریخته، روی بهمدان رفت وآن شهررا درحوزهٔ تصرف خود آورد ودر آنجا بروی ظاهر شد که علی بن عمر این جنین دستبردی نموده، تمامی اموال واسلحهٔ اورا از میان ربوده. علاءالدوله ازشنیدن این خبر بسیار متاثر ونادم گشت وبی توقف باتفاق فرهاد بن مرداویج درعقب او ایلغار نمود وعلی بن عمر چون این چنین مفت زده بود بطمع اصفهان وخزانهٔ علاءالدوله، که در آنجا بود، روی باصفهان می-رفت، که بیک ناگاه علاءالدوله وفرهاد ازجانب همدان رسیدند وبعداز تلاقی فریقین آتش جدال وقتال شعله زد وازصبح تاقریب بنیم روز جانبین کارزار مردانه کردند. آخر الامر نسیم نصرت وظفر برپرچم علم علاءالدوله وزید وعلی بن عمر باجماعتی قلیل ازمعر که روی بتافت وتمامی آنچه گرفته بود بازیادتی بسیار بدست علاءالدوله افتاد

واكثر سپاه علی بن عمر بقتل رسید وآنچه ازمردم علاءالدوله دربند علی بن عمر بود همه خلاص شدند ، الابرادرزادهٔ علاءالدوله ، ابومنصور، که اورا بری فرستاده بود. القصه:علی بن عمر راست بری رفت وامیرتاش را ازحقیقت حال خبردار کرد. امیرتاش فراش فی الحال ازیك طرف خود بالشکری عظیم متوجه جنك علاءالدوله گشت واز طرف دیگر علی بن عمررا فرستاد . اما علاءالدوله وفرهاد بعد ازین فتح فارغ البال بجانب بروجرد در دامنهٔ کوه فرودآمدند وازهیچ ممر پریشانی وتفرقه بخود راه نمی دادند، که بیك نا گاه وقتی خبردارشدند که ازچهارطرف لشکری آراسته رسیدو چون سپاه علاءالدوله اکثرمتفرق شده بودند علاءالدوله بهزار حیله خود راازمیان آن معرکه بیرون انداخته ، راه اصفهان پیش گرفت وفرهاد بجانب قلعهٔ سیمره رفته، در آنجا متحصن گشت وامیرتاش چندان سپاه علاءالدوله را بقتل رسانید که ازحیز حساب بیرون بود وتمامی اسباب وآلات حرب واسلحه واموال بتصرف او درآمد و ازجمله وقایع این سال آنکه:مسعودبن محمود التونتاش حاجب والی خوارزم رابجنك علی تگین، صاحب تمامی ماوراءالنهر تاحدود ترکستان ،که همیشه سلطان محمود را داعیه آن بود که اورا از ماوراءالنهر بیرون کند ، اما میسرش نشد واین آرزو دردل او بماند ، فرستاد وتفصیل این واقعه در تواریخ معتبره چنین آورده اند که : چون علی تگین حاکم ماوراءالنهر در زمان سلطان محمود کمال استیلا یافته بود ، چنانکه سلطان محمود همیشه درفکر دفع اومیبود ، اما چون خصم زبردست بود ،در باب محاربهٔ اوسلطان محمود بسیار اندیشه مینمود ، تاآنکه از دنیارحلت فرمودو نوبت سلطنت بمسعودرسید . درین سال مسعود صلاح چنان دید که التونتاش حاکم خوارزم را بجنك او فرستد. بنابرین فرمان باسم التونتاش صادرشد که : درخوارزم ازقبل خود نایبی گذاشته، بدفع علی تگین قیام باید نمود وازدارالسلطنهٔ غزنین پانزده هزارسوار جرار بمدد التونتاش تعیین شد وآن جماعت درحدود بلخ بالتونتاش پیوستند والتونتاش بالشکر خوارزم و پانزده هزار سواری ،که مسعودبن محمود بمدد او فرستاده بود ، روی بماوراءالنهر نهاد وعلی تگین چون ازتوجه لشکرمسعود خبر

یافت بخارا محکم ساخته، مستعد جدال وقتال شد. اما التونتاش بمجرد رسیدن در حملهٔ اول شهر بخارا را گرفت ومردم بخارا باستقبال او پیش آمده، اظهار بشاشت وشادیها نمودند والتونتاش ایشان را استمالت ونوازش نموده، متوجه علی تگین گشت وعلی تگین نیز سپاه خود را آراسته، محل جنگ در صحرایی، که ازیک طرف بیشه ودرخت بسیار داشت، تعیین نمود و بعد از تلاقی فریقین نایرهٔ قتال وجدال اشتعال گرفت وخوارزمیان جنگهای مردانه کردند. اما چون علی تگین جماعتی کثیررا بکمین گاه گذاشته بود آن جماعت ازعقب سپاه التونتاش درآمده، خلقی بی‌شمار را بضرب تیغ آبدار هلاک ساختند واین معنی موجب تزلزل سپاه مسعود گشت. اما التونتاش آنچنان ثبات قدم ورزید که شرح آن بتحریر وتقریر ادانتوان نمود، تا آنکه کار بجایی رسید که جمعی از ترکان تیرانداز روی بالتونتاش آوردند و تیری بروی زدند. اتفاقاً آن تیر بجایی رسید که قبل ازین در وقت گرفتن قلعه‌ای از قلاع هند درحضور سلطان محمود سنگ منجنیق برهمان جای التونتاش خورده بود ومدتی مدید دست اومعیوب بود وچون این تیر بلا بازبهمان جای آمد بسیار کارگر افتاد. اماالتونتاش از کمال مردی درمعرکه اظهار آن ننمود وجمعی ازغلامان خودرافرمود تاآن زخم رامضبوط بستندوپای محکم کرد، تاسپاه ترکان راهزیمت داد. اما چون بیشه وجنگل نزدیک بود چندان شکست ظاهر نشد وهرطایفه بجای خود رفتند و چون التونتاش بآرامگاه خودآمد سران سپاه را طلبیده، حکایت زخم خود بایشان باز گفت وچنین اظهار نمود که: ازین زخم بوی خلاصی نمی آید. شما فکر خود کنید. ایشان بعد ازمشاورهٔ صلاح در مصالحه دیدند وعلی تگین چون ازحقیقت اطلاع نداشت ومغلوب نیزشده بود مصالحه را ازخدامی خواست. القصه: جماعتی درمیان افتاده، مصالحه را بآن قراردادند که: بخارا تعلق بمسعود داشته باشد و ازسمرقند تاآن طرف ازآن علی تگین. القصه: چون مهم صلح قرار گرفت روزدیگر علی تگین بجانب سمرقند کوچ کرد والتونتاش بجانب آب آمویه. اتفاقا در همان روز التونتاش بواسطهٔ آن زخم وفات یافت ووکلاووزرا وفات اورا پنهان داشتند و

احمدبن‌عبدالصمد ، که از کبار وزرای او بود ، لشکر را سر کرده ، بخوارزم رفت وآن‌جماعتی، که ازغزنین آمده‌بودند ، بجانب غزنین مراجعت نمودند وچون‌خبر فوت‌التونتاش بمسعود رسید حکومت خوارزم‌را بپسرش هرون‌داد وچون هرون‌در ملازمت مسعودمیبودهمان‌احمدبن‌عبدالصمد رابنیابت خود درخوارزم‌نصب‌نمود ... ودرین سال دراکثر ربع مسکون باران‌نیامد وقحط عظیم پیدا شد و متعاقب قحط وبای عدم‌پیداشد . چنانکه دراکثراقالیم سرایت کرد . چنانکه در اکثر تواریخ معتبره‌مسطورست که : در کمتر ازیك ماه‌دراصفهان چهل‌هزار کس‌مردند واکثر بلاد هندوستان‌درین‌وبا آنچنان‌شدند که هیچ‌متنفسی‌نماند ودرحوالی بغدادوموصل وولایت جبال آن‌چنان جدری شایع شد که هیچ‌خانه نبود که‌درآنجا بواسطهٔ‌جدری یك کس یادو کس فوت‌نشده باشند .

سال چهارصدوچهاردهم ازرحلت سیدبشر، علیه‌وآله‌التحیة من‌الملك الاکبر (٤٢٤هـ) ... هم درین‌سال‌خبررسید که : نایب مسعود درولایت هندوستان اظهارتمرد وعصیان نموده ، خیالات فاسده بخاطر خود می‌رساند وتفصیل این‌مجمل آنست که : درماه رجب این سال مسعودبن محمود بعزم تسخیر ولایت عراق ازغزنه بنیشابور رفت وآن جماعت ،که درخراسان ازیشان دغدغهٔ مخالفت داشت ، برانداخت ، تا آنکه عم خود یوسف‌بن سبکتگین‌را نیزدرحبس مضبوط گردانید وچون دریناثنا خبررسید که : احمد ینالتگین ،که درزمان سلطان محمود بایالت و امیرالامرایی بلادهند قراریافته، یاغی‌شده ، دم‌ازمخالفت می‌زند مسعودچون‌این‌خبرشنیدفی‌الحال از روی اضطرار از نیشابور بجانب غزنه مراجعت نمود و کس پیش علاءالدوله فرستاده ، امارت اصفهان‌را باوارزانی داشت، اما بشرط آنکه هرساله مبلغی‌عظیم معین بخزانهٔ غزنین می‌فرستاده باشد و علاءالدوله این معنی‌را فوز عظیم دانسته متقبل شد وهم‌چنین ولایت طبرستان وجرجان‌را بمبلغی معین‌حوالهٔ پسرقابوس‌بن وشمگیرنمودند وچون اهالی بلدهٔ ری ازظلم تاش‌فراش بجان رسیده بودندوهمیشه درمقام مخالفت‌وتمرد می‌شدندمسعودابی‌سهل حمدوی‌را ،که بعدالت وشفقت‌بررعایا مشهور و معروف‌بود ، بآن ولایت فرستاد وچون‌حمدوی بآن‌ولایت درآمد رعایارا

آن‌چنان رعایت نمود که هم ولایت معمور و آبادان گشت وهم رعایا خوش‌حال ومسرور گشتند ودر اطاعت وانقیاد هیچ دقیقه‌ای نامرعی نمیگذاشتند و مسعود در غزنه توقف نا کرده متوجه هندوستان شد وچون رایات مسعودی بهندوستان رسید مخالفان درمقام اطاعت وانقیاد آمده، از تقصیرات عذرخواهی نمودند ومسعود درین مرتبه قلعهٔ سرستی را فتح نمود، چنانکه عن قریب تفصیل آن مذکور خواهد شد، ان‌شاءالله تعالی وازجمله وقایع آن سال آنکه: خواجه احمدبن حسن میمندی، که چندگاه وزیر نیکوخصال سلطان محمود بود ومسعود درابتدای سلطنت خود اورا بمنصب وزارت سرافراز ساخته بود، وفات یافت وچون خواجهٔ مشارالیه فوت شد مسعودبن محمود فرمود تا ابونصر احمدبن عبدالصمد را، که ازقبل هرون بن التونتاش درخوارزم می‌بود، از خوارزم طلبیدند و چون ابونصر احمدبن عبدالصمد بپایهٔ سریر سلطنت رسید منصب وزارت را باو ارزانی داشتند.

سال چهارصد وپانزدهم ازرحلت سید بشر، علیه وآله التحیة من الملك الاکبر (۴۲۵هـ) باز بمسعودبن محمود خبر رسید که: باز والی سند ابن ینالتگین متمرد شده، ازعمال ونواب سلطان مسعود هر که درمقام اطاعت وانقیاد اونمی‌آید سیاست می‌نماید. بنابرین سلطان مسعود باز متوجه هندوستان شده، مخالفین را بالکلیه مستأصل ساخت وبسی ازقلاع محکم آن دیاررا فتح نمود، خصوصاً قلعهٔ سرستی‌را، که ازمشاهیر قلاع سند بود ومکرر سلطان محمود غازی آنرا محاصره کرده، اما فتح نتوانست کرد و درتاریخ ابن کثیر شامی مسطورست که: ازعجایب اموری که درین سال درهند بظهور آمد سحرعجوزه‌ای بود نسبت بمسعودبن محمود. آن‌چنان بود که: مسعود بمحاصرهٔ قلعه‌ای ازقلاع مشغول بود وکار ایشان‌را بجایی رسانیده بود که ازقلت آزوغه و کمی آب بجان رسیده بودند، که بیك ناگاه پیرزنی ازدرون قلعه بیرون آمد وجاروبی دردست داشت وچون دربرابر بارگاه مسعود رسید از همان موضع جاروب را ترساخته، بجانب بارگاه مسعود افشاند واین فعل‌را مکرر سه‌نوبت کرده، بازبجانب قلعه رفت. اتفاقاً درهمان روز مسعود بیمارشد ومرض او

روزبروز روی برازدیاد می‌نهاد. بنابرین ازآنجا کوچ کرده، مراجعت نمودند و بمجرد باز گشتن مرض روی بخفت نهاد، تاآنکه درپنج‌شش روز صحت‌کامل‌حاصل شد. اما از تاریخ حافظ ابرو چنین معلوم می‌شود که: درین سال مسعود از برای دفع‌احمد ینالتگین لشکری فرستاد و میان ایشان و احمد ینالتگین محاربات بسیار واقع شد. آخرالامر کاربجایی رسید که احمد قصد خود کرده، خودرا هلاك ساخت والله اعلم بحقائق الامور و درکامل التواریخ مسطورست که: چون مسعود قلعهٔ سرستی‌را محاصره نمود بعداز چندروز والی‌آن قلعه کس پیش مسعود فرستاد و مالی عظیم قبول کرد که بدهد وهرساله نیز مبلغی معین واصل خزانه می‌ساخته باشد مسعودملتمس اواجابت‌نمود وآن‌راجه‌دراندرون‌قلعه جماعتی ازتجارمسلمانان راگرفته، تمامی‌آن مال را، که بمسعود قبول کرده بود، ازیشان گرفته، جهت مسعود فرستاد وسوداگران این‌مضمون‌را نوشته، پیش مسعود‌بن محمود فرستادند وضعف وعجز هنود را نیز بازنمودند که: اگر سلطان پنج شش روز دیگر توقف کند ایشان همه‌قلعه‌را گذاشته، جریده بیرون خواهند رفت وایشان‌را مطلقاً‌طاقت جنگ وجدل نیست. بنابرین سلطان مسعود ازسرصلح باز گشته، فرمود تاخندق را بنیشکر، که درآن نواحی بسیاربود، پرساخته، بالارفتند وتمامی هنودآن‌قلعه را بقتل رسانیدندوزن وفرزند ایشان‌را اسیر گرفتند وغنایم بسیار ازان قلعه‌بدست مسعود افتاد و از جمله بلاد هند که در زمان مسعود فتح شده مدینهٔ هانسی بود و لشکری، که‌این شهررافتح کردند، سلطان‌محمود‌درحیات‌خود ایشان‌رافرستاده‌بود اما دراثنای‌آنکه ایشان درراه‌بودند سلطان‌محمود فوت‌شد ومسعودایشان‌را امداد نموده، لشکری دیگر نیز متعاقب ایشان فرستاد، چنانکه مجموع یك لك سوار بعزم تسخیر بلدهٔ هانسی، که ازعظام هند بود رفتند وقبل‌ازین هر کز رایات اسلام بآن شهرنرسیده بود وعظمت آن شهررا آن چنان در تواریخ معتبره‌آورده‌اند که ابن کثیرشامی می گوید که: یك‌شبانه روز این صدهزارسوار یك بازار عطاران و جواهریان غارت می کردند وبجانب دیگرشهراصلاآسیبی‌نرسیده‌بود وطول‌انشهر

يك منزل متعارف هندوستان بود والعهدة على الراوى و ازان بازارآن مقدار طلا و نقره وجواهر بدست اهل اسلام افتاد كه ازشمار عاجز آمده، بپيمانه بخش مى كردند ودرين سال سلجوقيان درخراسان ابتداى فتنه وفساد كردند وچون ازسلاجقه سلاطين عظيم الشأن بظهور آمدند، چنانكه بعدازين تفاصيل ايشان مذكور خواهد شد، ان شاءالله تعالى، ناچارست كه شمه‌اى ازاصل ونسب ايشان ايرادنمايم. درروضة الصفا مسطورست كه: ناظم كتاب ملك نامه چنين آورده كه: قبايل اتراك دشت خزر دقاق را، كه پسر او سلجوقست، تمر باليغ يعنى سخت كمان گفتندى و او در تنظيم مصالح ملك رايى صايب وتدبيرى ثاقب داشت وكمال شجاعت و شهامت او در السنه و افواه داير و ملك خزر بيغو عساكرخود را جمع نموده، عزيمت فتح بعضى بلاد اتراك اهل اسلام را مصمم گردانيد و دقاق چون اعتبار تمام داشت و معظمات امور ملكى بى‌صوابديد او فيصل نمى‌يافت و درين باب نيز بيغواز وى استفسار نمود ودقاق درمقام عتاب شده، گفت: آزار جماعتى كه بهيچ‌وجه جريمه و گناهى ندارند بهيچ وجه معقول نيست. بيغوسخن اونشنيده بامضاى عزيمت جد ورزيده، متوجه گشت و دقاق چون برين حال اطلاع يافت آتش خشم او زبانه كشيد وازمنزل خود بيرون آمده، بسرراه پادشاه رفت و بااوسخنان درشت گفت وآنچه صلاح دولت بود همه را بعرض رسانيد. اما ازآنجاكه كلمهٔ حق ظاهرا تلخ مى‌باشد، چرا كه حق كوازخوش آمد گفتن بسياردورست وهر كلامى كه خوش آمد نداشته باشد برمسامع گرانى مى‌نمايد، خصوصا اهل‌جاه را سخن درست و مخالف راى خود شنيدن بسيار مشكلست. القصه: چون دقاق سخنان درشت گفت ودرمقام منع جدورزيد بيغو در مقام غضب آمده، تيغ حوالهٔ دقاق نمود. اتفاقا تيغ برروى دقاق خورده، خون بسيار روان شد و دقاق چون زخمدارشد از كمال خشم عمودى برداشته، آن چنان برسربيغوزد كه سرش بشكست وازاسب در گشت وچون مهم باين جا رسيد بيغو فرمان داد كه دقاق را بكشند. اما چون عادت اهل خزرآن بود كه هيچ كس از غنى وفقير وضعيف وقوى وشريف ودنى بى‌تحقيق وتفتيش تمام اقدام

نمی‌نمودند بزرگان واعیان دولت در کشتن دقاق جرات نکرده ، متوقف شدند و دقاق بآواز بلند فریاد برآورد که : جرم من بیش ازین نیست که بیغو پادشاه‌شما را ازفعل شنیع‌وقصد بی گناهان‌چند ، که ضرروشآمت‌آن بتمامی شما خواهد رسید، منع کردم و از ظلمی، که مستلزم‌خرابی‌مملکت وزوال سلطنت اوبود ، بازداشتم وجواب نصیحت خود شمشیر یافتم . امرای ترك وعظمای دشت چون این‌کلمات از دقاق شنیدند همه رعایت جانب حق کرده ، پادشاه خود رابمواعظ سودمندونصایح دلپسند تسکین داده ، گفتند که : باعث برایذای دقاق وسوسهٔشیطان بود که‌هراینه ارتکاب آن موجب ناخشنودی پادشاه عالمیانست . القصه : ارکان دولت و عظمای سلطنت ازین‌نوع‌کلمات چندان بربیغوالقا کردند که‌اواز کردهٔ خود پشیمان شده، اظهار شرمندگی نمود. بنابرین امرا جشنی‌ترتیب کرده ، که دیدهٔ زهرهٔ خنیا گر ازنظاره خیره‌وحیران مانده وسروران سپاه‌دقاق‌را برداشته ، بملازمت بیغوبردند ، تا یك دیگر رادر کنار گرفته ، سروروی هم‌بوسه‌دادند واین معنی موجب عظمت دقاق وارتفاع صیت اودرآفاق شد وچون ازین قضیه‌مدتی گذشت‌دقاق راحق‌سبحانه و تعالی فرزندی ارجمند کرامت فرمود مسمی بسلجوق گشت و چون سلجوق‌بسن رشد وتمیزرسیددقاق‌وفات‌یافت بیغوسلجوق‌رامنظورنظراعزازو احترام گردانیده، فرمود که‌اوراسباشی‌خطاب کنندومعنی‌سباشی‌مقدم‌الجیشست.یعنی‌سپهسالارورزبروز مرتبهٔسلجوق‌نزدبیغوسمت‌ازدیادمی گرفت، تاآنکه محسودتمامی ارکان‌دولت‌واعیان سلطنت گشت وبحسب‌اتفاق‌روزی سلجوق رابیغودرحرم طلبیدوسلجوق‌درآمد وبر جمیع‌فرزندان‌وزنان بیغومقدم‌نشست واین‌معنی‌برخاتون بزرك بیغودشوارآمده ، بعدازآنکه سلجوق بیرون رفت بعرض بیغو رسانید که : این پسرآن پدرست و در مبدأ حال گستاخ شده ، پای‌ازاندازهٔ خود بیرون نهاده است . یقینست که اگر چند گاه برین‌وضع گذرد واسباب مکنت‌اوزیاده‌شودکار بکجا خواهد کشید و مهم بدشواری خواهد انجامید . این سخن درخاطربیغوتاثیر کرده ، اورا ازخواب غفلت بیدارساخت . بنابرین درفکرآن شد که خاطراز مهم‌سلجوق‌فارغ گرداند . سلجوق

این معنی را بفهم و فراست دریافت و ازین ممر بسیار اندیشناك گشت و در فکر نجات و خلاصی خود اندیشهٔ بسیار می کرد. آخرالامر قرار بآن داد که روی بغربت باید نهاد و چون سلجوق عزیمت سفر را مصمم گردانید با صدسوار (!) از اتباع خویش و هزار و پانصد شتر و صد و پنجاه هزار گوسفند روی بجانب دیار سمرقند نهاد و چون بنواحی جند رسید حق سبحانه و تعالی باطنش را بنور ایمان منور گردانید و داعیهٔ مسلمان شدن در وی قوی گشت بنابرین قاصدی را نزد والی سمرقند فرستاده، پیغام داد که: آمدن ما بدین صوب صواب بنابر آنست که در سلك اهل اسلام انتظام یافته، از عذاب اخروی خلاص یابیم. التماس آنست که: یکی از اعیان فقها و فحول علما متوجه این جانب گردد، تا بتعلیم قرآن و حقایق ایمان و اسلام پرداخته، سر گشتگان بادیهٔ غوایت را بسرچشمهٔ هدایت رساند. والی سمرقند از شنیدن این خبر مسرت اثر بسیار خوش حال و مسرور گشته، فی الحال یکی از اعیان علما را بآن جانب فرستاد و سلجوق با تمامی اتباع و اشباع خویش کلمهٔ طیبهٔ «لا اله الا الله، محمد رسول الله» را از صدق طویت و صفای نیت گفته در سلك اهل نجات منسلك گشت و در بعضی از چمن های ولایت جند رحل اقامت انداخته، بتعلیم قرآن و مسایل شرعیه مشغول شد و درین اثنا ایلچی کفار، بطلب خراجی که هر ساله از جند می ستاندند، رسید و چون کیفیت احوال بر سلجوق ظاهر گشت ازین استبعاد نمود. کس پیش والی جند فرستاد که: در دین محمدی رواست که مسلمانان خراج و باج بکفار می‌-داده باشند؟ والی جند جواب داد که: این در دین ما روا نیست، اما چون ما را طاقت مقاومت کفار نیست بالضروره از برای حفظ جان و مال خود متقبل این معنی شده ایم. سلجوق گفت: مرا حق سبحانه و تعالی قوت مدافعت ایشان ارزانی داشته، شما جمعی از سپاه خود بمدد من تعیین فرمایید که من شر ایشان را بعنایت الهی از مسلمانان دفع می کنم. اهالی جند و حوالی آن این معنی را فوز عظیم دانسته، بمال و لشکر او را مدد نمودند و جمعی کثیر از ترکمانان آن ولایات، که میل غزا و جهاد داشتند، بسلجوق ملحق شده، عزیمت دفع و قمع کفار را مصمم گردانیدند و در خلال این احوال

معاندان فرصت غنیمت دانسته ، شتران سلجوق را ازچراگاه رانده وبردند. سلجوق ازین معنی خبر یافته ، با فوجی ازجوانان خود ایشان را تعاقب نموده ، جمعی کثیر را بتیغ بی دریغ روانهٔ دارالبوار گردانید وچون بقیة السیف صولت ومردانگی سلجوق را مشاهده نمود فرار برقرار اختیار نموده ، دست ازشتران بازداشته ، خلاصی خود را مغتنم دانسته ، و سلجوق شتران خود را با غنایم دیگر ازاسب وسلاح گرفته ، مظفر ومنصور مراجعت نمود واین باعث سربلندی وسرافرازی سلجوق شد . چنانکه از اطراف وجوانب ترکستان فوج فوج جوانان شجاع روی بدرگاه اونهادند وملوك اطراف بامداد واعانات اومحتاج گشتند ، چنانکه ابراهیم سامانی ازایلك خان هزیمت یافته ، پناه باو برد واو ابراهیم را معاونت نموده ، تا بار دیگر بجنگ ایلك خان رفت وایلك خان را هزیمت داده ، رایت اقبال سلجوق سر بعیوق کشید ودرصحرای بخارا بـا اتباع وحشم نزول فرمود وحق سبحانه وتعالی اورا چهار پسر ارزانی داشت ، که یکی ازیشان دراوایل جوانی وفات یافت وسه دیگر ، که میکائیل وموسی وارسلان ، که ملقب بیبغو بود ، درملازمت پدر آثار جمیله ومساعی حمیده بظهور رسانیدند وحافظ ابرو چنین آورده که سلجوق پنج پسر داشت: اسرائیل ومیکائیل موسی ویوسف ویونس ، هریکی شایستهٔ امارت وسلطنت بودند وبروایت روضة الصفا میکائیل درمحاصرهٔ قلعه‌ای ازقلاع ترکستان بتیری ، که ازاندرون قلعه بمقتل اورسیده بود ، وفات یافت وسلجوق از فوت میکائیل بسیار ملول ومحزون گشت وازمیکائیل سه پسر ماند: یکی طغرل بیك و دیگری جغر بیك وسیوم داود وچون سلجوق آثار رشد وامارت درناصیهٔ اولاد میکائیل ، که درخدمت پدر خود هیچ دقیقه‌ای ازدقایق نامرعی نمی گذاشتند ، بروجه اکمل واتم مشاهده می نمود درمقام تربیت ایشان درآمده ، اکثر اوقات همت ذی نهمت خود رادرحق ایشان مصروف می داشت ، تا آنکه طغرل بیك وجغر بیك بر بسیاری ازمعمورهٔ ارض ، چنانکه عن قریب بتفصیل مذکورخواهد شد ، استیلا یافتند وچون بفحوای « ارباب الدول ملهمون » سلجوق را یقین بود که اولاد میکائیل شایستهٔ سروری و بزرگی اندوزمام

حل وعقد طبقات حشم وخدم را برای ورویت ایشان مربوط ومنوط داشته ، ایشان را در آن مطلق العنان گردانید . اما در کامل التواریخ چنین آورده که: میکائیل بعداز فوت پدر خود سلجوق در جنگ کفار شهید شد والله اعلم بحقائق الامور وسلجوق بعدازانکه ازعمر صد وهفت سال گذرانیده بوددر بلدهٔ جند وفات یافت ودر آنجا مدفونست و در تاریخ حافظ ابرو مسطورست که : چون بعد ازمحاربات بسیار میان محمود بن سبکتگین وایلک خان قواعد محبت ومصادقت استحکام پذیرفت ومحمود بکنار جیحون آمده ، عهود ومواثیق خود را با ایلک خان بایمان معتبره مؤکد ساخته ، حدود ولایات یك دیگر را معین ساختند ایلک خان بواسطهٔ آنکه همیشه از آل سلجوق ، که باشوکت وعظمت درصحاری ولایت اوقرار گرفته بودند ، خایف وترسان بود کس پیش سلطان محمود فرستاده، پیغام داد که: درین ولایت قومی ازترا کمه باقوت وشوکت تمام سالهاست که از ترکستان آمده اند وبحوالی بخارا وسغد سمرقند مقام گرفته اند وچراگاههای آن بلاد را بالتمام فرو گرفته اند . رای دوراندیش سلاطین کامگار مقتضی آنست که ازیشان عهد ومیثاق براصل گیرند که اگر وقتی رایات نصرت آیات شما بجانب هندوستان حرکت کنند ازیشان فتنه وفسادی، که تلافی آن متعذر می باشد، بظهور نیاید. سلطان محمود بعدازتامل درین قضیه مصلحت چنان دید که دروقت نهضت بخارا ، ازجهت دیدن ایلک خان ، درین باب اندیشه نماید . آخرالامر در آن یورش رسولی چرب زبان پیش آل سلجوق فرستاده ، پیغام داد که : عجب از دانایی ودین داری شما ! با وجود آنکه پدربزرگوارشما همیشه درباب جهاد با کفار ترکستان جدوجهد می نمود ودر آن باب مساعی آثار جمیله ازوی بظهور رسیده ، که درین مدت که رایات نصرة آیات ماهر ساله یك نوبت بعزیمت جهاد کفار هندوستان بآن صوب متوجه می شدند ودرهر نوبت بسی ازقلاع وبلاد ایشان فتح نموده می شد وازجمیع جوانب ترکستان بنیت غزا مردم بسیار ملازمت درگاه ما اختیار کرده ، با احراز مثوبات اخروی ازمال دنیاوی بهره ای عظیم می یافتند ، ازخیل وقبیلهٔ شما ، باوجود کثرت وشجاعت، درین

امر با ما همراهی نکردند و خود راازچنین سعادت دنیا وآخرت‌بی‌بهره‌ساخته‌اند. بهرحال بعد ازین باید که برخلاف گذشته چون بعد مسافت‌بقرب جوارمبدل کشته مقدم و مهترشما از روی استظهار و امیدواری تمام متوجه این درگاه عرش اشتباه گردد، تا آنچه مصلحت و مقتضای وقت باشد استماع نموده، با خلعت و نوازش پادشاهانه مراجعت نماید و چون پیغام سلطان محمود بایشان رسید برادر بزرك ایشان اسرائیل، که‌سرورتمامی آن قبیله بود، باده هزارسوار گزیدۀآراسته، عزم ملازمت سلطان محمود را جزم کرده، متوجه آن صوب گردید و چون محمود از کیفیت و کمیت ایشان خبریافت بسی‌اندیشه‌ناك گشته، متعاقب رسولی دیگر فرستاد که: الحال ما را بمدد احتیاج نیست، بلکه چون مقصود محض آشنایی و دیدنست‌جریده باید متوجه درگاه گردند. بنابرین اسرائیل تمامی مردم‌را رخصت داده، باسیصدنفرازجوانان خوب منظرمرغوب‌پیکرباپسرخود ابوالفوارس‌قتلغمش، که‌جوانی‌بودشمس‌صورت‌وبشجاعت معروف ومشهور، متوجه‌ملازمت‌سلطان‌محمود گردیدوسلطان‌محمودمقدم‌اوراعزیزدانسته،اوراباعزازواکرام‌تمام‌درمجلس‌خوددر آورده،بر گوشۀتخت‌خودبالای‌جمیع‌امرانشانیدوبزم پادشاهانه‌آراسته،درأثنای‌سخن گفتن سلطان محمود با وی گفت که: چون مارا هرساله، بنابرنذری که کرده‌ام، بجانب هندوستان ازجهت غزای کفارواعلای‌معالم اسلام باید رفت اگر درآن وقت درولایت خراسان فتنه وفساد روی نماید شما را بدفع‌آن باید کوشید وبآن‌خدمت علاقۀ محبت‌ومودت با ما مستحکم باید گردانید. اسرائیل در جواب گفت: از ما دربندگی وخدمتگاری پادشاه اسلام بعد ازین تقصیروتاخیری نخواهد بود و آثار دولت خواهی ما روزبروز درتزاید خواهد بود. سلطان‌محمودفرمود که: اگروقتی ما را بلشکری احتیاج شود شما بچه مقدارمرد جنگی مدد توانید کرد؟ اسرائیل کمان خود از سلاحدار گرفت وازسرتکبروغرورجوانی گفت: چون این کمان را بنشانی بقوم خود فرستم سه‌هزار جوان چیده درحال سوارشوند. محمود گفت: اگر زیاده احتیاج‌افتد؟ اسرائیل یك چوبه تیر بکمان افزود و گفت: اگر کمان

را با این چوبه‌تیر فرستم ده‌هزارسوار در حال‌سوار شوند. سلطان محمود باز فرمود: اگر بزیاده احتیاج باشد؟ اسرائیل تیردیگر را بآن ضم کرده، گفت: اگر این را بنشانه برند شست‌هزارسوار خونخوار قبیلهٔ ما بیرون می‌آیند. سلطان باز گفت: اگر بزیاده‌بر آن حاجت‌افتد؟ اسرائیل گفت: این کمان و تیر بکشمیر و بترکستان فرستیم، تا چندان که مردخواهی بیاید. سلطان محمود ازین سخن بغایت‌اندیشه مند گشت ودردل خود گفت که: کسی بکمانی و سه‌چوبه‌تیر با این همه جرات و شجاعت ذاتی شست هزارسوارتواند بهم رسانید‌کارا و آسان نتوان گرفت. اما در ظاهر اصلا چیزی نفرموده، تاسه‌شبانه‌روز بااسرائیل بزم پادشاهانه می‌داشتند وبعد از سه روز سلطان محمود او را با تمام نوکرانش خلعت‌های پادشاهانه پوشانید و بنوازشهای‌خسروانه سرافراز فرموده، باامرای خود گفت که: اسرائیل وپسرش وده کس از مقربان او باید که مهمان من باشند و باقی نوکران او را شما مهمان خود سازید. امرا بموجب فرموده عمل‌نموده، هریکی‌جماعتی را بمنزل‌خودبرده، بلوازم ضیافت وصحبت داشتن مشغول گشتند وسلطان محمود با اسرائیل وپسرش بزم می‌آراسته، بعیش وطرب مشغول شدند و چون سلطان محمود در خاطر خود فکر گرفتن اسرائیل داشت درشراب خوردن ملاحظه می‌کرد وایشان‌راپیمانهٔ پر می‌داد، تا آنکه درنیم‌شب اسرائیل وهمراهانش آن چنان‌مست شدند که مطلقا از حال خود خبر نداشتند. سلطان محمود فرمود تا همه ایشان را گرفته، مقید ساختند. اسرائیل را در ساعت بجانب هند فرستاد، که در قلعهٔ کالنجر در حدود ملتان او را نگاه دارند وچون غفلت مستی‌وخواب ازسراسرائیل بیرون رفت خود رازنجیردر گردن‌دید ناچارتن‌بقضای‌آسمانی‌وحکم‌سلطانی‌درداده، صبر نمودوسلطان محمود از گرفتن اسرائیل از باقی برادران او بسیار اندیشه داشت. بنابرین جهت ایشان خلعت‌های پادشاهانه‌فرستاده، پیغام داد که: چون اسرائیل‌بحضرت ما رسید نوازش ورعایت تمام یافت. اما بسبب آنکه اودرگاه پادشاهان ندیده بود وآداب ورسوم ایشان ندانسته، درحالت مستی حرکتی‌چند نالایق ازوی بظهور آمد، که

ما را ناچارشد که ازبرای حفظ ناموس سلطنت روزی چند اورا مقید ساخته ،تادیب نماییم . باید که ایشان از ممر اوهیچ دغدغه بخاطرخود راه ندهند، که عن قریب است که اسرائیل باتشریفات پادشاهانه بوطن خودمراجعت خواهد کرد . برادران اسرائیل چون برحقیقت اطلاع یافتند وپیغام سلطان محمود را استماع نمودند خواستند که درمقام انتقام شده ، شروع درافساد نمایند . اما ازعاقبت کاراندیشه کرده ، شتابی را صلاح خود ندانسته ، صبروتحمل شعار خود ساختندورسول سلطان محمود را بتازه رویی وخوش حالی ملاقات نموده ، رعایت کردند ودرجواب سلطان چنین گفتند که : همه بندگان سلطانیم . آنچه ایشان درحق ما می کنند ومی اندیشند عین تربیت و صلاح ما خواهد بود و ما را بغیرازتسلیم ورضا چاره نیست وچون اسرائیل مدت مدید در آن قلعه بود خویشان وبرادران او خبریافتند که او در کجا دربندست . جماعتی از ترکمانان ایشان راه هندوستان پیش گرفته ، بانواع حیل اسرائیل را از آن قلعه بیرون آورده ، روی براه خراسان نهادند . اتفاقا چون ارادهٔ الهی بخلاصی اسرائیل تعلق نگرفته بود ایشان راه گم کرده ، در جنگلی افتادند که بهیچ وجه بدررونداشت وتا صباح درآن جنگل متحیر و مبهوت مانده بودند و علی الصباح کوتوال قلعه خبریافت که : اسرائیل بدر رفته ، مردم باطراف وجوانب فرستاد و خود نیز با جمعی درجست وجوی ایشان بجانبی بیرون رفت . اتفاقا گذرا وبرآن جنگل افتاد، که اسرائیل وترکمانان سرگردان بودند . چون نظراسرائیل بر کوتوال افتاد آن جماعت را گفت که : شما طمع ازمن ببرید ، بروید ببرادران من بگویید که: زنهار،هزارزنهار ! که درطلب ملک خراسان سستی وتهاون نورزید وسعی بلیغ درطلب ملک بجای آرید ، که آخراین دولت روی بماخواهدنهاد . چه این پادشاه بنده زاده وبداصلست وبی قول وحق سبحانه و تعالی بشآمت بدقولی این مملکت ازوی خواهد گرفت وزنهار ،هزارزنهار ! که شمابقول اوفریفته نشویدوچون اومرا بی گناه مقید و محبوس ساخت « البادی اظلم » . بعد ازین شما هر چه با او می کنید پیش خدا وخلق پسندیده خواهد بود . القصه : ترکمانان اسرائیل را گذاشته ، پنهان شدند

و کوتوال چون اسرائیل‌را بدست آورد ملتفت بدیگران نشد. چه می‌ترسید که مبادا جماعتی دیگر در کمین باشند، که مقاومت ایشان ممکن نباشد واین جماعت باعلام ایشان رفته باشند. بنابرین اسرائیل را غنیمت دانسته، بازگشت و در حبس او شرایط احتیاط مرعی داشت، تاآنکه اسرائیل درآن قلعه وفات‌یافت وپسرش چون ازبند گریخت چند گاه بزی غیر متعارف درآن ولایت می گشت، که شاید پدر را باردیگر بدست تواندآورد وچون‌دانست که پدرش فوت شدراه بیابان پیش گرفته، بجانب سیستان رفت و ازآنجا باسفراین و ازآنجا پیش اعمام خود رفته، کماهی حالات‌را بعرض ایشان رسانید وچون ایشان‌را فوت‌اسرائیل مشخص گشت درصدد انتقام شده، حیله وفرصتی می‌طلبیدند، تاآنکه میانهٔ خود مصلحت چنان‌دیدند که: جمعی ازاویماق، باید که بولایت خراسان درآیند، تابآن سبب آمد و رفت، در خراسان متعارف شود و حقیقت حال آن ولایت بروجه اتم برما مشخص گردد. بنابرین کس پیش سلطان محمود فرستاده، التماس آن کردند که: چون مواشی مابسیارشده، چنانکه صحرای بخارا واین نواحی‌ازبرای چراگاه ایشان‌کافی‌نیست، اگرسلطان بکرم عمیم خود رخصت فرماید که جمعی ازقبیله بعضی‌از گله ومواشی ما را ازآب گذرانیده، درحدود نسا وابیورد در خراسان مقام کنند و مال دیوانی سال بسال می‌داده باشند ازلطف پادشاه دورنخواهدبود. سلطان محمود ازجهت‌طمع مال ایشان را اجازت فرمود و هرچند ارسلان جاذب، که درآن وقت والی طوس بود ورباط سنگ بست در خراسان ازآثار اوست، سلطان را گفت که: مصلحت وقت‌ملك‌نیست که‌ایشان‌رابخراسان گذارند سلطان قبول نکرد چه‌هرساله‌مبلغی‌کلی ازیشان بخزینهٔ سلطان واصل می‌شد واسب بسیار ازیشان بدست می‌آورد. القصه: سلطان رخصت داد که قریب‌ببیست‌هزارخانهٔ ایشان‌ازآب آمویه گذشته، درمراعی خراسان جای گرفتند وتا محمود زنده‌بود هیچ‌حرکت نکردند ومخالفت‌ننمودند. اما بعد از فوت سلطان محمود چون میان مسعود و محمد مخالفت شد سلجوقیان فرصت غنیمت دانسته، شروع دربی‌اندامی کردند وروزبروزکار ایشان بالامی گرفت

و عقلا آثار سلطنت از صفحات احوال ایشان مشاهده می‌نمودند. تاآنکه درسال سیصدوبیست‌وششم هجری ظهور کرد. لشکرمسعود را شکست دادند، چنانکه عن‌قریب تفصیل آن در وقایع آن‌سال مذکورخواهد شد، ان‌شاءالله تعالی واز تاریخ روضة‌الصفا چنین ظاهر می‌شود که: باعث بر گرفتن‌آل سلجوق را محمود غزنوی قدرخان، که درمیان سلاطین تر کستان بشوکت وعظمت ازهمه ممتازبود، نه‌ایلك خان وازفرزندان‌سلجوق موسی‌بیغو پیش سلطان‌محمود رفته بود، نه‌اسرائیل‌وبیغو بود که در قلعه‌ای از قلاع هندوستان دربند وفات یافت، نه‌اسرائیل، چنانکه از روایتی، که سابقاً از تاریخ حافظ ابرو منقول شد، معلوم می‌شد والله اعلم بحقائق الامور و علی ای حال حاصل روایت روضة الصفا آنست که: چون قدرخان از دفع ایلك خان عاجزآمده‌بود درآن باب‌امرا وارکان دولت خودرا جمع کرده، مشورت نمود. همگان باتفاق چنین بعرض اورسانیدند که: ایلك خان آن چنان حریفی نیست که مابتنهایی بدفع اوقیام توانیم نمود. پس مصلحت آنست که پیش سلطان محمود غزنوی، که پادشاهی عظیم‌الشأنست، کس فرستیم وبااو ازدردوستی‌درآمده، طرح خویشی‌ومصاهرت بنیاد نهیم وبعد ازان اورا برآن داریم که ازان‌جانب او با عساکرخود متوجه ایلك خان گردد وازین‌جانب یقینست که ایلك خان را طاقت مقاومت‌این دو پادشاه نخواهد بود. قدرخان را چون این سخن بسیار معقول افتاد فی‌الحال رسولی دانا و چرب زبان را با تحف و هدایای تر کستان روانـهٔ ملازمت سلطان محمود ساخته و چون ایلچی قدرخان بدارالسلطنهٔ غزنین رسیده، بشرف بساط بوس‌سلطان محمود مشرف گشت بعد از تمهید قواعد اخلاص و تشیید مبانی اختصاص بعرض رسانید که: چون میان قدرخان وایلك وحشتی عظیم روی نموده وایلك خان‌را داعیهٔ محاربه ومقاتله مصمم گشته، اگرعیاذبالله غالب‌آید ممکن که بعد از تسخیر ممالك توران روی بجانب ایران بنهد. اکنون اگر سلطان طریق وفاق مسلوك داشته، متوجه جانب سمرقند گردد، تاقدرخان نیزازان‌طرف متوجه دفع اوشود ویقینست که چون ایلك‌خان براتفاق شما اطلاع یابد ترك ولایت خود



ساختمان معروف بقبر ارسلان جاذب در بخش سرجام خراسان در محل‌معروف
بسنگ‌بست ۳۸ کیلومتری مشهد برسر راه قاین

روبروی ۸۷۹

کرده، خایب وخاسر در گوشهٔ مذلت وخمول نشیند. القصه: چون سلطان محمود کلمات ایلچی قدرخان را استماع نمود ملتمس اورا مبذول داشته، فی الحال باحضار عساکر گردون مآثر حکم فرموده، دراندك زمانی جمعی نامحدود از عساکر ظفر قرین در دارالسلطنهٔ غزنین جمع آمدند وسلطان محمود ازدارالسلطنهٔ غزنین متوجه ولایت ماوراءالنهر گشت وبعدازطی مراحل ومنازل ساحل آب جیحون را مخیم گاه ساخته، نزول اجلال فرمود و مقارن این حال ازان جانب قدرخان نیز درحرکت آمده، متوجه سمرقند گشت وایلك خان از توجه این دوپادشاه عظیم الشأن خبر یافته، از سمرقند بیرون آمده، روی بترکستان نهاد و سمرقند در تحت تصرف قدرخان آمده ومیان او وسلطان محمود قواعد محبت ومودت مؤکد گشت. غرض آنکه: درین وقت قدر خان بواسطهٔ آنکه همیشه از شوکت آل سلجوق اندیشه داشت سلطان محمودرا برآن داشت که ایشان را ازجیحون گذرانیده، درخراسان جای داد و بروایتی آنکه: سلطان محمود بارادهٔ خود رسولی پیش طغرل بیك و جغربیك فرستاده، التماس نمود که: ایشان ازتوران بایران توجه نموده، ازولایت خراسان درهریورتی، که مناسب دانند، نزول فرمایند ایشان اباوامتناع نموده، بیغو را، که عم ایشان بود، نزد سلطان فرستادند وسلطان اورا مقیدساخته، بهند فرستاد و این معنی موجب توحش خاطر آن دو برادر گشت و چون سلطان محمود بجانب غزنین مراجعت نمود و قدرخان بکاشغر، ایلك خان باز از بیابان روی بمعمورهٔ سمرقندنهاد وبضبط وربط مملکت مشغول گشت وچون سلجوقیه ازسلطان محمود رنجیده بودند ایلك خان می خواست که بمکروحیله ایشان را بدست آورده، خاطر از رهگذر ایشان فارغ سازد بنابرین برسبیل تعاقب وتواتر رسل و رسایل نزد ایشان فرستاده، پیغام فرستاد که: سلطان محمود بواسطهٔ عداوت ومخالفت شما خود درین دیار توقف نتوانست نمود وبسرداری نیز نتوانست سپرد. اکنون مصلحت آنست که شما عنان عزیمت بجانب سمرقند معطوف دارید، که مملکت و ملك، هرچه درتصرف منست، میان من وشما برسبیل اشتراك خواهد بود. پدران شمابجای

پدروجوانان بمثابه برادر وطفلان بمنزلهٔ فرزندان من خواهند بود. القصه : هرچند ایلک خان این نوع پیغام مکرر می فرستاد آل سلجوق بواسطهٔ بی قولی، که از سلطان محمود مشاهده نموده بودند ، مطلقا گوش بسخن او نکردند وازحیل وفریب او بازی نخوردند وچون ایلک ازاطاعت ایشان مایوس گشت مصلحت چنان دید که حکومت وریاست تراکمه رابیوسف بن موسی سلجوق دهد ، تابواسطهٔ آن میان ایشان مخالفت وعداوت ظاهر شود . بنابرین انواع تحف و هدایا پیش یوسف فرستاده ، ایالت و حکومت ترکمانان راباو ارزانی داشت و یوسف درمقام ضبط وربط ایل واولوس شده، روز بروزعلم دولت او ارتفاع مییافت واین معنی برطغرل بیک دشوار آمده ،خواست که یوسف راگوشمالی براصل دهد . اما جغربیک مانع شده ، بابرادر گفت که:قطع صلهٔرحم ازمروت نیست وشآمت تمام داردومعهذا غرض ایلک خان از امارت یوسف همین عداوت ومخالفت میانهٔ ماست پس اگر تودرمقام منازعت ومخالفت با یوسف درآیی همانا غرض اوحاصل کرده باشی وخلایق درین باب زبان بمعایب ماخواهند گشاد. القصه : طغرل بیک سخن برادر ناصح مشفق قبول نموده ، ازسر تعرض یوسف درگذشت وبمقام موافقت درآمد وچون ایلک خان دید که تیرتدبیر اوبهدف نیامد الب قرای ترانی را، که متهوری بیباك بود ، تربیت نموده، فرمان فرستاد تا بفوجی ازدلاوران شیرشکار متوجه اردوی آل سلجوق گشته ، دمار از روزگار ایشان برآورد والب قرا بموجب فرمودهٔ ایلک خان بالشکری گران روی باولوس سلجوقیه نهاد، شبی که ایشان غافل بودند بیکبار برایشان ریختند وایشان نیزدرساعت مستعد قتال وجدال شده، دست بجنگ درآوردند وبعد از کشش و کوشش بسیار یوسف سلجوق باطایفه‌ای از تراکمه بقتل رسید وطغرل بیک وجغربیک با اتباع واشیاع خوداز بیرون رفته ، مردم خودرا جمع نموده ، مستعد دفع البقرا گشتند . اتفاقادرین اثنا خبررسید که همین لحظه حق سبحانه وتعالی جغربیک رافرزندی گرامی ارزانی داشت . ایشان آنرابفال نیک گرفته،نام اوالب ارسلان نهادند . بعدازان ازروی استظهار وامیدواری تمام روی بجنگ البقرا نهادندوبعدازمحاربه ومجادلهٔ بسیار البقرا باصدکس ازاعیان لشکر

اواسیرو دستگیر گشتند وجغر بیك چشمهای الب قرا را بکارد ازحدقه بیرون آوردو سرش ازتن جدا کرده ومظفر ومنصور بمنزل خود معاودت نمودند وچون جغر بیك وطغرل بیك برالب قرا ظفر یافتند خوارزمشاه باایشان بنیان مصادقت کرده ، ایلچی پیش ایشان فرستاده ، عهود ومواثیق درمیان آورد وایشانرا بتوجه جانب خوارزم ترغیب وتحریض فرمود . آل سلجوق بتصور آنکه خوارزمشاه جهت آن ایشانرا بمساعدت خود می‌طلبد که میان او و مسعود بن محمود تقاری واقع شده ، عنان عزیمت بجانب خوارزم معطوف داشته ، درنواحی آنولایت نزول نمودندو خوارزمشاه فی‌الحال عهودو مواثیق را نا کرده انگاشته ، بصاحب جیش خود شاه ملك نامه نوشت. مضمون آنکه : بی‌توقف باسپاهی جرارمتوجه دفع سلجوقیه ، که درحدود ولایت ما فرود آمدند ، شده ، آنچنان در قلع وقمع ایشان سعی باید نمود که متنفسی از ایشان زنده نماند . شاه‌ملك بموجب فرموده لشکر کشیده ، برسر ایشان رفت وطایفه‌ای ازترا کمه را درعرصهٔ هلاك وفنا درآورد . اما طغرل بیك وجغر بیك باجمهور اعیان ایل واولوس خودرا ازان مهلکه بیرون انداخته ، دراطراف وا کناف عالم متفرق گشتند . آخر الامر دوبرادر بعد از تقدیم مشورت صلاح درآن دیدند که ازجیحون گذشته ، درنواحی نسا وابیورد رحل اقامت اندازند وبامسعود قواعد محبت ومودت را مستحکم دارند. پس اگرمسعود باایشان ازدرمصادقت درآید در موافقت ومعاونت جدو جهد مسلوك دارند والابمقتضای وقت عمل نمایند وصاحب روضة‌الصفا می گوید که : آمدن آل سلجوق درولایت خراسان باین طریق بود وآن روایتیست که در اکثر کتب تواریخ معتبره مسطورست که : سلطان محمود آل سلجوق را بنابرطمع مال ایشان ، هر چند ارسلان جاذب مانع آمده ، قبول نکرده ، ازآب جیحون گذرانیده ، درخراسان جای داده ، بصحت نرسیده وعلی ای حال چون طغرل بیك وجغر بیك ازآب جیحون گذشتند بعدازطی مراحل ومنازل بنسا رسیده ، برسر بیابان بلخان نزول فرمودند وایلچی سخندانرا نزد سلطان مسعود فرستاده ، از موافقت ومصادقت نسبت بوی پیغام دادند . مسعود را این سخن موافق مزاج نیفتاده ، درجواب آن سخنان درشت گفت وبعدازدرشتی وسفاهت

بسیار بایلچی گفت که: صلاح آل‌سلجوق در آنست که ازمملکت ما بیرون روند، تا اثر قهر وشدت ما بایشان نرسد وچون این خبر بسمع برادران رسید ازمصالحهٔ مسعود وامداد اومایوس گشته، متعلقان وعورات خودرا در کوهها محکم ساخته، دست تعرض باموال رعایادراز کردندو بتهیهٔ اسباب محاربه اشتغال نموده، منتظر میبودند، ازمکمن غیب چه روی نماید وازجمله حوادثی که آل‌سلجوق‌را در آن ایام روی نموده غدر بغراخان بود نسبت بایشان و تفصیل این مجمل درتواریخ معتبره چنین ایراد نموده که: چون ایلك‌خان همیشه از شوکت وعظمت طغرل‌بیك وجغربیك اندیشهٔ تمام داشت بنابرین گاهی باایشان ظاهرا در مقام‌دوستی ویگانگی‌آمده، مراسم اشفاق مرعی میداشت ووقتی دیگر بمقتضای مافی‌الضمیر درمقام قمع واستیصال شده، در خاطرخود قرار می‌داد که بعداز دفع این جماعت تسخیر ولایت ترکستان باسهل وجوه میسر خواهدبود وچون‌برادران برمافی‌الضمیر ایلك‌خان اطلاع‌یافتندایشان نیز «الحدیدبالحدید» دست‌از آستین‌مخالفت‌بیرون آورده، متعرض اطراف‌مملکت ایلك‌خان میشدند و ایلك‌خان چون قدرت دفع ایشان نداشت اعیان دولت‌خودرا جمع نموده، درمهم ایشان مشورت پرسید. بعد از استشاره‌رای همگان برآن‌قرار گرفت که از اطراف وجوانب لشکرها جمع‌نموده، درمقام دفع ایشان بایدآمد و تا بالکلیه ایشان مستاصل‌نگردند، بحیثیتی که‌اثری ازآثار ایشان نماند، آسایش واطمینان برخودحرام باید گرفت. القصه: ایلك‌خان باین‌قصدمصمم بجمع‌لشکرهای اطراف ولایت خود فرمان داد وچون این خبر بسمع آل‌سلجوق رسید ایشان‌نیز در مقام استعدادوهشیاری‌خودشده، ایل و اولوس‌خودرا، که‌از جهت مواشی درچراگاه آن‌صحراها متفرق‌بودند، جمع نمودند وبعد از تقدیم مراسم مشورت جغر بیك مصلحت‌چنان‌دید که ازمملکت ایلك‌خان‌بیرون‌رفته، ببغراخان‌التجابرندواین رای پسندیدهٔ همگان افتاده، از نواحی ولایت ایلك خان کوچ نموده، متوجه ممالك بغراخان‌شدند وچون‌بنواحی مملکت اورسیدند ایلچی داناییرا بپایهٔ سریرسلطنت بغراخان‌فرستاده، از توجه‌خویش اعلام‌نمودند وبغراخان ایلچی را باعزازواکرام

ملاقات نموده، بسیار اظهار خوشحالی ومسرت نمود وبعدازسه روز فرستادهٔ سلجوقیه رابنوازشهای پادشاهانه سرافراز ساخته، رخصت مراجعت فرمود ودرجواب آل سلجوق گفت که: بعدازین حکومت میان ماوشما برسبیل شرکت خواهد بود. باید که خاطرخودرا از جمیع جهات فارغ ومطمئن ساخته، در ممالك ما هرجاکه مقبول طبایع ایشان افتد نزول فرمایند ومجلس مارا بحضور موفورالسرور خودمنورساخته، قواعد دوستی وصداقت بشواهد مجالست ومؤانست موکد گردانند. القصه: چون ایلچی آل سلجوق مراجعت نموده، پیغام بغراخان بایشان رسانید جغربیك گفت که: رفتن ما بهیئت اجتماعی پیش خان مصلحت نیست، بلکه صلاح آنست که در هر هفته بطریق نوبت یکی از ما دو برادر بملازمت خان رفته، مراسم خدمت گاری و وظایف اتحاد و یاری بجای آورده، مراجعت نماید. چه درین صورت اگر او را غدری ومکری بخاطر رسیده، دلیری نتواند کرد. همگان قرار برین معنی داده، قدم درمملکت بغراخان نهاده، در دو فرسخی اردوی بغراخان درموضعی مناسب فرود آمدند وبدستوری، که قراریافته بود، بنوبت هریکی ازبرادران بخدمت خان می‌رفتند ودیگری دربورت شرایط حزم واحتیاط می‌داشت ومدتی مدید بغراخان مترصد ومنتظر آن می‌بود که: شاید نوعی شود که هردو برادر دریك مجلس جمع شوند، تاایشان‌راگرفته، درقید بلاومحنت گرفتار کند. اماچون ایشان‌راحق سبحانه وتعالی حافظ بود ومراتب ارجمند جهت ایشان مقدر ومقرر گشته بود بهیچ‌وجهی غدر چندین سلاطین کامگار عالی مقدار درباب ایشان مفید نیفتاد، بلکه همه از کردهٔ خود پشیمان ونادم گشته، مغلوب ومقهور ایشان گشتند، چنانکه‌عن قریب تفاصیل آن مذکور خواهد شد، ان‌شاءالله تعالی و چون بغراخان از اجتماع هردو برادر دریك مجلس ناامیدومأیوس گشت بتصور آنکه اگر یکی ازین دوبرادر را بدست آوریم دیگری را بدست آوردن بآسانی میسر خواهد شد، بنابرین شیمهٔ بی‌وفایی‌را اختیار کرده، ازعهود ومواثیقی، که کرده بود، تغافل ورزیده، بگرفتن طغرل‌بیك اشاره فرمود وبعدازگرفتن طغرل‌بیك بی‌توقف فوجی از دلاوران سپاه

خودرا،بخیال آنکه جغربیك در عین غفلت خواهد بود، برسراو تعیین نمود. اما آن بیداربخت پیش از رسیدن فوج بغراخان ازحقیقت حال آگاهی یافته، درمقام استعداد دفع دشمن درآمده، جوانان خودرا آراسته ومکمل داشته، منتظرمی‌بود وچون تلاقی فریقین روی نمود آتش جدال وقتال شعله زدن گرفت و باوجودآنکه جغربیك بعد از شنیدن واقعهٔ طغرل‌بیك‌تمامی‌عورات و متعلقان خودرا کوچانیده، بجانب بیابان فرستاده بود و خود با جمعی قلیل، در مقام مدافعت فوج بغراخان ایستاده، داد شجاعت‌ومردانگی نمود وصدوسی‌نفرازاعیان امرای بغراخان گرفتار شده، بقیةالسیف فرار برقرار اختیار نموده، خبر ببغراخان رسانیدند وآنچه از شجاعت ودلیری جغربیك و اتباعش دیده بودند بعرض او رسانیدند. بغراخان از کردهٔ خود پشیمان گشته، دانست که این جماعت مؤید بتأیید الهی‌اند و منازعت باایشان بهیچ‌وجه فایده نخواهد داد. بنابرین طغرل‌بیك‌را ازبند بیرون آورده، در مقام اعتذار شده، مراسم دلجویی و نوازش بفعل آورد و از وی التماس نمود که: چون ببرادر ملحق شود جماعتی را، که دردست او گرفتار شدند، خلاص کرده، روانهٔ این‌جانب گرداند. طغرل بیك متقبل این معنی شده، ازپیش بغراخان رخصت یافته، متوجه اردوی برادر گشت وچون جغربیك خبرقدوم‌برادرخود یافت‌استقبال اونموده، اسیران بغراخان را رعایت نموده، رخصت فرمود وبازهردوبرادرباتفاق عنان عزیمت بجانب سمرقند منعطف داشتند. اما ایلك‌خان چون از توجه ایشان خبریافت فی‌الحال باطراف و جوانب مسرعان دوانید که لشکرها جمع شوند و چون این سعادتمندان ازان حال خبریافتند مضطرومتحیرمانده، بایك‌دیگربعداز مشورت، جغربك قرار بآن داد که طغرل بیك ایل واولوس‌را برداشته، ببیابان دوردست، که دست تطاول خوانین ترکستان از،وصول آن عاجزباشد، رفته، قرار گیرد ومن ازشما رخصت گرفته، بجانب روم رفته، بغزای کفار آن دیار روزگار گذرانم. شاید که باین سبب دشمنان دست از دامن عرض ما کوتاه داشته، بحال خود نشینند. بنابرین طغرل‌بیك بااولوس واویماق خود روی ببیابان صعب نهاده،

از آبادانی دور بود و جغری بیك باسی‌سوار خونخوار، که در رزم رستم‌واسفندیار را خوار می‌داشتند، بر سمت خراسان روان شد که از آنجا بجانب ارمنیهٔ روم رفته، بمراسم جهاد قیام نماید و چون این خبر بوالی طوس رسید جمعی کثیر تعیین نمود که سر راهها بر جغری بیك محفوظ داشته، از هر جا که باشد اورا بدست آورند. اتفاقا آن جماعت بعد از تردد وسعی بسیار بگرد او نرسیده، مأیوس باز گشتند و خبر رسید که: جغری بیك از ری گذشته، بصوب روم رفت و چون این خبر بسلطان محمود رسید فرمانی مشتمل بر عتاب وسرزنش بسیار بوالی طوس فرستاده، پیغام داد که: جغری بیك باسی‌سوار از ولایت تو عبور نموده وتو او را نتوانستی گرفت و این قضیه بی‌آنکه اهمال و تغافل از جانب تو بوده معنی معقول دیگر ندارد والا این چنین رایگان جغری بیك را ازدست دادن از عقل وفراست ودولت‌خواهی دور بود. والی طوس چون برمضمون فرمان اطلاع یافت از غضب سلطان محمود بسیار هراسان شده، جماعتی از دلاوران سپاه خود را برسر راهها گذاشت که: عن قریب‌ست که جغری بیك مراجعت خواهد نمود، چه او از برادر بالکلیه جدا نمی‌تواند شد و کار ایشان بتنهایی پیش نمی‌رود و بهرحال باید که درحین مراجعت اورا بدست آورده، پیش سلطان فرستیم و چون جغری بیك بنواحی روم رسید جمعی از تراکمه بوی ملحق شدند و باتفاق ایشان بمراسم غزا قیام نموده، بعضی قلاع را فتح کرده، غنایم بسیار بدست آوردند و بعداز حصول مقصود تراکمه‌را وداع نموده، عزیمت وطن کرد و بعداز قطع منازل ومراحل چون بحوالی مرو رسید مردم خودرا متفرق ساخته، درزی سوداگران بشهر درآمده ویك شب درشهر توقف نمود. علی‌الصباح بیرون رفت وبعداز رفتن او والی طوس خبر یافت ودانست که جغری بیك مؤید بتأیید ربانی، ومنظور نظر عاطفت سبحانیست وچون جغری بیك قریب ببخارا رسید کس پیش برادر خود طغرل بیك فرستاده، از آمدن خود اعلام نمود وطغرل بیك ازشنیدن این خبر بسیار مبتهج ومسرور گشته، با اهل واولوس ازمنزل خود حرکت نموده، ببرادر پیوست ودرین اثنا جمعی کثیر از تراکمه، که درنواحی بخارا می‌بودند، بجغری بیك ملحق شده، باز جمعیت واهل بهم

رسانیدند چون عم ایشان بیغو ارسلان صورت جمعیت برادرزادگان را مشاهده نمود نایرهٔ حقد وحسد درباطن او اشتعال یافته، درصورت نصیحت بایشان گفت که: این جمعیت شما منجر بآن خواهد شد که بازملوك ماوراءالنهر درصدد قلع واستیصال ما در آیند. مناسب آنست که مردم را ازخود متفرق ساخته، بفراغبال بوده باشید وچون این سخن را ایشان ناصحانه دانسته، بتفرق افراد خود فرمان دادند. بعداز اندك روز ازقراین واوضاع معلوم شد که او در مقام نفاق وحسد است، که مردم را از ایشان متفرق می‌سازد وبنابرین ایشان بازجمعیت خود را بحال خود داشته، در مقام احتیاط می‌بودند. این بود مجملی ازاحوال آل سلجوق قبل ازسلطنت وباقی حالات ایشان سال بسال مذکور خواهد شد، ان‌شاءالله تعالی..

وازجمله وقایع این سال آنکه: دارا ابن منوچهر بن قابوس، که قبل ازین مسعود ابن محمود اورا برولایت جرجان وطبرستان ومازندران مسلم گذاشت، بشرط آنکه: هرسال مبلغی معین بخزانهٔ دارالسلطنهٔ غزنین بی‌قصور وفتور واصل می‌ساخته باشد وبواسطهٔ استمالت دارا دختر ابی‌کالیجار قوهی را، که وکیل و مدبر امور دارای مذکور بود، بنکاح خود درآورده بود. کس پیش علاءالدوله کاکویه و فرهاد بن مرداویج فرستاده، باتفاق ایشان برمخالفت مسعود بن محمود قرارداده، منع ارسال مال مقرری نمود وچون درین وقت مسعود بن محمود بجانب هند، ازجهت دفع فساد وفتنهٔ احمد ینالتگین رفته بود، ایشان فرصت یافته، پای ازدایرهٔ احتیاط بیرون نهادند وآل سلجوق، که در خراسان شروع درافساد کرده بودند، نیزخواهان این معنی بودند. القصه: چون خبرعصیان دارا ابن منوچهر بسمع مسعود رسید ازهندوستان بر سبیل استعجال مراجعت نموده، درغزنه توقف نا کرده متوجه ولایت طبرستان گشت و دارا چون ازتوجه رایات مسعودی خبریافت شهررا گذاشته، بجنگل آن ولایت، که تردد سوار در آنجا بسیار مشکلست، پناه برد ومسعود درمقام جد واهتمام شده، لشکرها را درعقب ایشان فرستاد وچون دارا دید که مسعود بهیچ وجه از سر ایشان نخواهد گذشت و مردم بسیار ازسپاه دارا بقتل رسیدند واکثر شهرهای آنولایت بواسطهٔ نزول

لشکر مسعود روی بخرابی نهادند ازحرکات ناپسندیدهٔ خودپشیمان گشته، درمقام اعتذار درآمد ومال مقرری رابخدمت مسعود فرستاد ومسعود ازسر تقصیرات او در گذشته ، بازآنولایت را بروی مقرر داشت .

سال چهارصدوهفدهم ازرحلت سید بشر ، علیه وآله التحیة من الملك الا کبر (۴۲۷ ه) .. ازجمله وقایع سال آنکه : طایفه‌ای از سپاه ابی سهل حمدوی وزیر مسعودبن محمود، که درصفاهان میبود ، ازعلاءالدولهٔ کا کویه مطالبهٔ اقامت وعلوفه نمودند وعلاءالدوله شخصی را تعیین کرد که ازجهت سپاه مسعود، که همراه ابی سهل حمدوی‌اند ، ازدهات نواحی اصفهان توجیه نموده ، علوفه مقرر نماید و چون آن جماعت ازشهر بیرون آمده ، بطلب علوفه درنواحی متفرق شدند جمعی کثیر ازدیالمه باشارت علاءالدوله بریشان شبیخون آورده ، اکثرایشانرا بقتل رسانیدند واسباب ایشان را بغارت بردند وبعدازقتل ایشان علاءالدوله بالشکری انبوه ، ازدیالمه و اتراك ، روی باصفهان نهاد ، که ابوسهل حمدوی را نیز بایشان رساند واصفهانرا از روی استقلال متصرف شود وچون ابوسهل حمدوی ازتوجه علاءالدوله خبر یافت او نیزدرمقام استمداد شده، بالشکری آراسته ازشهر بیرون آمدوبعدازتلاقی فریقین نایرهٔ حرب اشتعال گرفت ونزدیك بان رسید که علاءالدوله غالب آید که اتراك بی باك باو غدر نموده ، بجانب ابوسهل رفتند وعلاءالدوله بالضروره روی بگریز نهاده ، بجانب بروجرد رفت .

سال چهارصدوهژدهم ازرحلت سید بشر ، علیه وآله التحیة من الملك الا کبر (۴۲۸ ه) ... (۱) شبی سخن ازنجوم می گذشت وبآن منجرشد که در تقاویم کوا کب خلل بسیار واقعست واصلاح آن امریست ضروری . بنابرین علاءالدوله از شیخ التماس رصد نمود . شیخ قبول آن کرد وبسیاری ازمسایل دقیقه ونکات عجیبه ، که بر قدماظاهر نشده بود ، دررصد شیخ بظهور رسید . اما چون زمان فرصت نداد آن مهم

(۱) ازشرح حال مفصلی که بمناسبت تاریخ درگذشت شیخ الرئیس ابن سینا دروقایع این سال آمده است .

بانجام نرسید، چه‌دراثنای این‌حال میان‌ابی‌سهل حمدوی، که ازقبل‌مسعودبن‌محمود دراصفهان میبود و میان‌علاءالدوله محاربه واقع‌شد واگرچه درین‌محاربه ابی‌سهل حمدوی مغلوب گشت ، اما متعاقب آن واقعه خبر توجه مسعود بن محمود بجانب اصفهان‌رسید واین‌معنی‌موجب پریشانی‌خاطر گشت وشیخ ازسررصدبستن باز ماند. اما کتاب انصاف ، که از مصنفات برگزیدهٔ شیخست در حکمت ، در آنجا باتمام رسانید و چون مسعود باصفهان رسید علاءالدوله ازاصفهان بیرون رفت وخواهر علاءالدوله در اصفهان بدست مسعود افتاد و علاءالدوله ازین معنی‌بسیار آزرده خاطر بود ، چنانکه مردم از وی در آن قضیه آن مقدار کلفت و کدورت از علاءالدوله مشاهده می نمودند که یقین ایشان می شد که او قصد خود خواهد کرد . بنابرین شیخ بمسعود نوشت که : اگر تو سلطان خواهر علاءالدوله را بعقد شرعی درنکاح خود آوری علاءالدوله ولایت را پیشکش کرده ، خود نیز بشرف بساط‌بوس‌مشرف می گردد و چون این مکتوب بمسعود رسیدفی‌الحال قضاة وعلما را طلبیده ، خواهرعلاءالدوله را بنوعی که لایق ملوك‌وسلاطین بود بعقدخود در آورد وعلاءالدوله باین تدابیرآن مقدار معتقدشیخ گردید که فوق‌آن‌متصورنبود وچون خواهرعلاءالدوله بعقد مسعودبن‌محمود درآمد علاءالدوله از روی اطمینان خاطر شروع در استعداد محاربه کرد . مسعوددانست که غرض ایشان حفظ‌ناموس بود . بنابرین کس پیش علاءالدوله فرستاد که : اگر چه تو بمن مکرورزیدی اما اما هنوزکار دردست‌منست.من‌خواهرتراحوالهٔ‌تمامی‌لشکرخود می کنم . علاءالدوله باز از جای درآمده ، شیخ را طلبیدو گفت : الحال فکراین‌چه‌می کنی؟ شیخ گفت : فکراین برمنست . فی‌الحال درجواب مسعود نوشت که: آن‌ضعیفه اگرچه خواهر علاءالدوله است اما حرم محترم‌تست واگرتواوراطلاق کنی باز مطلقهٔ توخواهد بود وغیرت زنان برشوهرانست ، نه‌بربرادران . اکنون که‌آن‌عفیفه بشرف‌زنی تو رسیده ، توهرچه خواهی بکن ، که آن ناموس‌تست ، نه‌ناموس علاءالدوله .مسعود از جواب‌این‌سخن معقول عاجزآمده ، خواهرعلاءالدوله‌راباعزاز واکرام تمام‌پیش

برادرش فرستاد. اما درین وقت ابی‌سهل حمدوی خانهٔ شیخ را در اصفهان آن‌چنان غارت نمود از اجزا و اوراق نیز اثری نگذاشت.

ازجمله وقایع این سال آنکه: آل‌سلجوق درخراسان قوت وشوکت‌بسیار بهم رسانیده، کس پیش عمید نیشابور وسوری صاحب دیوان آن بلده، از قبل مسعودبن‌محمود، فرستادند وهم چنین یکی‌راپیش حاجب سوباشی، که‌ازقبل مسعود امیرالامرای خراسان بود ودر آن‌وقت درمروه‌می‌بود، فرستاده، پیغام دادند که: در نواحی خراسان غیرازین مواضعی، که مردم مانشسته‌اند، جای دیگر از برای ما تعیین کنید، که مردم ما درین نواحی نمی‌گنجند ودرین حال سلطان‌مسعود در جرجان بود، از برای طمع مواضعه، که از شرف‌المعالی نوشیروان بن‌فلک المعالی منوچهر داشت و نیزانتظارخراج شهر ری و قم، که عمیدابوسهل حمدوی تحصیل نموده بود، می‌کشید، که درین اثنا ازجانب‌نیشابورومروواین نعمهٔ‌سلجوقیه بگوش او رسید. سلطان‌مسعود فی‌الحال‌متوجه‌نیشابور گردید. اما چون لشکراو از سفر مازندران کوفته وخسته شده بود و بواسطهٔ تنگی عرصهٔ آن ولایت نسبت بلشکرمسعود قحطی‌و گرانی بسیارشده بود، بنابرین سپاه مسعود بسیارپریشان و ابترحال بودند و اسبان ایشان‌ازقوت‌افتاده و معهذا اسلحهٔ ایشان ازهوای‌مازندران زنگ گرفته وخراب شده بودند. بهرحال در آن یورش از سپاه لایعدولا یحصای سلطان مسعود اندکی‌با او همراهی نموده، بنیشابور رسیدند و باقی سپاه آهسته آهسته متعاقب او می‌رسیدند. القصه: چون‌سلطان‌مسعود بنیشابور رسید کس پیش آل سلجوق فرستاده، مال مقرری خواست. ایشان درجواب گفتند که: ما مال بکسان خود می‌دهیم و ما نیز از نژاد پادشاهانیم‌ولشکری‌داریم. درتاریخ گزیده مسطورست که: سلجوق از فرزندان افراسیابست ومیان او و افراسیاب سی‌وچهار کس واسطه بودند. القصه: چون سلطان‌مسعود پیغام‌سلجوقیه‌شنیدازجای‌درآمده، فی‌الحال لشکری انبوه برسرایشان فرستاد و سلجوقیه، اگر چه از توجه لشکر مسعودغافل‌وبی‌خبربودند، اما چون صاحب اقبال بودند بخت‌ایشان بیداربود، چه

لشکر مسعود چون غافل بریشان ریختند ایشان متفرق شدند و سپاه مسعود دست بتاراج بر آوردند و سلجوقیه این معنی را غنیمت دانسته ، در کناره جمع آمده ، از روی استعداد بریشان هجوم آورده ، اکثرایشان‌را بقتل رسانیدند وبقیة‌السیف بهزارجان کندن خودرا بمسعود رسانیدند وسلاجقه غنایم بسیار بدست آوردند. درین اثنا خبر رسید که : اکثر والیان هند در مقام عصیان و تمرد شده ، از ربقهٔ اطاعت وانقیاد بیرون رفتند. مسعود ازشنیدن این خبربسیارمضطرب شده ، ازروی مصلحت باسلجوقیان مصالحه نموده ، بجانب غزنه توجه نمود ، چه شوکت‌سلطان محمود غزنوی وپسرش وتغلب ایشان برسایرسلاطین وملوك بواسطهٔ خزاین هند بـود . القصه : چون مسعود بغزنه رسید بلاتوقف روی بهندوستان آورد وهرچند امرا و اعیان دولت او را گفتند که : امسال رفتن بهندوستان مصلحت نیست ، چه سلجوقیه درخراسان نه‌آن‌چنان سربر آورده‌اند که دردفع ایشان تأخیرتوان نمود ، مناسب آنست که امسال باز بجانب خراسان از روی استعداد معاودت نمایی ومهم سلاجقه‌را بالکلیه از پیش برداری ، که مهم هندوستان نسبت بایشان بسیار سهل و آسانست ، قبول نکرد و گفت : چون من نـذر کردم که خود بهندوستان بروم خلاف نذر ممکن نیست وخراسان ازدست رفتن پیش من ازخلف عهدونذر باخدای تعالی آسان ترست و چون من بایفای نذر قیام نمایـم حق سبحانه و تعالی جمیع مهمات مرا انجام خواهد نمود القصه : سلطان مسعود سخن‌ارکان دولت ونصیحت ایشان گوش ناکرده درین سال بهندوستان رفت ومهمات آن ولایت‌را صورت‌داده، مراجعت نمود و چون بغزنـه رسید شوکت سلجوقیـه بجایی رسیده بود که در نیشابور ، که درآن وقت دارالملك خراسان بود ، خطبه بنام طغرل بیك خوانده بودند وتفصیل این قضیه درتواریخ معتبره برین وجه ایراد نمودند که :

در اوایل سال چهارصد و نوزدهم از رحلت سید بشر، علیه وآله التحیة من الملك الاکبر (٤٢٩هـ) سلطان مسعود باامیرحاجب سوباشی‌فرمان فرستاد که : در

باب محاربهٔ سلجوقیان تأخیر نا کرده ، درساعت لشکرهای خراسان جمع آورده ، در استیصال آن جماعت باید که آثار مساعی جمیله بظهور رسانی . امیر حاجب سوباشی درجواب این فرمان بعرض رسانید که : کار سلجوقیه ازان گذشته که امثال من ازعهدهٔ ایشان بیرون توانندآمد. چارهٔ ایشان بی‌آنکه سلطان باستعداد تمام خود متوجه بشوند بسیار بسیار مشکلست . اتفاقاً درین اثنا جماعتی ازمعاندان امیر حاجب‌سوباشی و خوش آمد گویان از خراسان بسلطان مسعود نوشتند که : آنچه امیرحاجب درباب قوت وشوکت سلجوقیه نوشته که : لشکر خراسان ازدفع ایشان عاجزند بنابر آنست که او میل جنگ ندارد و فراغت دوستست والا ایشان را این مقدار حالت نیست که مقابلهٔ لشکرخراسان توانند کرد . سلطان مسعود ، باوجود آنکه مکرراً احوال سلجوقیه وجنگهای ایشان‌را دیده وشنیده این سخن‌را قبول نموده ، درمقام اظهار ناخوشی با امیر حاجب سوباشی‌شد. گفت : او را از خراسان باین‌جا باید طلبید و کسی دیگر، که ازدست اوکارتواندآمد ، بجای او بایدفرستاد وچون این‌خبر بامیرحاجب رسید درساعت درمقام‌استعداد محاربه شده، می‌خواست که از نیشابور بجانب سرخس متوجه شود که ابوسهل حمدوی و صاحب دیوان سوری وعمید نیشابور وسایر امرا واکابر آنجایی اورا مانع آمده ، مصلحت‌درجنگ ندیدند ، چه برهمه عالم اقبال و شوکت سلجوقیه نه آن چنان ظاهر شده بود که کسی‌را یارای مقابلهٔ ایشان تواند بود . بنابرین باردیگر امیرحاجب از نیشابور محضری بخط امرا وارکان دولت وسادات وعلما، که همه اورا مانع آمدند وصلاح دولت درمحاربهٔ سلجوقیه ندیدند ، رسانیده ، بپایهٔ سریرسلطنت فرستاده ، معروض داشت که : بنده در ساعتی که فرمان واجب الاذعان رسید می‌خواست کـه بجانب سرخس کوچ نمایـد . اما سایر امیران ودولت خواهـان در مقام منع من شده ، نگذاشتند وچون من ازسطوت قهرسلطان‌ترسیدم محضری بخطوطایشان رسانیده، بپایهٔ‌سریر اعلی‌فرستادم‌وبعدازین‌منتظرفرمانم‌واین‌معتمد ازمن‌متعهدشده که : مدت یك ماه ازنیشابوربدرالسلطنهٔ‌غزنین رفته ، بازجواب‌را بمن رساند. درتاریخ حافظ

ابرو مسطورست که: فرستادهٔ حاجب سوباشی درسیزده‌روز ازنیشابور بغزنه آمده بود. القصه: چون مسعود برمضمون مکتوب امیرحاجب و محضری، که فرستاده بود، اطلاع یافت اصلا بآن التفات نکرده، باز باو نوشت که: بددلی‌را ازوجود خود دور ساخته، مردوار قدم در مصاف دشمنان باید نهاد، که آنچه تقدیر شده تغییرپذیرنیست وامیدوارم که حق، عزنصره، کرامت فرماید والسلام وچون این جواب بحاجب سوباشی رسید توسن مطاوعت در زیر زین کشید و جوشن امتثال در پوشید وخود توکل برسرنهاده، بمضمون این مصراع که مصراع: «چه کندبنده که گردن ننهد فرمان‌را؟» مترنم گشته، روی بخیل سلجوقیه نهاد. اما بعد از تلاقی فریقین طاقت مقاومت نیاورده، روی بگریز نهاده و تا هرات هیچ جا توقف ننمود و در هرات چند روز قرار گرفت، تابقیة السیف از سپاه او باو پیوستند. بعد ازان از هرات متوجه غزنه شد و تمامی احوال را بعرض مسعود رسانید و بعد از انهزام حاجب سلجوقیه ممالك خراسان را متصرف شده، طغرل بیك را بسلطنت‌قبول کردندودر نیشابورسکه وخطبه بنام‌او کردند و تفصیل این عن‌قریب مذکور می‌شود وازجمله محارباتی، که‌آل‌سلجوق را باغزنویه روی نموده جنگ بکتغدی‌بود وتفصیل این مجمل‌آنکه: چون بسمع مسعود رسید که: آل سلجوق در نسا وابیورد واکثر ولایات خراسان باخذ باج وخراج و استعداد لشکر مشغولند و بی‌تحاشی دست تعدی باموال ومواشی‌رعایا دراز میکنند فرمان فرمود تا در خزاین گشاده، نقدوجنس بسیار برسپاه‌قسمت نمودند وآن سپاه‌جرار را با بکتغدی، که سرداری صاحب وجوه بود، همراه نمود و هزار شترسلاح و صداشترپرازه‌نانیرودراهم‌بار کرده، با چندزنجیرفیل‌مصحوب‌او گردانیدوبکتغدی بتجملی هرچه تمام‌تربدفع آل‌سلجوق روان شد و چون امیران، یعنی جغربیك و طغرل بیك، برین‌حال اطلاع یافتند ایشان نیز مستعد قتال‌وجدال شدند. بعد از تلاقی فریقین آن چنان نایرهٔ قتال اشتعال گرفت که دلهای مبارزان درتپیدن آمد و بعدازاندك زمان از جانبین خلقی بی‌شمار بقتل رسید. اما فتح‌ونصرة آل‌سلجوق

را میسرشد وغزنویه روی بهزیمت نهاده،بقیه‌بیچ‌ترین احوال مراجعت نمودندوغنایم بسیار بدست آل‌سلجوق افتاد وچون گریختگان بپایهٔ سریر رسیده ، کیفیت‌واقعه را معروض سلطان مسعود گردانیدند خدمت سلطان مسعود را اضطراب و قلق عظیم روی نمود وبیمی‌وخوفی از سلجوقیه برباطن او استیلا یافت . اما با وجود این در ساعت از دارملك غزنه با عساکر گردون‌مآثر آل‌سلجوق راوجههٔ‌همت خودساخته، عازم خراسان شد . بعداز طی مراحل و منازل چون بولایت نیشابور رسید درباب جنگ آن جماعت با اعیان دولت‌مشورت فرمود . طایفهٔ ظاهر بین او را برجنگ تحریض نموده ، گفتند که : هر گاه‌سلطان‌بنفس‌نفیس خود با این حشم‌وفیل‌متوجه دفع‌ایشان‌شودیقینست که‌یك‌متنفـی‌ازیشان‌خلاص‌نخواهدیافت‌ومن کل‌الوجوه‌خاطر عالمیان ازممر فتنه و فساد ایشان‌جمع خواهد گشت و جماعتی از اهل‌خردوعاقبت اندیش چون آثار اقبال آل‌سلجوق آن چنان مشاهده می‌نمودند بعرض سلطان مسعود رسانیدند که : مصلحت آنست که‌ناصحی‌مشفق چرب زبان با تحف‌وهدایای لایقه بجانب ایشان فرستاده شود ، تا بزلال‌موعظه و نصایح غبار این فتنه ، که ارتفاع یافته ، فرونشاند . سلطان مسعود چون در باطن هراسی ازیشان داشت‌این رای را درباطن پسندیده داشت ، اما ظاهرا اظهار کراهت این معنی می‌نمود ، تا آنکه آخرالامر گو یا از روی کراهت قبول این معنی نموده ، ایلچی با اصناف هدایا ، ازشمشیرهای هندی و غزنوی‌وغیرآن ، از نفایس هندوستان فرستاده،پیغام داد که : آنچه ما بین واقع شده مرضی این جانب نبوده ، بلکه بعضی سفها ما را باعث برآن معنی شدند . اکنون باید که بفحوای « مضی‌مامضی» عمل نموده ، از گذشته سخن نگوییم وبساط مخالفت را درنوردیده ، دم از مصادقت وموافقت‌زنیم وماسه جمیله ، ازاعیان‌امرای‌خود ،نامزدسه کس ، که عبارت ازطغرل‌بیك‌وجغربیك واینانج‌بیك‌بن‌سلجوقست، کرده‌ایم، که آن سه‌عفیفه‌را درعقدایشان درآریم ،تامواد نزاع از میانه برخیزد و بندگان خدا ورعایا ، که ودایع‌الهی‌اند ،درمهدامان‌فارغ بال بوده ، ازآسیب حوادث محفوظ ومصون باشند . القصه : چون ایلچی مسعود

باردوی سلجوقیه رسیده ، پیغام سلطان‌مسعودادا نمودجغربیك درجواب گفت:اگر
هم‌چنانکه سلطان مسعود الحال‌با ما درمقام تلطف‌وتعطف سخنان دلپذیر می گوید
در باطن نیز با این ظاهر موافقست واین را مکر و تدبیر خیال نکرده ، ما نیز
میل نزاع و وحشت با کسی نداریم وایشان را پادشاه بزرك داشته، درلوازم اطاعت
و انقیاد تاخیر وتقصیر نخواهیم کرد و اگر همانا بعد ازین افعال اوموافق اقوال
نخواهد بود و خلاف آنچه الحال پیغام فرستاده از وی بظهور خواهد رسید آن
زمان از ما نیزآنچه ارادهٔ حق سبحانه وتعالی خواهد بود بظهور خواهدانجامید
و چون جغربیك این نوع جواب بایلچی سلطان مسعود گفت امرای سلجوقیه همه
زبان‌بتحسین گشاده، بروی آفرین کردندوایلچی‌مسعودرامقضی المرام‌باز گردانیدند
وچون پیش سلطان مسعود رسیده ، پیغام آل‌سلجوق را بعرض‌رسانید مسعودبسیار
مسرور ومبتهج گردیده ، درساعت بوالی‌مروفرمان‌نوشت که : بی‌وقفه‌وتعلل‌بشرایط
خدمت امرای ثلاثه قیام نموده ، بعد از عهود ومواثیق‌چهل کوس‌وصدخرگاه‌وسرا
پردهٔ گران‌بهاوسه علم ظفرپیکربایشان داده ، فیلی راکه ازلشکرگاه ماگرفته‌اند
طلب دارند . بعد ازان اسباب مناکحت مرتب داشته ، دختر‌امیرسوری را باینانج
ابن‌سلجوق دهدو کریمه‌ای ، از کرایم امیرعبدوس را ، درنکاح امیرطغرل بیك در
آورده وعفیفهٔ دیگررا ، که بزینت حسن‌وجمال وزیب‌نسب‌و کمال آراسته باشد ، با
جغربیك درسلك ازدواج کشد وچون منشورمسعودبحاکم مرورسید درساعت‌آنچه
بآن‌مامورشده بود مهیا ساخته ، همراه معتمدان خود روان اردوی امرای سلجوق
گردانیده ، پیغام داد که : امرای سلجوقیه باید که‌بمروآیند ، تا بمراسم عروسی
ولوازم طوی قیام نموده‌آید . چون فرستادگان والی باردوی سلاجقه رسیده ،تحف
و هدایا گذرانیدند و التماس توجه ایشان بجانب مرو نمودند جماعتی ازبی‌باکان
ترکمانان سفاهت کرده ، زبان بتوبیخ وسرزنش سلطان مسعود گشادند و گفتند :
اگر مسعود پیش ازانهزام لشکراو با ما درمقام تلطف وتعطف آمده، مبانی محبت

و وداد را تشیید می‌نمود ما قبول می کردیم و باطاعت اودرمی‌آمدیم . اکنون که از روی زبونی و عجز این شیوه پیش گرفته ما ازوی بازی نمی‌خوریم و برین مزخرفات‌اومطلقا اعتماد نداریم . آخرالامرعم طغرل بیك‌و جغر بیك ، اینانج بن سلجوق ، تحف وهدایای خود را قبول کرده ، بتزویج رضا داد وایشان فرمودندتا کوسات ورایات و سرادقات را در حضور فرستادگان والی مروپاره پاره کردند و آن جماعت خاین وخاسرباز گشتند وچون این قضیه مسموع سلطان مسعود گشت برمحاربهٔ ایشان عزیمت مصمم گردانیده ، درمقام استعداد وآراستگی لشکرشد و وامیران سلجوق ، هردوبرادر ازعم‌خود جدا شده ، درساحل جیحون بمنزل‌مناسب فرود آمدندوزمستان درآن موضع گذرانیده ، در اول بهارلشکرهای سلجوقیه در اطراف و اکناف ولایت مسعود متفرق گشتند و مدت سه‌سال ترکمانان‌دست‌بنهب وتاراج دراز کرده ، اکثر ممالك محروسهٔ‌مسعود را ویران‌وخراب ساختندوهرچند مسعود لشکرها بدفع ایشان می‌فرستاد همه طاقت مقاومت ایشان نیاورده ، باقبح وجوه شکست می‌یافتند واموال‌واسلحه‌ومراکب‌غزنویه بباد‌تاراج سلجوقیه‌می‌رفت، تا آنکه تمامی لشکر های خراسان از دفع ایشان بعجز معترف شده ، دست از قتال ایشان بازداشتند وباین سبب خوفی عظیم برضمیرسلطان مسعوداستیلا یافت. آخرالامربعد ازتقدیم مشورت قرار برآن یافت که سباشی را ، که‌ازعظمای امرای غزنویه بود ، بمزید شوکت و مکنت واطلاع برمکاید حروب ازامثال و اقران‌منفرد وممتاز بود، بالشکر بی‌شمار بجنگ سلجوقیه نامزد فرمود و سباشی با لشکری آراسته متوجه دفع آل سلجوق گشت و سلجوقیه از توجه سباشی خبر یافتند . ایشان نیز مستعد قتال و جدال شده ، اکثر اوقات شبها بر اردوی غزنوی‌برسم شبیخون می‌زدند و دستبردهای نمایان می‌نمودند و هر گاه سباشی متوجه جنگ ایشان می‌شد ایشان مرکز خویش‌راخالی گذاشته ، بجایی‌دیگرمی‌رفتند ، تاآنکه مدتی متمادی برین‌منوال سلوك‌نمودند ولشکرهای مسعود ازین وضع بسیاربتنگ آمدند واکثر ستوران را برسم‌شبیخون بردندو ولایات خراسان‌روی‌بخرابی‌نهادو

درین وقت از اطراف وجوانب مردم بعرض سلطان مسعودرسانیدند که : سباشی هر چندجدوجهد می‌نماید بسلجوقیه پس نمی‌تواند آمد وروزبروز شوکت‌اعدازیاده می‌شود و مسعود از شنیدن این خبر پریشان‌خاطرشده ، قراربآن‌داد که این‌نوبت بالضروره بنفس نفیس خود ازاطراف وجوانب‌سپاه جمع‌آورده ، بافیلان کوه‌پیکر روی بولایت خراسان نهاده، همت‌ذی‌نهمت خود بردفع آل‌سلجوق گماشته ، تا از مهم ایشان بالکلیه فارغ بال نگرددست ازمحاربهٔ ایشان بازندارد وچون سلطان‌برین عزیمت مصمم گشت واز اطراف‌وجوانب بولایات‌مسرعان فرستاده ، امرا وسلاطین را با حشمهای ولایات طلب داشت پسرش مودود باتفاق وزیر درمقام منع آمده ، بعرض رسانید که : هر گاه پادشاه عالمیان‌بنفس نفیس خود متوجه حرب آن‌طایفه شود یقین که ایشان را طاقت‌مقاومت پادشاه عالم‌نخواهد بود . پس‌بالضروره‌مر کز خود راگذاشته ، ببیابانهای دوردست ، که از جهت قلت آب وعلف رفتن عساکر گردون‌مآثردرآنجاممتنعست ، خواهندرفت ویابرقلهای‌جبال‌عالیهٔ‌شامخه دست‌زده، خود ازآسیب پادشاهی خلاصی خواهند جست و بعد ازان که پادشاه‌معاودت‌خواهد فرمود بازچون سباع درنده از بیشها بیرون آمده ، درصدد خرابی ولایت و رعیت خواهند شد و این معنی‌موجب بی‌ناموسی بندگان‌پادشاه خواهدشد واگر عیاذبالله در برابر حشم گردون احتشام در آمده ، دست جلادت از آستین وقاحت بیرون آرند و بمقتضای « الحرب ذل » چشم زخمی بعساکر گردون مآثر رسد بر صفحات دولت این‌عیبی مؤبد و نقصی مخلد خواهد ماند . القصه : چون سلطان مسعود این سخنان از ناصحان صاحب غرض استماع نمود دردل اوجایگیر آمد . بنابرین‌ازسر آن‌اندیشه‌درگذشته ، درمقرخویش‌بفراغت نشسته ، بساط نشاط‌وانبساط بگستردوباپری رویان حورسرشت بعیش‌وعشرت وشرب‌مدام روزرا بشب وشب را بروزمی‌رسانید وروزگار بزبان حال با او این خطاب می کرده که :

شاها ، زمی گران چه برخواهد خاست؟ وزمستی بی کران چه برخواهد خاست؟
شه‌مست‌وجهان خراب ودشمن‌پس‌وپیش پیداست کزین‌میان چه برخواهدخاست

تا آنکه درسنهٔ سبع وعشرین واربعمائه سباشی ازجنگ، ونزاع آل سلجوق بفغان درآمده، ازحوالی‌نسا مراجعت نموده، بجانب هرات رفت وجغربیك متوجه مرو شده، دست نهب و تاراج بحوالی و خواشی آن ولایت دراز نمود. بنابرین جمعی ازصلحا وعلمای آن دیار پیش سباشی‌آمده، استغاثه نمودند ودفع آن بلیه‌را چاره خواستند سباشی‌بعد ازاستخاره واستشاره باجمعی کثیرازدلاوران سپاه خود ایلغارنموده، در سه روز شست فرسخ خراسان قطع نموده، بحوالی مرو رسید و جغربیك ازین معنی خبر یافته، در مقام استعداد آمد وچون هردوطایفه در برابر صف کشیدند سباشی را رعبی وترسی عظیم دردل ظاهرشد. چنانکه قدرت ثبات در معرکه نداشته، بالضروره بی‌آنکه برجنگ اقدام نماید بشهر مرو درآمد و با خود می‌گفت که: این امر الهیست وایشان من عندالله مؤید شدند و چون سباشی بمرو درآمد اکثرسپاه او متفرق شدند و جغربیك چهل کس اعیان لشکر سباشی دستگیرنموده، همه‌را بسیاست تمام بقتل رسانید.

وازجمله محاربات آل سلجوق محاربهٔ ایشان‌بود بوالی جوزجان‌وظفریافتن ایشان وتفصیل این اجمال درتواریخ معتبره چنین‌ایراد نموده‌اند که: چون‌سباشی روی ازمعرکهٔ جغربیك گردانید بمرو درآمد. بعدازتفکربسیار قرار بآن داد که دردفع این حادثه امداد ازوالی جوزجان، که ازامرای کبار غزنویه وصاحب لشکر واستعداد بود، باید نمود بنابرین جماعتی از سپاه خود را پیش او فرستاده، باو پیغام داد که: چون مدتی مدیدست که من‌باآل‌سلجوق درمقام جدال وقتال‌مشغولم لشکر من بسیار گرفته و نالانست و ستوران ایشان، چون چند سالست که بهار نخورده‌اند، کمال ضعف و ناتوانی پیدا کرده‌اند. مصلحت ودولت خواهی مقتضی آنست که تو بالشکری شرایط حزم و احتیاط را نگاه داشته، متوجه دفع ایشان گردی ودرین باب تهاون‌وتغافل روا نداری. چه روزبروز مهم‌ایشان درتزایدست. القصه: چون مکتوب سباشی بوالی جوزجان رسید فی‌الحال با طایفه‌ای از سپاه گردون شکوه، که هریك ازیشان در اقسام لعب مهارتی و در فن حرب جسارتی

تمام داشتند، متوجه جنگ جغربیك گشت و جغر بیك نیزلشکرخود را آراسته، دربرابر یك دیگر صفها کشیدند و زبانهٔ آتش جدال بفلك رسید. آخرالامرنسیم نصرت و ظفر برپرچم آل سلجوق وزید و والی جوزجان‌در معرکه بقتل رسید و هزارنفر از اعیان لشکر او و سباشی اسیر و دستگیر آل سلجوق گشت و جماعتی معدود ازآن گرداب بلا و سیلاب فنا بساحل نجات رسیدند و باقی همه شربت فنا چشیدند وچون سباشی این خبرشنید بی‌تحاشی ازمرو بیرون آمد. بجانب‌نیشابور رفت وآن ولایت را مانند تارزلف پریوشان و دل عاشقان خراب یافت، تا آنکه بحدی آن ولایت روی بویرانی نهاده بود که سباشی جهت نیافتن علیق مراکب درآنجا توقف نتوانست نمود. بالضروره ازآنجا گذشته، روی بدهستان نهاد و درآنجا لنگر اقامت انداخته، حقیقت حال بعرض سلطان مسعود رسانید: اما جغربیك چون مرو را از سردار و صاحب وجود خالی دید متوجه‌آن ولایت شده، بمحاصرهٔ آن بلده مشغول گشت وچون کار براهل مروتنگ شد و از قحطی مردم بفغان آمدند سه‌نفر از اعیان علما و فضلای آن بلده از شهر بیرون آمده، متوجه ملازمت جغربیك وطغرل بیك شدند و بعد از ادای مراسم نیاز از زبان مردم مرو بعرض ایشان رسانیدند که: اهالی مرو می گویند که: در اوایل حال این فتنه مکرر بعرض مسعود رسانیده بودیم که: فکر مملکت خود بوجهی کند که روی بخرابی ننهد. اما اوبواسطهٔ انغماس درلذات شهوانی وشرب مدام مطلقاً گوش بسخنان مانکرده، تاآنکه آخرالامر اکثرولایت خراب شده بود، سباشی‌را که ازعظمای غزنویه وبمزید شوکت وحشمت میان اقران ممتازبود، فرستاد که دردفع این‌حادثه چاره جوید واو باوجودآن شوکت هرچند جد وجهدبسیار کرد هیچ فایده بروی مترتب‌نشد. الحال مابعین‌الیقین می‌بینیم که آل سلجوق موید بتأیید الهی‌اند وهیچ کس‌را طاقت‌مقاومت ومدافعت ایشان نخواهد بود امیران سلجوق گفتند: غرض ازین مقدمات چیست؟ علمای ثلثه گفتند: غرض‌آنست که چون شما بشریعت غرا وملت مصطفوی بیضای محمدی معتقدید ومی‌دانید که درشرع شریعت تخریب بلاد

و تعدی عباد جایز نیست ، خصوصاً کسانی را که داعیهٔ سلطنت دارند والحال کار بجایی رسیده که ولایت خراسان ، که عروس معمورهٔ عالمست ، روی بخرابی نهاده واین معنی موجب بدنامی شما خواهد بود وما شهر مرو را تسلیم شما می کنیم ، اما بشرط آنکه از ترکمانان سپاه شما بهیچ احدی از آحاد الناس این ولایت ضرری وآسیبی نرسد. امیران این معنی‌را قبول کرده ، درین باب عهود ومواثیق نوشتند و علمای ثلثه مسرور و مبتهج بجانب شهر مرو معاودت نموده ، کلید شهر را نزد طغرل بیك فرستادند وروز دیگر هردوبرادر بشهر مرو درآمدند وامیر جغر بیك باشارهٔ برادر بزرگ نواب و عمال تعیین نموده ، بعمارت و زراعت فرمان داد و استمالت نامها باطراف وجوانب ولایت خراسان نوشته ، رعایارا طلب داشتند ودر شهر مرو خطبه بنام طغرل بیك خواندند و امارت جیوش بر جغربیك مقرر شد و سباشی در دهستان چون برحقیقت حال اطلاع یافت دود حیرت بکاخ‌دماغ اومتصاعد گشت وباوجودآنکه می‌دانست که آل‌سلجوق مؤید من‌عندالله‌اند ومقاومت‌ایشان کردن ازجمله محالاتست حشربسیار ، ازپیاده وسوار ، جمع‌آورده ، باردیگرمتوجه حرب ایشان شد وچون امیران ازتوجه سباشی خبریافتند همان علمای ثلثه‌راطلب داشته ، صورت حال‌را باایشان درمیان‌نهادند وازحال رضای رعیت مرو ازسلجوقیه استفسار نمودند. علمای ثلثه درجواب گفتند که : وضیع وشریف بزرگ و کوچك خواهان دولت سلجوقیه‌اند واصلا ایشان را بااین دولت غدری و مکری درخاطر نیست . چرا که چندان خیرات و مبرات از شما بایشان رسیده که زبان ناطقه از بیان آن عاجزست ومتوطنان این دیار در امداد شما بجان و مال دریغ نخواهند داشت . القصه : چون امیران را خاطر از رهگذر شهر مرو مطمئن گشت از قبل خودنایبی عادل منصف در شهرتعیین نموده ، بتهیهٔ اسباب قتال و جدال پرداخته ، بالشکری آراسته بیرون آمدند و ازآن جانب سباشی نیز بالشکری انبوه متوجه ایشان‌شد وبعداز تلاقی فریقین ازمبدأ طلوع آفتاب‌تاوقت غروب نایرهٔ‌قتال‌وجدال اشتعال داشت وحاکم تیغ بفیصل‌مهمات روح‌برداخت .آخرالامر نسیم نصرت وظفر بر پرچم علم آل سلجوق وزید و سباشی با معدودی چند بجانب هرات گریخت و

چندان اموال و اسلحه و اسبان تازی بدست ترکمانان افتاد که محاسب وهم از شمارهٔ عشری از معاشر واندکی از بسیار آن عاجز بود وامیران در آن فتح صاحب کان سیار و بحر استظهار گشتند و اکثر خزاین غزنویه بایشان رسید وعلم دولت ایشان مرتفع شد وایشان با وجود این مکنت وقدرت عفو گناهان را شعار خود ساخته ، لشکر مقهور را امان دادند و ترکمانان را نگذاشتند که گریختگان را تعاقب نمایند و مظفر ومنصور بجانب نیشابور مراجعت نموده ، فتح نامها باطراف وجوانب فرستاده ، دوستان خود را ازان حال اعلام دادند وچون درآن وقت دارملك نیشابور بود امیر طغرل بیك در مقام تسخیر آن بلده شده ، ابراهیم بیك را بادویست سوار بنیشابور فرستاده ، اهالی آن دیار را پیغام داد که : اگر ایشان درمقام اطاعت وانقیاد آمده ، خطبه بنام ما بخوانند و ویرا در شهرجای دهند فهوالمراد والا آمادهٔ حرب شوند ، که اینك افواج قاهره متعاقب میرسد . ابراهیم بیك بعد ازدوازده روز بنیشابور رسیده ، پیغام امیران را باهالی آن دیار رسانیده واهل نیشابور فرستادهٔ ابراهیم را در منزل نیکو فرود آورده ، همه باتفاق یك دیگر پیش قاضی صاعد ، که در آن وقت مقتدای آن ولایت بود ، آمدند وابوسهل حمدوی و سوری ، که در آن ولا ازعراق آمده بودند ، چون این خبر شنیدند ازترس گریختند ومردم نیشابور قاضی صاعد را گفتند که : مقتدای این شهر تویی . جواب این مرد رابگوی . قاضی صاعد گفت : اگر شما را طاعت جنگ ایشان هست شهررا نگاه دارید والا غیر ازاطاعت چاره نیست وسلطان مسعود ، که صاحب این ولایتست ، اگر خواهان این شهرخواهد بود فکری دربارهٔ ولایت خود خواهد کرد والاشمارا مقاومت نمودن با جماعتی ، که مثل سباشی از مقاومت ایشان عاجز آمده ، کمال احمقیست و معهذا مگر بشما نرسیده که : وقتی که سلطان محمود بجانب هندوستان رفته بود وعلی تگین بولایت اودرآمده ، بلخ رامحاصره نمودومردم بلخ در مقام ممانعت درآمدند واو جبراوقهرا بلخ راگرفته ، اکثر آن شهر را بسوخت ، چنانکه بازارهایی ، که سلطان محمود ساخته بود ، همه نابود گشت وچون سلطان محمود بجانب خراسان معاودت

نموده، ببلخ درآمد و آن بازارهای خودرا سوخته وخراب دید فرمود که ازرعایای بلخ تاوان باید گرفت، چه ایشان‌را با سلاطین جنگ کردن و ممانعت نمودن چه وجه دارد؟ و وظیفهٔ ایشان آنست که هر که برایشان استیلا یابد اطاعت و انقیاد نمایند ودرین واقعه اگر ایشان با علی‌تگین درمقام قتال وجدال نمی‌شدند و شهر را باو می‌سپردند هیچ خرابی نمی‌شد. القصه: اهالی شهر نیشابور سخنان قاضی صاعد را تحسین نموده، ابراهیم بیك سلجوقی را بشهردرآورده، خطبه بنام‌طغرل بیك خواندند و سلجوقیه اکثربلاد خراسان را بتصرف خود در آوردند و درتاریخ حافظ ابرومسطورست که: اهالی‌نیشابور بعد ازان که از قاضی صاعدفتوای آن گرفتند که: اطاعت سلجوقیه؛ که دست بجان ومال وعرض مردم دراز کرده‌و دفع ایشان ممکن‌ومقدورنیست، واجب ولازمست کس پیش ابراهیم فرستاده، پیغام دادند که: ما مردم رعیتیم و ما را چاره جز خدمتکاری وانقیاد نیست. اما مردم بواسطهٔ آنکه از ترکمانان ظلم و تعدی بسیار دیدند بسی‌ترسان وهراسانند، چه شما درین مدت اکثر بلاد خراسان را نهب و تاراج‌وخراب ساختید. اکنون که شما مردم را امان داده، از خودمطمئن گردانیده‌اید نوعی کنید که بهیچ وجه‌ظلم وتعدی بررعایا واقع نشود. شما پادشاه‌مایید و مارعیت‌وبندهٔ‌شما و اگرترکمانان شما باز برعادت قدیم خود ظلم و جور پیش خواهند گرفت برما نیز شرعا وعقلا واجب خواهد شد که در مقام مخالفت شده، آنچه از دست آید تقصیر نکنیم. چون این پیغام بابراهیم بیك رسید بسیار پسندیده، گفت: سخن معقول گفتید، اما این مقدار نفهمیدید که در آن اوقات غارت و تاراج ما بواسطهٔ آن بود که ملك برما قرار نگرفته بود. اکنون هیچ عاقلی درصدد خرابی ولایت خود، که بجای‌خانهٔ اوست، نمی‌شود و چون اهالی‌نیشابور را خاطر ازرهگذر سلجوقیه مطمئن گشت از اعیان شهر ابوالقاسم و موفق ابوعمر بسطامی با جمعی ازارباب و رؤسا پیشکش مناسب برداشته، بدیدن ابراهیم‌رفتند و او را در موضع مناسب فرود آورده، از برای او توجیه کرده، نزل وعلوفه‌تحصیل‌نمودند و در روز جمعه‌جمیع

اکابر واعیان، ازعلماوصلحا ، باتفاق ابراهیم بمسجد جامع رفته،خطبه راباسم طغرل بیك خواندند ودر آن روز سالار ابوالقاسم چهارهزارمرد مسلح با خود در مسجد جامع همراه آورده ، بطنطنهٔ تمام فرمود تا خطبه خواندندوابراهیم بیك مکتوبی مشتمل بر دولت خواهی اهل نیشابور واخلاص وخدمتگاری نوشته، نزدطغرل بیك فرستادوطغرل بیك متوجه نیشابور شدوقبل از آمدن جواب مکتوب ابراهیم چنین نوشت که:چون ازاهل نیشابور آنچه لایق ایشان و مستحسن عقلا بود بظهور رسید ان‌شاءالله تعالی از ما نیز آنچه لایق سلاطینست از شفقت و مرحمت بروجه‌اتم واکمل بظهور خواهد رسید و مردم نیشابور از جواب طغرل بیك بسیار مبتهج و مسرور گشته ، باغ شادیاخ را از برای نزول سرا دقات جلال طغرل بیك مهیا ساخته ، همهٔ اکابر و اعیان غیر از امام قاضی صاعد ، باستقبال او شتافتند و بعد از سه روز طغرل بیك باسه هزارسوارچیدهٔ مسلح ومکمل بزیب سلاطین مرتب ومزین گشته و کمانی دربازو افگنده وسه چوبه تیردرمیان زده وچتری ازدیبای سرخ برسروافراشته بودندبشهر درآمده و آنروز در نیشابور گویا روز عید بود ، چه تمامی مردم آنشهر ذکورا واناثابعیش و طرب مشغول بودند . القصه : طغرل بیك بباغ شادیاخ غزنوی فرود آمد وبر تخت مسعودبن محمود قرار گرفت وازلشکریان او آنچه درباغ می گنجید درآنجا فرود آمدندوباقی درحوالی آن باغ وآنروز طغرل بیك ازمردم نیشابور بسالار ابوالقاسم وموفق بسطامی سخن می گفت و حقیقت احوال مردم نیشابور ازوضیع و شریف تحقیق مینمود و روز دیگر قاضی صاعد ، که در نیشابور بجای امام بود ، بافرزندان وشاگردان ونقیبان بدیدن طغرل بیك آمد وچون قاضی صاعد نمایان شد طغرل بیك از برای تعظیم اوبرخاست ودر پای تخت فرمود تا بالشی نهادند وقاضی صاعد را بر آن بالش نشانیدوقاضی بعداز ادای مراسم تهنیت ومبارکبادی سلطنت درمقام نصیحت آمده، سخنان خوب بیان فرمود، چنانکه دربعضی تواریخ آورده‌اند که : چون قاضی شروع درسخن کرده ، بعضی آیات قرآنی را که درحق سلاطین نزول یافته ، تفسیرفرمودوهم چنین بندی ازاحادیث مصطفوی ، علیه وآله التحیة والسلام،

درباب عدل نقل نموده، بسخنان حکما در آمدو نصایح دلپذیر نیز بزبان فصیح وبلیغ ادا می‌فرمود. طغرل بیك بسیار متاثر شده، ازتخت فرود آمده، در برابر قاضی صاعد بدو زانوی ادب نشست و آن نصایح در کتب سیر ملوك مشهور بنصایح صاعدیه است وبرخی از آن‌درین اوراق قلمی می گردد. چنین آورده‌اند که: اول سخنی، که قاضی صاعد بطغرل بیك گفت، این بود که: زندگانی امیر دراز باد! این تخت سلطان مسعودست که بر آنجا نشسته‌ای ودرغیب چنین چیز هاست و نتوان‌دانست که دیگرچه شود. ای امیر، هشیارباش وازخدای سبحانه وتعالی، که مالك‌الملك حقیقیست، بترس و داده وسخن‌مظلوم را بگوش هوش بشنو، که ازپیغمبر، صلی‌الله‌علیه وآله وسلم، منقولست که: «اذاقال المظلوم: یارب، قال‌الله‌سبحانه وتعالی: لبیك، یا عبدی، فبعزتی‌وجلالی ان‌لم‌انتقم‌من‌ظالمك‌فانا ظالم» یعنی: هر گاه مظلومی ازروی تضرع و زاری فریاد یارب بر آردحق‌سبحانه وتعالی درجواب اومی‌فرماید: لبیك‌ای‌بندهٔ من،تضرع ترا دانستم وفریادتوشنیدم، پس‌قسم بعزت وجلال خودم که اگرانتقام تواز ظالم‌نستانم‌من ظالم‌باشم، «تعالی‌الله‌عن‌ذلك‌علوا کبیرا». بعدازآن قاضی صاعد فرمود که: ای امیر، باید که ازین مغرورنشوی، که ظلمه بسیارست که ظلم می کنند وبایشان بالفعل آسیبی نمی‌رسد،چه‌یکی‌ازحکم‌الهی‌اهمال‌وفرصت‌ظالمانست، چنانکه کریمهٔ «فلمانسوا ما ذکروابه فتحنا علیهم ابواب کل‌شیء حتی اذافرحوا بما او توا اخذ ناهم‌بغتة فاذاهم‌مبلسون» (۱) بآن ناطقست، یعنی: هر گاه‌بندگان من فراموش کنند اوامر ونواهی مارا ودرمقام طغیان وعصیان دلیردر می‌آیند، ما می گشاییم‌بایشان ابواب جمیع مرادات ایشان‌را تاآنکه خوشحال میشوند بآنچه ایشان‌را داده شده، از مکنت وثروت دنیاوی وچون عصیان و تمرد ایشان تجاوز نماید صفت جلالیت مادر جنبش آمده، نا گاه آن چنان درمقام انتقام درمی‌آید که عبرت عالمیان‌می گردند. بعدازان فرمود: ای‌امیر، وجه دیگر درفرصت ومهلت ظالمان آنست که‌حق سبحانه همیشه صفت وقدرت را دارد واز فوت فرصت انتقام

۱ـ سورة‌الانعام آیهٔ ٤٤

اندیشه بهاره ، بخلاف بندگان ، که ایشان در اخذ انتقام فرصت غنیمت میدانند ، چه ایشان راهمیشه قدرت نیست واما آنچه در آن مجلس از سخنان حکما بیان فرمود یکی آن بود که : حق سبحانه وتعالی جواد مطلقست و از صفت بخل مبرا و منزه و فیض عام او مقتضی آنست که : هرموجودی از موجودات را بآنچه قابلیت استعداد آنرا داشته باشد ساعة فساعه بی توقف و درنك میرسیده باشد . بنابرین الحال چون امیررا بااین اوضاع پسندیده واخلاق حمیده ، که دارد ، قابلیت و استعداد سلطنت و ریاست عامهٔ خلایق حاصل بود ، حق سبحانه و تعالی ازخزانهٔ جود خود پیدر پی فتوحات ارجمند بایشان ارزانی داشته ، آنچنان رعبی دردل اعدا، که درظاهر اسباب وشوکت وحشمت صد برابر امیر بود داشتند، انداخت که درهیچ معرکه بهیچ وجه طاقت مقاومت نتوانستند آورد ویقینست که مادام که امیر این اوضاع واخلاق را تغییر و تبدیل نخواهند فرمود روز بروز عنایات الهی وفیوضات نامتناهی ، که مستتبع این اوضاعند ، در ترقی وتزاید خواهد بود واگر این اوضاع واخلاق را ترك نمایند از جانب فیاض علی الاطلاق نیز آنچه مناسب آن وضع خواهد بود بر یشان فایض خواهد شد . پس معیار عقلا در ثبات دولت ونعمت ، که حق سبحانه و تعالی بایشان ارزانی داشته ، زوال آن نقض خودشست . باید که دیدهٔ بصیرت باز کرده ، هرروز بلکه هرساعت دراحوال خود ملاحظه نماید و مناسب احوال واوضاع خود از حق سبحانه و تعالی متوقع باشد و از جمله نصایح صاعدیه یکی آن بود که : بامیر طغرل بیك گفت : ای امیر ، بقای عمر توزیاده باد! بدان که : ثبات دولت ودوام سلطنت منوط ومربوطست بدوچیز : یکی اشاعهٔ عدل ، دویم رفع ظلم وظلم نه همین ستم نا کردنست برعیت وبس. بلکه ظلم عبارتست ازوضع شیء درغیر محلش . پس سلاطین را باید که هر کسی را بکاری دارند که اوازعهدهٔ آن بیرون تواند آمد . چه زوال بسی دولتهای عظیم بسبب این بود که ایشان کارهای بزرگ را بمردم ارذال واداني میفرمودند ومهمات حقیر را بحوالهٔ مردم خطیروشریف مینمودند وچون مردم ارذال واداني ازعهدهٔ مهمات عظیم بیرون نمی آمدند و بزرگان بواسطهٔ ننگ و ناموس بیرامون مهمات خسیس

نمی گشتند لاجرم جمیع امور ایشان مختل وپریشان شده، روزبروز خلل درارکان دولت ایشان بهم می‌رسید. پس ازین‌جا معلوم شد که عدل در حقیقت عبارتست از آنکه هر کسی‌را بآنچه استعداد مکنت آن دارد مأمور سازند، تاجمیع امور صفت استحکام و انتظام پذیرفته، از وصمت فساد و زوال مصون و محفوظ باشند و این اصلیست، که آن برسلاطین عظیم‌الشأن واجب‌ولازمست. القصه: چون قاضی‌صاعد ازتقریر نصایح دلپذیر، که ایراد جمیع آن مناسب مقام نیست، فارغ گشت گفت: ای امیر، من حق ترا بدین آمدن بگزاردم و دیگر نیایم، که بعلم مشغولم و کار دیگربرعلم نمی گزینم واگربخودی خود رجوع خواهی کرد این‌پند، که من‌دادم، تراکفایت خواهد بود و طغرل بیك گفت: رنج قاضی پس‌ازین بآمدن نخواهم داد واگرمهم باشد پیغام گفته‌آید وپذیرفتم که بآنچه گفتی‌کار کنم. بعدازان فرمود که: ای قاضی، مامردمان غریبیم ودرصحرابرآمده ورسوم بزرگان‌را نمی‌دانیم قاضی باید که نصیحت ازما بازنگیرد. قاضی گفت: چنین کنم. بعداران قاضی صاعد از مجلس برخاست وطغرل‌بیك‌را عظیم اعتقاد نسبت بایشان پیداشد وچون طغرل‌بیك درنیشابورمتمکن گشت زمام حل‌وعقدامورور کف کفایت سالارابوالقاسم، که مطاع‌و منقاد اهالی‌نیشابور بود، گذاشت وسالار مذکور مهمات ایشان رابنوعی، که موجب استقامت‌واستحکام دولت‌باشد،بفیصل‌رسانیده، علم‌دولت سلجوقیه‌را درخراسان بلندو مرتفع گردانید وجغربیك بعدازدو روز روی بهرات نهاده، آن‌ولایت را نیز مسخر گردانید وعم خودرا درهرات نشانیده، خود بجانب مرو معاودت نمود و درتمامی بلاد خراسان غیرازبلخ بنام سلجوقیه خطبه خواندند وسباشی، که درهرات می‌بود، چون خبر توجه جغربیك شنید درساعت شهررا گذاشته، روی بدرالسلطنت غزنه نهاد وسلطان مسعود زبان سرزنش و توبیخ برآورده، سباشی را بخطابهای عنیف معاتب گردانید و سباشی در مقام اعتذارآمده، بعرض رسانید که: آنچه از لوازم سپاهی گری وجان سپاریست ازما تقصیر نشده، اما جماعتی، که مؤید من‌عندالله باشند، اگرتمامی عالم با ایشان در مقام نزاع و جدال در آیند غیر از مقهوریت و

مغلوبیت امری دیگر برآن مترتب نخواهد بود وسلطان مسعود چون این‌معنی‌را می‌دانست لاجرم ازسرزنش سباشی در گذشته ، درفکراستمداد لشکروتهیهٔ اسباب محاربه شد وفرمود تاخزاین اموال‌را بی‌حساب بارباب شجاعت وشهامت واصحاب جلادت داده ، بالشکری فزون ازمور وملخ وشست زنجیر فیل‌ازغزنین بیرون‌آمده، بهفت روز ببلخ رسید وچون حصارآن شهر مندرس شده بود حکم فرمود که‌برج‌و بارهٔ آن‌شهر‌را مرمت نموده ، مضبوط ساختند وخدمت سلطان مسعود خود در بلخ قرار گرفته ، جمعی کثیر ازمبارزان سپاه خود را برسم قراولی بسرراهها فرستاد وچون جغربیك ، که درمرو می‌بود ، برین اطلاع یافت مسرعان باطراف وجوانب فرستاده ، ازعم خویش وسایرامرای سلجوقیه استمداد نمود وچون درآمدن ایشان بقدر تأخیری واقع شد جغربیك باخواص امرای خود ازمرو بیرون آمده ، عنان عزیمت بجانب بلخ منعطف گردانید و درین اثنا یکی‌ازسرهنگان جغربیك ، که‌در صحراهای بلخ می‌بود ، انتهاز فرصت نموده ، باسی‌سوارجرار بکنار اردوی سلطان مسعود رفته،فیلی‌ازفیلان خاصهٔ سلطان‌مسعودرا راندوجمعی کثیرازفیلبانان بضرب او شتافتند . سرهنگ جغربیك فیل‌را پیش انداخت وخود باسواری چندبر گشته، اکثرآن فیل بانان را بضرب تیغ آبدار هلاك گردانید و بقیةالسیف روی بگریز نهاده ، سلطان مسعود ازشنیدن این خبر متحیرو مبهوت شده ، دانست که آفتاب دولت او درصدد زوال وانتقالست . بنابرین مدت یك سال وشش‌ماه خدمت سلطان مسعود دربلخ نشست وترا کمه‌اطراف ونواحی ورساتیق آن مملکت‌را غارت‌وتاراج می کردند. تاآنکه در محرم سنهٔ تسع وعشرین و اربعمائهٔ هجری سلطان مسعود لشکرهارا آراسته ، باهفتادهزار سوار جرار وسی‌هزارپیاده متوجه حرب‌سلجوقیان شد و جغربیك درین‌وقت صلاح توقف درمرو ندیده،بجانب سرخس رفت ودرآنجا طغرل‌بیك و عم ایشان بایشان‌پیوسته ، جمعیتی عظیم بهم رسانیدند و چون خدمت سلطان مسعود بمرو رسید درکار خویش فرومانده ، با خود اندیشید که : پیش از اجتماع امرای سلجوقیه ازملازمان جغربیك آن‌چنان جرات، که عقول عقلا درآن

متحیر بود، صدور یافت. اکنون که طغرل بیک وعم ایشان باسایر امرای سلجوقیه یک‌جا شده توان دانست که مهم بکجا رسد. لاجرم صلاح در آن دید که بهر نحوی که باشد باسلجوقیه مصالحه نموده، بجانب غزنین مراجعت نماید. بنابرین ارکان دولت وارباب تجربه را جمع نموده، درین باب باایشان مشورت نمود وچون آرای همه برمصالحه قرار گرفت سلطان مسعود وزیر خودرا نزد آل‌سلجوق فرستاد. تا درامرمصالحه سعی بلیغ نموده، غبار فتنه وفساد را فرونشاند وچون وزیرمسعود باردوی سلجوقیه رسیده، مهم مصالحه‌را درمیان آورد ایشان قبول نموده، ملتمس او را مبذول داشتند و طغرل بیک بجانب نیشابور مراجعت نمود و سلطان مسعود مسرور ومبتهج بجانب غزنین رفت اما جغر بیک بازبمرو رفته، جماعتی ازامرای غزنویه‌را، که سلطان مسعود درین‌نوبت ایشان‌را در آن شهر گذاشته‌بود، محاصره نمود و ایام محاصرهٔ ایشان تا بهفت ماه امتداد یافت و چون درین مدت از جانب مسعود بایشان امدادی نشد وآزوغهٔ ایشان بآخر رسیده بود ناچار دست دردامن اعتذار زده، بجان امان طلبیدند و جغر بیک ایشان را امان داده، از شهر بیرون کرد وبار دیگر مرو درتصرف جغر بیک درآمد و چون این خبر بسلطان مسعود رسید دانست که آل سلجوق در مقام تسلطاند و بجزییات قانع نمی‌شوند وهرچند باایشان‌درمقام‌مصالحه می‌شوم‌ایشان درمقام‌نزاع‌درمی‌آیند. بنابرین غیرت‌سلطنت مسعود بحرکت درآمد.

و در اوایل سال چهارصد و بیستم از رحلت سید بشر، علیه وآله التحیة من الملك الاکبر (۴۳۰هـ) سلطان مسعود باز بالشکری جرار بطریق ایلغار عنان عزیمت بجانب نیشابور منعطف گردانید وچون طغرل بیك ازتوجه اوخبریافت بعد از تقدیم مشورت شهرنیشابور را خالی گذاشته، بیرون رفت ومسعود ازشنیدن‌این خبربسیارمبتهج ومسرورشده،رفتن طغرل‌بیك را از امارات اقبال دولت‌پنداشته،آن زمستان‌رحل اقامت درنیشابورانداخت‌ودرین‌اوقات‌ترا کمه‌دست‌بنهب‌وغارت‌بنواحی آن‌ولایت‌دراز کرده،آن‌چنان‌حوالی‌وحواشی‌راخراب کردند که‌درشهر‌نیشابور تنگی،

وقحط بهم رسیده، با وجود این حال سلطان مسعود ناچار در زمستان حرکت نتوانست کرد، چه فیلان او در زمستان خراسان اگر محافظت از سرما نمی‌یافتند همه هلاك می‌شدند. القصه: چون زمستان گذشت سلطان مسعود لشکر رزم آزمای بدفع طغرل بیك نامزد فرمود وطغرل بیك بسبب آنکه نوعی کند که سلطان مسعود را از نیشابور بیرون آورد درمقابلهٔ آن لشکر نیامده، بجای دیگر بدر رفت ومسعود این را نیز ازامارات حشمت ودولت خود پنداشته، قرار بآن داد که طغرل بیك آن چنان عروس مملکت را طلاق گفته، که دیگر مراجعت نخواهد نمود. بنابرین باخود گفت که: چون یك برادر گریخته، ازآن دیگر، که درمروست، بآسانی انتقام می‌توان گرفت. پس ازنیشابور بیرون آمده، بجانب سرخس رفت وچون آن ولایت آن چنان خراب بود که محل اقامت مسعودرا گنجایش نداشت ناچار از سرخس عازم مرو گشت و چون جغر بیك از عزیمت اوخبر یافت احمال و اثقال خودرا بجانب مرو فرستاده، خود باسیصد سوار کاردیده بدندانقان رفت وچون سلطان مسعود برجرأت جغر بیك اطلاع یافت خدمت ایشان را قلقی واضطرابی عظیم روی نمود وخوفی وهراسی تمام برضمیراواستیلا یافت. چه او باخود این قرارنداده بود که جغر بیك تنها، بی برادر وعم خود، دربرابر لشکر کوه پیکر مسعود درقتال وجدال درآید.

القصه: درماه رمضان سال چهارصدوبیست ویکم ازرحلت سید بشر علیه وآله التحیة من الملك الاکبر (٤٣١هـ) تلاقی فریقین دست داده، آن چنان نایرهٔ حرب اشتعال یافت که در مدت چندین هزار سال دیدهٔ گردون پیرشبیه و نظیر آن ندیده بود وچون سلطان مسعود آثار عجز وانکسار برصفحات لشکر خود مشاهده نمود بآواز بلند احسان وانعامات خود را بیاد وضیع و شریف سپاه خود داده، گفت: که ازتسلیم خراسان بتر کمانان حاصل جز خبث وخسران نخواهد بود. اکنون مطموع آنست که مردانه بکوشید، تا در سلك نامردان منتظم نشوید. هرچند سلطان امثال این سخنان بر زبان گذرانید هیچ کسی بسخن او التفات نمی‌کرد وهر کس روی ازمعرکهٔ جنك گردانیده، می گریخت وسلطان مسعود با خواص خود ساعتی

توقف نمود. آخر الامر چون کار بآنجا دید که ترا کمه نزدیك رسیدند بالضروره عنان گردانیده، روی بگریز نهاد وتر کمانان خواستند گریختگان را تعاقب نمایند. اما جغر بیك ایشان را مانع آمده، نگذاشت که کسی متعرض ایشان شود در روضة الصفا مسطورست که: چون خبر استیلای سلجوقیه متواتر ومتعاقب بمسعود رسید و نزد او مشخص گشت که امرای غزنویه بهیچ وجه از عهدهٔ سلجوقیه بیرون نمی‌توانند آمد خود بنفس نفیس بالشکری که کوه وهامون از کثرت آن بستوه آمدند از غزنین بیرون آمده، متوجه خراسان گشت وچون بحدود آن مملکت رسید شنید که: طغرل بیك درطوس وجغربیك در مروست. سلطان مسعود مفارقت هر دو برادر را فوزی عظیم دانسته، خود برفیل سوار شده و جمعی کثیر از دلاوران لشکر خود اختیار نموده، ایلغار فرمود که: طغرل بیك را غافل یافته، گوشمالی براصل دهد اماچون بخت طغرل بیك بیدار بود سلطان وقت صبح که بطوس رسید درپشت فیل بخواب رفت وهیچ یك از خواص وخدم از بیم خشم چشم سلطان مسعود را ببی‌خوابی آشفته نگردانیدند. اتفاقاً هنوز سلطان درخواب بود که خبر رسید که: جغربیك از مرو آمده، ببرادر خود طغرل بیك ملحق گشت و خدمت سلطان مسعود چون از خواب بی‌هنگام بهوش آمد حقیقت حال بعرض اورسانیدند. دانست که سعی بلیغ او بی‌فایده بود. ناچار باز گشته، باردوی خود پیوست وروزدیگر جانبین صفوف آراسته، متوجه حرب شدند ونایرهٔ جدال و قتال آن چنان اشتعال یافت که از شرارهای تیغ مبارزان مرغ درهوا می‌سوخت. اما چون سلجوقیه قبل ازشروع در محاربه آبی، که ضروری ایشان بود، برداشته، چاههای آن موضع را انباشته بودند در اثنای محاربه حرارت تشنگی بر غزنویه استیلا یافت و چون آب بهیچوجه پیدا نمی‌شد سپاه مسعود را از تشنگی جان بلب رسیده، دست از محاربه بازداشتند و خدمت سلطان مسعود را در معرکه گذاشته، روی بگریز نهادند و سلطان مسعود چون این حالت را مشاهده نمود از روی اضطراب خود را درپشت پیلی، که از هیبت او زلزله در دل سنگ ولرزه بر اعضای شیر وپلنك می‌افتاد، سوار شده، روی بگریز

نهاد وجمعی ازتر کمانان اورا تعاقب نمودند . سلطان مسعود هرچندآواز کرده که:
صلاح‌شمادرمراجعتست‌قبول‌نکردند . سلطان مسعود توقف نمود تا آن جماعت‌بوی
رسیدند ویکی ازآنها قصد سلطان کرد . سلطان مسعود از روی جذبهٔ سلطنت و
پادشاهی‌آنچنان گرز گران سنگ را ،که در آنوقت غیر از سلطان مسعود کسی
نتوانست کشید ، بر سرآن تر کمان کوفت که با اسبش براه عدم رفت و دیگران
چون این چنین ضرب از سلطان مسعود مشاهده کردند جان خود را مفت دانسته،
روی بگریز نهادند و درین وقت رکابداری ،که همراه سلطان مسعود بود ،گفت :
کسی که بیك اشارت گرز دمار از گردان گرده تواند برآورد چرا که گرد هزیمت
برچهرهٔ شجاعت این چنین نشاند؟ سلطان مسعودفرمود: راست میگویی، اماهر گاه
که اقبال مساعدت ننماید و سعادت معاونت نکند همه اسباب شوکت و حشمت
مانند خشت زدن درآب ضایع باشد وچون گردی‌درسرپیری‌بی‌حاصل نماید.مترجم
کتاب ملك‌نامه‌آورده که: چون مسعود ازمعر کهٔ سلجوقیه‌روی بتافت هزار کس،
از اعیان لشکر مسعود ، اسیر ودستگیرآل سلجوق شد. اما جغربیك همه را زاد و
راحله داده، رخصت مراجعت فرمود وچون این معرکه باین وجه فیصل پذیرفت
جغربیك شنید شحنه شهر بلخ را محافظت نموده، باسباب محاربه‌ومقاتله پرداخته
وجغربیك‌چون بحوالی بلخ رسید، ایلچی پیش او فرستاده ، پیغام داد که : بعد از
آنکه‌پادشاه شما طاقت‌مقاومت مانیاورده، بآن وضع که‌بتو معلوم‌شده‌باشدگریخته،
ترا درمقام قتال وجدال‌آمدن بسیار حماقت وجلافتست . مناسب‌آنست که شهر را
گذاشته ، متوجه پادشاه خودگردی ، تا باتفاق آنچه توانید کردن کنید و گرنه ،
چون دولت از شما بواسطهٔ افعال شنیعه بر گشته، یقین که‌این شهر فتح خواهدشد.
تو بانواع سیاست وعذاب معذب خواهی بود. القصه: والی بلخ این سخنان را حرف
وصوت پنداشته ، باعلان کلمهٔ عصیان مبادرت نمود ورایت شقاق وعناد برافراشته،
برج وباره بمردم سپرده ، مهیای جنگ‌شد . بنابرین جغربیك‌فرمودتادرحوالی بلخ
دست بغارت و تاراج برآورده ، درظاهر آن بلده دیاری را نگذاشتند و درین اثنا

خبر رسید که : مودود بن مسعود با طایفه‌ای از بهادران لشکر متوجهست ودوهزار سوار جرار برسم قراولی نزدیك رسیدند و چون جغر بیك برین حال اطلاع یافت فی‌الحال جمعی از تراکمه‌را بدفع ایشان نامزد فرمود و بعد از تلاقی فریقین حربی صعب روی نمود وخلقی بسیار از غزنویه بقتل رسید ومودود بن مسعود طاقت مقاومت نیاورده، روی بگریز نهاد وچون والی بلخ برین حال اطلاع یافت از کردهٔ خود نادم وپشیمان شده، جمعی از علما ومشایخ را از شهر بیرون فرستاده ، درمقام اعتذار شد وجغر بیك گناه او را بذیل عفو واغماض پوشیده ، دست تعرض باو واتباعش نرسانید و شهر بلخ را نیز بتصرف خود درآورد ودرین اثنا خبر رسید که: خوارزمشاه متوجه ملازمتست. جغر بیك چون خبر توجه خوارزمشاه شنید بلخ را بسرداری صاحب وجود سپرده، بطریق سیر وشکار متوجه کنار جیحون شد و در آن سر زمین خوارزمشاه درسلك ملازمان انتظام یافت و سبب آمدن خوارزمشاه آن بود که شاه ملك ، که صاحب جیش و امیرالامرای او بود ، با او درمقام مخالفت شده ، دست تصرف او را از ولایت خوارزم کوتاه گردانیده بود وباین اکتفا نا کرده، در صدد قتل او در آمد واکثر امرای خوارزم شاه واعیان ولایت با آن شخص درین باب متفق بودند . خوارزمشاه ظلم وتعدی ازحد گذرانیده وروی التفات از سپاه گردانیده . القصه : چون خوارزمشاه پناه بجغر بیك آورده ، التماس آن نمود که انتقام او ازنو کرانش گرفته آید جغر بیك قبول این معنی نموده ، بعد از چند روز که ازشکار فارغ گشت باتفاق خوارزمشاه متوجه آن ولایت گشت و شاه ملك برج وبارهٔ شهر را مضبوط ساخته ، در مقام ممانعت ومدافعت در آمد . مدتی مدید جغر بیك بمحاصرهٔ خوارزم اشتغال داشت . بهیچ وجه فتح آن میسر نمی‌شد . تا آنکه زمستان رسید وجغر بیك بواسطهٔ شدت برودت و سرمای صحرای خوارزم دید صلای در توقف در آنجا در آن فصل موجب خرابی لشکر می‌شد . بنابرین با خوارزمشاه گفت که : مصلحت آنست که این زمستان مراجعت نموده ، در خراسان بسر بریم وچون اول بهار، که وقت حرکت لشکرست ،باتفاق طغرل بیك بار دیگر متوجه این جانب شویم . بنابرین جغر بیك طبل رحیل زده ،

عازم خراسان گشت . اما مجاری احوال خدمت سلطان مسعود برین وجه روی نموده که: چون خدمت ایشان ازممر کهٔ آل سلجوق روی تافته ، بجانب غزنین رفتندبواسطهٔ آنکه خزاین واسباب سلطنت او بالتمام بدست سلجوقیه افتاده بود دماغ اوپریشان شد . رایش بآن قرار گرفت که جمعی از امرای خود را، که باعتقاد او در جنگ سلجوقیه تقصیر کرده بودند ، سیاست نماید . بنابرین جمعی کثیر از امری خود را بقتل رسانید وپسر خود مودود را با فوجی ازسپاه وابونصر احمدبن محمدعبدالصمد بجانب بلخ فرستاد ، چنانکه سابقا قلمی گشت وخود با برادر محمدمکحول وپسر اواحمدوعبدالرحمن وعبدالرحیم وسایر اقارب و عشایر متوجه هندوستان گشت. بقصد آنکه زمستان درهندوستان قشلاقی کندودرموسم بهار خزینه ولشکر آراسته ، متوجه دفع سلجوقیه گردد . اتفاقا چون دولت بر گشته واقبال ادبار نموده همین که مسعود ازآب سند عبور نمود و هنوز خزینهٔ او از آب نگذشته بود که نوشتکین وجمعی از غلامان خاصش بایك دیگر اتفاق نموده ، گفتند که : این مرد را دولت بر گشته است وکاراو بهیچ وجه رونق نخواهد گرفت . مناسب آنست که محمد مکحول را پادشاه سازیم، که شاید بخت او کاری کند . بنابرین روی بخزینهٔ مسعود آورده ، تمامی خزاین او را غارت کردند وپیش محمدمکحول رفته ، بسلطنت بروی سلام کردند . محمد درمقام اباوامتناع شد . ایشان گفتند که : ما از برای دولت خواهی تواز مسعود بر گشتیم وغرض ما این بود که چون ادبارباوروی آورده وتومدتیست که درفلاکت می گذرانی شاید که بمقتضای «فان مع العسر یسراً» (۱) بخت توبیدار شده باشد ، بقوت طالع تو دولت سلسلهٔ غزنویه رونق پذیر گردد . اکنون اگرتو قبول نمی کنی ما ترا می کشیم وبا دیگری بیعت کنیم . محمد مکحول چون این نغمه ازیشان شنید ناچار بآن رضا داد . غلامان درركاب محمدبن محمود از آب سند گذشته ، با مسعود محاربه نمودند وچون سپاه مسعود در غایت قلت وضعف بودند طاقت مقاومت نیاورده ، روی بگریز نهادند ومسعودپناه برباطی ، که در کنار آب

۱ـ سورة المنشرح آیهٔ ٥و٦

سند بود، آورد و آخر الامر غلامان اورا گرفته، پیش برادر بردند. محمدمکحول با او گفت که: من قصد کشتن تو ندارم، اما از برای بودن خود جایی اختیار کن، که باحرم و اولاد خود در آن جا باشی. مسعود قلعهٔ بکررا اختیار کرده و محمد او را با جمعی متعلقان بآن قلعه فرستاده و جمعی کثیر را در آنجا بمحافظت او تعیین نمود. گویند که: مسعود دروقت‌توجه بآن حصار بخرج‌ضروری محتاج شده، کس پیش‌محمدمکحول فرستاده، خرج ضروری خود را طلب داشت و محمدمکحول چون دربخل شاگرد پدرخود بود پانصددرم جهت او فرستاد. چون آن مبلغ بمسعود رسید بسیار متاثر گشت، چنانکه قطرات عبرات بر وجنات او جاری شده، گفت: «سبحان‌الله مقلب الاحوال». دیروز همین وقت مالك سه هزار خروار خزینه بودم وامروز بر یك درم‌قادرنیستم. «فاعتبروایا اولی‌الابصار» (۱). بصحت رسیده که: آن شخص که پانصددرم پیش او میبرد هزار دیناراز خاصهٔ‌خود باو داده، این سخاوت سبب سعادت او شده، اثر آن در زمان سلطنت مودودبن مسعودبظهوررسید وچون‌چشم‌محمدبن‌محمود از نورباصره‌بی‌نصیب بودسلطنت‌بپسر خود احمد گذاشت‌و اوازامر سلطنت وحکومت‌نامی‌بیش‌نداشت، چنانکه اکنون‌شاه سلطان محمد خدای بنده بن‌شاه طهماسب در عراق نیزهمین حال دارد وبعد ازچند روز احمدبن محمد باعم خود یوسف بن‌سبکتکین و علی خویشاوند اتفاق نموده، بی‌استصواب پدر بقلعهٔ بکررفته، مسعود رابقتل رسانید و در تاریخ‌ابن اثیرآورده که: تن مسعود را درجایی‌انداخته، سرش را انباشتندوبعضی از مورخین بر آنند که: احمد پدر خود را بر آن داشت که کسان فرستاده، مسعود را بقتل رسانندو والله‌اعلم‌بحقیقة‌الحال‌ومدت‌سلطنت اونه‌سال‌ونه‌ماه‌بود واوپادشاهی بود شجاع، کریم الاخلاق، سخاوتی مفرطداشت و بافضلاوعلما مجالست نمودی ودربارهٔ ایشان‌انواع احسان وانعام مبذول داشتی و جمعی کثیرازفضلاباسم او کتب نوشتند، ازان‌جمله استاد ابوریحان بیرونی، که علامهٔ وقت خود بود، خصوصا در فن ریاضیات عدیم

---

۱ ــ سورة‌الحشرپایان آیهٔ ۲

النظیر بود ، نه در اوایل ونه در اواخر مثل او پیدانشد ، کتابی که مشهور بقانون مسعودی ودرفن ریاضی منتهی وماخذ جمیع کتبست ، بنام او نوشته وفیلی از نقره بصلهٔ او دادند . در روضة الصفا مسطورست که : مسعودبن محمود بسیار تصدق بر مستحقان کردی ، چنانکه نقلست که : در ایام رمضان یك نوبت فرمود که مبلغ هزار هزار درم بمستحقان رسانیدند و در اوایل سلطنت او در ممالك محروسهٔ او آن مقدار مساجدو مدارس بنیاد نهادند که زبان از تعداد آن قاصرست .فی الجمله: چون مسعود کشته شدمحمدمکحول نامه بمودودبن مسعودفرستاد . مضمون آن که: فلان وفلان بقصاص پدر خود مسعود را کشتند و برادر را درآن اختیاری نبود . مودود در جواب نوشت که : حق سبحانه وتعالی بقای عمر امیرزیاد گرداند وفرزند دیوانهٔ ترا عقلی روزی کناد ، که بر آن معاش تواند کرد، که امری عظیم مرتکب شدوخون پادشاهی ریخته ، که امیرالمؤمنین اورا سیدالملوك والسلاطین می خواند. زود باشد که پاداش آن باو می رسد « وسیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون» (۱)و بعد از کشته شدن مسعود مملکت خراب شد و محمد و پسران او را در نظر سپاه و رعیت اعتباری نماند و تمامت اموال ممالك برشاور ، که مملکتی بس عریض و فسیح بود ، بغارت رفت و در آن مملکت غلامی بیك دینار و یك من خمر بدو دینار می فروختند و خریدار خمر زیاد از خریدار غلام بود و از جمله وقایع این سال محاربهٔ مودود بن مسعود باعمش محمدبن محمود بود و انتقال دولت وملك او بمودود وتفصیل این مجمل آنکه : چون خبر قتل مسعود بمودود رسید از ظاهر بلخ کوچ کرده، متوجه غزنین شد و محمد نیز از نواحی سند بحدود غزنین آمد وهر دولشکر صف بیاراستندو نایرهٔ جدال وقتال اشتعال یافت وخلقی کثیر ازجانبین بقتل رسیدند . آخر الامر نسیم نصرت وظفر برپرچم علم مودود وزید و محمدمکحول با پسرش ونوشتگین بلخی ، که مادهٔ فتنه و فساد بود وپسرعلی خویشاوند همه اسیر ودستگیر شدند ومودود همه را بقتل رسانید ، الاعبدالرحیم بن محمدوسبب خلاصی او

۱ـ سورة الشعراء آیهٔ ۲۲۸

آن بود که در آن اوان که مسعود را حبس کردند برادرزادگان او عبدالرحیم و عبدالرحمن بدیدن او رفته بودند و عبدالرحمن دست دراز کرد و طاقیه از سر مسعود بر گرفت وعبدالرحیم آنرا از دست او گرفته ، برسر عم بزرگوار خود نهاد و برادر بی‌ادب را بسیار دشنام داد و بدین یك ادب ملاحظه کردن از کشتن رهایی یافت وعبدالرحمن بواسطهٔ آن بی‌ادبی خنك خود را در عرصهٔ هلاك انداخت و بعداز فتح مودود بن مسعود درهمان موضع ، که فتح کرده بود ، قریه ورباطی ساخت و آنرا فتح آباد نام نهاد و بعد ازان بجانب غزنین مراجعت نموه ، فارغ البال برسریر سلطنت قرار گرفت و منصب وزارت بابونصر احمدبن محمدبن عبدالصمد مقرر داشت و عدالت را شعار خود کرده ، با رعایا وسایر برایا در مقام شفقت و مرحمت سلوك می‌نمود و او را بعد ازان هیچ اندیشه نماند ، الا اندیشهٔ برادر کوچك ، مجدود بن مسعود ، که او را پدرش در ایام حیات خود بهندوستان فرستاده بود و او ملتان وچند ولایت دیگر گرفته ، لشکری باستعداد وقوت تمام بهم رسانیده ، دعوی استقلال واستبداد سلطنت نمود و چون مودود براحوال او اطلاع یافت قبل از آنکه نایرهٔ فتنهٔ او ارتفاع یابد لشکری آراسته بدفع او نامزد فرمود ومجدود نیز با سپاه فراوان از مرکز خود حرکت نموده ، بموضع لاهور رسید و در آنجا بمراسم عیداضحی قیام نمود و صباح سیوم عیداو را در خرگاه خود مرده یافتند و کیفیت آن معلوم نشد و بعد از فوت مجدود آنچه از هندوستان باو تعلق داشت بی‌منازع بمودود متعلق گشت وملوك ماوراءالنهر نیز او را اطاعت نمودند . سلجوقیه همچنان درمقام نزاع وعناد می‌بودند و احوال ایشان عن‌قریب درسنوات خود مذکور خواهد شد ، ان‌شاءالله تعالی .

سال چهارصدو بیست ودوم از رحلت سید بشر، علیه وآله التحیة من الملك الاکبر (۴۳۲هـ.) در روضة‌الصفا مسطورست که : در اوایل این سال طغرل بیك وجغربیك باتفاق خوارزمشاه بعزم تسخیر ولایت خوارزم از خراسان بجانب خوارزم توجه فرمودند وچون شاه‌ملك ، امیرالامرای خوارزمشاه ، هم چنان درمقام جدال وقتال

درآمده ، قلعهٔ خوارزم راضبط نمود بنابرین ایشان در موضعی مناسب فرودآمده،
بمحاصره مشغول شدند و چون ایام محاصره بدور ودراز کشید طغرل بیك‌مصلحت
چنان دید که یك‌منزل از جای خود حرکت نموده ، پس‌تر نشینند . شاید کـه شاه
ملك خیال گریختن ایشان نموده ، تعاقب‌نماید . اتفاقا این‌تدبیر موافق تقدیرافتاد
و خوارزمیان‌بدست سلجوقیان‌هلاك شدند . چه همین که طغرل بیك‌بالشکری‌ازآن
موضع طبل رحیل کوفته ،برخاست،خوارزمیان‌بخیال آنکه گریختند‌بهیئت‌اجتماعی
خود ازشهر بیرون‌آمده ، تعاقب‌نمودند وسلجوقیه‌درین‌وقت‌دررفتن‌سرعت‌می‌نمودند،
تا آنکه ایشان بیك‌بار دلیرانه از حدود شهر بیرون آمده ، در صحرا درآمدند.
درین وقت طغرل بیك فرمود تاجمعی کثیراز دلاوران ترکمانان ازاطراف وجوانب
مراجعت نموده ، روی بخوارزمیان نهادندوایشان‌نیز پای‌ثبات را مستحکم‌داشته،
شروع درکارزار نمودند ونایرهٔ جدال‌وقتال چنان اشتعال یافت که ازجانبین بسیاری
از دلاوران‌راه‌صحرای عدم پیمودند .اما آخرالامرنسیم‌نصرت وظفربرپرچم‌علم‌طغرل
بیك وزید وچهل نفراز خویشان شاه ملك اسیر و دستگیر شدند و چون این خبر
بسمع شاه ملك و اهالی خوارزم رسید جمعی از علما واعیان و مشایخ آن ولایت
بیرون‌آمده ، متوجه‌ملازمت‌طغرل‌بیك‌وجغربیك گشته، التماس عفواز گناه‌خوارزمیه
وشاه ملك‌نمودند وشاه ملك دل‌از حکومت‌برداشته،با کوچ‌وبنهٔ خود روی بصحرای
دوردست نهاد وتر کمانان در خوارزم دست بغارت وتاراج دراز کرده،چندان اموال
و اسباب بدست آوردند که محاسب و هم از حساب آن‌بعجز معترف بود وشاه‌ملك
حرام نمك می‌خواست که ازان صحرا بجانب‌غزنین‌بمودود‌بن مسعود استهظار نموده،
انتقام خود را ازسلجوقیه بگیرد . اما چون در اصل حرام نمك بود و با ولی‌نعمت
خود متمرد شده بود ادبار آن چنان او را فروگرفته بود که در اثنای راه‌بجزای
اعمال خودرسیده ، مهم او بپایان رسید و بمرضی ، کـه او را طاری شده بـود ،
هلاك گشت وبعد از فتح خوارزم و نصب خوارزمشاه درآنجا طغرل عنان عزیمت
بجانب دهستان‌منعطف داشت و ازآنجا بجرجان‌رفته ، آن‌ولایت را از اولادقابوس

ابن وشمگیر گرفته ، بحوزهٔ تصرف خود در آورد وازجرجان بجانب ری رفته ، آن مملکت فسیح وسیع را نیز مسخر گردانید . القصه : از کمال اقبالی که داشت در کمتر ازیك سال برجمیع بلاد عراق مستولی گشت .

سال چهارصد وبیست وپنجم ازرحلت سیدالبشر ، علیه وآله التحیة من الملك الاکبر (۴۳۵هـ) ... از جملهٔ وقایع این سال آنکه : چون مودودبن مسعود خاطر از ممرعم وپسرانش فارغ گردانید از اطراف و جوانب لشکرها جمع آورده ،لشکری زیاده از موروملخ بعزم تسخیر ولایت خراسان و دفع آل سلجوق ازان دیار فرستاد وچون عساکر گردون مآثر وی بنواحی خراسان رسیدازین جانب الپ ارسلان بن داودبن میکائیل بن سلجوق نیز لشکری عظیم آراسته ، متوجه محاربهٔ ایشان گردید و بعد از تلاقی فریقین نایرهٔ قتال وجدال میان آن دو طایفه آن چنان اشتعال یافت که زبان ازوصف آن عاجز و قاصرست . آخرالامر عساکر مودودی روی بهزیمت نهاده، متفرق شدند .

وازجملهٔ وقایع این سال آنکه : سه راجهٔ بزرگ از راجهای هند با هم اتفاق کرده ، بعزم استخلاص بلدهٔ لاهور از دست مسلمانان ، که از اطاعت مودودبن مسعود بیرون آمده ، بطریق استقلال حکومت آن ولایت می‌نمودند ، آمده ، لهاور را محاصره کردند وچون مقدم عساکر اسلام، که درلاهورمیبود ، این حال رامشاهده کرد اظهار اطاعت مودودبن مسعودنموده ، تمامی عساکراسلام را جمع آوردوچون راجها دانستند که ایشان باطاعت مودود بن مسعود در آمدند دو راجه از هیبت مودود ترك آن عزیمت کرده ، بجانب ولایت خود مراجعت نمودند و یکی ازآنها، که نامش دوپالهرنامه بود، پاره‌ای توقف نموده، درمقام پرخاش جویی می‌بود . اما مسلمانان چون قوت خود را بیش ازان دانستند از شهر بیرون آمده ، بدفع او پرداختند وراجه طاقت مقاومت نیاورد و روی بهزیمت نهاده ، سپاه اهل اسلام تعاقب او کرده،خلقی بسیار ازسپاه آن کفار بدارالبوار فرستادندوراجه بقلعهٔ مستحکم که داشت متحصن شد و اهل اسلام محاصرهٔ آن قلعه کرده ،کار بروی تنگ ساختند ، چه آن

قلعه مختصر بود و سپاه راجه، که با اودرآن قلعه درآمده بودند، پنج‌هزارسوار وهفتاد هزار پیاده‌بود. القصه:چون‌کار ایشان‌بهلاکت رسید مردم درمیان انداخته، از سپاه اسلام امان خواستند و اهل‌اسلام‌اجابت نمی کردند، الابشرط آنکه‌جمیع قلاع خود را بتصرف ایشان گذارد. آخرالامرچون‌چاره غیر ازاطاعت‌وتسلیم قلاع ندید قبول آن معنی نموده، بجان از دست اهل اسلام امان یافت.امااموال واسباب آن قلعه وقلاع دیگر را بتمامه مسلمانان متصرف شدند و پنج هزار نفر از اهل اسلام، که در قلاع راجه دیوپال هرنامه در بند بودند، همه خلاص یافته، داخل عساکر منصوراهل‌اسلام شدندوچون سپاه اسلام خاطراز ممر راجه دیوپال‌هرنامه، که بشوکت وعظمت از تمامی ملوك هند امتیاز داشت، فارغ ساختند متوجه‌رای دیگر، که نامش تاب‌مالرای‌بود، گشتند .آن راجه‌نیز چون خبراز توجه عساکر گردون مآثر اسلام یافت استعدادوآراستگی‌لشکر خودنموده، بعزم محاربه‌بااهل اسلام پیش آمد وبعد از تلاقی فریقین نایرهٔ قتال وجدال اشتعال یافت و با وجود آنکه لشکر اسلام درجنب سپاه کفار بعشری از معشار ایشان نمی رسیدند، اما بمقتضای«ولن‌یجعل‌الله‌للکافرین‌علی‌المؤمنین‌سبیلا» (۱) تبایید‌الهی رایات ظفر آیات اهل‌نجات آن چنان غالب آمدند که راجهٔ مذکور در معرکه بجهنم واصل گردید وپنج‌هزار نفرازسپاه‌اودرمعرکه باراجهٔ خوداتفاق‌نموده، بدارالبوار رسیدندوغنایم واسیر بسیاربدست اهل‌اسلام‌آمدوچون‌سایرملوك‌هندبرین‌حال وقوف یافتند همه در مقام اطاعت وانقیاد آمده، باج وخراج را قبول نموده، خود را از نهیب تیغ‌اهل اسلام خلاص ساختند و از جمله وقایع این سال آنکه: جمعی کثیر ازترکمانان غزنواحی بست زابلستان را تاخت و تاراج‌نموده، بسیار خرابی‌درآن دیار بظهور رسانیدند وابوالفتح مودودبن مسعودبرین حال اطلاع یافته، لشکری انبوه بدفع ایشان فرستاد وچون فریقین بهم رسیدند دست بتیغ ونیزه برآورده، داد مردی و مردانگی دادند. آخرالامر ترکمانان بعد از آنکه بسیاری ازیشان بقتل رسیده

۱ـ سورةالنساء پایان‌آیهٔ ۱۴۰

بودند روی بگریز نهادندوعساکرمودود مظفرو منصور با غنایم‌بسیار بجانب‌غزنین مراجعت نمودند.

سال چهارصدوسی‌ویکم از رحلت‌سیدبشر، علیه‌وآله‌التحیة من الملك‌الاکبر (٤٤١هـ) از جمله وقایع این سال آنکه: در بیستم ماه رجب سلطان مودودبن سلطان مسعودبن سلطان محمود غزنوی از دارفنابدار بقارحلت نمود وعجب آنکه جمیع ملوك ماوراءالنهر و دیالمه متعهدشده بودند که‌درین‌سال از عالم‌درگذشت. در روضةالصفا مسطورست که: در پانزدهم ماه رجب این سال مودودبن مسعود با لشکری زیاده از مور وملخ از دارالسلطنهٔ غزنین بعزم تسخیر ولایت خراسان بیرون رفته، متوجه آن صوب گشت ودرمنزل اول بعلت قولنج مبتلاشده، بجانب غزنین مراجعت نمود ودر بیستم شهر مذکور فوت شد ودرحین مراجعت وزیرخود عبدالرزاق‌بن‌احمد میمندی را بالشکری انبوه بجانب‌سیستان فرستاد، چه لشکر سلجوقیه متوجه آن بلاد شده بودند و بعدازفوت مودود پسرش بجای او برسریر سلطنت قرار گرفت و بعد ازپنج روز ارکان دولت علی‌بن‌مسعود را آورده، با او بیعت کردند وچون مودود دراوایل‌حال‌حکومت عم‌خود عبدالرشید را گرفته، در قلعه‌ای که میانهٔ بست‌وغزنینست، محبوس نموده، درین وقت که خبرفوت مودود انتشار یافت اتفاقا وزیر مودود عبدالرزاق بن احمد میمندی در حوالی آن قلعه رسیده بود که این خبرباو رسیدواوفی‌الحال ترك رفتن‌سیستان کرده، بقلعه درآمد وعبدالرشید را ازحبس بیرون آورده، سپاهی که‌همراه او بودند همه را باطاعت و انقیاد او تکلیف نمود. مردم تمامی باو بیعت کردند و عبدالرشید باتفاق وزیر عبدالرزاق‌ولشکری‌انبوه متوجه دارالسلطنهٔ‌غزنین گشت وچون عبدالرشیدبحوالی غزنین رسیدعلی‌بن‌مسعود از وهمی که ازامرا داشت توقف نا کرده از غزنین‌بیرون رفت وعبدالرشید از روی‌شوکت‌تمام‌بغزنین درآمده، برسریر سلطنت‌متمکن گشت. اما چون اومردی‌سست‌رای‌دون‌همت‌بودازعهدهٔ‌ملك‌داری ومهمات‌سلطنت کماینبغی تفصی نتوانست نمود.

ذکر کشته شدن عبدالرشید و اکثر اولاد یمین‌الدوله ازدست طغرل حاجب:

در روضة الصفا مسطورست که : طغرل‌حاجبی‌بود ازعظمای‌دولت‌مودود وخواهراودر حبالهٔ‌مودود بودوطغرل همیشه‌مودودراتحریض‌وترغیب‌می‌نمود که:لشکر بخراسان باید کشید وآن ولایت‌را ، که‌رشك گلستان ارمست ، ازدست‌سلجوقیه باید گرفت، اما مودود التفات بسخن او نمی کرد و او را بآری وبلی‌نگاه می‌داشت . تا آنکه نوبت حکومت بعبدالرشید رسید وطغرل هم‌چنان لجاج‌والحاح ، که بامودوددرباب تسخیرخراسان‌می‌نمود ، باعبدالرشید نیز آن‌شیوه‌پیش گرفت واورا براخذخراسان از دست آل‌سلجوق ترغیب می‌نمود ، بنابر‌ین‌عبدالرشید هزار سوار چیده‌ازلشکر خود همراه خود کرد که : اولاسیستان را از دست نواب وعمال ایشان بگیرد ، بعد ازان لشکر بخراسان می‌فرستیم ودرین وقت حکومت سیستان‌از قبل‌داودسلجوقی بابوالفضل‌فامی‌تعلق‌داشت . ابوالفضل‌درقلعهٔ‌طاق، که‌ازمشاهر قلاع ولایت‌نیمروزست، می‌بود وچون طغرل بان ولایت درآمد ابوالفضل مطلقا بسخن اوالتفات‌نمی کرد و درباب محاربه و مدافعهٔ اوجدواهتمام تمام می‌ورزید و چون مدت محاصره متمادی گشت طغرل بی‌آنکه فتحی‌روی‌نماید از دور قلعه کوچ کرده ، متوجه شهرسیستان گشت وبیك فرسخی‌در کمین گاه توقف نمود ، که‌بی‌خبر خودرا در آن شهراندازد ودرین‌اثنا بیغوسلجوقی ، که ابوالفضل فامی‌ازوی‌استمداد خواسته بود ، بابوالفضل رسید و باتفاق یك دیگر طغرل را تعاقب‌نموده ، بآن موضع رسیدند ، که‌طغرل‌در کمین نشسته بود . چون طغرل برحقیقت حال‌اطلاع یافت با اکابرسپاه خوددرباب جنگ ایشان مشورت نمود. مجموع ایشان گفتند که : ما در مهلکه‌ای افتاده‌ایم، که بغیر از آنکه تن بمرگ دهیم و در زیر شمشیر بغربت بمیریم چارهٔ دیگر نداریم . چه غزنین از ما بسیار دورست وامداد از هیچ جامتصور نیست وقلت ما و کثرت دشمن نیز معلوم. پس‌همه‌بمرگ‌دل‌نهاده، فدایی‌وار بربیغو حمله آوردند وبیغو طاقت‌مقاومت حملهٔ ایشان نیاورده ، روی‌بگریز نهاد وطغرل قریب‌بدوفرسخ تعاقب نموده ، احمال و اثقال ایشان را باز گردانید وسیستان را در حوزهٔ تصرف

خود آورده، معروض عبدالرشید گردانید و ازوی مدد طلبید، تا بخراسان رود. عبدالرشید از سپاه خود، آنچه‌کار آمدنی بود، همه‌راپیش طغرل فرستاد، که‌مطاع و منقاداو بوده، هر چه فرماید بجای آرند و از فرمودهٔ او مطلقا تجاوز ننمایند.

القصه: چون طغرل لشکر فراوان بهم رسانید و در سیستان استقلال پیدا کرد و اطراف وجوانب ملك‌نیمروزرابضبط‌خوددرآورد. ارفکر گرفتن خراسان بازمانده، دفع ورفع عبدالرشید را وجههٔ همت‌خود گردانید ودرین باب با خواص ومعتمدان خود مشورت نمود. تمامی آن جماعت‌این‌رای‌پسندیدند. چه امرای غزنویه، که با طغرل خصوصیت‌واتفاق‌داشتند، چون همیشه از آل سلجوق مغلوب ومقهورشدند برجنگ ایشان اقدام نمی‌نمودند وعبدالرشیدرامردی‌بی‌فکرمی‌دانستند ومی‌یافتند که از دست طغرل دفع او بکمال آسانی میسرست. بنابرین خدمت طغرل بخیال قلع‌واستیصال عبدالرشید از ملك نیمروزبیرون آمده، متوجه غزنین گشت وچون بپنج‌فرسخی‌شهررسیدعبدالرشیدراازمکروغدراو پریشان خاطرساختند. عبدالرشید مضطرب وار بـا متعلقان خودرو بقلعهٔغزنین نهاده وطغرل راست بشهر درآمده، بکوتوال قلعه‌کسان فرستاد، تـا او را بوعده ووعید ترغیب‌وتخویف نموده، در مقام اطاعت و انقیاد طغرل در آوردند. بنابرین کوتوال فی‌الحال عبدالرشید را گرفته، بدست‌طغرل سپردوطغرل‌کافرنعمت‌فی‌الحال‌اورابامجموع‌اولادسلطان‌محمود، که‌بدست اوافتاد بود، بقتل‌رسانید، چنانکه ازاولاد سلطان‌محمود، غیرازسه کس، که‌دربعضی قلاع‌محبوس بودند و طغرل بآسانی بریشان‌دست‌نمی‌یافت کسی دیگر نماند و طغرل حرام‌نمك بعد از قتل ولی نعمتان خود دختر مسعودبن محمود را باکراه وقهرخواسته، برتخت سلطنت قرار گرفت و نامه‌ای بجرخیر (۱)، که از عظمای دولت غزنویه بود وعبدالرشید اورا با لشکری فراوان‌بجانب‌هند فرستاده، نوشته، از وی التماس نمود که با اودر مقام انقیاد و اطاعت درآمده، ازمخالفت‌و مخاصمت اجتناب‌نماید. خرخیر (۱) هنوزدراثنای راه‌بود که مکتوب طغرل‌حرام

۱ ـ رجوع شود بصحایف ۲۸۹ و ۵۰۴ ـ ۵۰۷و۵۲۶ ـ ۵۲۷

نمك باورسيدوچون خرخير (١) برحقيقت حال اطلاع يافت ودانست كه عبدالرشيدو اكثر اولاد سلطان محمودغزنوی كشته شدندبسيار از جای درآمده ، جواب مكتوب آن حرام نمك منكوب بغلظتی هرچه تمام تر نوشت و پنهانی بدختر مسعود نيزمكتوبی نوشته، اورابر قتل طغرل حرام نمك ترغيب نمود . هم چنين ببعضی ازامرای غزنويه، كه ميان ايشان وطغرل عداوت بود ، مكتوباب فرستاده ، ايشان را برا غماض از حركات ناپسنديده توبيخ وسرزنش بسيار كردو چون مكتوبات خرخير (١) بغزنين رسيدند و برمردم ظاهرشد كه او در انتقام گرفتن خواهد شد و در آن هيچ دقيقه ای ازدقايق جدوجهد نامرعی نخواهد گذاشت جمعی كه مخالف طغرل بودند ، بواسطهٔ آنكه از جايی گمان امداد و تقويت نداشتند ، ظاهرا اطاعت می نمودند ، دليرتر شدند تا آنكه از آن جماعت چند كس ، كه بقوت و شمشير از ساير مردم آن ديار ممتاز بودند ، باهم برقتل طغرل اتفاق كرده ، انتهازفرصت می نمودند ، تاآنكه روزی كه آن حرام نمك برتخت سلطان محمود برآمده ، صلای با رعام داد آن جماعت پيش رفتند . دليرانه در آمده ، بضرب تيغ بی دريغ آن حرام نمك صاحب كش را بجهنم رسانيدند . درآن روز ساعتی درشهر غزنين شورشی عظيم پيداشد. آخرالامر فتنه تسكين يافت و بعد از اندك روزخرخير(١) بغزنين در آمد و اكابر واشراف آن ولايت را جمع آورده ، تفحص نمودند كه ازآل سبكتكين ، كه باقی مانده، كه شايستهٔ سلطنت باشد؟ بعد از تفحص وتفتيش بسيار ازان سه كس ، كه در قلاع محبوس بودند، قرعهٔ اختيار وسياقت سلطنت برفرخزادبن مسعود افتاد . بنابرين جميع اكابرواعيان دولت غزنويه باتفاق خرخير(١) فرخزادرا ازقلعه بيرون آورده، برتخت سلطنت نشانيده،همه ازروی رغبت وانشراح خاطرباوی بيعت كردند .

ذكر سلطنت فرخزادبن سلطان مسعودبن سلطان محمود غزنوی :درروضة الصفا مسطورست كه: چون طغرل كافرنعمت حرام نمك بسزای خود رسيد واهالی آن ديار بفرمودهٔ خرخير (١)وصوابديد او فرخزادبن مسعود رابرسرير سلطنت نشانيده

---

١ ـ رجوع شود بصحايف ٢٨٩ و ٥٠٤ ـ ٦٢٦و٥٠٧ ـ ٥٢٧و٩٢٣

و تدبیر امور ملکی را باهتمام خرخیر (۱) دادند خرخیر (۱) اولا بعد از انتظام امور ملك درصدد استفسار در آمده ، ازروی تحقیق وتفتیش معلوم نمود که درقتل عبدالرشید کدام جماعت از اهالی غزنین سعی نمودند ، تا آنکه هر که درآن امر شریك بود همه را بسیاست تمام بقتل رسانیدوچون داود سلجوقی از انقلاب دولت غزنویه خبریافت بطمع تسخیر آن ولایت لشکری عظیم را آراسته ، بجانب غزنین فرستاد و خرخیر(۱) چون از توجه لشکرداودسلجوقی خبر یافت او نیز لشکری بااستعداد هرچه تمام تر بهم رسانیده ، از غزنین بقصد محاربهٔ ایشان بیرون آمد و در اثنای راه با یك دیگر تلاقی نموده ، دست بتیغ وتیر بر آورده ، دمار از روزگار یك دیگر بر آوردند واز اول طلوع صبح تا آخر روز مبارزان هر دو قوم بکارزار اشتغال داشتند وغیراز اعدام و افنای یك دیگر بکاری دیگر نمی پرداختند .آخر الامر نسیم نصرت وظفر برپرچم علم غزنویه وزیده ، سلجوقیه فرار برقرار اختیار کرده، روی بگریز نهادندوغزنویه تعاقب ایشان نموده ، تمامی احمال واثقال ایشان را بدست آورده ، مظفرومنصورباز گشتند و این فتح موجب استقامت دولت فرخزاد شد ورعب اودردل خاص وعام جای گرفت. بنابرین فرخزادرداعیهٔ تسخیر خراسان پیدا شد و سپاهی عظیم فراهم آورده ، متوجه خراسان شد و چون بحوالی ولایت رسید از آن جانب آل سلجوق کلسارق را ، که از اعاظم امرای ایشان بود، بالشکری فراوان بجنگ غزنویان فرستادند وبعد از تلاقی فریقین آن چنان نایرهٔ قتال وجدال اشتعال گرفت که زبان فارسان میدان فصاحت و چابك سواران سمند بلاغت ازوصف آن عاجز وقاصرست. اما درین محاربه نیز نسیم نصرت و ظفر برپرچم علم فرخزادبن مسعود وزید و کلسارق با قبح وجوه هزیمت یافته ، خواست که بجانبی بدررود ، که جماعتی از غزنویه رسیده ، او را با جمعی کثیر ازاعیان سلجوقیه اسیر ودستگیر ساختندو چون این خبر بطغرل بیك رسیدالپارسلان را بالشکری عظیم بجنگ غزنویه فرستاد والپارسلان ، که بدلیری وشجاعت ازابنای زمان خود ممتاز بود،

---

۱ ـ رجوع کنید بیادداشت دوصحیفهٔ پیشین.

بسرعت هرچه تمام‌تر کوچ بر کوچ متوجه آن صوب گشت وچون الپ‌ارسلان بآن حدود توجه نمود از آن جانب امرای غزنویه بالشکری آراسته ، در ملازمت امیر خرخیر (۱) بحرب او روی نهادند و بعداز تلاقی فریقین نایرهٔ حرب اشتعال گرفت و خلقی نا محدود از جانبین بقتل رسید . اما آخر الامر نسیم نصرت وظفر برپرچم علم الپ‌ارسلان وزیدن گرفت و آثار ضعف و عجز بر وجنات احوال غزنویان مشاهده می‌شد، تا آنکه امیر خرخیر (۱) طاقت مقاومت نیاورده، روی بگریز نهاده وجمعی کثیر از اعیان غزنویه اسیر و دستگیر الپ‌ارسلان گشت والب‌ارسلان مظفر ومنصور با ابهت و شوکت پادشاهانه مراجعت نمود وچون فرخزاد صورت حال بدان منوال دید کلسارق را با سایر متعلقان سلجوقیه از بند بیرون آورده ، خلعت داده ، روانهٔ خراسان گردانید وچون سلجوقیان این انسانیت را مشاهده نمودند ایشان نیز اعیان وامرای غزنویه را رعایت نموده ، بجانب غزنه فرستادند .

سال چهارصدوچهل ویکم از رحلت سید بشر ، علیه وآله التحیة من الملك الاکبر (۴۵۱هـ) ... از جمله وقایع این سال آنکه: درماه صفر فرخزاد بن مسعود بن محمود ابن سبکتگین صاحب غزنـه و هندوستان و بعضی از بلاد خراسان بعلت قولنج از سرای فانی بسرای باقی انتقال فرمود و قبل ازین بیك سال غلامان او در وقتی که او در حمام بود اتفاق بر کشتن نموده ، بحمام در آمدند و او در حمام بر آن حال اطلاع یافت . با یك شمشیر ، که بدست او افتاد ، آن مقدار مدافعت و ممانعت ایشان نمود که مردم اوخبر یافته ، بحمام در آمدند و آن غلامان را گرفته، بسیاست رسانیدند و بعد ازین قضیه همیشه فرخزاد ذکر موت می کرد و دنیا را تحقیر می‌فرمود، تا آنکه درین سال داعی حق را اجابت نمود .

ذکر سلطنت ابراهیم بن مسعود بن محمود بن سبکتگین، که یازدهمست از سلاطین غزنویه: تفصیل این مجمل آن که: بعداز فوت فرخزاد بن مسعود، که برادرش ابراهیم بن مسعود ، که جوانی بود با وجود کمال رای و دانایی، در امور ملك داری بزیور

---

۱ ـ رجوع کنید بصحایف ۲۸۹و۵۰۴ـ۵۰۷و۵۲۶ـ۵۲۷و۹۲۳ـ۹۲۵

صلاح و تقوی نیز آراسته بودو بلذات و منهیات دنیاراغب نبود و همیشه درعنفوان جوانی سه ماه متوالی، که رجب و شعبان و رمضان باشد، روزه داشتی وچون سریر سلطنت بجلوس اومزین گشت رای صواب نمای چنان اقتضانمود که : با سلجوقیان مصالحه در میان آورده، نوعی نماید که بعد ازین هیچ کدام درمقام اخذوانتزاع ولایت دیگری نشده ، رعایا را، که ودایع الهی اند ، ضرر نرسانند . بنابرین جمعی از علما ودانایان درمیان افتاده ، میانهٔ الپ ارسلان آل سلجوق و ابراهیم مهم بر مصالح قرار دادند .باین طریق که: بعد ازین هیچ کس ازین دوطایفه متعرض ولایت یك دیگر نشوند، تا سکنهٔ هر دوولایت مرفه الحال و آسوده خاطر بدعاواحکام اسلام مشغول باشند. برین معنی وثیقه نوشته ، بخطوط اشراف و اعیان هر دو طایفه مستحکم گردانیدند و با یك دیگر انواب مصادقت و موافقت مفتوح داشته ، عـالم را گلستان ساختند و چـون خاطر ابراهیم بن مسعود از قبل سلجوقیه مطمئن شدلشکری بجانب هندوستان فرستاده ، بسی از مواضع آن دیار ، که تا آن زمان فتح آن مواضع آباواجدادش را ،باوجود آن شوکت،میسر نشده بود،فتح نمود وازجملهٔ آن مواضع یکی قلعهٔ اجودهن بود، که در متانت وحصانت ازسایر قلاع آن دیارممتاز بودوازلها ورتا آن قلعه صد وبیست فرسنگست ودر وقت ابراهیم آن قلعه را ده هزار مرد جنگی درآن قلعه بود . مدتی مدید با سلطان ابراهیم جنگهای مردانه کردند . اما چون جدوجهد ابراهیم را درآن باب مشاهده نمودند رعبی وهیبتی دردل ایشان ظاهر شد . با وجود کثرت آزوغه وآب و مردان جنگی در مقام اطاعت آمده ، امان خواسته ، قلعه را سپردند و بعد از فتح آن قلعه ابراهیم متوجه بقلعهٔ دیگر ،که او را روپال خواندندی ،گشت وآن قلعه‌ای بود در اقصای بلاد سند ، که برقلهٔ کوهی رفیع ،که بریك جا نبش دریای محیط بود ، که کشتی را برآن مجال گذر نبود و از جانب دیگر بیشه‌ای داشت ، که از کثرت درختان خارداروغیر آن شعاع آفتاب رادرآن محل نفوذنی وبرا کثر درختان آن بیشه مارمسکن داشتی وبکثرت فیلان کوه پیکر وهندوان عفریت منظر آن بقعه از سایر بقاع هندوستان امتیاز داشت و دربای آن حصار جای ایستادن و

جنگ کردن نبود و ابراهیم همت‌ذی‌نهمت پادشاهانه را بتسخیر آن قلعه مصروف داشته ، در اندك زمان بتوفیق ربانی وتایید یزدانی آن قعله‌ارا فتح نموده ، غنایم نا محصور ونفایس جواهر ، که چشم هیچ بیننده مشاهدهٔ آن نکرده بود ، بدست آورده ، عنان عزیمت را بجانب ناحیه‌ای از نواحی هند، که آنرا دره بوره‌می گویند و آن ناحیه‌ازنواحی‌هندتاآن زمان‌ازدست‌آسیب‌سلاطین‌ذی‌شوکت مصون ومحفوظ بود منعطف داشت و در اکثر تواریخ معتبره مسطورست که : درآن ناحیهٔ هند جماعتی‌از اولادو احفادخراسانیان ،که درقدیم‌الایام افراسیاب پادشاه توران‌ایشان را بواسطهٔسرکشی‌وفتنه انگیزی‌ازولایت‌خراسان‌اخراج کرده، بجانب‌سند فرستاده بود متوطن بودند و شهری داشتند در غایت معموری و نهایت محکمی و استواری وحوضی درآنجا ساخته بودند ،که قطرآن حوض نیم فرسخ بود . هر چند تمامی سال مردم وچهارپای از آنجا آب می‌خوردند اصلا تفاوت‌محسوس نمی‌شد و ازان زمان ،که آن جماعت درآنجا ساکن شده بودند ، ملوك هند بواسطهٔ آنکه‌استیلا برآن ولایت را ازجمله‌محالات‌می‌دانستند متعرض ایشان نمی‌شدند وسلطان‌ابراهیم چون‌احوال‌آن ولایت شنید تسخیرآنرا برذمهٔ ذی‌نهمت واجب و محتتم‌دانسته ، با عساکر گردون مآثر عازم آن دیار گشت و اهالی‌آن دیاراز توجه سلطان‌ابراهیم خبر یافته ، مستعد قتال و جدال شدند و میانهٔ ایشان و سلطان ابراهیم کرات ومرات متعدد محاربات عظیم واقع شد . آخر الامر سلطان ابراهیم غالب آمد و اکثرایشان را بقتل رسانید وبقیة السیف روی بهزیمت نهاده ، در جنگلها متفرق شدند و از زنان و فرزندان ایشان‌قریب بصدهزار کس اسیراهل اسلام‌شد وازاموال و غنایم چندان بدست سپاه اهل اسلام افتاد که از حیز احصا بیرون بود . درروضة الصفا مسطورست که : نوبتی بسمع ابـراهیم رسانیدند که : در میان دو خلیج از خلیجات هند جماعتی‌اند ،که بعبادت اصنام وفسق بردوام اشتغال دارند . سلطان با لشکری انبوه متوجه آن جانب شد و درآن راه عقبات بسیار پیش آمد ، که از کثرت درختان درهم پیچیده عبور ازان محال می‌نمود . سلطان چندین‌هزار پیادهٔ

تبردار را پیش انداخته، تا آن درختان را از راه قطع می‌نمودند و لشکر بفراغت گذر می‌نمود و چون بعد از قطع منازل و مراحل بحدوه آن ولایت رسید موسم باران هند شد. بواسطهٔ آن سه ماه متوالی قریب بمستقر آن کفار توقف نمودواز ممر کثرت بارندگی سپاه را بسیار مضرت رسید. اما آخرالامر بتوفیق ربانی وتایید صمدانی براعدای دین مسلط ومستولی گشت وغنایم، که ازان دیار کفار بدست سپاه اهل اسلام افتاد جبران مشقت‌ها ومحنت‌ها بوجها کمل نمود وسلطان ابراهیم مظفر ومنصور بجانب مستقر سلطنت غزنین مراجعت فرمود واز جمله تدبیرات صایبهٔ سلطان ابراهیم، که درباب دفع سلجوقیه نموده، یکی آن بود که قبل از آنکه میانهٔ او وآل سلجوق مهم بمصالحه قرار گیرد بسمع اورسانیدند که: اینک سلطان ملکشاه سلجوقی عزیمت یورش غزنین را تصمیم داده، عن قریبست که بالشکرهای خراسان و ترکستان متوجه این صوبست. سلطان از شنیدن این خبر بسیار متوهم شده، درباب دفع آن حادثه تدبیری نمی‌اندیشید. آخرالامر رای او بر آن قرار گرفت که: نامهای چند باسامی امرای ملکشاه نوشته، مضمون آنکه: چون بسمع اشرف ما رسید که شما ملکشاه را درباب آمدن باین جانب تحریض وترغیب بسیار نموده، بجد ساخته‌اید بغایت پسندیده افتاده، وظیفهٔ اخلاص آنکه: در آن باب نهایت سعی مبذول داشته، نوعی کنید که ملکشاه زودتر باین ولایت در آید، تا بالکل از وی خلاص یابیم وما چنانکه قبول کرده‌ایم، مرسومات شما را مضاعف کرده، عنایت و عاطفت بی‌کران دربارهٔ همگان مبذول خواهیم داشت و این مکتوبات بیکی داده، گفت: چون ملکشاه اکثر اوقات بصیدوشکار مشغولست فرصت نگاه‌دار، تادرشکارگاه ترا نزد او برند و غرض سلطان ابراهیم ازین سخن آن بود که آن مکتوبات درجایی بدست ملکشاه افتد که امرا همراه او نباشند. اتفاقا در وقتی که سلطان ملکشاه درقصبهٔ اسفراین نزول کرده بود، روزی بعزم شکار بر آمده، در اثنای شکار از دور یکی ظاهر شد. حافظان شکارگاه او را گرفته، پیش سلطان ملکشاه بردند. چون سلطان ازوی احوال پرسیدبنیاد پریشان گفتن کرد. سلطان ملکشاه فرمود که: او را تازیانه‌ای چند بزنند، تا براستی اقرار نماید و چون بفرمودهٔ سلطان عمل

نموده ، تازیانه بروی‌زدند او گفت : من پیك سلطان ابراهیم غزنوی ام . مرا باین اردو فرستاده و مکتوبی چند بمن داده . چون مکتوبات او را گرفتند ، سلطان ملکشاه برمضمون آن اطلاع یافت . صلاح در اظهار آن بامر اندید و عنان عزیمت ازان اراده مصروف داشته ، بجانب مستقر سلطنت خود مراجعت نمود . آخرالامر بعدازتفتیش وتفحص ظاهر شد که این ازجملهٔ تدبیرات سلطان ابراهیم‌بود وازسلطان ملکشاه‌منقولست که : ایشان بعد از اطلاع برحقیقت حال‌می‌فرمودند که : هرچند سلطان‌ابراهیم این‌مکروحیله ازبرای‌آن کرده بود که طاقت مقاومت نداشت‌ویقین می‌دانست که‌اگرمهم‌بجنگ‌افتد مغلوب مطلق‌خواهدبود، اماچون مابرتزویرومکر اطلاع نیافته ازان عزیمت بازگشتیم گویا که او غالب آمده بود و درروضة الصفا مسطورست که : سلطان‌ابراهیم‌بن‌مسعود خط نسخ‌بسیار خوش‌نوشتی ودرایام‌سلطنت هرسال یك مصحف بخط خود با تمام رسانیده ، با تحف و اموال فراوان بمکه فرستادی وسال دیگر بمدینهٔ طیبه ارسال داشتی . گویند که : اکنون چند مصحف بخط اودر کتابخانهٔ حضرت‌رسالت پناهی ، صلی‌الله علیه‌وآله وسلم ، موجودست .

سال‌چهارصدوشصت‌ودویم ازرحلت‌سیدبشر ،علیه‌وآله‌التحیة من‌الملك‌الاکبر (٤٧٢هـ) در اوایل این سال سلطان ابراهیم بن‌مسعودبن‌محمودبن سبکتکین بعزم غزوبلاد هند رفت وبسی از قلاع آن‌ولایت ، که بحصانت ومتانت اشتهار داشتند ، فتح نمود .

سال‌چهارصدوشصت وچهارم از رحلت سیدبشر ، علیه وآله‌التحیة من الملك الاکبر (٤٧٤هـ) ... از جمله وقایع‌این سال‌آنکه : خلیفه مقتدی بامرالله‌وزیرخود فخرالدوله ابونصر جهیر را جهت خطبهٔ دختر سلطان ملکشاه فرستاده و چون فخرالدوله باصفهان رسید و پیغام خلیفه را بسمع سلطان ملکشاه رسانید سلطان فخرالدوله را با خواجه نظام الملك پیش مادر دختر ، که بخاتون مشهور بود ، فرستاده ، تا ازوی خواستگاری نمایند وچون بخاتون‌حقیقت حال را گفتند‌خاتون در جواب نظام‌الملك گفت که : قبل ازین ملوك غزنه و ملوك ماوراءالنهر بخطبهٔ

این کریمه کس فرستاده ، مبلغ چهارصدهزار دینار صرف کردند. المال چون جانب خلیفه بسیار عزیزست آنچه ایشان صرف کردند بفرستند ، تا ما از زیربار ایشان برائیم .

سال چهار صدوهفتادویکم از رحلت سیدبشر ، علیه‌وآله التحیة من‌الملك الاکبر (٤٨١هـ) ... درین سال از عظمای سلاطین ابراهیم بن مسعودبن محمودبن سبکتگین ، که پادشاهی بود بس عاقل و متقی وفات یافت و پسرش جلال الدوله مسعود بن ابراهیم ، که داماد سلطان ملکشاه بود ، بجای پدر برسریر مملکت متمکن گشت .

سال پانصد ویکم از رحلت سید بشر ، علیه‌وآله‌التحیة من‌الملك الا کبر (٥١١هـ) در اوایل این‌سال سلطان سنجرلشکرهای خراسان راجمع‌آورده ، بخاطر بهرامشاه‌بن‌مسعودشاه غزنوی متوجه غزنه‌شد، که ارسلان‌شاه‌را ازان ولایت‌بیرون کرده ، بهرامشاه‌را برسریرسلطنت‌نشانیده ، مراجعت‌نمایندوچون‌خبرتوجه‌سلطان سنجربسمع ارسلانشاه‌رسیدبسیارپریشان‌حال‌شدند بنابرین کس پیش‌سلطان محمد فرستاده ، ازبرادرش سلطان‌سنجرشکایت کردوالتماس‌نمود که : سلطان‌محمد اورا ازین عزیمت‌منع‌نمایدوچون‌فرستادهٔ ارسلانشاه باصفهان رسیده ، پیغام اورا بعرض سلطان‌محمد رسانید امیراتسزرا همراه ایلچی‌ارسلانشاه فرستاد که سلطان‌سنجررا ازرفتن بجانب غزنه مانع شود ودر خمیه بامیراتسز گفت که : اگر برادرم سلطان سنجربعزیمت غزنه بیرون رفته‌باشد زنهار اورا منع نکنی، که سلاطین‌را ازعزیمت خود باز گردانیدن موجب خفت ایشانست و من دوست می‌دارم که برادرم تمام عالم مسخر خود گرداند ، چه جای ولایت غزنویه ؟ و اگر هنوز ازخراسان بیرون نرفته باشد او را از ما بگوی که : اگر توانی که میانهٔ برادران مهم بصلح‌قرار دهی بهتر از آنست که جنگ‌باید کرد . القصه : امیراتسز وقتی رسید که سلطان سنجر چند منزل از خراسان بجانب غزنه رفته بود . بنابرین امیراتسز مطلقا چیزی ، که دلالت بر منع او کند ، اظهار نکرد و ارسلانشاه از غایت اضطراب

علیحده کس پیش امیر اتسز فرستاده ، او را بانواع تحف و هدایا و قبول اموال بسیار برین داشت که : سلطان سنجر را از زبان سلطان محمد چیزی چند بگوید، که او ازین داعیه باز گردد . امیر اتسز هرچند درین باب سعی نمود هیچ فایده نداد وسلطان سنجر کوچ بر کوچ متوجه آن صوب گشت وارسلانشاه چون ازجانب سلطان محمد و امیراتسز محروم و نا امید گشت زن عم خود را ، که خواهر سلطان سنجر بود ، از مادر سلطان برکیارق و شوهر او را پدر ارسلانشاه ، مسعود ، کشته بود و آن عورت را در غزنه نگاه داشته ، بعدازمدتی بحبالهٔ نکاح خود آورده بود، پیش سلطان سنجر فرستاد که: ازوی درخواست گناه او نموده، اورا ازین عزیمت بازدارد و مبلغ دویست هزار دینار زر سرخ و ازانواع جواهر نفیسه و تحفهای هندوستان بسیار همراه خواهر سلطان سنجر فرستاده ، التماس آن نمود که سلطان سنجر بهرامشاه را برای اوبفرستد وچون خواهر سلطان سنجر از ارسلانشاه بسیار آزرده خاطر بود سلطان سنجر را بر رفتن غزنه تحریض وترغیب بسیار نمود وتسخیر آن ولایت درنظر برادر بسیار آسان باز نمود وازانواع ظلم ارسلانشاه و کشتن برادران خود بانواع عقوبت بعرض سلطان سنجر رسانید واورا در آن باب چنان بجدساخت که فوق آن متصور نبود. القصه: چون ارسلانشاه ازممر خواهر سلطان سنجر نیز ناامید شد اونیز درمقام جمع سپاه شده ، سی هزارسوار و پیادهٔ بی شمار وصدوشست فیل، که بر هر فیلی چهار نفر مسلح ومکمل سوار بودند ، مستعد جنگ شده ، ازغزنه بیرون آمد وچون سلطان سنجر ببست رسید یکی از غلامان خاصهٔ خود را برسالت نزد ارسلانشاه فرستاد و ارسلانشاه او را گرفته ، دربعضی ازقلاع بند کرده ، چه ارسلانشاه آن غلام را جاسوس اموال اردوی خودفرا گرفته بود. چون خبر بند کردن غلام بسمع سلطان سنجر رسیددررفتن سرعت نمود و ارسلانشاه چون خبر نزدیك رسیدن سلطان سنجر شنید آن غلام را بیرون آورده ، پیش سنجر فرستاد ، تا آنکه سلطان سنجر بیك فرسخی غزنه رسید و از جانبین صفوف قتال آراستند و میمنهٔ سلطان سنجر باامیراتسز تعلق گرفت و میسره اش بابوالفضل والی سیستان ودرقلب سپاه سلطان سنجر خود با سه هزار غلام

ترك تیرانداز، که پیش‌پیش قول می‌رفتند. القصه: چون هردو طایفه بهم‌رسیدند وفیلان ارسلانشاه بیك باربرقول سلطان سنجرحمله آوردند غلامان سلطان بضرب تیرفیلان را بازگردانیدند وچون صف فیلان درقول‌کاری نتوانستند ساخت بجانب میسره بازگشته، در یك لحظه میسره‌را متفرق وپریشان ساختند. چون‌ابوالفضل والی‌سیستان این‌حال‌را مشاهده‌نمود ازاسب پیاده‌شده، روی بفیل بزرگ، که‌پیش پیش همه فیلان می‌آمد، نهاد. بمجرد رسیدن در ته شکم فیل در آمده، بضرب خنجرآبدار شکم فیل را آن چنان پاره کرد که تمامی رودهای فیل فرو ریخت و دو فیل دیگر را این چنین بکشت وچون امیراتسز، که برمیمنه بود، این جلدی را از ابوالفضل سیستانی مشاهده نمود ازعقب فیلان مست درآمده، بشیبهٔ‌تیرفیلان را بازگردانید و چون فیلان روی بگریز نهادندسپاه ارسلانشاه را پایمال ساخته، از هم جدا ساختند و از عقب ایشان سپاه سلطان‌سنجر درآمده، بضرب تیغ آبدار دمار از روزگارایشان برآوردند. القصه: ارسلانشاه طاقت مقاومت‌نیاورده، روی بگریز نهاد و راه هندوستان پیش گرفت و سلطان سنجر راست رانده، بغزنه در آمد و بهرامشاه در جلو سلطان سنجر پیاده می‌رفت، تا آنکه بدارالسلطنهٔ‌غزنه رسیدند. پس‌سلطان سنجرپیاده شد وبهرامشاه را برسریر سلطنت نشانیده،بیرون آمده، خود در منزل دیگر فرود آمده و مدت چهل روز سلطان سنجر در غزنه توقف نموده، هرچه از غزنویه بکار می‌آمد تصرف نمود و ازان جمله پنج عددتاج مرصع، که قیمت هر یکی از آنها زیاده از دوهزارهزاردینار‌بود و هزار وسیصد قطعهٔ دیگر از اقسام چیزهای مرصع وهفده عدد تخت مرصع از طلاونقره. چون سلطان سنجر در غزنه قرار گرفت قلعهٔ کلانی، که بنه‌فرسخی‌غزنه واقع وهرگز تا این زمان هیچ احدی‌آن قلعه رابجنگ نگرفته بود، بواسطهٔ آنکه ارسلانشاه برادر خود، طاهر خازن را، در آنجا در بند داشت بسعی طاهر خازن آن قلعه نیز بتصرف سلطان سنجردرآمد و هم‌چنین قلعهٔ شهرنیز، بواسطهٔ آنکه ارسلانشاه غلام سلطان سنجر را مدتی در آنجا در بند داشت محافظان قلعه با او آشنایی

تمام پیدا کرده بودند بی‌کلفت بدست سلطان سنجر افتاد . القصه : سلطان سنجر بعد از چهل روز از غزنه بجانب خراسان باز گشت و بهرامشاه برسریر سلطنت غزنه قرار گرفت و در غزنه وسایر بلاد غزنویه خطبه بنام سلطان سنجر سلجوقی خوانده شد و قبل ازین هرگز این معنی بظهور نرسیده بود . با وجود آنکه سلطان ملکشاه درین باب بسیار سعی داشت ، اما بهیچ وجه صورت نگرفت وچون ارسلانشاه خبر باز گشتن سلطان سنجر بجانب خراسان شنید باز لشکری بسیار بهم رسانیده، متوجه غزنه شدو بهرامشاه ، چون هنوز بواسطهٔ بی‌استعدادی طاقت مقاومت او نداشت ، بالضروره غزنه را گذاشته ، ببامیان رفته ، کس پیش سلطان سنجر فرستاد و حقیقت حال را اعلام نمود و سلطان سنجر فی‌الحال یکی از امرای خود را با لشکری انبوه بمدد بهرامشاه فرستاد و ارسلانشاه مدت یك ماه در غزنه قرار گرفته ، در مقام جست و جوی بهرامشاه می‌بود ، که یك بار آوازهٔ سپاه سلطان سنجر باو رسید و سپاه او ، بمجرد شنیدن آوازهٔ لشکر خراسان ، بواسطهٔ ترسی که ازیشان دردل سپاهیان قرار گرفته بود ، روی بگریز نهادند و ارسلانشاه چون این حال را مشاهده نمود بالضروره گریخته ، پناه بکوههای افغانان آن دیار، که درساحل نیلاب واقعند وهیچ‌پادشاه ذی قدرت ، بواسطهٔ صعوبتِ راهها بریشان دست نیافته بودند ، برد و بهرامشاه با لشکر سلطان سنجر اورا تعاقب نموده ، شروع در تاخت وتاراج ولایت افغانان کرد وبزرگان ایشان‌را تهدید وتخویف بسیار نمود . آخرالامر افغانان بعدازمضایقه‌و ممانعت بسیار ، چون جدوجهد بهرامشاه را مشاهده نمودند وخوف سلطان سنجر بسیارداشتند، ارسلانشاه‌را بالضروره گرفته ، بایشان سپردندوسپهسالارسلطان‌سنجر می‌خواست که او را زنده بخراسان نزد سلطان سنجر برد . اما او را زر بسیار داده ، ارسلانشاه را ازدست وی گرفت و درماه جمادی‌الاخرهٔ سال آینده اورا بقتل رسانید و درپهلوی قبر پدرش مدفون ساخت و عمر او هفت (!) سال بود وچهارماه وشش روز . مخفی نماند که : قتل ارسلانشاه ، اگر چه از وقایع سال آینده بود ،

اما بواسطهٔ آنکه حکایت ازهم بریده نشود ذکر آن در وقایع این سال، با وجود آگاهی بر آن که درسال آینده است، مستحسن طبایع سلیمه خواهد بود.

در روضةالصفا مسطورست که: سلطان محمد (۱) دراواخرایام حیات بغزو هندوستان رفته، در آن دیاربتی سنگین، که قریب بدوهزارمن‌وزن داشت، بدست سلطان افتاد و هندوان کس بدر گاه سلطان فرستاده، پیغام دادند که: اگرپادشاه اسلام این بت‌را بما باز دهد هم سنگ آن مروارید تسلیم سلطان کنیم. سلطان محمد ملتمس ایشان را قبول ننمود. فرمود: اگر چنین کنم مرا محمد بت‌فروش گویند، هم چنانکه آزر را بت‌تراش می‌گویند. آنگاه آن بت را باصفهان آورده، در آستانهٔ مدرسه‌ای، که مقبرهٔ اوست، فرش انداخته. این سه بیت ازنتایج‌طبع اوست، که در مرض موت گفته:

بزخم‌تیغ‌جهانگیر وگرز قلعه کشای جهان مسخرمن شد، چومن مسخررای

بسی بلاد گرفتم بیك اشارت دست بسی قلاع گشادم بیك فشردن پای

چو مرگ تاختن‌آوردهیچ‌سودنکرد بقا بقاخدایست وملك ملك خدای(۲).

سال پانصدونوزدهم از رحلت سیدبشر، علیه‌وآله التحیة من‌الملك الاکبر (۵۲۹هـ) ... از جمله وقایع این سال آنکه: سلطان سنجر درماه‌ذیقعده لشکرهای خراسان جمع‌آورده،متوجه غزنه شد. بواسطهٔ آنکه رعایای آنجامکرر‌پیش‌سلطان آمده، شکایت ازظلم‌وتعدی بهرامشاه غزنوی کردند. بنابرین سلطان سنجربقصد

---

۱ ـ مراد مغیث‌الدین ابوالقاسم محمودبن محمد سلجوقیست که از ۲۴ ذیحجهٔ ۵۱۱ تا ۱۵شوال ۵۲۵ پادشاهی‌کرده است واین مطلب بهیچ وجه درست نیست ومحمود سلجوقی‌را بامحموذ غزنوی‌اشتباه کرده‌اند. رجوع کنید بصحایف۳۶۳ و ۴۶۶ و۸۴۳. ناچار این که درین مورد آمده است که بت را باصفهان بردند و درآستانهٔ مدرسه‌ای‌که مقبرهٔ او درآنجا بوده است فرش کردند نیز درست نیست‌ومطلقا محمود سلجوقی بهند نرفته است.

۲ ـ رجوع کنید بصحایف ۳۰۰ و ۶۳۷

اصلاح اوعنان عزیمت بآن صوب منعطف داشت و چون وقت سرما بود در اثنای راه بواسطهٔ شدت زمستان و کثرت باد و باران قحط عظیم در اردوی سلطان سنجر پیدا شد و سپاه سلطان سنجر بسمع سلطان رسانیدند که : غله مطلقا درین راه پیدا نمی‌شود و مردم از بی‌آزوغگی هلاك خواهند شد . سلطان سنجر مطلقا بشنیدن آن سخنان از عزیمت خود باز نمی‌گشت و هم چنان کوچ بر کوچ می‌رفت ، تا بنواحی غزنه رسید و بهرامشاه متعاقب کسان خود را بملازمت سلطان فرستاده ، تضرع وزاری می‌نمود که : سلطان گناه‌اوراعفونماید وازسرجریمهٔاو درگذرد وچون مکرر مردم ازبهرامشاه پیش سلطان‌آمده، اززبان اوملایمت بسیار کردند سلطان جوهرخادم‌را، که ازجملهٔ امیران مقرب سلطان‌بود وولایت ری جایگه داشت، پیش بهرامشاه فرستاده، پیغام داد که : توجه ما باین‌جانب بنابرآن بود که مردم و رعایا ومترددین تجار مکرر شکایت تو بدرگاه ماآوردند وظلم‌وتعدی وطمع درمال مردم کردن تو ازحداعتدال تجاوز نموده و اکنون اگر ازآن افعال ناشایسته خود را بازداری و با رعایا ، که ودایع الهی‌اند ، سلوك مشفقانه‌ومهربانی کرده ، نوعی نمایی که بجای شکایت شکر تومی گفته‌باشند ماهمچنانکه همیشه درمقام تربیت توبوده‌ایم بازدرتقویت توبیش از اول می کوشیم و الا برذمهٔ ذی نهمت ما لازم و واجبست که رفع ظلم از مردم نماییم‌والحال چون رایات ظفرآیات ماباین‌حدود رسیده بازگشتن ما موقوف‌بآنست که توبمجلس بهشت‌آیین‌آمده ، باصناف عنایات خسروانه سرافرازگردی. القصه: چون جوهر خادم پیش بهرام شاه رفته ، پیغام سلطان رسانید بهرامشاه اظهار اطاعت و انقیاد نموده ، در جواب اوگفت که : آنچه سلطان فرمودندی نصیحت پدرانه است . ان‌شاءالله تعالی امیدوارست که اگر قبل‌ازین از ما درسلوك بامردم وخلایق تقصیری رفته‌باشد ، من‌بعد بمجردآنکه سلطان تنبه نمودندچیزی که موجب آزارخاطرسلطان باشد ، ازمن‌صادرنشود ودرباب رفتن پیش سلطان‌اولا بهرامشاه توقف نمود ، آخرالامرجوهرخادم بملایمت وچرب زبانی معقول‌اوساخت

که : سلطان که باین حدود آمده باشد بی آنکه تو اورا ببینی صورتی ندارد و سلطان را باتوشفقت بی‌نهایتست و ترا بمنزلهٔ فرزند خود میداند و همیشه درمقام تقویت تو بوده و می‌باشد. القصه : بهرامشاه قبول آن معنی نموده ، همراه جوهرخادم سوار شده ، متوجه ملازمت سلطان شد وچون بنواحی اردوی سلطان رسیدند جوهرخادم پیش‌تر آمده ، بعرض سلطان رسانید که : اینك بهرامشاه بملازمت می‌رسد بنابرین روزدیگر سلطان‌سنجر بشوکت هرچه‌تمام‌ترسوارشده ، بقصد استقبال او بیرون آمد وجوهرخادم را فرستاد ، که بهرامشاه را بیاورد وسلطان خود از اردوی بیرون در موضعی بلند فرودآمد. اتفاقاً چون چشم بهرامشاه برچتروعلم سلطان سنجر افتاد ترسی دردل او پیدا شده ، مردم باو خاطرنشان کردند که : اگر این نوبت پیش سلطان سنجررفتی خلاصی تو بهیچ‌وجه ممکن‌نیست وعلی ای‌حال بهرامشاه عنان مرکب‌گردانیده ، باز گشت وجوهرخادم هرچند عنان اورا گرفته ، بنصایح‌سودمند اورا منع می‌نمود مطلقاً قبول نکرد و بافوج خود بازگشته ، بجانبی بدر رفت و سلطان سنجر چون این‌حالت را مشاهده نمود همان‌روز بغزنه درآمده ، خزاین و دفاین اورا متصرف شد و کس پیش بهرامشاه فرستاده ، پیغام داد که : غرض من ازآمدن باین حدود اصلاح حال تو بود ، نه قصد استیصال وبرانداختن‌تو. چه‌عادت سلاطین ذوی‌الاقتدار آنست که برداشتهٔ خودرا ، تاتوانند ، ازپای نیندازند . بلکه اگر ازوی حرکتی ناشایسته بظهور رسد اولا باصلاح آن کوشند وبهرامشاه چون این پیغام شنید ملایمت وتضرع بسیار نموده ، گفت : همیشه عنایات سلطانی‌شامل حال این مخلص می‌باشد ، امارعب وهیبت سلطان دردل من آن‌چنان استیلایافته‌بود که در خود قوت و استطاعت مقصور یافتم . بنابرین روی از مجلس ایشان ، که سرمایهٔ سعادت دو جهانی تواند بود ، برتافتم . اکنون باید که سلطان بکرم خود از سرجرایم من در گذرد وچون این جواب بعرض سلطان سنجر رسید ملتمس‌اورا مبذول داشته ، فی‌الحال از غزنه کوچ کرد ومتوجه خراسان گشت و بهرامشاه باز بغزنه‌آمده ، برسریرسلطنت خود متمکن گشت .

سال پانصد و بیست وسیوم ازرحلت سیدبشر، علیه وآله التحیة من الملك الأکبر (۵۳۳ ﻫ) . . . ازجمله وقایع این سال آنکه : ملوك غور غزنه را از بهرامشاه گرفتند وباز درهمین سال بهرامشاه ازدست ایشان بازگرفت وتفصیل این واقعه در تواریخ معتبره چنین آورده‌اند که : چون محمدبن حسین ملك غور ، که بواسطهٔ دامادی بهرامشاه صاحب غزنه ، مرتبهٔ اوبسیار بلند شده وکاربجایی رسیده بود که درخاطر اوداعیهٔ گرفتن غزنه ازدست بهرامشاه متمکن گشت ، چه اونیز ازاولاد سبکتگین بود وخودرا وارث ملك غزنویه می‌دانست . بنابرین لشکری بسیار بهم رسانیده ، ازغور متوجه غزنه شد و بامردم چنین ظاهر می کرد که غرض او محض ملازمت و زیارت بهرامشاهست. بهرامشاه ازحقیقت حال آگاهی یافته ، پیش‌ازآنکه اومکر خودرا کارفرماید اورا گرفته، محبوس گردانیدوبعدازچندروزفرمود تااورا درآنجا بقتل رسانیدند. درغور قایم‌مقام او برادرش سام‌بن حسین برسریرحکومت آن‌دیار قرار گرفت واو نیز بعد از اندك روز بعلت جدری وفات یافت و سلطنت آن‌دیار ببرادر دیگر سوری بن حسین قرار یافت وسوری بعد از انتظام مهام خود درصدد انتقام خون برادر خود شده ، بـا لشکری فراوان بعزم محاربهٔ بهرامشاه عزیمت کرد و بهرامشاه بواسطهٔ تفرق سپاهش طاقت مقاومت او نداشت و بالضروره قبل ازآمدن سوری غزنه را خالی گذاشته ، بجانب هندوستان رفت وسوری ملك غور بی‌تکلف جنگ وجدال بشهرغزنه درآمده ، برسریرحکومت آن دیارمتمکن گشت واین واقعه درماه جمادی‌الاولی این سال روی نمود و در همین سال بهرامشاه از هندوستان لشکری فراوان جمع کرده ، سالارحسین‌بن‌ابراهیم‌علوی را ، که قبل از بهرامشاه والی هندوستان بود ، برمقدمهٔ لشکر تعیین نموده ، متوجه غزنه شد و چون بحدود غزنه رسید سوری‌نیزسپاه‌خودرا آراسته ، بقصد دفع اواز غزنه بیرون آمد وچون‌هردوسپاه برابریك‌دیگرصفها آراستندفوجی ازسپاه غزنویه ، که درغزنه مانده بودند و ظاهراباسوری‌ملایمت وخدمت بسیارمی کردند ودرباطن ازمخلصان بهرامشاه بودند وهمیشه احوال را باو می‌نوشتند ، درین وقت از صف سپاه سوری

برآمده، پیش بهرامشاه رفتند و چون سوری این حالت را مشاهده نمود طاقت مقاومت بهرامشاه نیاورده، روی بگریز نهاده، در محرم سال آینده باز برتخت سلطنت غزنوی قرار گرفت و بعد ازان باز غوریه غزنه را بدست آورده، خراب کردند. تفصیل آن در وقایع سنهٔ سبع و اربعین و خمسمائه مذکور خواهد شد، ان‌شاءالله تعالی و اگر چه میان این روایت و آن‌تفصیل مخالفت ظاهر خواهدبود، اماچون در تواریخ معتبره هردو روایت مذکورست ما هردوقول را، بروجهی که در تواریخ مسطورست، ذکر خواهیم کرد و عهدهٔ صحت آن برناقلان سابقست والله اعلم بحقایق الامور.

سال پانصدوسی‌وپنجم از رحلت سیدبشر، علیه‌وآله‌التحیة من الملك الاکبر (۵۴۵هـ) ... ازجمله واقع این سال ملك‌حسین غوری شهر هرات را متصرف شد و سبب این آن بود که: اهالی شهرهرات‌بواسطهٔظلم‌وتعدی اتراك‌وزوال‌هیبت سلطان سنجر از خاطر ایشان بتنگ آمده، کس پیش ملك حسین غوری فرستاده، پیغام دادند که: اگر میل هرات داردباید که‌بی‌توقف‌متوجه گردد، که شهررابی‌جنگ وجدال تسلیم ایشان می‌نماییم. ملك حسین غوری چون این پیغام شنید فی‌الحال لشکری آراسته، متوجه آن صوب شده و چون بظاهر هرات رسید اهالی هرات کس پیش او فرستاده، پیغام دادند که: ما از برای‌حفظ ظاهر دوسه روز با ملك در مقام ممانعت و مدافعت خواهیم شد. باید که ازان‌ممر آزرده خاطر نشودوحمل بر کذب وبی‌قولی ما ننماید. بنابرین سه روز اهل هرات در مقام جنگ زرگری درآمده، بقدری مدافعت و ممانعت نمودند وروزکار چهارم اکابرو اهالی آن بلده از شهر بیرون آمده، بملازمت ملك حسین معترف شدند و ملك را باعزازواکرام هر چه تمامتر بشهر در آورده، پیشکشهای لایق کشیدند و ملك نیز هر یکی از اهالی آن شهر را لایق‌بحال اورعایت نموده، مردم‌راازخودشاکروراضی گردانیدو قانون عدالت را شیوهٔ خود ساخته، آن چنان سلوك می‌نمود، که جمیع اصناف خلایق زبان بثنای او گشوده، از حق سبحانه‌وتعالی‌سراً وجهراً، آشکارا ونهانی، ازدیاد دولت او مسألت می‌نمودند.

سال پانصدوسی‌وهفتم از رحلت سیدبشر، علیه‌وآله‌التحیة من الملك‌الاکبر (٥٤٧هـ)... از جمله وقایع این سال جنگ سلطان سنجرسلجوقی بود باملوك غور، که اول ظهور دولت ایشان درهمین سال بود وتفصیل این‌مجمل آنکه : چون‌ملك سوری ، که پادشاه غور بود ، سلطان محمود غزنوی او را برانداخت و ولایت غوررا متصرف شد،نبیرهٔ سوری ازترس‌سلطان بهندوستان گریخت واورا پسری بود سام نام، بشرف‌اسلام مشرف گشت ودربلاد هند بتجارت اوقات می گذرانید و او را پسری‌شد حسین نام ،که درجمیع کمالات صوری ومعنوی حق‌سبحانه و تعالی او را نصیبی ارزانی داشته بود . بعد از مدتی مدیدسام راحب وطن غالب آمد . بنابرین بسرمایه‌ای که داشت‌متاع هند خریده ، از راه‌دریاعزیمت غور کردو پسرش‌حسین نیز درین سفر همراه بود . اتفاقا باد مخالف وزید و کشتی غرق شد و تمامی مردم هلاك شدند و حسین‌بن سام را تخته پاره‌ای بدست افتاده ، خود را بآن تخته پاره محکم گردانید ،که بساحل رسد . ناگاه ببری‌درنده ،که در کشتی بود ، اونیز ازهول جان خود پنجه برآن تخته پاره زد و حسین بن‌سام سه روز باآن ببربرآن تخته پاره مصاحب بود وبعد ازسه‌روزبساحل رسیدند و ببر فی‌الحال بگریخت و حسین نیز چون بیرون‌آمد سواد شهری بنظرش رسید . خودرا بان شهر رسانیده ، بردکانچه‌ای بخفت. عسسان آن شهر چون او را درجایی خفته دیدند ، که مناسب نبود ، گرفته ، او را در زندان کردند و مدت هفت سال درآن زندان بماند . بعد از هفت سال پادشاه آن شهر بیمار شد و تمام زندانیان را رها کردند و حسین‌نیز باایشان خلاص‌شد ، متوجه غزنین شد . چون بحدود آن بلاد رسید جمعی ازقطاع الطریق ، که همیشه در نواحی غزنه را هزنی می کردند ، حسین را تنها در آن صحرا یافتند و چون دیدند که جوانی خوش صورت و قابلست او را اسب و سلاح داده ، با خود نگاه داشتند . اتفاقا همان‌شب ، که حسین بآن قطاع‌الطریق پیوست، سحرش‌جمعی از سپاه سلطان ابراهیم غزنوی ، که‌مدتی مدید در طلب آن جماعت سر گردان بودند ، بریشان ظفریافتند و همه را بقتل‌رسانیدند وچون‌نوبت بحسین

رسید جلاد خواست که او را نیز بآن جماعت رساند . حسین بنیاد مناجات کرد و گفت ، الهی ، می‌دانم که برتو غلط روانیست و ساحت کبریای تو از ظلم وجور منزه ومبراست . اکنون تو می‌دانی که ما را بی گناه می کشند . جلاد چون این فصل ازحسین‌شنید از وی پرسید که : چون‌تو بی گناهی ؟ وحال آنکه مدتی مدید را هزنی کرده‌ای و با پادشاه زمان مخالفت ورزیده‌ای . حسین گفت : من امشب باین جماعت رسیده‌ام و سر گذشت احوال خود را بتفصیل باز گفت . چون جلاد احوال او را شنید دست از قتل او باز داشته ، حقیقت حال را بعرض سردار خود رسانید و او حسین را برداشته ، بملازمت سلطان ابراهیم رسانید وسلطان بعد از اطلاع براحوال او بروی رقت نمود واورا نوازش فرموده ، ازخویشان‌خود دختری باو داد و روز بروزمرتبهٔ اوپیش سلطان ابراهیم زیاده می‌شد . تا آنکه سلطان ابراهیم‌وفات یافت وسلطنت آن‌بلاد برمسعودبن‌ابراهیم قرار گرفت‌ومسعود،حسین را بامارت غور ، که ملك موروثی ایشان بود ، سرافراز گردانید ومرتبهٔ او درآن ولایت روزبروز درترقی میبود و حق سبحانه وتعالی‌اورا پسری کرامت فرمود ونام او را حسن کرد و چون حسین سفر آخرت اختیارفرمودحسن‌بن‌حسین، که‌بلقب علاءالدین بود ، برآن ولایت‌استیلا یافت وبا مردم‌آن دیار آن چنان سلوك هموار می‌نمود که جمیع متوطنان آن‌دیار ازوضیع وشریف ازوی راضی و شاکرمی‌بودند و اطاعت وانقیاد او را از جملهٔ امور واجبی می‌دانستند و کارعلاءالدین حسن روز بروز در ترقی می‌بود ، تا آنکه طمع‌در ولایت غزنه کردوآن ولایت را ،چنانکه سابقا مذکور شد ، از دست بهرامشاه غزنوی گرفته واکتفا بآن نکرده ، شروع در گرفتن ولایت خراسان نمود و هرات را ،چنانکه‌سابقادروقایع‌سنهٔ‌خمس واربعین وخمسمائه مذکور شد ، گرفت واز آنجا بجانب بلخ رفت . میانهٔ او وامیرقماج ، که از قبل سلطان سنجر والی بلخ بود ، محاربه واقع شد . آخرالامر جمعی از غزان ، که همراه امیرقماج بودند ، باو غدر کرده ، پیش علاءالدین غوری آمدند و بلخ را نیز بحوزهٔ‌تصرف خود آورد و چون این‌حکایت بسمع سلطان سنجررسید

بالشکری عظیم متوجه دفع او شد و علاءالدین غوری نیز مستعد حرب شده ، با سلطان سنجر جنگ کرد و در آن معرکه گرفتار شد و خلقی بسیار از سپاه غور بقتل رسیدند وچون علاءالدین را پیش سلطان سنجر آوردند از وی پرسید که : علاءالدین ، اگر من بدست تو گرفتار می‌شدم با من چه می کردی ؟ علاءالدین فی‌الحال زنجیری از نقره بیرون‌آورد و گفت : قصد من این بود که اگر سلطان بدست من گرفتار شود این زنجیر را در پای او می کنم و او را بفیروز کوه نگاه می‌دارم . سلطان سنجررا راست گفتن اوبسیار خوش‌آمد واورا تحسین کرد وفرمود تا خلعت پادشاهانه او را پوشانیده ، باز حکومت فیروز کوه و تمامی ولایت غور باو ارزانی داشتندو ازتاریخ‌روضة‌الصفاچنین‌ظاهرمی‌شود که : چون‌علاءالدین بردست سلطان‌سنجر گرفتار شدسلطان‌فرمودتابندی گران‌برپای او نهند .علاءالدین بسلطان پیغام فرستاد که : متوقع چنانست که سلطان بابنده همان‌عمل کند که‌من نسبت باواندیشیده بودم . سلطان کیفیت آنچه او اندیشیده بود استفسار فرمود . علاءالدین گفت : من از جهت عزت‌سلطان بندی از نقره‌ساخته ، با خود قرار داده بودم : اگر سلطان‌بردست من‌افتدآن بند برپای اوخواهم‌نهاد. سلطان‌سنجرفرمود تا آن بند را از اسباب علاءالدین پیدا ساخته ، برپایش نهادند و چون‌لطف طبع وطبع شعر علاءالدین بسمع سلطان رسیده‌بود بعد از چند روز سلطان او را ازبند بیرون‌آورده ، حریف بزم وندیم مجلس خاص‌خود گردانید . آورده‌اند که : روزی طبقی پراز مروارید پیش سلطان سنجر نهاده بود ،که علاءالدین حاضرشد.سلطان آن طبق مروارید را باو بخشید . علاءالدین بدیهه این رباعی بگفت :

بگرفت‌ونکشت‌شه‌مرادرصف کین ‌ ‌ ‌ و انکه بطبق می دهدم در ثمین
با آنکه بدم کشتنی از روی یقین ‌ ‌ ‌ بخشایش‌وبخششم‌چنان کردوچنین

گویند: سلطان‌سنجر نوبتی‌موزه‌بیرون کرده ، پای خود از گردپاك می کرد. بر کف پای سلطان سنجرخالی بود . علاءالدین را نظر برآن‌افتاد .بعد ازرخصت

بوسه بر کف پای سلطان سنجرداده ، این رباعی بگفت :

ای خاك سم مرکب توافسر من — وی حلقهٔ بندگی تر زیور من

تاخال کف پای ترا بوسه زنم — اقبال همی بوسه زند بر سر من

بعد ازان سلطان سنجر او را تربیت نموده ، باز ولایت غور را باو ارزانی فرمود ووی بآن جارفته ، بحکومت اشتغال نمود. امابعد ازاں باندك فرصت داعی حق را اجابت کردو او را علاءالدین جهانسوز گفتندی و مورخین را درنام اواختلافست. بعضی برآنند که : نام او حسن بود ونام جدش نیز حسن ، نه سام و گروهی برآنند که : نام اوحسین بود واین بیت را ، بعدازآنکه شنید بهرامشاه ازهندوستان آمده، برادرش سوری را ، بعداز گاوسوار کردن و بر گرد شهرغزنین گرداندن بقتل رسانیده بود ، حجت خود می دانند وبیت اینست که :

گرغزنین را زبیخ وبن بر نکنم — من خود نه حسین بن حسین حسنم

وطایفه ای درنسب او چنین گفته اند : حسن بن حسین بن سام بن سوری ومصرع آخر بیت مذکور راچنین خوانده اند که «من خودنه حسن بن حسین حسنم» واین جماعت از برای تقویت سخن خود گفته اند که : سلطان علاءالدین لفظ سام را بضرورت شعری طی کرده وعلی ای حال چون علاءالدین ازواقعهٔ برادر خود سوری خبر یافت لشکری بسیار فرآهم آورده ، بقصد انتقام برادرمتوجه غزنین شد وبعضی مورخان گفته اند که : پیش ازوصول اوبغزنین بهرامشاه مرده بود وپسرش قایم مقام پدر گشته ومتاخرین قول را ضعیف دانسته ، در تواریخ خود چنین آورده اند که : چون خبر توجه علاءالدین مسموع بهرامشاه شد از اطراف واکناف ممالك خود لشکرجمع آورده ، از غزنین بعزم جنگ علاءالدین بیرون آمد پیشتر ایلچی پیش علاءالدین فرستاده ، پیغام داد که : صلاح تودرآنست که ازبرای ارادهٔ بی ماحصل، که کرده ای، نادم شده باز گردی، که چندین هزارمرد مردانه وچندین حلقه فیل بجنگ تومی آورم علاءالدین در جواب اوچنین گفت که: اگر توفیل می آوری من خرفیل همراه دارم، چه در سپاه علاءالدین دو کس بودند ، از دلیران غور، که ایشان را خرفیل گفتندی

و این دو کس در میان غوریان در شجاعت ودلیری عدیل و نظیر نداشتند وچون ایلچی بهرامشاه باز گشت سلطان علاءالدین ایشان راطلبیده ، گفت : من در جواب بهرامشاه چنین گفته‌ام که : اگر توفیل داری من خرفیل‌دارم. مردانه باشیدوجهد کنید که در روز معرکه فیلان او را از پای در آرید . ایشان هر دو زمین خدمت بوسیده ، عرضه داشتند که : تاجان در بدن داریم خود را معاف نخواهیم داشت . القصه : چون هر دو سپاه بهم رسیدند و نایرهٔ جدال و قتال اشتعال گرفت دوپهلوان غوری خنجر کشیده ، پیاده درزیرشکم‌فیلان درآمده ، شکمهای ایشان‌را بضرب خنجرآبدار دریده ، یکی‌ازان دو کس هلاك شد ودیگری بسلامت ازان معرکه بیرون آمد . گویند : درآن روز سلطان علاءالدین قبای اطلس سرخ در زیرجوشن پوشیده بود . یکی از مقربان پرسید که : حکمت درین چیست که سلطان امروز اطلس سرخ پوشیدند؟ گفت : اگرتیری بمن رسد وخون ظاهر شود لشکریان برآن اطلاع نیابند ودل شکسته نشوند و درآن معرکه دولتشاه ، پسر بهرامشاه ، که جوانی بود در شجاعت ومردانگی بی‌نظیر ، با فوجی از دلاوران و یکسرفیل برلشکرحمله‌آورد وعلاءالدین پیادگان‌را ، که پیش صف‌ایستاده‌بودند، فرمود که : اورا راه بازدهید. دولتشاه چون دید که راه قلب سپاه غور گشاده‌است بی‌ملاحظه با فوج خود رانده ، باندرون صف غوریان درآمد و پیادگان باشارهٔ علاءالدین سرراه را مسدود ساخته ، او را بتیر گرفتند ودولتشاه را درمیان گرفتند و دولتشاه درآن معرکه داد مردی و مردانگی داده ، با فوج خود بقتل رسید و بهرامشاه ازمشاهدهٔ آن‌حالت عنان اختیار ازدست داده ، روی بگریزنهادوغوریان غزنویه‌را تعاقب نموده، می‌دوانیدند ، تاآنکه بهرامشاه درحوالی غزنین بتنگنایی رسیده ، توقف نمود وباآن مقدار جماعتی، که بااومانده بودند ، باردیگرصف‌آرایی نموده ، شروع در جنگ کرد و این نوبت نیزکاری نساخته ، روی بگریز نهاد و سلطان علاءالدین راست رانده ، بغزنین درآمد و خود بربالای قصر غزنویه رفته ، بشراب خوردن مشغول شد وسپاه‌را حکم‌فرمود درقتل غزنویه‌وتاراج ایشان‌دریغ



ویرانه‌های ساختمانهای دورهٔ غزنوی و برج غزنویان در غزنین

روبروی صحیفهٔ ۹۴۴

ندارند. بنا برین مدت هفت روز شهر غزنین را آنچنان خراب ساختند که اثری از آثار عمارت آن شهر نماند و بصحت رسید، که: در آن هفت روز از کثرت دود، که خانها را آتش زده بودند، هوای آن شهر آنچنان تاریك شده بود که هیچ کس دیگری را نمی‌دید وازبسیاری شعلهٔ آتش شب مانند روز روشن می‌نمودوچون بسمع علاءالدین رسیده بود که: در وقت تشهیر برادرش سوری زنان غزنویه بآواز دف و دایره هجو سوری می‌خواندند و تمسخر می‌نمودند، علاءالدین زنان ایشان را نیز قتل می‌فرمودند وبرهیچ کس رحم نمی‌کرد وشدت انتقام او بجایی رسیده بود که قبور اولاد سبکتکین را، غیراز قبر یمین‌الدوله سلطان محمود، شکافته، هرجا که استخوانی یافتند بسوختند وبعداز هفت شبانروز علاءالدین ازمجلس نشاط برخاست وفرمود تاقبر برادرانش، ملك‌الجبال قطب‌الدین محمدوملك‌سوری را، پیدا کرده، استخوانهای ایشان‌را در صندوقها ترتیب نهاده، روانهٔ غور گردانیدند، تادرمقابر آبا واجداد ایشان‌را مدفون ساختند وخود نیزمتوجه غورشد ودرراه هرجا عمارتی که منسوب باولاد سبکتکین بود، همه‌را می‌سوخت، بنوعی که ازوی اثری نمی‌ماند بنابرین بعلاءالدین جهانسوزملقب گشت وبانتقام سید مجدالدین، که نایب برادرش ملك سوری بود وهمراه او بردار کشیده بود، فرمود تا جمعی سیدان غزنوی را توبرهای خاك بر گردن ایشان آویخته، بفیروز کوه غور برده، تمامی ایشان‌را در آنجا گردن زد و فرمود تا خاکی، که درآن توبرها بود، بخون آن سادات گل ساخته، در بروج قلعهٔ فیروز کوه بکار بردند. و چون از انتقام پرداخت و بر ولایت غور وغزنین مستولی گشت برادرزادگان خودرا، غیاث‌الدین محمدسام ومعزالدین محمد، که بشهاب‌الدین اشتهار دارد، درقلعه‌ای از قلاع محبوس گردانید و هم از روضة‌الصفا چنین‌ظاهر می‌شود که: گرفتاری علاءالدین جهانسوزبدست سلطان سنجر بعدازواقعهٔ خراب کردن غزنین بود وازتاریخ ابن اثیرجزری خلاف آن ظاهرست. چه ابن اثیرمجاری احوال علاءالدین جهانسوزرا باغزنویه چنین‌آورده که: بعداز آنکه‌سلطان سنجر علاءالدین‌را بعنایات پادشاهانه سرافراز ساخته، بولایت غور

فرستاد علاءالدین سپاه بی‌کران بهم رسانیده ، متوجه غزنه شد و چون بهرامشاه بن ابراهیم والی غزنوی طاقت مقاومت علاءالدین نیاورده ، غزنین را انداخته ، بکرمان رفت و این کرمان نه کرمان مشهورست ، بلکه کرمان شهری بود میانهٔ غزنین وهندوسند ، که افغانان بواسطهٔ آنکه در حوالی آن ولایت کوه بسیاربود وتردد سواران درآنجا متعسر بود ، آن ولایت را متصرف شده ، درآنجا می‌بودند و علاءالدین جهانسوز برادر خود سیف الدین سوری را از قبل خود در غزنین گذاشته ، بجانب غور مراجعت نمود و باوجود آنکه سیف الدین سوری با اکابرواهالی غزنین بسیارسلوك هموار می کردوهر کسی‌را فراخور احوال‌اورعایت می‌نمود وهیچ احدی را از غوریان حد آن نبود که : برغزنوی تعدی و ظلم تواند کرد واهالی غزنین بااو درمقام نفاق شده ، چون فصل‌زمستان‌رسید وراههای غورو غزنه‌را برف گرفت کس پیش‌بهرامشاه‌فرستاده ، اورا طلبیدند وسیف‌الدین‌سوری‌را آن‌چنان غافل ساخته ، کمال اطاعت وانقیاد باوظاهر می کردند . تاآنکه‌بهرامشاه بالشکری بسیار ازافغانان ومردم صحرانشین بنواحی غزنین رسید و سیف‌الدین سوری، چون ازحقیقت حال خبریافت ، درباب گریختن بجانب غور یاجنگ کردن بابهرامشاه متردد ومتحیربماند . اهالی غزنوی اورا برجنگ بهرامشاه تحریض‌و ترغیب نمودند . جمعیت کرده ، همراه اوسوار شده ، متوجه دفع بهرامشاه شدندو چون مقابل یك‌دیگر رسیدند غزنویه سیف‌الدین سوری را دستگیر نموده ، پیش بهرامشاه بردند و بهرامشاه فرمود تا : روی سوری را سیاه کرده ، او را برگاو بدرفتار سوار کرده ، درتمامی شهرغزنین گردانیدند وزنان‌واطفال درعقب اوفریاد می کردند ودشنام می‌دادند و تمسخرمی‌نمودند و چون این خبر بعلاءالدین رسید نوبت ثانی بقصد انتقام آمده ، غزنین را بسوخت و زن ومرد ایشان‌را بقتل‌رسانید. اما باعتقاد ابن اثیر این نوبت بهرامشاه پیش ازآمدن علاءالدین فوت شده بود و پسرش خسرو شاه برسریر حکومت غزنویه قرار گرفت و او ، چون خبر توجه علاءالدین شنید ، بااهل وعیال خود گریخته، بهندوستان رفت ودر شهرلهاور قرار

گرفت وباقی احوال باغوریان عن‌قریب مذکورخواهد شد ، ان شاءالله تعالی و علی ای‌حال معزالدین بهرامشاه پادشاهی ذی‌شوکت وحشمت بود . باعلما وفضلابسیار نشستی وصحبت ایشان‌را دوست داشتی وهر کسی‌را بقدرعلمش‌رعایت کردی . لهذا فضلای روزگار باسم شریفش کتب ساخته‌اند ومصنفات پرداخته و کتاب‌کلیله‌ودمنه بنام او فارسی کرده اند و شیخ نظامی مخزن الاسرار بنام او گفته و سید حسن غزنوی‌درروز جلوس اوبرسریرسلطنت قصیده‌ای گفت ، که مطلعش اینست :

ندایی برآمد زهفت‌آسمان　　　　که: بهرامشاهست‌شاه‌جهان

ودر ایام سلطنت خود بالشکری انبوه بهندوستان رفته ، بسی ازبلادوقلاع آن ولایت را ، که آبا واجداد او آن‌را نگرفته بودند ، فتح نمود ویکی‌از امرای خود را بضبط مملکت هند تعیین نموده ، بجانب غزنین مراجعت فرمود و بعد از مدتی خبر رسید که : آن‌شخص در هندوستان علم بغی و طغیان برافراشته ، دم‌از مخالفت وعصیان می‌زند وبهرامشاه بنابرین نوبت دیگر باز متوجه هندوستان شد و درحدود ملتان آن کافرنعمت بی‌نام و نشان سپاه آراسته ، بجنگ ولی‌نعمت خود ، که هرگز الی یومنا هذا کسی برولی‌نعمت خود ظفر نیافته ونخواهد یافت ، مصر گشت . آخر الامر بعد از قتل و کشتن آن کافرنعمت خود با اولاد واتباعش بقتل رسیدند وبهرامشاه باز نوبت دیگرهندوستان را مسخرخود ساخته ، بجانب‌غزنین مراجعت نمود . تاآنکه میانهٔ او وغوریان آن وقایع گذشته بظهور رسید و درین سال بمرض‌الموت فوت شد ومدت سلطنت او سی‌وپنج سال بود وصاحب روضةالصفا ازبعضی مورخین نقل می کند : چون علاءالدین جهانسوز غزنین‌را سوخته وخراب کرد بغور رفت خسروشاه ازلاهورباز بجانب غزنین ، که دارلملك پدران اوبود ، آمد . اما چون درآن ایام غزان غلبه پیدا کرده بودند و سلطان سنجر ، چنانکه تفصیل‌آن عن‌قریب مذکور می‌شود ، بدست ایشان گرفتار شد ، خسروشاه ازترس غزان درغزنین قرار نتوانست گرفت . بالضروره بازبجانب لاهور رفته ، بحکومت آن دیار اشتغال نمود و از تاریخ ابن‌اثیرجزری چنین ظاهرمی‌شود که : علاءالدین

جهانسوز برادرزادگان خود را، ملك غیاث الدین و شهاب الدین را، بند نکرده بود، چنانکه سابقا بروایت روضة‌الصفا مذکور شد، بلکه ایشان را بایالت ولایت [illegible] که از ولایات غور [illegible]، تعیین نمود وچون در طبیعت ایشان شجاعت وسخاوت [illegible] بود، در آن ولایت [illegible] آن سبب بخرج ایشان بسیار اندك بود، [illegible] را [illegible] می کردند [illegible] از اطراف و جوانب سپاه بایشان روی [illegible] جمعی از اهل حسد این معنی را بوجه نالایق بعرض سلطان [illegible] الدین جهانسوز رسانیدند و خاطرنشان او کردند که: برادرزادگان [illegible] شده [illegible] را بقتل رسانیده، برسریر سلطنت متمکن شوند. سلطان علاءالدین قبول این معنی نموده، کس بطلب ایشان فرستاد وچون ایشان از حقیقت حال خبر یافته بودند [illegible] پیش عم خود ابا و امتناع نمودند. سلطان علاءالدین، چون این خبر شنید، [illegible] که از امرای کبار او بود، بالشکری [illegible] بجنگ ایشان فرستاد و [illegible] ایشان گرفتار شد و [illegible] داده، باز گردانیدند وعصیان عم خود را ظاهر ساختند، نام او را [illegible] وچون سلطان علاءالدین [illegible] ایشان [illegible] پیر [illegible] و بعد از جنگ عظیم [illegible] سلطان [illegible]

[illegible]

نمود [illegible] این دو جوان را [illegible] بعد از دست بوس [illegible] معمول می‌آرند و اگر [illegible] ایشان نمی کردم.

بعد از [illegible] خود را در [illegible] اوليه خود گردانيد [illegible] از گرفته [illegible]
شهاب الدين [illegible]
[illegible]
[illegible] سلطان غز [illegible] مقام.
سال [illegible] تسخير استيلا [illegible] و خراسان غوريه [illegible] غز [illegible] آمدند و در نواحی غزنين [illegible] ميانه ايشان بالا گرفت و غوريان [illegible] لشكر غزان ايشان را تعاقب نموده، [illegible] اما ملك شهاب الدين با فوجی از دلاوران سپاه خود [illegible] غزان از عقب هزيمتيان غوريه علمدار غزان را بقتل رسانيد [illegible] علم ايشان را [illegible] بلند كرد و در جانبی از معركه، كه غزان ايستاده بودند، قرار گرفت. [illegible] از تير كمانان غز باز می كشتند و چون علم خود را می ديدند [illegible] جانب می رفتند و سپاه ملك شهاب الدين ايشان را خدمت می نمودند تا آنكه [illegible] غزان را [illegible] بقتل رسانيدند آخر كار جمعی اندك از حقيقت حال خبر يافته، روی بگريز نهادند و ملك شهاب الدين مظفر و منصور از روی استيلا و استقلال هرچه تمامتر بغزنه در آمد و اهالی را بانواع احسان تسلی داده، بر جراحت های عمش مرهم نهاد و از غزنين بجانب كرمان افغانستان و مدينهٔ شوران رفته، تا كنار آب سند، كه الحال بنيل آب اشتهار دارد، بتصرف خود در آورد و از آب سند گذشته، متوجه لاهور شد و چون خسروشاه بن بهرامشاه

خبر توجه ملك شهاب‌الدین شنید او نیز سپاه فراوان بهم رسانیده ، متوجه حرب او شد و ملك شهاب‌الدین ترك عزیمت لاهور نموده، عزیمت بصوب بلدهٔ پرشاور و آنچه نواحی آن بلده بود ، از کوهستان هند ، منعطف داشت و مدینهٔ پرشاور را با کوهستان آن بلاد متصرف شد و از آن ممر ملك شهاب‌الدین را قوت وشوکت تمام بهم رسید و در دلهای ملوك هند از وی رعبی عظیم پیدا شد . بنابرین بعد ازان متوجه لاهور شد . خسروشاه را در شهر محاصره نموده ، کس پیش او فرستاده ، بیغام داد که : یقین تو باشد که من بی گرفتن لاهور ازین جا مراجعت نمی‌نمایم . پس مصلحت تو در آنست که بملازمت من آمده ، زمین خدمت ببوسی ، تامن باز این ولایت را بتو ارزانی دارم و دختر خود را بپسر تو عقد کنم . خسروشاه قبول این معنی نکرد و درصدد مدافعت و ممانعت درآمد وچون کار بر اهالی لاهور بسیار تنگ شد واز احوال ظاهری ملك شهاب‌الدین غلبهٔ تمام معلوم می‌شد ، چنانکه ازمجاری احوال خسروشاه ضعف بسیار محسوس می گشت ، چه دولت ملك شهاب‌الدین روی در اقبال داشت و وازان خسروشاه غزنوی روی بادبار. اهالی لاهور از اکابر واعیان درمقام آن شدند که خسروشاه را گرفته، بملك شهاب‌الدین سپارند و خسروشاه ، چون بر ضمایر ایشان اطلاع یافت وازاوضاع ایشان انحراف دیگر مشاهده نمود ،قاضی شهر لاهور وخطیب را پیش ملك شهاب‌الدین فرستاده، امان طلبید وملك شهاب‌الدین ملتمس او را مبذول داشته، امان‌نامه مشتمل برایمان مؤکده ومغلظه جهت اوفرستاد وروز دیگر دروازهٔ شهر لاهور را از برای شهاب‌الدین غوری باز کردند و خسروشاه باستقبال ملك شهاب‌الدین شتافت و ملك بتجمل هرچه تمام‌تر بشهر لاهور در آمد و مدت دوماه خسروشاه درلاهور همیشه بعزت و احترام تمام با ملك شهاب‌الدین صحبت می‌داشت . تا آنکه ملك غیاث‌الدین از فیروز کوه کس بطلب خسروشاه فرستاد وملك شهاب‌الدین خسروشاه را گفت که : ترا استعداد سفرغور باید کرد وخسروشاه هرچند که ملایمت وتضرع نمود، که ملك شهاب‌الدین از رفتن بغور اورا معذور دارد فایده نکرد و او را با پسر خود همراه کرده ، بغور فرستاد و دراثنای راه ، چون بمدینهٔ پرشاور رسیدند،

اهالی آن بلده خسروشاه را دیده، بنیاد نوحه وزاری کردند. موکلان چون این حالت را از اهالی آن بلده مشاهده کردند ایشان را ازخود منع بلیغ کردند و گفتند که: هرگاه پادشاهی بدیدن پادشاهی می‌رفته باشدچه‌جای گریه وزاریست؟القصه: چون خسروشاه بولایت غور در آمد ملك غیاث‌الدین‌را اوملاقات ننموده، فرمود تا او را در یکی از قلاع آن ولایت محبوس‌ساختند و دولت غزنویه باو منقطع‌شد ومدت حکومت سلاطین غزنویه، که چهارده‌تن‌بودند، صدوهشتاد ویك سال‌بود. چه ابتدای دولت ایشان در سنه‌ست‌وستین و ثلثمائه بود و چون ملك شهاب‌الدین برلاهور وآن حدود مستولی شد رؤس منابرآن دیار را بالقاب برادر کلان خود ملك غیاث‌الدین مزین ساخته، خطبه‌وسکهٔ او را درآن بلاد رایج گردانیدوخود بـاز بجانب غور مراجعت نمود و چون هردو برادران بهم رسیدند صلاح در آن دیدند که ولایت خراسان رامتصرف‌شوند. بنابرین‌بالشکری آراسته متوجه‌هرات شدند و ترکان سنجری، بعد ازمحاصرهٔ دورو دراز، ازمقاومت ایشان عاجزآمده، بعد ازگرفتن امان شهرهرات را تسلیم ایشان نمودند و ملك‌غیاث‌الدین‌ایالت‌شهر هرات را بخرنگ‌غوری ارزانی‌داشته، خود باتفاق‌برادرخود، شهاب‌الدین،متوجه مدینهٔ فوشنج شده، آن شهر را نیز فتح نمودوهم چنین ولایت باد غیس وکابل و فروار وبغشور و پنج دیه را نیز در همین یورش فتح نمود و نیز در همین یورش مروالرود را، که الحال بمرغاب اشتهار دارد، بحوزهٔ تصرف خود آورده، ملك غیاث‌الدین‌بجانب‌فیروزه کوه‌رفت‌وبرادرخرده‌ملك‌شهاب‌شهاب‌الدین، بعدازاستراحت چندروزباز ازغزنه‌بالشکری‌انبوه متوجه بلادهندشد. ازملتان گذشته، باوجه‌رفت ودرآنجاراجه‌ای‌بودبسیار با شوکت وقوت‌وملك‌شهاب‌الدین‌اورامحاصره‌نمودوچون ملك‌شهاب‌الدین‌دیدکه بجنگ مغلوب‌ساختن‌آن‌راجه ممکن‌نیست کس‌پیش‌زن‌آن راجه، که کمال تغلب‌وتسلط برشوهرخود داشت، فرستاده واورا فریفت‌وباووعدهٔ آن کرد که: اگر بسعی اواین شهر فتح شود اورا بعقد خودآورده، درسلك زنان خود منتظم گرداند. زن راجه جواب فرستاد که: مراالیاقت شوهرنمانده، امامرا

دختریست در کمال حسن ولطافت . اگر ملك قبول کند که دختر ما را زن کند و بعد از گرفتن این ولایت در اسباب و اموال ما طمع ننماید من شراین راجه را از وی دفع می کنم . ملك‌شهاب‌الدین قبول کرد . پس آن زن نابکار شوهرخود را بزهر هلاك گردانید وشهر را بملك‌شهاب‌الدین غوری‌تسلیم نمود و ملك‌شهاب‌الدین بوعدۀ خود وفا نموده ، دختر آن راجه را درسلك ازدواج خود در آورده ، او را با مادرش بغزنه فرستاد ، تادختر کلام‌الله خواندن‌ونمازوروزه‌یاد گیرد. اتفاقاً درآن اثنا مادر دختر فوت شد و بعداز ده‌سال آن دختر نیز فوت شد . ملك‌شهاب‌الدین درین مدت هرگز آن دختر را پیش نطلبیده ، با او صحبت نداشته ، چه از حزم ملوك دورست که دختر کسی را ، که برقتل او اقدام نموده باشند ، محرم خود گردانیدن و نیز در تاریخ‌ابن‌اثیر در وقایع این سال‌مذکورست که : چون‌راجهای هند از دست تسلط‌وتغلب سپاه ملك شهاب‌الدین بجان رسیدند ، جمیع‌راجها‌با یك دیگر کسان فرستاده ، سرزنش با یك دیگرنموده ، قرار بآن داده که : از اقصی بلاد هندوستان لشکرها جمع‌آورده ، دفع شرغوریان‌رانمایند . بنابرین‌ازاطراف و جوانب اهل هند جمعیت نمودند ودرآن زمان بزرگترین حکام هند ، که‌حکمش برجمیع راجها جاری بود ، یك زنی بود که باعتبار نسب از خاندان اعظم ملوك آن دیار بود . القصه : چون ملك‌شهاب‌الدین برجمعیت اهل هند اطلاع یافت اونیز سپاه‌انبوه ، ازغوریه وخلجیه‌وخراسانیه ، بهم‌رسانیده ، متوجه جنگ‌ایشان‌شدوبعد ازملاقات یك دیگر نایرۀ جدال وقتال اشتعال گرفت ومهم محاربه بجایی انجامید که دست چپ ملك‌شهاب‌الدین تیرخورد و در ساعت ازاسب درافتاد و بی‌هوش‌شد و چون آن شخص نمی‌دانست که او ملك‌شهاب‌الدینست از وی درگذشت‌وشب در میان آمد و آن دولشکر از یك دیگر جدا شده ، هر یکی بجای خود قرار گرفتند و از سپاه اهل‌اسلام بقیةالسیف ، که مانده‌بود ، باطراف وجوانب‌پراکنده شدند و چون پاره‌ای از شب گذشت وکافران از معرکه بیرون رفتند جماعتی از غلامان ترك ملك‌شهاب‌الدین درصدد تفحص او شدند و میان کشتگان می گشتند ،

که درین وقت ملک شهاب الدین اندک بحال خود آمده بود و چون آواز غلامان خود شنید ایشان را برحال خود مطلع گردانید. پس غلامان او را بنوبت بردوش برداشته، تمام شب پیاده می‌بردند، تا آنکه علی الصباح بشهراچه رسیدند و چون خبر سلامتی ملک‌شهاب‌الدین اشتهار یافت سپاهش، از هرجا که بودند، روی بوی نهادند و ملک‌شهاب‌الدین در نهایت اعراض از امرا بود و لهذا فرمود تا جماعتی را، که از معرکه بیشتر گریخته بودند، توبره‌های اسبان را پرجو ساخته، در گردن ایشان آویختند وجمعی دیگر را بربشان موکل گردانیدند، که هر که تمام آنچه درتوبره‌است نمی‌خورد همان‌جا سرش ازتن جدا کنند بنابرین از ترس جان همهٔ آن جوها رانوش جان فرمودند. القصه: چون این خبر بملک غیاث‌الدین رسید لشکری دیگر بمدد برادر خود فرستاد و او را برشتابی، که‌در آن مرتبه کرده بود، بسیار ملامت نمود و چون این نوبت ملک شهاب‌الدین باز بالشکری تازه زور متوجه هند شد واهل‌هند نیز بیشترجمعیت سامان نموده، این نوبت باملک‌خود متوجه جنگ غوریان‌شدندوچون ملک‌شهاب‌الدین از کثرت سپاه هند اطلاع یافت بسیار هراس و بیم‌بروی مستولی گشت. چه سپاه هند در کثرت بمرتبه‌ای رسیده بود که در هیچ صحرا نمی‌گنجیدند. بنابرین‌ملک‌شهاب‌الدین‌اولا در مقام مکرو فریب شده، کس پیش ملکهٔ هند فرستاده، اورا می‌خواست که بفریبد و وعدهٔ تزویج نماید. اتفاقا چون آن ملکه ازفریب اول، که بزن راجهٔ اچه داده بود، خبر داشت، مطلقا بسخنان فریب آمیز ملک شهاب الدین التفات نکرده، در جواب او فرستاد که: ترا یا جنگ‌باید کرد یاتسلیم ولایت‌هندنموده، بجانب غزنه بازگشت و بهمان ولایت اکتفا نموده. ملک‌شهاب‌الدین چون جنگ را با ایشان مصلحت خود نمی دید در جواب ملکه چنین گفت که: این قدر مرا مهلت دهید که کس من از پیش برادرم بازآید، که از وی‌رخصت مراجعت‌بجانب غزنین خواسته‌ام. القصه: چون از سخن ملک شهاب الدین اهل هند را چنین‌معلوم می‌شد که: او از جنگ ایشان بسیار هراسان و عاجزست‌و از ترس برادر خود مرتکب این امر می‌شود، بالضروره مهلت داده، هریکی در جای خود قرار

گرفتند ومیانهٔ هردوسپاه رودخانهٔ آب بود، که گذر ازان بی‌جسر یا کشتی از همه جا ممکن نبود و اهل‌هند درهرجا گذرممکن بود کسان خود رافرستاده،محافظت می‌نمودند و درین اثنا یکی از اهل هند پیش‌ملک‌شهاب‌الدین آمده، بعرض‌رسانید که : من یك جاگذر این آب می‌دانم، که ازآنجاآن چنان برسرلشکر هندمی‌توان رفت که اصلا ایشان را خبر نشود، مگر وقتی که سرایشان ریخته باشند. ملك‌شهاب‌الدین اولا ازان شخص ملاحظه فرمود، که مبادا مکروحیله در ضمن این داشته باشد. آخرالامر جمعی از اهل ملتان و اوجه راضامن داد. بنابرین ملك‌شهاب‌الدین امیرحسین‌بن‌خرمیل غوری را، که بعد ازین حاکم هرات‌خواهد شد، بالشکر انبوه همراه آن مرد ساخت، که ازانجا که او می‌نماید ازآب‌عبور نموده، برسراردوی ملکه ریخته، دمار از روزگار کفاربرآرد. اتفاقا آن‌شخص امیرحسین را از آب گذرانیده، آن چنان براردوی اهل هند رسانید که‌ایشان را مطلقا خبر نشد. مگر وقتی که سپاه‌امیرحسین‌دورایشان‌را فروگرفته بودندوچون این‌خبربسمع ملك شهاب‌الدین رسید فی‌الحال خود سوارشده، ازآب گذشت. چه نگاهبانان اهل هند چون صحبت را این چنین مشاهده نمودندترك محافظت گذرها کرده، هر یکی بجانبی‌رفتند. القصه : ملك‌شهاب‌الدین خود را باردوی اهل‌هند رسانیده، آن چنان قتل عام نمود، که نادری ازیشان بیرون رفته باشد و ملکهٔ ایشان درآن معرکه‌نیز بقتل‌رسید وچندان‌غنایم بدست‌سپاه‌اسلام افتاد که ازشماره بیرون بود و بعد ازان ملك شهاب الدین برتمام بلاد هند استیلایافت و هرجا که راجه‌ای سرکش بود، کمر اطاعت درمیان بسته، بملازمت حاضرشدوباج وخراج قبول نمود و ملك‌شهاب‌الدین غلام خودرا بحکومت‌دهلی، که‌دارالسلطنهٔ‌هندوستان بود، فرستاد و محمدبن بختیار را با سپاه انبوه از خلج‌باقصی بلاد هند فرستاد، تا آنکه ایشان در حدود چین‌بجایی‌چندرفته، فتح‌نمودند، که قبل‌ازان اصلاوقطعاصیت اسلام بآنجا نرسیده بود».

*

* *

کتاب دیگری که مطلب تازه‌ای دربارهٔ محمود غزنوی دارد ذیل تجارب الامم تالیف وزیرظهیرالدین ابوشجاع محمدبن‌حسین روذآوریست (۱) که‌درحوادث سال ۳۸۶ نوشته است یمین‌الدوله ابوالقاسم محمود بن سبکتکین رسولی بری فرستاد ودر هنگام استیلای‌سیده بود ووی‌خود را آماده کرده بود که بدانجارود وسیده‌هیچ‌کاری‌را بجز با مشاوره‌حل وعقدنمی کرد و باو نوشت که فرستاده‌ای را روانه کنند تا باو پاسخ بدهد .

*

* *

در کتاب‌تاریخ ابوالحسین‌هلال‌بن‌المحسن‌بن‌ابراهیم‌صابی کاتب (۲) در حوادث سال ۳۸۹ چنین آمده است :

« درین‌سال امیرابوالقاسم‌محمودبن سبکتکین پس از جنگ باعبدالملک‌بن نوح‌بن‌منصورو توزون (بکتوزون) وفایق‌وابن‌سیمجوردر بیرون شهر مرو برخراسان دست یافت و ایشان را شکست‌داد وبنام امیرالمؤمنین‌قادربالله که خدابر زندگیش بیفزاید دعوت کرد و ایشان فرمانبردار سامانیان بودند که در آنجا از زمان‌طائع لله هم چنان مانده بودند . ازامیر ابوالقاسم محموددرین‌زمینه نامه‌ای‌رسید که پس از مقدمه‌ای که معمولست در نامه‌نویسی بخلفا بکارمی‌برند نسخهٔ آن چنین بود :

« بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم ..... (۳) خداوندگار ما امیرالمؤمنین که خدابرزندگیش بیفزاید حال گذشتگان از سامانیان را می‌داند وایشان درنفاذ امروجمال ذکر و انتظام احوال ودرستی کارتاهنگامی‌بودند که‌طاعت‌امیرالمؤمنین‌راآشکار می کردند و دربیعت او بودند و فرمانبرداری و پیروی از و می کردند و چون نیاکان صالح ایشان رفتند و باز ماندگان جانشین ایشان‌شدند گردن از طاعت مولانا

---

۱ – چاپ قاهرهٔ ۱۳۳۴=۱۹۱۶ ص. ۲۹۰–۲۹۱

۲ – همان کتاب ص ۳۴۰–۳۴۵

۳ – عبارت پردازیهای زاید آغاز نامه را در حمد و نعت رسول و مدح خلیفه حذف می‌کنم .

امیرالمؤمنین که خدا برزندگیش بیفزاید کشیدند و بخلاف او برخاستند و مردم‌را گمراه کردند ومنبرهای خراسان‌را ازذکرونام ورسم‌او تهی کردندوازداد گستری روبر گرداندندوستم را پیشهٔ خود کردند وتباهی وبلای ایشان بهمهٔ شهرها و مردم رسید و رعایا ازستم‌ودشمنی ایشان‌بتنگ آمدند وبا آنچه درفرمان برداری‌مولانا امیرالمؤمنین که خدای برزندگیش‌بیفزایدازبسیاری مردم وسازوبرگ وشوکت ونیروی اقران وامکان و فراوانی یاران ودستیاران برای من گردآمده‌بود روانبود مگر آنکه ایشان را بفرمان برداری بخوانم وبدعوت برای مولانا امیرالمؤمنین که خدای برزندگیش بیفزاید با همهٔ توانایی و استطاعت‌وادار کنم پس‌منصوربن نوح را باین کارخواندم و باکوشش وجهد نزد او فرستادم و بعذر و بهانه بسنده نکردم و بنذر و نیاز التفات نکردم و وی با سپاهیان و سواران خود از بخارا رهسپار شد و گروه گمراهان از پیروانش و فرمان برداران در شهرها از وی پیروی کردند . بواسطهٔ رای بد و بدی رفتارش لشکریانش وی را کور کردند و با برادرش عبدالملک‌بیعت کردند و او را بپادشاهی‌نشاندند و من بعادت‌خویش چندبار پی‌درپی نزد او فرستادم و او را براه راست خواندم‌و راهنمایی کردم که راه رستگاری تمسک‌بفرمان‌برداری از مولاناامیرالمونینست که خدای برزندگیش بیفزاید و این چیزی‌برونیفزودبجزآنکه برادرش‌برسرکشی‌وگمراهی‌وگستاخی ودلیری خود افزود .پس‌چون نومیدشدم که بخت‌باوروی کند وکاربهتررابرگزیند ودیدم که همان‌کاررا می کندودرگمراهی پایدارست باکسانی که ازبندگان مولانا امیرالمؤمنین که خدای در بلندی پایدارش بداره با من بودند ویاوران دین با لشکریانی که فضا بریشان تنگ بود و قضاراد گرگون می کردند آهنگ‌او کردم. سرا پای ایشان پوشیده از آهن بود و زمین در زیر پایشان گرانی می کرد. .روز سه‌شنبه سه‌روز مانده از جمادی‌الاولی وارد مرو شدم و آن شهر خجسته‌ایست که آغاز اشاعت دولت عباسیان و پایان‌بدعت امویان بابهترین تعبیه‌وکامل‌ترین‌ساخت و نیکوترین سامان از آنجا بوده است . کارمیمنه را ببندهٔ مولانا امیرالمومنین

برادرم نصر بن ناصر الدوله و الدین با ده هزار مرد و سی فیل سپردم و در میسره از موالی ناصریه دوازده هزار سوار و چهل فیل گماشتم و در قلب خود ایستادم تا بفرمان مولانا امیرالمؤمنین رفته باشم و شعار او را بر افراشته و دعوت امیرالمؤمنین را پیش برم و با من بیست هزار سوار شمشیر کش نیزه دار زره پوش سپردار و هفتاد فیل بود و عبدالملک بن نوح پدیدار شد و بر دست راست و چپ او بکتوزون یکی از فرماندهانش و فایق سر کردهٔ سپاهیانش و ابن سیمجور و دیگران از همدستان وی در گمراهی و آمادهٔ پیکاری با همه گونه سلاح بودند و صفها بیک دیگر و شمشیرها بشمشیرها خورد و آتش جنگ بالا گرفت و شرارهٔ آن برخاست و بریک دیگر زدند و پیکانها دیگر افگنده شد و جز افتادن دلیران بر مهتران و فرو رفتن تیرها در چشم سران و دلاوران چیزی دیده نمی‌شد. خدای داد پیروزی را بر بندگان خود و زید و دشمنان او پای در آمدند و شمشیرها از خون ایشان رنگین شد و در دست گیر و دار نزدیک دو هزار تن از دلاورانشان کشته و دو هزار و دویست تن از مردان نام آورشان و پیشوایانشان گرفته شدند و بندگان هم چنان می کشتند و اسیر می گرفتند و می ربودند و تاراج می کردند تا آنکه آفتاب بمغرب رسید و تاریکی شب پدیدار شد. بندگان بلشکرگاه خود بازگشتند با تندرستی و غنیمت بسیار و دستشان از غنیمت و نفایس فراوان پر بود که کسی از ایشان از میان نرفت و یک تن ناپدید نشد. این نامه نوشته شد و خدای تعالی همهٔ شهرهای خراسان را برای مولانا امیرالمؤمنین گشود و بر منبرهای آن نام او را بردند و کلمهٔ حق را بر زبان راندند و خیره سریها از میان برخاست . . . . (۱) » .

حادثهٔ دیگر (۲) در حوادث سال ۳۹۰ دربارهٔ خلف بن احمد چنین آمده است : یمین الدوله ابوالقاسم محمود لشکری فرستاد و شهر و قلعهٔ او را گرفت و اورا بدربار برد و بجوزجان فرستاد که در آنجا تنها باشد و بندی و آزاد مانند زندانیان باشد و هرچه برای ماندن وی در آنجا و هزینهٔ او لازم بود بروی مقرر

۱ ـ بازماندهٔ این نامه نیز عبارت پردازیهاییست که سودی ندارد و حذف کردم

۲ ـ ص ۳۸۶ همان کتاب

داشت. سپس‌پس ازمدتی وی در گذشت وسیستان باخراسان تا این‌زمان تواَمست .

جای دیگر(۱) دربارهٔ عبدالله‌بن عثمان‌بن‌عبدالرحیم‌بن‌ابراهیم‌بن واثق‌ملقب بصادع‌بالحق‌نوادهٔ‌واثق‌خلیفه معروف بواثقی‌درحوادث سال۳۹۳ چنین آمده‌است که وی بخراسان نزد هارون‌بن ایلك بغراخاقان رفت‌ونزداو پایهٔ‌بلندیافت وابوالفضل تمیمی‌فقیه آهنگ سرزمین خانیه را کرده وباین واثقی پیوست وباهم یار شدند که نامه‌ای‌بخلیفه که‌خدای‌زندگانیش‌رادراز کندبنویسند که‌واثقی‌راولیعهدخود بکند واین رابربغراخاقان آشکار کردند وابوالفضل با آن همراه بودواین‌توام‌شدبانکو خواهی بغراخاقان دربارهٔ واثقی و بلندی جایگاهش نزداو . پس وی را نیروداد و تاکید کرد و پیش دستی کرد که درسرزمین وی‌بعد از خلیفه که خدای‌زندگیش را درازکند بنام اوخطبه بخوانند . این‌حدیث‌دراعمال پراگنده شد ودرآنجابخلیفه که خدای‌زندگیش‌را درازکندنامه‌رسیدووی‌ازآن‌انکار کردوخشم‌بسیاربرو گرفت وبی‌آرام شد . پس ناگزیر شدکه ولایت عهد را بپسرش امیرابوالفضل بدهدواین را بجاهای دیگر و اطراف و امیران خراسان وخانیه نوشت و واثقی را دروغزن ونابکار خواندو اورا از آنچه‌دربارهٔ خودسزاوارمی‌دانست دورداشت . قاضی‌ابوالقاسم علی‌بن‌محسن‌تنوخی برای من‌روایت کرده‌و گفته است که این‌مرد عبدالله‌بن‌عثمان‌از فرزندان واثق‌بالله‌بود درنصیبین در نزدفرمانروایان آنجاونزدصدقة‌بن‌علی‌بن‌مؤمل خلیفهٔ قاضی ابوعلی تنوخی پدر من در هنگام قضاوت در آنجا شاهدآوردوباشهادت خطابه‌ای در مسجد جامع خواند وبا صدقه‌درافتادومی کوشید در خلافت پدرم‌جای او را بگیرد و صدقه و مردم نصیبین همداستان شدند گواهی نامه‌ای بفاسق بودن او بنویسند و در نزد صدقه باین گواهی دادند . وی شنیدوپذیرفت وحکم بآن‌داد و بپدرم دربن زمینه نوشت و گواهی‌نامه‌را برایش‌فرستاد که‌آنرا سجل کرده‌بودند. پس پدرم این را پذیرفت و بحکم‌آن امضاداد وواثقی را ببغداد فرستاد . پس‌چون وارد شد خطاب بسیار نندی‌باو کرد وباو بدگفت ووی‌را درزندان شرطه بند کرد تا آنکه‌ابوالفرج عبدالواحدبن محمدالببغاء شاعر که در میان او و واثقی‌آشنایی

---

۱ ـ همان کتاب ص ۳۹۳ - ۳۹۷

بود درکاراوباوی گفتگو کرد. پس اورارها کردو درغرفه‌ای دردهانهٔ نهررو بروی دارالمملحکة فرودآمد واین درروزگارعضدالدوله بود. قاضی ابوالقاسم گفت که: ابوالعباس احمدبن‌عیسی‌مالکی بواسطهٔ دوستی و آشنایی که درمیانشان بود نزد او رفت وابوالعباس حکایت کردو گفت: شبی در غرفه‌اش نزد او رفتم و گفتم:صواب آنست که با قاضی ابوعلی تنوخی کنار بیایی وابوالفرج ببغاء درمیان تو و اوبیفتد وکار ترا با او درست کند. گفت: من باو خطاب می کردم واین رای را مکرر می‌کردم و او با من اعراض می کرد. پس باو گفتم: آیا می‌شنوی آنچه بسودتست؟ گفت: ای ابوالعباس، تو نادانی ومن‌اندیشمند. چگونه شور این فرمانروایی را که مارو بروی سرای آن هستیم فرونشانم و فرمانروایی را نگیرم و تو با من می گویی: با تنوخی کنار بیا. ابوالعباس گفت: چون گفتهٔ او را شنیدم گفتم:تن درست باش وهمان دم برخاستم ازپیش او رفتم و از آزاری که از و بمن می‌رسید هراسان بودم و دیگر او را ندیدم. قاضی ابوالقاسم گفت: چون داستان وی در ماوراءالنهردرخراسان آشکار شد وخلیفه که خدای زندگیش‌را دراز کندولایت‌عهد را بابوالفضل پسرش‌داد و واثقی راطعن کرد ومنکر اوشد داستان آن گواهی‌نامه که دربارهٔ فاسق بودن از نصیبین برای پدرم فرستاده بودند وازکاراوآگاهی‌می‌داد درخواست کردم بسرای‌خلافت بروم‌وببرم همچنانکه عادت‌بود رفتم‌ونزد ابوالحسن ابن حاجب‌النعمان وارد شدم. وی گفت: ترا چه روی داده است که پیوسته طلب دیدار می کنی؟ گفتم: نمی‌دانم درین باره‌چه باید کرد؟ خبرخود را نوشتم وپاسخ آن چنین بیرون آمد: از داستان گواهی‌نامه‌ای که از نصیبین برای پدرش‌دربارهٔ فاسق بودن واثقی فرستاده بودند آگاه شدیم و من آنرا سجل می کنم، بایداورا احضار کرد ودر حضور اوسجل کرد. این رابرای من خواندندو من گفتم: شنیدم و فرمان بردارم و از آنجا رفتم و ازآنچه پیش خواهد آمد ترسان بودم و آنچه برما گذشت گذشت ومن سر گرم تفتیش درکاراوشدم وویرا یافتم وفردای‌آن‌روز وی‌را بردم وتسلیم کردم وچون اورا بحضور خلیفه که‌خدای زندگیش‌را دراز کند بردند او را نپذیرفت‌وبرئیس گفت: از و بپرس آیا اقراری‌را که پیش پدرش کرده

وآنرا سجل کرده‌اند نگاه داشته است ؟ این را از من پرسیدند و گفتم : آری ، در پیش من بآن اقرار کرده است و دستور احضار قضاة و گواهان و فقیهان را دادند و این‌کار را کردند وآن گروه حاضر شدند وازیشان بودند قاضی‌ابومحمد ابن‌الاکفانی‌وقاضی‌ابوالحسن خرزی وابوحامد اسفراینی و همهٔ گواهان وسجل در برابر پدرم و آنچه راکه از حکم او شنیده بودم نوشتند و آن گروه گواهی برمن دادند واین‌بودآنچه‌بخراسان فرستادند وواثقی رابدان بدنام کردند .

وقاضی ابوالقاسم حکایت کرده است که : این‌واثقی پس ازآنچه در خراسان روی داده‌بود وارد بغداد شد ودرسرایی درپشت سرای خود در دروازهٔ بصره فرود آمد . سپس از آنجا رفت وکسی ازوآگاهی نداشت وداستان وی پراکنده‌شدواو را روزی در کرخ دیدند ونشناختند . گفت : من مردی را دیدم که قبایی و ازاری ودستاری شاهجانی داشت وخمیده راه می‌رفت ودستها را در پشت بیك دیگربسته بود چنانکه‌مردم‌خراسان می کنند . ابوالعباس مالکی با من بود و چون او را دید باوسلام کرد و شانه‌اش‌را بوسید . اورا ازخودراند و بزبان فارسی خراسانی بانگك برآورد . مالکی باو گفت : این که بتوسلام کردم‌برای این بود که ترا از دوستان خود می‌دانستم که ما را می‌شناسی وماترا می‌شناسیم و اینك که انکار آن کردی خدای بـا تـو بـاد . سپس روی بمن کرد و گفت : این مرد را می‌شناسی ؟ گفتم : نه . گفت : این‌واثقیست که مدعی ولایت عهد درخراسان شده است .

ذکرآنچه‌برواثقی پس‌ازین گذشت ، بدان گونه که از قاضی‌ابوجعفرسمنانی شنیدم : بغراخاقان دربارهٔ وی گفتهٔ هیچ کس را نشنید و از عنایت و جانب داری او هیچ فروگذارنکرد . چون مرد واحمدبن‌علی‌قراخان بپادشاهی رسید خلیفه که زندگیش را خدای دراز کند باو نوشت که وی را از خود دور کند . نزد او آن جایگاهی راکه در نزد بغراخاقان داشت نبود و اورا بجایی فرستاد بنام‌اسفاکند و او را در آنجا زندانی کرد پس از آنکه آنچه را بدان نیازمند بودفراهم‌ساخت ووی مدتی درآنجا ماند . سپس‌ببغداد رفت وخودراپنهان می‌داشت وبدروازهٔ بصره فرود آمد و خبرش بخلیفه که خدای زندگیش را درازکند رسید و درپی‌آن شد

که اورا طلب کند ووی از آنجا بتوثه رفت و گروهی از فیهان بدیدار اورفتندو با ایشان نیکویی کردوپاداش داد. سپس ببصره رفت واز آنجا بفارس و کرمان وبسر زمین ترك باز گشت وآنچه پیش ازآن بروی گذشته بود برایش فراهم نشد. نامهای خلیفه که خدای زندگیش رادراز کند رسید که او رادنبال کنند و بگیرند. ازین ترسید و بخوارزم رفت و در آنجا ماند. سپس از آنجا رفت و آهنگ امیر یمین الدوله ابوالقاسم محمود را کرد. وی او راگرفت و بدژی فرستاد و در آنجا زندانی و گرفتار بود ودرآنجا در فراخی می‌زیست تا درگذشت».

*

* *

کتاب دیگری که مطالبی دربارهٔ غزنویان دارد هفت اقلیم تالیف امین احمد رازیست (۱) وآنچه درین کتاب آمده بدین گونه است:

«مخفی نماند که ابتدا از پادشاهان اسلام کسی که بجانب هندوستان مبادرت نمود امیرناصرالدین سبکتگین است و او چون ازفتح بست وقصدار بازپرداخت بغزو وجهاد کمربست وجیپال، که در آن وقت فرمانفرمای بعضی ازدیار هندوستان بود، باستقبال شتافت و قتال صعب اتفاق افتادو آخر صلح بدان قرار گرفت که پنجاه زنجیر پیل با چندلك تنگه هرسال بخدمت امیرناصرالدین فرستد و چون بجای خود رسید نقض عهد کرده، آن وجه را نفرستاد. امیرناصرالدین بعزم انتقام روان گشته، بفتح وفیروزی اختصاص یافت و تالمغانات بتصرف او در آمد و بعد ازان بمعاونت امیرنوح بن منصور سامانی بخراسان رفته، بعد از معاودت در سیصدوهشتادوهفت داعی حق رالبیك گفت. ایام حکومتش بیست سال بود. سلطان محمودسبکتگین بعد از فوت پدر بـر برادر خود امیراسمعیل غالب آمده، پادشاه شد و پس از آنکه ولایت خراسان را بتصرف آورد با جیپال در پیشاور جنگ کرده، غالب آمد و

۱ ـ این کتاب در سه مجلد در تهران اخیرا بسیار پرغلط چاپ شده است. متن ماازمقابله با نسخهٔ خطی فراهم شده. این قسمت در نسخهٔ چاپی درمجلداول ص۲۸۷ـ۲۹۲ چاپ شده است.

راجها با پانزده نفر از پسر و برادر اسیر گشته، پنج‌هزار کس بقتل رسید و در گردن جیپال حمایل مرصعی بوده، که مبصران یکصد و هشتاد هزار دینار قیمت کرده بودند و در نود و سه باز عزیمت هندوستان کرده، خلق کثیری را بقتل آورد و دویست و هشتاد پیل غنیمت گرفت و چون حاکم ملتان از ملاحده بود سلطان بر اثر آن وی را محاصره نمود و او اجرای احکام شرعی را تعهد کرده بود. توبه و باز گشت نموده، قبول کرد که هر سال بیست‌هزار درم پیشکش فرستد. در نود و نه دیگر باره بهندوستان آمده، اندپال بن جیپال را هزیمت داده، سی زنجیر پیل با دیگر غنایم از زر و سیم و جواهر گرفته، معاودت نمود و در سال چهارصد و یك باز بملتان رفته، آن ولایت را متصرف گردید و در چهارصد و چهار بر نرو جیپال مسلط گشته، از برده و زر غنیمت بسیار بدست آورد و در چهارصد و نه بعزم تسخیر قنوج لشکر کشیده، چون بپرنه رسید اهل آن قلعه تاب مقاومت نیاورده، هزار بار هزار درم، که دولك و پنجاه هزار روپیه باشد، با سی زنجیر پیل پیشکش گذرانیده، امان یافتند و از آنجا بقلعهٔ مهاون رفته، هشتاد و پنج پیل با غنیمت بی‌نهایت بدست آورده، از انجا بمتوره رسیده، کسی بجهت جنگ بیرون نیامد. متوره شهریست مشتمل بر بت خانهای عظیم و مولد کشن بن باسد یوست، که هنود اورا محل حلول واجب تعالی می‌دانند و لشکر سلطان آن شهر را غارت کرده، بت‌خانهارا سوختند. یك بت زرین را، که بفرمودهٔ سلطان شکستند نود و هشت هزار و سیصد مثقال زر پخته بود و یك پاره یا قوت کحلی یافتند که چهارصد و پنجاه مثقال وزن داشت. گویند که: چند رای، که از راجهای معتبر هندوستان بود، فیلی داشت بسیار قوی هیکل. سلطان آن را مکرر ببهای گران خریداری می کرد و او مضایقه می‌نمود. بحسب اتفاق در وقت مراجعت آن فیل بی فیلبان گریخته، بسراپردهٔ سلطان آمد و سلطان شادیها کرده، اورا «خداداد» نام نهاد. چون بغزنین رسید وغنایم آن سفر راشمار کردند بیست و اند بار هزار هزار درم و پنجاه و سه هزار برده و سیصد و پنجاه و اند فیل بود و در چهارصد و ده بقصد استیصال ننداباز متوجه هندوستان گردید در کنار آب جون نرو جیپال بمعاونت نندا در برابر لشکر

آمده، لشکر گاه ساخت اتفاقاً هشت هزار نفر از غلامان خاصهٔ سلطان از آب گذشته، بر لشکر وی حمله آوردند و لشکری بدان شگرفی را بدان حال پریشان ساختند و غلامان بدان اکتفا نا کرده، قصد شهری، که در آن حوالی بود، کرده، آنرا نیز متصرف گردیدند و پس از آن سلطان بولایت ننداء در آمده، در برابر وی صف آرای شد. گویند: روزی سلطان بر بلندی بر آمده، لشکر ننداء را بنظر در آورده، هراسی بی‌قیاس بدو راه یافت و از آمدن پشیمان گردید. لاجرم جبین نیاز بر زمین خضوع و خشوع نهاده، از حضرت بی‌نیاز فتح و ظفر مسئلت نمود. چون شب در آمد خوفی عظیم در خاطر ننداء راه یافته، با چندی از خاصان راه فرار پیش گرفت و عالم عالم غنیمت باز گذاشته، جان از آن مهلکه بیرون برد و بحسب اتفاق در بیشه‌ای پانصد و هشتاد پیل از پیلان لشکر ننداء یافته، آنرا نیز ضمیمهٔ غنایم گردانیده، مراجعت نمود و در چهارصد و سیزده بازقصد ولایت ننداء کرده، چون بقلعهٔ گوالیار رسید حاکم قلعه سی و پنج زنجیر پیل قبول نموده، امان خواست و چون قلعهٔ کالنجر محاصره شد ننداء سیصد پیل پیشکش نموده، زنهار جست و پس از آن شعری بزبان هندی در مدح سلطان گفته، بیرون فرستاد و شعرایی، که درخدمت بودند مضامین آنرا تحسین نموده، سلطان منشور حکومت پانزده قلعهٔ دیگر را نوشته، با تحف ایران و توران عوض صله بوی فرستاد و ننداء باز زر و جواهر بسیار بیرون فرستاد. سلطان مراجعت بغزنین فرمود و بعد از چند وقت بمقتضای عادت با پنجاه و چهار هزار سوار و سیصد پیل بقصد تسخیر سومنات متوجه گردید و بعد از جنگ بسیار قلعه مفتوح گشته، لوازم غارت و تاراج بعمل آمد. بت خانها را شکست و ازبیخ بر کند و منات را، که بت بزرگ‌تر بود، بغزنین برده، بر در مسجد جامع انداخت و پس ازین قضیه بعراق رفته، ری و اصفهان را بپسر خود امیر مسعود داد و در وقت بر گشتن مرض دق بهم رسانیده، در چهارصد و بیست و یك در گذشت. مدت سلطنتش سی و پنج سال بود و دوازده کرت سفر هند نموده، چون سلطان محمد بن محمود در ایام سلطنت خود بهندوستان نیامد لاجرم از ذکر وی در گذشته، شروع در سلطان مسعود بن محمود می‌نماید و او پس

از تنسیق مهمات عراق و خراسان و خوارزم درچهارصد و بیست وچهارقصدهندوستان نموده ، قلعهٔ سرستی را ، که در درهٔ کشمیر واقعست ، گرفته ، غنایم بسیاربدست آورد ، درچهارصدوبیست وهفت بازلشکربهند کشید وقلعهٔهانسی را گشاده ، متوجه پای‌تخت گردیده، پس ازان امیرابوالمجدبن‌مسعودرا طبل وعلم داده ، درلاهور گذاشت و خود بغزنین مراجعت نمود و چون سلجوقیان بربعضی از شهرهای خراسان مستولی گردیده بودند درچهارصدوسی ویك اراده نمود که بهندوستان آمده ،لشکرفراهم آورده، دردفع ایشان کوشد . چون برباطماریکه رسید جمعی از امرا باجملهٔ غلامان متفق شده درچهارصدوسی ودو بقتلش رسانیدند وبرادرش سلطان محمد را، که در آن وقت از قلعه بر آورده ، همراه داشت بسلطنت برداشتند . مودودبن مسعود و عبدالرشیدبن‌مسعود و فرخزادبن مسعود را فرصت آمدن هندوستان نشد ونایبان ایشان در لاهور و دیگر پرگنات حکومت می‌نمودند ، تا نوبت بسلطان ابراهیم ابن‌مسعودبن محمود رسید و او پادشاه عادل عابد بوده ، چون او را با سلجوقیان صلح اتفاق افتاد بهندوستان آمدوبسیاری از بقاع و قلاع را مفتوح ساخت . از آن جمله شهری بود در غایت آبادانی و افراسیاب درحین گرفتن ایران جمعی ازمردم خراسان را اخراج فرموده ، بهندفرستاده بود ، تا درآن مکان ساکن شده بودندو سکنهٔ آن شهررا خراسانیان همی‌خوانند وراه آن شهر ازوفورتشابك اشجارمرئی نمی‌شد . سلطان دراندك روزی آن شهر را مفتوح کرده ، بغزنین معاودت فرمودو در چهاصدوهشتادویك فوت شده ، مدت حکومتش چهل ودوسال بود و پس از وی پسرش مسعود برسریر سلطنت نشست و شانزده سال حکومت کرد . چون فوت گشت ولدارشدش ارسلانشاه برسریرحکومت استقرارجسته ، جمیع برادران را مقید ساخت ، مگر بهرامشاه را ، که گریخته ، نزد سلطان سنجررفت وسلطان بمددوی بغزنین آمده ، بعد ازجنگ ارسلان گریخته ، بهندوستان رفت و آن ولایت ببهرامشاه مقرر گشت وارسلانشاه از هندوستان لشکری جمع آورده ، بهرامشاه را ازغزنین بیرون کرد . بهرامشاه باز بمدد لشکرسلطان سنجربربرادر مظفر گشته، بقتلش

پرداخت. مدت سلطنتش سه‌سال بود. بهرامشاه پادشاه صاحب‌شوکت‌نیکوطبیعت بود و همیشه با فضلا وشعرا صحبت می‌داشته، شیخ‌سنایی‌حدیقه را بنام وی‌نوشته‌و کلیله ودمنه نیز مزین بنام او گردیده ودر روز جلوس وی سیدحسن قصیده‌ای گفته که‌مطلعش اینست:

ندایی بر آمد ز هفت آسمان   که: بهرامشاهست شاه جهان

و او چند کرت لشکر بهند کشیده، ولایاتی را که اسلاف او بر آن دست نیافته‌بودند، مسخر ساخت و پس ازان یکی‌ازامرای‌خود رابضبط‌ممالك‌هندوستان گذاشته، بغزنین مراجعت نمودوآن شخص کفران نعمت کرده، راه عصیان‌سپردو بهرامشاه بدفع او درحرکت آمده، در ملتان طرفین را حرب صعب اتفاق‌افتاد و شآمت بغی آن‌شخص‌را گرفتارساخته، بقتل‌رسانید وهندوستان مرتبهٔ دیگربتصرف اودرآمد، تا بتاریخ پانصدوچهل‌وهفت‌ازعالم‌نقل کرد. مدت حکومت‌وی‌سی‌وپنج سال بود. خسروشاه‌بن بهرامشاه بعد ازپدر بسلطنت رسید وچون شنید که‌علاءالدین حسین غوری متوجه غزنینست، گریخته، بهندوستان رفت و در لاهور حکومت می‌نمود، تا درپانصدوپنجاه‌وپنج‌در گذشت. مدت حکومت اوهشت‌سال بود. خسرو ملك بن‌خسروشاه بعد از انتقال پدر در لاهورفرمانفرما شد وازبس که‌بعیش‌وطرب مشغول بود خللهای‌کلی برمملکتش راه یافت، نظم:

در آن‌تخت وملك از خلل غم نبود   که تدبیر شاه از شبان کم بود

چون سلطان معزالدین محمد سام غزنین را تختگاه ساخت، لشکر بهند کشیده‌خسروملك‌رادرپانصدوهشتادوسه‌بدست‌آورد. مدت حکومتش بیست‌وهشت سال بود ودولت‌غزنویان سپری شده، دولت از آن خانواده انتقال نمودوازابتدای دولت سبکتکین، که عبارت ازسیصدوشست‌وهفتست، تا پانصدوهشتادوسه،دویست وشانزده سال سلطنت درآن دودمان ماند وسیزده نفرپادشاهی کردنده.

* *

*

در کتاب معروف آیین اکبری (۱) تالیف ابوالفضل بن مبارك علامی نیز مختصری دربارهٔ خاندان غزنوی هست ، بدین گونه :

امیر ناصرالدین سبکتگین ، پدر سلطان محمود غزنوی . پس از بهرام گور هیچ یکی از ملوك بهندوستان نیامد . او در سال سه صد و شست و هفت هجری لشکر بر هند کشید و آویزشها کرده ، بغزنین باز گشت .

امیر سلطان محمود غزنوی دوازده بار بهند آمد . نخستین در سال سه صد و نود و پسین در چهارصد و هژدهم . تعصب پیشگان هند را دارالحرب وا نموده ، آن ساده لوح را بریختن آب ناموس وخون بی گناهان و گرفتن مال نیکوان برانگیخته .

سلطان مسعود پور او درسال چهارصد و بیست و شش بهند آمد .

سلطان ابراهیم بن مسعود ، اگرچه بسا از هندوستان در حوزهٔ تصرف اولاد سلطان محمود بود، اما کسی بهند نیامد بدین تفصیل: مکحول بن سلطان محمود، مودود بن مسعود، مسعود بن مودود، سلطان علی بن مسعود بن محمود، سلطان عبدالرشید بن محمود ، فرخزاد بن مسعود وچون زمانه افسر فرماندهی بر تارك ابراهیم بن مسعود بن سلطان محمود نهاد باسلجوقیان آشتی نمود و آهنگ هند پیش گرفت وچند بار آمد .

سلطان مسعود بن ابراهیم ، او نیز چند بار بهندوستان آمد و لختی کام دل بر گرفت .

بهرامشاه بن مسعود بن ابراهیم. حدیقهٔ حکیم سنایی وکلیله ودمنه نصرالله مستوفی بنام اوست. بدین عرصهٔ دلگشا نظاره نمود .

خسروشاه بن بهرامشاه . چون پدر گرامی را روزگار بسر آمد اوسریر آرای شد . درین هنگام علاءالدین حسین غوری ، که بجهانسوز مشهورست ، غزنین خراب کرده ، بهندوستان آمد . سلطان غیاث الدین سام وسلطان شهاب الدین برادرزادهای علاءالدین حسین ، که غزنین وآن حدود بایشان داده بود ، بنیرنگ سازی خسروشاه

۱ـ چاپ لکنهو ۱۸۹۳=۱۳۱۰ ج ۲ ص ۱۵۹

را ازملك هندوستان بدست آورده ، بزندان برنشاندند و در آنجاروز گاراوسپری شد و دولت محمودیـان بانجام رسید و بـرخی چنان نگاشته‌اند کـه : خسروشاه در دارالسلطنت لاهور براو رنگ فرماندهی آمد . چون در گذشت پسرش خسروملك جانشین شد و غوریان خسروملك را بدست آورده ، زندانی گردانیدند ، چندان که زندگی بسر آمد .

* *

*

ابن‌الجوزی در کتاب المنتظم درحوادث سال ٤٢١ (١) در بارهٔ محمود چنین نوشته است :

« محمود بن سبکتکین کنیه‌اش ابوالقاسم و کنیهٔ پدرش ابومنصور بود . ابومنصور سپهسالار سامانیان بود و بعد ازمرگ منصور بن‌نوح باین پایه رسید و سبکتکین در ٣٨٧ در بلخ مرد . اسمعیل بن‌سبکتکین با برادرش محمود در افتاد و محمود او را شکست داد و خراسان را گرفت و دولت سامانیان بدستش بپایان رسید و آل‌سامان سمرقند وفرغانه وآن نواحی را بیش ازصدسال داشتند. محمود آهنگ ایشان کرد وایشان‌را گرفت وسرزمینشان‌رابدست آورد وبرای قادربالله در آنجاخطبه خواند و محمود نزد بهاءالدوله ابونصربن‌بویه ، ابوعمر بسطامی رافرستاد وارمغانها و پنج فیل برایش فرستاد و ازوخواست تولیت خلیفه راباوخطاب کند و بهاءالدوله هم ابوعمر بسطامی را نزد فخرالملك ابوغالب فرستاد و باو فرمان داد که بدارالخلافه برود واین معنی را بپرسد . قادربالله درشعبان سال ٤٠٤ اجابت کرد . برای وی در شهرهای هندوکافران پیروزیهایی روی داد که دیگران راروی نداده بود . خلیفه برای اوخلعت فرستاد واورا یمین‌الدوله وامین‌الملة لقب داد وسپس لقب نظام‌الدین ناصرالحق را بر آن افزود و محمود سیستان و کشور پهناوری را گرفت وبدژ پادشاه هند رسید و پانصدهزار آدمی و پانصد فیل وبیست هزار چهارپا گرفت و گردش را فرا گرفت و

١ - ج ٨ ص ٥٢ - ٥٤

وی رسولی در تخت روانی که چهار غلام آن را می‌بردند و کیسه و مخده‌ای فرستاد و گفت اگر چاره جز این نیست که از دین خود دست بشوییم از تو صلح می‌خواهیم و بر پانصد فیل و سه هزار و صد گاو صلح کرد. محمود برای پادشاهشان یك قبا و یك دستار و یك شمشیر و یك کمربند و یك اسب و یك مرکب و یك موزه و انگشتریی که نام وی بر آن بود فرستاد و باو فرمان داد انگشتش را ببرد و آن عادت ایشان در هنگام پیمان بستن بود و در نزد محمود از انگشتان کسانی که باو سر سپرده بودند بسیار بود. پادشاهشان خلعت را می‌پوشید و سلاح خود را می‌کشید و انگشت کوچکش را میبرید بی‌آنکه چهرهٔ وی دگرگون شود و دارویی بخواهد و آنرا می‌فرستاد. محمود دژ سومنات را گرفت و خانه‌ای را که بتان زرین و سیمین گوهر نشان را در آن می‌گذاشتند ویران کرد و بهای این از بیست هزار هزار دینار افزون بود و ایشان آب را برای بت خود از نهری که تا آنجا دویست فرسنگ بود می‌آوردند و هزار تن از برهمنان را گماشته بودند که خدمت آنرا بکنند و سرهای زایران را بتراشند و سصید مرد و پانصد زن مزدور بودند که برای زایران تغنی کنند. محمود با ایشان جنگ کرد و پنجاه هزار تن را کشت و اموال را غنیمت گرفت. ابوطالب رستم بن فخرالدوله ابوالحسن را گرفت و بقادر بالله نوشت که نزد ابوطالب بیش از پنجاه زن آزاد یافته است چنانکه پیش ازین گذشت. برای محمود در اطراف خطبه خواندند و بر جیحون پلی بست و پیش از و هیچ کس این کار را نتوانسته بود بکند و درین سفر دو هزار هزار دینار خرج کرد و آنچه را که وزیرش نابود کرده بود از و گرفت و گفت باید غرامت این مال را بمن بدهد و از و پنج هزار هزار دینار گرفت و وی را بند کرد. در یکی از جنگهای ماوراء النهر مردم سمرقند هزار جوان باو گرو گان دادند تا از ایشان بگذرد و با او چهارصد فیل بود که با آنها جنگ کرد. هنگامی که در غزنه بود دو بوزینه نزد او بردند که در بیابانهای ترکان هستند و همهٔ اندامشان بشکل آدمی‌زادگان بود بجز آنکه پیکرشان پوشیده از موی بود و جزین چیز دیگر آشکار نبود. سخن آنها مانند صفیر ددان بود. برای آن دو نان و ثرید و گوشت آوردند.

نخوردندو آنها رابجایگاه فیلان بردند وترسیدند واز گیاهانی که آنها می‌خوردند هم چنانکه دراز گوش می کند خوردندو همچنان که بهایم می کنند تغوط کردند. ترکان آن سرزمین آنها را می‌خوردندو می گویند گوشتشان گواراترین گوشتهاست. محمود بیمار شد ورنجوری او بدی‌مزاج و شکم روش بودووی در غزوه‌ها و لشکر کشیهای خود آن را درمان نمی کرد. چون‌کار بروسخت شد فرمان داد گوهرهایی را که از پادشاهان خراسان و ماوراء النهر و بزرگان هند گرفته بودآوردندودر صحن گشاده‌ای از کاخش گستردندو هفتادرطل گوهر گرد آمده بود. چون بسر آن نگریست گریه‌ای شورانگیز کرد که پس ازان نخواهد ماند. سپس فرمان داد آنها را بجای خود در دژ غزنین بر گرداندند وروز پنجشنبهٔ هفت روز مانده از ربیع‌الاخراین سال مردوشصت‌وسه‌سال داشت. سی‌وسه‌سال ازان را پادشاهی کرد تا مرد و ببالش خود پشت داده بود و روی‌برزمین ننهادوظاهر کاراودین‌داری‌وتسنن بود وپسرش مسعود بجای اونشست».

* *

*

عمادالدین‌ابوالفدا اسمعیل‌بن‌عمربن کثیرقرشی دمشقی معروف بابن کثیردر کتاب‌البدایةوالنهایه (۱) سال‌بسال از ۳۶۶ تا ۵۵۵ مطالبی دربارهٔ غزنویان دارد بدین گونه: «سال ۳۶۶ :ذکر آغازفرمانروایی‌خاندان‌سبکتگین پدر محمودصاحب غزنه. سبکتگین غلام‌امیرابواسحق‌بن‌الپتگین‌سپهسالار غزنه واعمال آن از جانب سامانیان بود. و وی همان پرده‌دار معزالدوله نیست (۲) که پیش ازین سال مرده است، چنانکه گذشت. اما وی چون خداوند گارش مرد فرمانروانی هیچ کس را نه‌ازفرزندانش و نه ازخویشانش‌پس‌ازو‌نپذیرفت. لشکریان با این سبکتگین‌بیعت کردند زیراکه ایشان را نیکو می‌داشت و مردی نیکوکاربود ودرخرد و دلاوری

۱- ج ۱۱ ص ۲۸۶- ج ۱۲ ص ۲۴۲

۲ - سبکتگین حاجب ترك درگذشته در ۳٦٤

ودین‌داری کامل بود . فرمانروایی بدست او افتاد و پس از او در دست پسرش محمود ابن سبکتگین سعید ماند . وی در شهرهای هندوستان غزا کرد و بسیاری از دژهای آنجا را گرفت و مال فراوان غنیمت یافت و از بتان و نذرهای ایشان بسیاری را بشکست و از میان برد و لشکریانی که با او بودند جنگهای بزرگ هایل کردند. جیپال پادشاه هند خود آهنگ او کرد و لشکرش دشت و کوه را پر کرد . ایشان را دو بار شکست داد و ببدترین حالت ایشان را بسرزمینشان باز گرداند . ابن الاثیر در کامل خود آورده است که چون سبکتگین در جنگی با جیپال پادشاه هند روبرو شد در نزدیکی ایشان چشمه‌ای در تنگهٔ باغورك بود و عادت ایشان بود که هر گاه نجاسات و قاذورات در آن می‌انداختند آسمان دگر گون می‌شد و رعد و برق و باران می گرفت و هم چنان می‌ماند تا آن چشمه را از آن چیزهایی که در آن ریخته بودند پاك کنند . سبکتگین فرمان داد در آن نجاست بریزند . آن نزدیك جایگاه دشمن بود . چون رعد و برق و باران و صاعقه در گرفت در جنگ بیچاره شدند و سرشکسته و هراسان بدیار خود باز گشتند. پادشاه هند نزد سبکتگین فرستاد و خواستار صلح شد و پس از آنکه پسرش محمود وی را ازین کار باز می‌داشت او پذیرفت که مال فراوانی نزد وی بفرستند و شهرهای بسیار را باو وا گذار کنند و پنجاه فیل و گروگانها از سران خود نزد او بفرستند تا آنچه را که بعهده گرفته‌اند بپذیرد .

سال ۳۸۷ : آخرین پادشاه سامانیان نوح بن منصور بن نوح بن نصر بن احمد بن اسمعیل ابوالقاسم پادشاه خراسان و غزنه و ماوراءالنهر . در ۱۳ سالگی بپادشاهی رسید و ۲۱ سال و نه ماه در پادشاهی ماند. سپس خاصانش وی را گرفتند و برادرش عبدالملك را بجایش نشاندند . محمود بن سبکتگین آهنگ ایشان کرد و پادشاهی را از ایشان گرفت و ایشان ۱۰۶ سال فرمانروایی کردند .

سال ۳۸۹ : درین سال محمود بن سبکتگین آهنگ خراسان کرد و پادشاهی آنجا را از دست سامانیان گرفت و درین سال و سالهای پیش جنگهای بسیار با

ایشان کرد تا آنکه نام ایشان از همهٔ شهرها برداشته شد و دولت ایشان منقرض گشت . سپس بجنگ پادشاه ترك بماوراءالنهر رفت و آن پس ازمرگ خاقان بزرگی بود که باوفایق می گفتند و در میان ایشان جنگهایی در گرفت .

سال ۳۹۰ : درین سال درسیستان کانی از زر پیداشد و مانند چاه آنرا می کندند وزرسرخ ازان بیرون می آوردند .

سال ۳۹۲ : درمحرم این سال یمین‌الدوله محمودبن‌سبکتگین در هند غزا کرد . پادشاه آنجا جیپال با لشکر بسیار آهنگ او کرد وجنگ سخت کردند و خدا مسلمانان را پیروز کرد و هندوان شکست خوردند و پادشاهشان جیپال اسیر شد و از گردن اوقلاده‌ای برداشتند که بهای آن هشتادهزار دینار بودو مسلمانان مال‌فراوان‌غنیمت‌یافتندوشهرهای فراوان‌را گشودند . سپس محمود پادشاه‌مسلمانان پادشاهی هند رارها کرد تا آن راخردبشمارد و ببیند که مردم آن کشور خوارند . چون جیپال بشهر خود رسید خود را درآتشی که آنرا بخدایی می‌پرستندافگندو سوخت . خدای او را لعنت کناد !

سال ۳۹۶ : درین سال یمین‌الدوله‌محمودبن سبکتگین در سرزمین هند غزا کرد و شهرهای بزرگ را گرفت و مال فراوان بدست آورد وبرخی ازپادشاهان را اسیر کرد و وی پادشاه کراشی بود هنگامی که در جنگ از و شکست خورد و بتهای آنجارا شکست و کمربند خود راپس از آنکه ممانعت‌سخت‌می کرد بر کمر اوبست ووی انگشت کوچك خود را برید و برای‌سرشکستگی خودنزد اوفرستاد تا بزرگی اسلام ومردم آنرا آشکار کند .

سال ۳۹۸ : درین سال یمین‌الدوله محمودبن‌سبکتگین بغزا بشهرهای هند رفت . دژهای فراوان را گشود و اموال بسیار وگوهرهای گران‌بها گرفت ودرآن میان خانه‌ای یافت درازای آن سی‌ذراع‌وپهنای آن پنج‌ذراع انباشته از سیم . چون بغزنه بازگشت همهٔ این مالهارادرصحن سرای خود گسترد وفرستادگان پادشاهان را خواند وایشان‌آمدند وآن همه را دیدند .

سال ۴۰۳ : درذی قعده نامهٔ یمین‌الدوله محمودبخلیفه رسید که درآن گفته

بود رسولی أزحاکم فرمانفرمای مصر نزد أو رفته‌و نامه‌ای برای دعوت‌وی‌بطاعت خود داشته و آنرا دریده و فرمان داده است بسوزنند و با آن رسول بسیار تندی کرده است .

سال ۴۰۸ : درین‌سال ابوالمظفر‌بن‌خاقان بپادشاهی سرزمین ماوراء و جزآن رسیدوشرف‌الدوله لقب یافت وآن پس از مرگ برادرش طغان‌خان بود . این طغان خان مردی‌دین‌دارو دانشمند بود ودوستار دانشمندان‌ودین‌داران‌ویک‌بار با ترکان غزا کرد و دویست هزار تن ازیشان را کشت و صدهزار را اسیر کرد و آوندهای زروسیم غنیمت یافت وآوندهای چینی که کسی مانندآن ندیده بود وچون‌وی‌مرد ترکان در سرزمین شرق پدیدارشدند .

سال ۴۰۹ : درین سال محمودبن‌سبکتگین درشهرهای‌هندغزا کرد وباپادشاه هندجنگید وبسیاری ازمردم کشته شدند . پس هندوان شکست سختی خوردند و مسلمانان ایشان را هرجایافتند کشتند واموال بسیار از گوهرو زروسیم و دویست فیل ازیشان گرفتند و کسانی را که شکست خورده بودند کیفردادندوجایگاههای بسیار راویران کردند . سپس فیروزمندوکامیاب بغزنه‌باز گشتند .

سال ۴۱۰ : درین‌سال نامهٔ یمین‌الدوله‌محمودبن‌سبکتگین رسید که درآن‌یاد ازشهرهای هندکرده بود که در سال گذشته گشوده بود . درآنجا گفته بود که‌وارد شهری‌شد که‌صدکاخ استوار داشت وصدبتکده ودرآنها بت‌های فراوان بود وآنچه زربرین بتها بود بصدهزار دینار می‌رسید وآنچه بت‌سیمین‌بود بیش ازهزار بت‌بود و نزد ایشان بت‌بزرگی بود که جاهلانه تاریخ آنرا بسیصدهزار سال می رساندند . ما همهٔ اینها و بجزاینها را که بشمار در نمی‌آید از میان برداشتیم ومجاهدان درین غزوه غنیمت بسیار یافتند .شهرراسوختندوازان‌هیچ چیز جزویرانه‌بازنگذاشتند. شمارهٔ کشتگان‌هندوان بپنجاه‌هزار رسید و نزدیك بیست هزار تن از یشان اسلام آوردند و شمارهٔ بردگان بپنجاه و سه هزار رسید و سیصد و پنجاه و شش فیل و از اموال بیست هزار درهم و زر بسیار بدست آمد .

سال ۴۱۲ : دریـن سال گروهـی از دانشمندان و مسلمانان بپادشاه بزرگ یمین‌الدوله‌محمودبن‌سبکتگین گفتند که : تو بزرگ‌ترین پادشاه روی زمینی‌ودر هرسال بر گروهی وبر سر زمین کافران پیروز می‌شوی . راه حج از چند سال پیش بسته‌شده‌است و گشادن‌آن برتو واجب‌ترست . وی قاضی‌القضاةابومحمدناصحی را گفت که درین‌سال امیرحج بشود . با اوسی‌هزاردینار برای تازیان فرستاد ، بجز آنچه‌صدقه‌داد . مردم بهمراهی‌وی رهسپارشدند وچون بفید رسیدند تازیان بایشان پرخاش کردند و ابومحمد ناصحی بپنج هزار دینار با ایشان صلح کرد و ایشان نپذیرفتندوسر کردهٔ ایشان که جمازبن عدی بودبران شد که‌حجاج را مانع شود و براسب خود نشست وشیاطین عرب با اویارشدند.غلامی‌از آن مردم‌سمرقند که‌اورا ابن‌عفان‌می گفتندپیش رفت‌وتیری بروانداخت که بدل او خورد و مرده فروافتاد و تازیان گریختند و راه بر مردم‌بازشدوحج کردندوتن‌درست‌باز گشتندوحمدومنت خدای راست .

سال ۴۱۴·درین‌سال نامه‌ای‌ازیمین‌الدوله‌محمودبن‌سبکتگین بخلیفه‌رسیدودر آن گفته‌بود که باردیگر واردسرزمین هندشده و شهرهایی راگرفته وگروهی را کشته است .یك تن از پادشاهانشان با اوصلح کرده‌وپیشکش‌های گران‌بهافرستاده است . ازان جمله فیلهای بسیار ومرغی بگونهٔ قمری که چون آنرا برسر خوانی بگذارند که در آن زهر باشد چشمانش اشك آلود می‌شود وآب ازآن می‌ریزد و دیگر سنگی که سوده می‌شود وهرچه بخواهند ازان می گیرند وآنرا برزخمهایی که دهانهٔ گشاده دارندمی‌مالند وآنرا می‌بندندوجزاین .

سال ۴۱۸ : درین سال نامه‌ای از محمود بن‌سبکتگین رسید که در آن گفته بود کـه بـاز بسرزمین هند رفته و بزرگترین بت‌ایشان را که سومنات می‌نامند شکسته است . چیزهای بسیار فدای آن می کنند هم چنانکه مردم برای کعبه وبیت‌الحرام فدا می کنند و بیش ازان و نفقات و اموال فراوان برای آن می‌برند که بوصف وشماره درنمی‌آید . ده هزار روستا را برآن وقف کرده‌اند و شهر آن

مشهورست وخزانهٔ آن انباشته از مال بود ونزد آن هزار مرد خدمت گزار بودند وسیصدمرد که سرزایرانش را می‌تراشیدند وسیصدمرد که بردرش می‌خواندند و پای می‌کوفتند، هنگامی که بر آن درطبل و بوق می‌زدند ومجاوران آن هزاران تن بودند که از اوقاف آن گذران میکردند و ازراه دور هندوان آرزوی رسیدن باین بت را داشتند ودرازی راههای بیابان‌ها وبسیاری مانع وآفت ایشان را باز نمی‌داشت.

چون خبراین بت وپرستندگانش وفراوانی هندوان برسر آن راه وبیابانهای جانکاه وزمین پرخطر برای لشکر کشی واین دشواریها باورسید لشکریان خودرا برانگیخت و سی‌هزار را برای جنك با خود برداشت، که‌ازبرگزیدگان لشکربودند، بجز متطوعه. خدای با ایشان یارشد تا آنکه بآن بت رسیدند ودرجایگاه پرستندگان فرود آمدند وآن باندازهٔ شهر بزرگی بود. گفته‌است: بگرفتن آنجا شتاب کردیم وازآن مردم پنجاه‌هزارتن راکشتیم واین بت را از جای کندیم و درزیر آن آتش افروختیم. چندتن گفته‌اند که هندوان مال فراوان بسلطان محمود پیشنهاد کردند که این بزرك‌ترین بت‌رابرای ایشان بگذارد. مشورت کرد وامرای سلطان‌محمود باو گفتند که مال را بگیرد و این بت‌را برایشان بگذارد. گفت: باید با خدای عزوجل استخاره کنم. چون بامدادشد گفت: درین‌کاری که پیش آمده استاندیشه کردم و دیدم اگر در روز رستاخیز بانك برآید که محمود بت‌شکن کجاست؟ بیشترمی‌پسندم تا بگویند کسی که بت را رها کرد و این بهترین آرزوی من درین جهانست. پس عـزم کـرد و آنـرا شکست و خدایش بیامرزاد! در آن بت از گوهرها ولؤلؤهـا و زر و گوهرهای نفیس چند برابر آنچه ایشان پیشنهاد می‌-کردند یافتند.

سال ۴۲۰: درین سال نامه‌ای از محمودبن سبکتگین رسید که وی کشتن گروهی ازمردم‌ری از باطنیان و رافضیان را رواداشته وایشان را بدارافگنده‌است واموال پیشوای ایشان‌رستم بن‌علی‌دیلمی‌را گرفته است که‌بهزارهزاردینارمی‌رسیده است ودراندرون وی نزدیك پنجاه‌زن آزاد بوده‌اند و سی‌وسه فرزندنرینه ومادینه

برایش آورده بودند و ایشان این را مباح می‌دانستند .

سال ۴۲۱ : درین سال پادشاه بزرگ مجاهد غزا کنندهٔ گشایندهٔ شهرهای هند محمود بن سبکتگین که خدایش بیامرزاد درگذشت . در ربیع‌الاول این سال پادشاه دادگر کشور گشای جهانگیر بختیار پیروزمند یمین‌الدوله ابوالقاسم محمود بن سبکتگین خداوند کار شهرهای غزنه و این کشورهای پهناور و گشایندهٔ بیشتر شهرهای هند بقهر و شکنندهٔ صنمها و بتهاو هندوان ، سلطان بزرگ ایشان بقهر درگذشت . خدایش بیامرزاد که نزدیك دوسال بیمار بود و سر ببستر نگذاشت و ببالش تکیه نداد ، بلکه در حال تکیه‌دادن مرد و این چنین بود بواسطهٔ شهامت و دلاوری و نیروی عزم و شست سال زیسته بود ، خدایش بیامرزاد . جانشین خود را پس از خویشتن پسرش محمد کرد کار او بپایان نرسیده بود که برادرش مسعود پسر محمود مذکور با او درافتاد وخواستار کشورهای پدرش بود و آنچه بدان پیوسته بود و خود از شهرهای کافران گشاده بود ، از روستاهای بزرك و خرد و کشورها درشرق وغرب این نواحی برو قرار گرفته بود در پایان این کار رسولان برای مبارکباد از هر ناحیه وهر کشور نزد او رفتند و با فروتنی تمام بخوش‌آمد و بزرگداشت اورفتند . ذکر او پس ازین دربارهٔ درگذشتگان خواهد آمد . درین سال لشکریانی که پادشاه مذکور محمود بسوی شهرهای هند و بر بیشتر مداین هندوان و بزرگترین شهر آن‌ها ، شهری که سرستی(۱) نام دارد فرستاده بود چیره شدند . وارد آن شهر شدند و نزدیك صدهزار سپاهی پیاده وسوار بودند و بازارعطاران و گوهرفروشان آنرا در روز تاراج کردند و نتوانستند انواع بویهای خوش و مشك و گوهرها و مرواریدها و یاقوتهایی را که در آنجا بود بدست آورند و بااین همه از بس شهربزرك بود مردم آن آگاه نشدند . از بس بزرك بود درازای آن باندازهٔ یك منزل از منزلهای هند و پهنای آن نیز بهمین اندازه بود ودرین شهر از مال و تحفه واثاث باندازه‌ای بدست آوردند که بحد و وصف در نمی‌آید . حتی می گویند که زروسیم را کیل کیل تقسیم می کردند

۱ ــ دراصل : نرسی

ولشکریان مسلمان نه پیش ازین سال ونه پس ازان باین شهر نرفتند. اینشهراز بزرگترین شهرهای هند بود از بسیاری کالا ومال، بلکه می گویند شهریازحیث مال و روزی بزرگتر ازان نیافته‌اند. مردم آن کافر و بت‌پرست بودند و جایگاه پادشاه بود. ازآنجاچندان‌پسر ودختربرده کردند که از بسیاری بشماردرنمی‌آمد. پادشاه بزرك دادگستر محمودبن سبکتکین، ملقب بیمین الدوله و امین الملة خداوندگار شهرهای غزنه وآنچه بدان پیوسته است وسپهسالار کسانی که بایشان سامانیان می گویند، زیرا که پدرش مملوك ایشان بودو درسال ۳۳۷ در گذشت (!) وپس ازواین پسرش محمود جایش را گرفت. دربرابرایشان‌ورعایاسیرت عدل را پیش گرفت و درپیروزمندی‌اسلام ایستادگی بسیار کرد و درشهرهای هندوجزان پیروزمندیهای بسیار یافت وکارش بالا گرفت و کشورش پهناور شد و رعایای وی افزون شدند و روزگار او درداد گری وجهاندارازشد و خدا این را بهرهٔ دیگران نکرد. در همهٔ کشورهای‌خودخطبه‌بنام‌قادربالله‌می کرد. فرستادگان‌فاطمیان مصر نامه‌ها و پیشکش‌ها نزد او بردند که هواخواه‌ایشان شود. ایشان راسوخت‌ونامها و پیشکشها را سوخت. شهرهای‌کافران‌هندراگشود وجزواین‌بهرهٔ کسی‌ازپادشاهان نشد، چه پیش ازووچه‌پس‌از و. ازیشان‌غنیمت‌های‌بسیار گرفت که بشمارنمی گنجد وبنوشتن در نمی‌آید، چه از زرولئالی‌و چه از بردگان. بسیاری از بت‌های ایشان را شکست وزیورهای آنها را برداشت. این بتفصیل و پراکنده در سالهای پیش ازین در روزگار اوآمده است. ازجمله‌بتهایی که‌شکست‌بتی‌بود که‌بآن‌سومنات (۱) می گفتند. از زیورهای زرین آن آنچه بدست آمد بیست هزار هزار دینار بود. پادشاه بزرك هند را که باوجیپال (۲) می گفتند شکست داد و برپادشاه بزرك که باوایلك الخان می گفتند پیروز شد و سرزمین سامانیان راگرفت‌و ایشان شهرهای سمرقندو گرداگردآنراگرفته‌بودندوهلاك شدند. برجیحون‌پلی‌بست که‌پادشاهان وخلفا ازین‌کارناتوان بودند. درین کاردوهزارهزاردینار هزینه کردواین کاریست

۱ ــ دراصل: سومنان

۲ ــ دراصل: صینال

که بهرهٔ دیگران نشده است . در لشکر او چهار صد فیل جنگی بود و این چیز بسیار بزرگیست و بر و کارهایی گذشت که تفصیل آنها درازست . با این همه در غایت دینداری و صیانت و بیزاری از گناهان و گناهکاران بود . نه چیزی از آن را دوست می‌داشت و نه می‌پسندید و نه می‌شنید و نه یارای کسی را داشت که گناه او آشکار شود و در کشور او باده گساری کند و نه جزین را . ملاهی و خواستاران آن را دوست نمی‌داشت و دانشمندان و محدثان را دوست می‌داشت و ایشان را گرامی می‌داشت و با ایشان می‌نشست و مردم نیکو کار و دین‌دار و صالح را دوست می‌داشت و با ایشان نیکویی می‌کرد. حنفی بود و سپس شافعی شد ، بدست ابوبکر قفال صغیر چنانکه امام‌الحرمین و دیگران آورده‌اند . در اعتقاد بمذهب کرامیان می‌رفت واز کسانی که هم نشین او بودند محمدبن‌الهیضم بود در برابر سلطان محمود در مسئلهٔ عرش در میان وی و ابوبکر بن فورك مناظرات روی داد . ابن‌الهیضم در تصنیف خود یاد از آن کرده است و سلطان محمود بگفتهٔ ابن‌الهیضم گروید و سخن ابن‌فورك را نپذیرفت و فرمان داد اورا طرد کنندو بیرون کنند زیرا که وی موافق رای جهمیه بود . وی بسیارداد گر بود. مردی باوشکوه برد که خواهرزادهٔ پادشاه در سرایش همه وقت بر وو بر زنش می‌تازد و او را از خانه بیرون می کند و بازنش تنها می‌ماند و این کار را همیشه میکند وچون بیکی از کارگزاران شکوه میبرد از ترس هیبت پادشاه هیچ کس جسارت ندارد. چون پادشاه این را شنید بسیار خشمگین شد و بآن مرد گفت : وای برتو ، چرا نیامدی مرا آگاه کنی ؟ وار کسی مپذیر که ترا نگذارند نزد من بیایی ، چه شب وچه روز . آن مرد شادمان ودعا گوی رفت. چون یك شب یا دو شب گذشت واین جوان برو تاخت واو را ازسرای بیرون کرد و بازنش تنها ماند ، گریان بسرای پادشاه رفت . باو گفتند شاه خفته‌است . گفت: بشما سپرده‌است که چه شب وچه روز مانع او نشوند پادشاه را آگاه کردند و خود با او بیرون رفت و کسی با او نبود ، تا آنکه بسرای آن مرد رسید و بر آن جوان نگریست که با زن در یك بستر بود و نزدیکشان شمعی می‌سوخت . پادشاه پیش رفت وشمع را کشت و سرجوان را برداشت و بآن مرد گفت : وای برتو ، یك شربت آب بمن برسان .

اوآنرا آورد ووی آشامید . سپس شاه می‌خواست برود . آن مرد باو گفت: خدای را ، چرا شمع را کشتی ؟ گفت : وای برتو ، اوپسرخواهرمن‌بود. ا کراه داشتم‌وی‌را درحال‌سربریدن ببینم . گفت : چرا باین زودی‌آب خواستی ؟ شاه گفت :ازهنگامی که مراآگاه کردی برخود روا داشتم چیزی‌نخورم ونیاشامم تا آنکه ترا خشنود کنم وبحق‌توبرسم . در همهٔاین روزها تشنه بودم ، تا آنکه آنچه تو دیدی‌روی‌داد. مرد برودعا کرد وشاه بسرای خود باز گشت . کسی ازان آگاه نشد . این محمود بیماری سوءمزاج گرفت، دو سال گرفتارشکم‌روش‌بودو درین مدت بربستر نیارامید و بر چیزی‌تکیه نکرد، باشدت باس وسوءمزاجی که داشت . بربالشی که برایش می‌گذاشتند پشت می‌داد و بمجلس شاهی می‌نشست‌وبهمان عادت خود درمیان‌مردم بود ، تا آنکه مرد . این در روز پنجشنبهٔ هفت روز مانده از ربیع الاخر این‌سال بود، در سن شست وسه سالگی. سی و سه سال ازآن پادشاهی کرد واموال بسیار از خود گذاشت از آن جمله هفتاد رطل گوهروهر گوهرازآن‌بهای بسیاری‌داشت که خدا می داند . پس از وکار بپسرش محمد رسید . سپس فرمانروایی بهرهٔ پسر دیگرش مسعود بن محمود شد که بپدرش بیشتر مانندهبود .برخی از دانشمندان‌در سیرت‌اووروز گاراوو پیروزمندیهای اوو کشورهای‌اوتصنیفات کرده‌اند .

سال ٤٢٣ : درین سال مرگ ومیر بسیار در شهرهای‌هند وغزنه و خراسان و گرگان وری و اصفهان روی داد و در کمترین مدتی از آنجا چهل هزار جنازه بیرون آوردند و در نواحی موصل وجبل و بغداد آبله سختی روی‌آورد چنانکه سرایی نبود که درآن مصیبتی نباشد و این در حزیران و تموزوآب(۱)و ایلولو تشرین اول و دوم (۲) همچنان بودو در تابستان بیش ازپاییزبود ... چندی نگذشت که مسعودبن محمود باصفهان آمد وبسیاری از مردم را کشت حتی مردم را در مسجدها کشت .

۱ــ دراصل: آزار

۲ــ برابر با ماههای ژون وژوئیه واوت وسپتامبر واکتبر ونوامبراز تقویم میلادی یعنی از ازاواسط تابستان تا اواسط زمستان

سال ٤٢٥ : درین سال مسعود بن محمود غزای شهرهای هندوستان کرد و دژهای فراوان را کشود و از آن‌جمله دژ استواری را محاصره کرد واز باره زنی بسیار سالخورده وجادوگر بیرون آمد وجاروبی‌بر گرفت‌وتر کردو در لشکرگاه مسلمانان آب پاشید . سلطان آن‌شب سخت بیمار شد واز آن دژ رفت‌وچون ازآنجا بجای دیگر فرودآمد تن درستی‌کامل یافت‌و تن‌درست بغزنه بازگشت .

سال ٤٢٩ : درین سال آغازفرمانروایی سلجوقیان‌بودودرین‌سال رکن‌الدوله ابوطالب طغرل‌بك محمدبن میکائیل بن سلجوق بر نیشابور دست یافت وبر تخت پادشاهی نشست و برادرش داود را بشهرهای خراسان فرستاد و آنها را گرفت‌و از دست کارگزاران پادشاه مسعودبن محمودبن‌سبکتگین بیرون آورد .

سال٤٣٠ : درین سال پادشاه مسعودبن‌محمود وپادشاه طغرل‌بك سلجوقی با هم روبرو شدند و برادرش داود بااو بود . در ماه شعبان ، مسعود شکست‌خورد و از دستیارانش بسیاری کشته شدند .

سال٤٣٢ : درین سال کارسلجوقیان‌بالاگرفت وبرشان پادشاهشان طغرل‌بك و برادرش داود افزود و ایشان پسران‌میکائیل بن‌سلجوق بن‌بغاق‌بودند . این‌بغاق جدشان از سران ترکان قدیم بود که نزد پادشاه بزرگشان‌اعتبار ونفوذ وپایگاه داشت . پسرش سلجوق بنجابت و شهامت پرورش یافت . شاه اورا بخود خواند و سباشی (١) لقب داد .لشکریان فرمان برداروی ومردم‌پیرواوشدند، تا اندازه‌ای که شاه ازوهراسان شد و اندیشهٔ کشتن او را کرد . از نزد او بسر زمین مسلمانان گریخت ومسلمان‌شدو برعزت و بلندی پایه‌اش افزود. سپس در صدوهفت‌سالگی مرد و ارسلان و میکائیل و موسی جانشین او شدند . اما میکائیل بکشتن ترکان کافر پرداخت تا آنکه شهید شد و پسرانش طغرل بك محمد و جغربك (٢) داود جایش را گرفتند. وکار ایشان نزدپسران‌عمشان بالاگرفت‌وترکان‌مسلمان گردشان را گرفتند و ایشان ترك ایمانند که مردم ترکمان می گویند و سلجوقیانند که سلجوق جدشان بود . پس از مرك محمود بن سبکتگین همهٔ شهرهای خراسان‌را

---

(١) در اصل : شباشی (٢) در اصل : جعفر بك

گرفتند و محمود تا اندازه‌ای ازیشان بیم داشت. چون مرد وپسرش مسعود پس‌از وی برخاست با ایشان‌بارها جنگ کرد وایشان‌دربیشتر ازکارزارهاوی راشکست دادند وهمهٔ سر زمین خراسان بدست ایشان افتاد. سپس مسعود با لشکریانی که فضا را تنگ کرده بودند آهنگ ایشان کرد وداود یك‌بار برو پیروز شد و مسعود گریخت ووی بر بنه و خیمه‌های اودست یافت و برتخت او نشست وغنیمت ها را در میان لشکریان خود بخش کرد وایشان را بر اسبان خود نگاه داشت که سه روز ازآنها فرود نیایند ازترس این که دشمن بریشان‌بتازد و بدین گونه‌کارایشان استوار شد وآنچه می‌خواستند بدست آوردند. سپس نیك بختی ایشان درین بود که شاه مسعود آهنگ شهرهای هند کرد تا بآنجا پناه ببرد وبرای‌پسرش مودود لشکریان بسیار گذاشت که‌با سلجوقیان‌بجنگد.چون‌ازپای که برروی سیحون‌است گذشت لشکریانش بنهٔ اورا تاراج کردندو گرد برادرش محمد بن محمودگشتند و مسعود را خلع کردند. مسعود بر گشت‌و با ایشان جنگید و شکست خورد و اسیر شد. برادرش باو گفت: بخدا ترابرای بدکرداری با خود نمی کشم، اما برای‌خود شهری را اختیار کن که تو وخانواده‌ات درآن بمانی. وی دژ کری (۱)را برگزید ودرآنجا ماند. سپس شاه محمد برادر مسعود کاررا پس از خود بپسرش سپرد ولشکر باو بیعت کرد. نام پسرش احمد ومرد گولی بود. وی بایوسف بن سبکتگین‌بکشتن مسعود همدست شد، تا کار را راست کنند و پادشاهی با ایشان باشد. احمد نا دانستهٔ پدرش نزد او رفت و وی را کشت و چون پدرش این را دانست بر پسرش خشم گرفت وتندی بسیار کرد. نزد برادر زاده‌اش فرستادوازو پوزش خواست و سوگند خورد که ازان آگاه نبوده است مگر وقتی که این پیشامد کرد. مودود بن مسعود باو نوشت: خدای پسر گول ترا خرد بخشد، کاری بزرگ کرد و خون کسی مانند پدرم را ریخت که‌امیرالمؤمنین اورا سید الملوك والسلاطین لقب داده بود و بزودی خواهیددانست که این چه نابکاری بوده است وسیعلم‌الذین ای منقلب ینقلبون (۲). سپس با لشکری آهنگ ایشان کرد و

۱ـ در اصل: کبری

۲ـ سورةالشعراء آیهٔ ۲۲۸

شکستشان داد و اسیرشان کرد و عم خود محمد و پسرش احمد و همهٔ بنی اعمام خود را کشت ، مگر عبدالرحمن را و نیز گروهی از سران ایران را . در آنجا روستایی ساخت و آنرا فتح آباد نام گذاشت . سپس بغزنه رفت و در شعبان در آنجا فرود آمد. پس دادگری را آشکار کرد و خوی جدش محمود را پیش گرفت . مردم فرمان بردار وی شدند و از هر سوی باو نامه نوشتند و فرمان بردار و پیرو و حکم گزار وی شدند ، بجز آنکه خویشاوندان خود را بدست خود کشت و این از جملهٔ نیك بختی‌های سلجوقیان بود .

سال ٤٣٣ : شاه مسعود بن شاه محمود بن شاه سبکتکین خداوند کار غزنه و پسر خداوند کار آن . پسر عمش احمد بن محمد بن محمود او را کشت و پسر وی مودود بن مسعود انتقام او را گرفت و کشندهٔ پدرش و عمش و پسرعمش و خاندانش را برای بزرگداشت پدرش کشت و کار بتنهایی برو استوار شد و دیگر از خویشاوندانش منازعی برای او نماند ، چنانکه گذشت.

سال ٤٤١ : درین سال مسعود بن مودود بن مسعود بن محمود بن سبکتکین پس از مرك پدرش بپادشاهی رسید . وی خرد سال بود. چندروزی بود تا آنکه جای او را بعمش علی بن مسعود دادند .

سال ٤٤٢: مودود بن مسعود بن محمود بن سبکتکین خداوند کار غزنه درین سال مرد و پس ازو کار بر عمش عبدالرشید بن محمود استوار شد .

سال ٤٥٦ : [الپ ارسلان] پسرش برای دختر خان اعظم خداوند ماوراءالنهر نامه نوشت و باوی پیوند زناشویی بست و برای پسر دیگر خود دختر خداوند گار غزنه را گرفت و دو خاندان سلجوقی و محمودی بهم پیوستند .

سال ٤٧٢ : درین سال محمود بن مسعود بن محمود بن سبکتکین خداوند کار غزنه دژهای استوار فراوان را از شهرهای هند گشود و سپس تن درست و باغنیمت بدیار خود بازگشت .

سال ٤٨١: درین سال مسعود بن ملك مؤید بن ابراهیم بن مسعود بن محمود ابن سبکتکین پس از پدرش پادشاهی سرزمین غزنه را یافت .

سال ۴۹۲ : سلطان ابراهیم بن سلطان محمود بن مسعود بن سلطان محمود ابن‌سبکتکین خداوندگار غزنه و اطراف هند و مانند آن . وی حرمت و ابهت بسیار و هیبت فراوان داشت . کیا هراسی (۱) هنگامی که سلطان بر کیارق او را برسالت نزد وی‌فرستاده‌حکایت کرده است ازآنچه‌درکارهای پادشاهی ازنشست و برخاست او وآنچه از اموال و نیك بختی این جهانی ازو دیده‌وگفته‌است: چیز شگفتی دیدم و این حدیث را « لمنادیل سعد بن معاذفی‌الجنة خیرمن هذا» برای موعظه خواندم و گریست . گفته است : برای خود جایگاهی نساخت مگر آنکه پیش ازان مسجدی یا کاروانسرایی بسازد . در رجب این سال در گذشت وسنش از نود گذشته بود و مدت پادشاهی او چهل‌ودوسال بود .

سال ۵۴۳ : درین سال سولی (۲) بن حسین پادشاه ثغور (۳) شهر غزنه را گرفت و خداوندگارآن بهرامشاه‌بن‌مسعود از فرزندان سبکتکین بفرغانه رفت‌و از پادشاه آنجا یاری خواست وبالشکریان بسیار آمد و غزنه را از سولی گرفت و او را اسیر کرد وبدار کشید ووی کریم‌و جواد بود وصدقه بسیارمی‌داد .

سال۵۴۷ : درین‌سال‌سلطان سنجروملك‌غورعلاءالدین‌حسین‌بن حسن نخستین پادشاهشان باهم جنگ کردند وسنجر او را شکست داد واسیر کرد وچون‌برابر او رسید باوگفت :اگر مرا اسیر می کردی با من چه میکردی ؟ وی بندی‌سیمین بیرون آورد و گفت : با این ترا بند می کردم . وی را بخشید وبکشور خود رها کرد . بغزنه رفت وآنرا از خداوندگارآن‌بهرامشاه سبکتکینی گرفت وبرادرش سیف الدین را درآنجا گماشت. مردم شهر با اوغدر کردندوآنرا ببهرامشاه‌تسلیم کردند واو وی را بدار کشید .بهرامشاه بزودی مرد و علاءالدین بدانجا رفت و خسرو بن‌بهرامشاه ازآنجا گریخت وعلاءالدین وارد شد و سه روز شهر را تاراج می‌کرد واز مردم شهر مردم بسیار کشت و مردم رافرمان گزار کرد. مردم خاك

۱ـ ابوالحسن علی بن محمد بن علی کیا هراسی طبری شافعی متولددر ۴۵۰ و متوفی در ۵۰۴

۲ـ سوری ۳ـ غور ؟

بمحله‌ای از آنجا که دور از شهر بود بردند و با این خاك دژی را که تا کنون معروفست ساختند وبدین گونه دولت‌بنی سبکتکین در شهر های غزنه و جز آن بپایان رسید. آغاز کارشان در سال ۳٦٦ بود تا سال۵٤۷ وایشان ازپادشاهان نکو کردار بودند و بیشتر در جهاد باکافران می گذراندند وبیش ازهمه مال وزن‌وعدد وعدت داشتند و بتان را شکستند و کافران را برانداختند واموالی گرد آوردند که دیگری از پادشاهان گرد نیاورد. سر زمینشان پاکیزه ترین سر زمین ها بود وبیش ازهمه کشت زاروآب داشت و همهٔ اینها نابود شد و ازدستشان رفت. . . سپس غور وهند و خراسان راگرفت.

سال ۵۵۵: خسروشاه بن ملکشاه بن بهرامشاه بن مسعود بن ابراهیم بن محمود بن سبکتکین از خاندان پادشاهی و فرمانروایی دیرین که پشت درپشت ارث برده بودند و وی از بزرگان پادشاهان و نیکوکارترین ایشان بود. دانش و دانشمندان را دوست می داشت در رجب این سال در گذشت و پس از وپسرش ملکشاه بتخت نشست. علاءالدین حسین بن الغور (!) آهنگ او کرد و غزنه را حصار گرفت و وی برابری نتوانست ونومید باز گشت».

***

ابو منصور عبد الملك‌بن محمد بن اسمعیل ثعالبی‌نیشابوری نیزدر کتاب یتیمةالدهر (۱) مطالبی دربارهٔ غزنویان دارد:

درص ۱٦۰ در بارهٔ ابوعبدالله‌محمدبن‌حامدخوارزمی‌شاعرمی گویدخوارزمشاه وی را بسفارت ببلخ‌نزد یمین الدوله فرستاد واو سفارت خود را بسیار خوب انجام‌داد.

در ص٢٠٤ دربارهٔ ابوالفتح علی بن محمد کاتب بستی‌ادیب معروف‌می گوید: درجوانی کاتب بایتوز (۲) خداوند بست بود و چون امیر ناصر الدوله ابو منصور سبکتکین آنجا را گرفت‌بخدمت وی پیوست.ثعالبی این گفته را ازآنچه ابوالفتح

۱ــ چاپ دمشق ج٤

۲ــ در اصل: بایتور

خود برای ابوالنضر محمد بن عبدالجبار عتبی نقل کرده بود روایت‌می‌کند.سپس می‌گوید برخی ازفتح نامهای محمود را ابوالفتح نوشته‌است .

در ص ۲۳۶ در بارهٔ ابوالقاسم محمد بن محمدبن‌جبیر سگزی می گویدکاتب امیر خلف بود .

در ص ۲۸۱ در بارهٔابوالنضر محمدبن عبدالجبار عتبی می‌نویسد : درجوانی با خال خود ابونصرعتبی‌از وطن‌خودشهرری بخراسان رفت و کاتب امیر ابوعلی (سیمجور) و سپس کاتب امیر ابومنصور سبکتکین شد و با ابوالفتح بستی با هم بودند .

در ص ۳۱٦ در بارهٔ ابوالفتح احمدبن محمد بن یوسف کاتب از روستاهای جوین می‌گوید در پایان دورهٔ سامانی ببخارا رفت و وارد دستگاه خانیان‌ومتولی دیوان رسایل بغرا خاقان شد .

***

احمد بن علی بن عمر منینی در کتاب فتح الوهبی علی تاریخ ابی نصرالعتبی نیز مطالبی در بارهٔ غزنویان در مجلد اول‌دارد که برخی از آنها در جای دیگر نیست ازان جمله است:

ص ۳۱۱ ــ ۳۱۲ : ارسلان جاذب غلام سلطان ودست راست او بود و او را جاذب بدین جهت می گویند که درجذب کمند زبردست بودو گویند بدان سبب که جنیبت خاص را درمیان سران او جذب‌می‌کرد . وی کسیست که‌ازسوی‌سلطان چند سال فرمانفرمای طوس بود و آبادیهای وی درآنجا بسیارست از ان جمله کاروانسرایی در روستای‌سنجبست (۱) و در آنجا مسجد جامع و خانقاهی هست و ساختمانهای‌بسیار ومشهد اودرآنجاست . گویند هنگامی که‌سوداگران اورابغزنه می‌بردند راهزنان بایشان رسیدند و مال ایشان را ربودند و رفتند و ارسلان رابر سر سنکی انداختند. پیش خدای‌نذر کرددرآنجاکاروانسرایی‌بسازدوآبی‌بیرون‌آورد

۱ــ سنگ بست

وآنرا قریه‌ای بکند برای راه نوردان . چون کارش بـالا گرفت و فرمـانروای طوس شد نـذر خود را بجا آورد و این قریه را در سنجبست (۱) ساخت بنـام آنچه برسر سنگ بر گذشته بود و آبگیرها وجایگاهها در آنجا ساخت وقریه‌را برآنها وقف کرد .

ص۳۱۷ : محمود پیش از آنکه پس از آل سامان در پادشاهی مستقل شود دریـای حکمت و حـرامت امام‌الائمه ابو حـامد اسفراینی را نزد امیر المؤمنین القادربالله فرستاد و خواستار ولایت و لقب یمین الدوله و امین‌المله شد وبزودی ابو حامد کامیاب بر گشت وبشفاعت ابوحامد اسفراینی این القب‌را یافت .

ص۹۶ ـ ۹۷ : گویند خلف‌ابن احمد از فرزندان‌بنی اللیث پادشاد سیستان بود واو در میان پادشاهان یگانه و انگشت نما بود وخدای تعالی اورا از دانش‌و از پیکر بهرهٔ بسیار داده بود و بغایت شهرت رسید تا اندازه‌ای که از تعریف و وصف ونام بی نیاز بود و بواسطهٔ بخشندگی بسیارودانش دوستی‌ازاطراف شهرها روی بدرگاه اومی آوردند . دانشمندان‌را برای تصنیف کتابی‌در تفسیر کلام‌خدای گرد آورد که درآن حرفی از گفتارهای مفسران وتاویل‌ایشان و نکته‌های لازم فروگذار نکردند ووجود قراآت وعلل‌نحو وصرف وعلامات تذکیر وتانیث رابر آن افزودند ونیز آنچه ثقات گفته بودند آوردند . مصنف می‌گوید (۲) برای این کار بیست هزار دینار خرج کرد و نسخهٔ آن در نیشابور در مدرسهٔ صابونی‌هست . اما عمرکاتب‌ومرکب ناسخ درآن‌بپایان رسیده‌ونسخه‌برداران‌آنرا بخطوط مختلف تقسیم کرده‌اندوشاعران‌وعالمان‌ستایشهای بلیغ برای اوسروده‌اند و ازستایشگران او بدیع همدانی بوده وقصیده‌ای سروده که هزار دینار برای آن داده است واین قصیده معروف بالفیه شده‌است . درص ۳۷۵می گوید: کرمانی(۳) گفته است:تفسیر خلف مشهورست‌وآن در صد مجلدست و برخی از مجلدات‌آنرا از مدرسهٔ صابونی پس از ویرانی آن بکتابخانهٔمسجدمنیفی برده‌اند واکنون در آنجاست .

۱ـ سنگ‌بست ۲ـ یعنی عتبی در کتاب یمینی

۳ـ یکی از شارحان کتاب یمینی

در ص ۳۶۱ در بارهٔ نام جیپال نوشته است : بجیم و باء مماله چنانکه افاضل ضبط کرده‌اند .

درص ۳۶۵ آورده است : اندپال همزهٔ آن فتحه دارد و پس از ان نون ساکن سپس دال مهمله سپس بای غلیظ سپس الف سپس لام و این هندیست و بعربی «ففی یدیك» در یمینی چنینست صدرالافاضل (۱) گوید مراد از «ففی یدیك» اینست که لفظی که عرب بکار می‌برد از زبان دیگریست و درآن تغییر روی داده ودرین حرجی نیست و در عربی اگر این بای غلیظ را تلفظ کنند مقتضای لغت آن برای رقیق کردنست. سپس صدر می گوید بدان که لفظ پال درپایان اعلام مردان در زبان هندی بسیارست مانند راجپال وجیبال ومانندآن .

در ص ۳۸۷ : ابو عبدالله محمد بن ابراهیم طایی از سر کردگان بزرگ و امرای دربار وی (محمود) بود واز نژاد پاك تازی و دارای حمیت و عصبیت بود و نامش در آفاق و آوازه‌اش درخراسان وعراق پیچیده بود ».

***

مطلبی که در صحایف ۴۲۷ ـ ۴۲۸ و ۶۶۴ ـ ۶۶۵ از زبان عبدالله انصاری آمده است از کتاب طبقات الصوفیهٔ او (۲) گرفته‌اند ودر آن کتاب چنین نوشته شده است :

« شیخ الاسلام گفت که: محمد شگرف مرا حکایت کرد که آن وقت که امیر سبکتگین پدر محمود پیشین بار ، که بهری آمد ، بسر کن فرود آمده بود .از لشکر وی یکی از روستایی خرواری کاه خرید وبها تمام بداد ووی را بنواخت. گفت :این بار ، که کاه آری ، بمن آورو وی پدری داشت . بوی آمدودوستی گرفت و می‌بود ،تا روز عرفه بود .این پیر روستایی می گفت که :حاجیان امروزحج کنند، ای کاش که ما آنجا بودیم لشکری گفت : خواهی ترا آنجا برم؟ مگر با کسی

۱ـ صدرالا فاضل ابو محمد قاسم بن حسین بن محمد خوارزمی متولد در ۹ شعبان ۵۵۵ و متوفی در ۶۱۷ دیگری از شارحان کتاب یمینی .

۲ـ چاپ کابل ۱۳۴۱ ص ۳۵۷ ـ ۳۵۸

چیزی مگویی ! گفت: نگویم . رفتند، آن روز وی را بعرفات بردو حج بکردند و باز آمدند. آن روستایی فراوی گفت : که تو چنین ، عجب می دارم که در میان لشکریان می باشی . گفت : چون منی نباشد ، درلشکر ، اگر ضعیف وعجوز بیاید وداد خواهد که دروی نگرد و داد وی بستاند ، وگر بعدوفرا زن جوانی رسد چون نباشد که وی را از دست ایشان بستاند ؛ من چنان آنرا ام در میان لشکر و تو نگو با کس چیزی نگویی» .

*

* *

آنچه در بارهٔ روابط محمود باابوالحسن خرقانی پیش ازین درصحایف ۳۶۲ و ۳۷٦ و ۳۷۸ چاپ شده است در تذکرة الاولیای فرید الدین عطار (۱) چنین آمده است :

«نقلست که وقتی سلطان محمود وعده داده بود ایاز را : خلعت خویش را در تو خواهم پوشیدن و تیغ برهنه بالای سرتو ، برسم غلامان ، من خواهم داشت. چون محمود بزیارت شیخ آمد رسول فرستاد که : شیخ رابگویید که سلطان برای تو. از غزنین بدین جا آمد . تونیز برای او از خانقاه بخیمهٔ او درآی ورسول راگفت: اگرنیاید این آیت برخوانید ؛ قوله تعالی : « واطیعوالله واطیعوا الرسول واولی الامر منکم » (۲) .رسول پیغام بگزارد .شیخ گفت : مرا معذور دارید . این آیت برو خواندند. شیخ گفت : محمود را بگویید که : چنان در « اطیعواالله» مستغرقم که در « اطیعواالرسول » خجالتها دارم تا باولی الامر چه رسد ؟ رسول بیامد و بمحمود باز گفت . محمودرا رقت آمدو گفت : برخیزید ، که او نه از آن مردمست که ما گمان برده بودیم . پس جامهٔ خویش را بایاز داد و [جامهٔ ایاز را] در پوشید وده کنیزک را جامهٔ غلامان دربر کرد و خود بسلاحداری ایاز پیش وپس می آمد، امتحان را . روی بصومعهٔ شیخ نهاد. چون ازدرصومعه درآمدوسلام کرد شیخ جواب

۱- چاپ لیدن ج ۲ ص ۲۰۸ - ۲۱۰
۲- سورة النساء آیهٔ ٦۲

داد. اما برپای نخاست . پس رو بمحمود کرد ودر ایاز ننگرید .محمود گفت: برپای نخاستی سلطان را واین همه دام بود. شیخ گفت : دامست، اما مرغش تونه‌ای. پس دست محمود بگرفت و گفت : فراپیش آی ،چون ترا فراپیش داشته‌اند . محمود گفت : سخنی بگو . گفت : این نامحرمان‌را بیرون فرست . محمود اشارت کرد تا نامحرمان همه بیرون رفتند. محمود گفت : مرا از بایزید حکایتی بر گو .شیخ گفت : با یزید چنین گفته است که: هر که‌مرا دید‌از رقم شقاوت ایمن‌شد.محمود گفت :ازقدم‌پیغامبرزیادتست‌وبوجهل‌وبولهب‌وچندان‌منکران‌اوراهمی‌دیدندوازاهل شقاوت اند .شیخ گفت محمودرا که : ادب نگه دار و تصرف درولایت خویش کن، که مصطفی را علیه السلام ندید جز چهاریاراوو صحابهٔ او و دلیل‌برین‌چیست‌قوله تعالی :« و تراهم ینظرون‌الیك وهم‌لایبصرون» (۱). محمورا این سخن خوش‌آمد. گفت : مرا پندی ده . گفت: چهار چیزنگه‌دار : اول پرهیز از مناهی‌ونمازبجماعت و سخاوت و شفقت برخلق خدا . محمود گفت : مرا دعا بکن . گفت : خود درین که‌دعا می کنم : «اللهم‌اغفر للمؤمنین والمؤمنات ». گفت : دعای‌خاص بگو . گفت: ای محمود ، عاقبت محمود باد ! پس محمود بدره‌ای زر پیش شیخ نهاد .شیخ قرص جوین پیش نهادو گفت : بخور . محمود همی خاوید و در گلوش می گرفت . شیخ گفت : مگر حلقت می گیرد ؟ گفت : آری .گفت : می‌خواهی که ما را این بدرهٔ زر تو گلو‌ی مابگیرد. بر گیر، که‌این‌را سه طلاق داده‌ایم.محمود گفت: درچیزی کن ، البته . گفت : نکنم. گفت : پس مرا ازآن خود یادگاری بده . شیخ پیراهن عودی ازان خود بدو داد . محمود چون باز همی گشت گفت:شیخا ،خوش صومعه‌ا ، داری! گفت : آن همه‌داری این نیز می‌بایدت ؟ پس در وقت رفتن شیخ اورا بر پای خاست .محمود گفت : اول که درآمدم التفات نکردی ، اکنون بر پای می‌خیزی، این همه کرامت چیست وآن چه بود ؟ شیخ گفت : اول در رعونت پادشاهی و امتحان درآمدی وبآخردرانکسار ودرویشی می‌روی ، که‌آفتاب دولت درویشی بر تو تافته‌است . اول برای پادشاهی تو بر نخاستم ، اکنون برای

۱ــ سورة الاعراف آیهٔ ۱۹۷

درویشی برمی‌خیزم. پس سلطان برفت بغزا. در آن وقت بسومنات شد، بیم آن افتاد که شکسته خواهد شد. ناگاه از اسب فرود آمد و بگوشه‌ای شد و روی بر خاک نهاد و آن پیراهن شیخ را بر دست گرفت و گفت: الهی، بحق خداوند این خرقه، که ما را برین کفار ظفر دهی، که هر چه از غنیمت بگیرم بدرویشان دهم. ناگاه از جانب کفار غباری و ظلمتی پدید آمد، تا همه تیغ در یکدیگر نهادند و می کشتند و متفرق می‌شدند، تا که لشکر اسلام ظفر یافت. آن شب محمود بخواب دید که شیخ می گفت: ای محمود، آبروی خرقهٔ ما بردی، بر درگاه حق. اگر در آن ساعت درخواستی همهٔ کفار را اسلام روزی کردی »

سمعانی در کتاب الانساب (۱) در همین زمینه نوشته‌است:

« ابوالحسن علی بن احمد خرقانی از زاهدات ظاهر و احوال نیکو دارد. ریاضت می کشید وجهد می کرد و آغاز کارش این بود که خربنده بود یعنی خر کرایه می داد و با آن بار می‌برد. سلطان محمود آهنگ وی کرد و در میان او و وی داستانهای شگفت گذشت. وی چون خواست نزد او بمسجد وی درآید برخی از نزدیکانش را از پیش فرستاد که شیخ بپیشواز وی آید و شیخ می‌داند که او محمود هست یا نه؛ چون شیخ او را دید بانگ برآورد که: ای محمود، پیش کسی بیا که خدای اورا پیش داشته است. بفارسی گفت: «آن را که خدای فراپیش کرده است بگو بیت که فرا پیش آید» سپس محمود در برابرش نشست و اورا وعظ و پند گفت و بر در مسجد غلامی هندو بود که شیخ می‌نگریست. شیخ باو گفت: ای غلام، پیش بیا. پیش رفت. سپس گفت: ای محمود، آیا این غلام را می‌شناسی؟ گفت: نه. گفت: در لشکر تو چندتن مانند این سیاه هستند؟ گفت: شمارهٔ ایشان بده هزار می‌رسد. گفت: خدای تعالی را نظری نیست مگر بر قلب ایشان. محمود برخاست اورا در بغل گرفت و گفت: در میان من و او یگانگی بینداز. سپس بدره‌هایی از دینار پیش او گذاشت و چون آنها را بوسید محمود گفت: در میان لشکریان خود پراگنده کن. گفت: «ما لشکر خود را بیستگانی داده‌ایم، تو انی بلشکر خویش

۱ـ ورق ۱۹٤ ب

ده ». یعنی ما ارزاق سپاهیان و اصحاب خود را رسانیده‌ایم وبایشان رسیده‌است وتو این را بلشکریان خود برسان. شیخ ابوالحسن خرقانی در روز سه شنبهٔ عاشورای سال ٤٢٤ درگذشت ودر روز مرگ ۷۳ساله بود».

گمان می کنم آنچه در بارهٔ رفتن محمود پیش زاهد آهو پوش آورده‌اند و پیش‌از ین در صحایف ۱٦٩ و۳۸۱و٤٨١و٤٨٢و٦٥٦و۸٥۷ مکرر شده است‌تصرفی باشد که در همین مطالب کرده‌اند.

*

* *

در بارهٔ ابوسعید ابوالخیر ومناسبات وی‌بامحمودنخست‌درتذکرةالاولیا(۱) چنین آمده‌است:

« نقلست که پدرش دوستدار سلطان محمود غزنوی بود، چنانکه سرایی ساخته بود وجمله دیوار آنرا صورت محمود ولشکریان وفیلان اونگاشته. شیخ طفل بود. گفت: یا بابا، از برای من خانه‌ای بازگیر. ابو سعید همهٔ آن‌خانه را «الله» بنوشت. پدرش گفت: این چرا می‌نویسی؟ گفت: تو نام سلطان خویش می‌نویسی ومن نام سلطان خویش. پدرش را وقت خوش شد و از آنچه کرده‌بود پشیمان شد وآن نقشها را محو کرد و دل برکار شیخ نهاد».

در کتاب اسرار التوحید فی مقامات‌الشیخ ابی‌سعید تالیف محمدبن‌منوربن ابی سعدبن ابی طاهر بن ابی سعید میهنی (۲) نیز مطالبی درین زمینه هست. از ان جمله در ص ۱٦ همان داستان تذکرة الاولیا چنین آمده است:

«گفته‌اند پدر شیخ ما سلطان محمود را عظیم دوست داشتی و او در میهنه سرایی بنا کرد، که اکنون معروفست بسرای شیخ و بر دیوار آن بنام سلطان و ذکر خدم وحشم وپیلان اوومراکب‌نقش کرد و شیخ کودك بود. پدر را گفت: مرا درین سرای یك درخانه بنا کن، چنان که آن خانه خاصهٔ من‌بود. پدر شیخ‌او

۱- ج ۲ ص ۳۲۲ - ۳۲۳

۲- چاپ آقای دکتر ذبیح‌الله صفا - تهران ۱۳۳۲

را خانه‌ای بنا کرد. دربالای آن سرای، که صومعهٔ شیخ آنست. چون خانه تمام گشت و درگل‌می گرفتند شیخ‌بفرمود تا بر دیوار وسقف آن خانه‌جمله بنوشتند که: «الله، الله، الله». پدرش گفت: ای پسر، این چیست؟ شیخ گفت: هر کس بر دیوار خانهٔ خویش نام امیر خویش نویسد. پدرش را وقت خوش شد و بفرمود که هر چه بدیوار آن سرای نوشته بودند دور کردند وازان ساعت‌بازدر شیخ بچشمی دیگر نگریست و دل برکار شیخ نهاد».

در ص ۲۶۸: «شیخ گفت: محمود را کسی، ازان او، بخواب دید. گفت که: سلطان را چگونه است؟ گفت: خاموش! چه جای سلطانست؟ من‌هیچ کس ندانم. سلطان اوست و آن غلطی‌بود! گفت آخر ترا چگونه است؟ گفت: مرا این‌جا بپای داشته‌اند و ذره ذره می پرسند. بیت المال کسی دیگر ببرد وحسرت وداغ بما بماند».

درص ۲۷۳: «شیخ گفت: پیر بوالفضل حسن را گفتند: برای این‌سلطان، یعنی محمود، دعایی بکن، تا مگر بهشود. اندیشه کرد ساعتی. آنگه گفت: بس خرم همی‌نماید این گفتار. یعنی خود اورا مه بینید.»

حکایت معروف گلستان سعدی (۱)نیز چنان می‌نمایدمأخوذ از همین‌داستانی باشد که درین کتاب درص ۲۶۸ آمده است بدین گونه:

«یکی از ملوك خراسان محمود سبکتگین را بخواب دید که جملهٔ وجوداو ریخته بود وخاك شده، مگر چشمان او، که هم چنان در چشم خانه‌همی گردیدو نظر همی کرد. سایر حکما از تاویل آن فرو ماندند، مگر درویشی، که بجای آورد و گفت. هنوز نگرانست که ملکش بادیگرانست».

آنچه در صحیفهٔ ۱۴۹ پیش ازین در بارهٔ ابو سعید و مسعود آمده است در اسرار التوحید(۲) بدین گونه‌است:

«در آن وقت که‌آل سلجوق از نور بخارا خروج کردندو بخراسان‌آمدند

۱ـ گلستان شیخ اجل مصلح الدین ابو محمد عبدالله بن‌مشرف بن‌مصلح بن‌مشرف سعدی شیرازی بکوشش سعید نفیسی ـ تهران ۱۳۴۱ ص۱۴ ۲ـ ص ۱۷۰ ـ۱۷۲

و بطرف باورد و میهنه بنشستند و مردم بسیار بریشان جمع آمدند و بیشتری از خراسان بگرفتند ، بسبب غفلت سلطان آن عهد مسعود از ملك و اشتغال او بفساد وآن قصهٔ مشهورست و ما را غرض ذکر آن نیست . مقصود ذکر شیخ ماست و اگر آن قصه مشهور بشرح بیاریم کتاب داز گردد و ازمقصود ما بیرون باشد .سلطان مسعود مثالی فرستاد ،بتهدید بدیشان. ایشان جواب نبشتند که : این کار بخدایست، آن باشد که او خواهد . شیخ را ازان حال خبر بود بکرامات . چون هردو برادر، جغری وطغرل، بزیارت شیخ آمدند بمیهنه ،شیخ با جمع متصوفه در مشهد نشسته بود . ایشان پیش تخت شیخ آمدند و سلام گفتند و دست شیخ را بوسه دادند و بخدمت شیخ بیستادند . شیخ لحظه‌ای سردرپیش افگند . پس سر بر آورد و گفت جغری‌را که : ما ملك خراسان بتو دادیم و ملك عراق بطغرل دادیم . هر دو خدمت کردند و باز گشتند . بعدازان سلطان مسعود لشکر بر گرفت و بجنگ ایشان آمد. چون بمیهنه رسید بردر حصار بنشست و شیخ ومردمان بحصار شدند ودرمیهنه خلق بسیار بودند، چنانکه در کاروانسرای بیاع چهل کپان آویخته بودست و در حصار چهل ویك مرد حکم انداز بودند ، که هر جانشان کردندی همه تیر برآن موضع زدندی، که هیچ خطا نکردندی . این جماعت بسیار ازمعارف لشکر سلطان هلاك ومجروح کردند . حسن مؤدب گفت : یك شب نماز خفتن بگزاردیم .شیخ گفت :ببادنه باید شد وآن دیهیست بردو فرسنگی میهنه و فلان پیرزن را سلام ما برسانی و بگویی که : آن خنبرهٔ روغن گاو ،که برای مانگاه داشته‌ای ،بفرست .حسن گفت:مرا برسن از دیوار حصار برون گذاشتند واز میان ایشان بیرون شدم ، چنانکه کسی مرا ندید و ببادنه شدم وروغن آوردم .سحرگاه بپای حصار آمدم ومرا برسن بدیوار حصار بر کشیدند .بخدمت شیخ آمدم . شیخ نماز بامداد گزارد وبیرون آمد و بر کرسی نشست وبفرمود که در میان کوی آتشدانها کردند و دیگها نهادند و در هر یکی پاره‌ای روغن در انداختند ومی‌جوشیدند وهیچ کس ندانستند که مقصود شیخ ازان چیست ؟ و مردمان جنگ می کردند .در میان جنگ صلح پدید آمد و صلح کردند و رئیس میهنه بیرون آمد . اورا تشریف دادند ودرآمد واین چهل ویك



منظرهٔ دیگر ازساختمان معروف بقبر ارسلان جاذب
در سنگ بست

رو بروی صفحهٔ ۹۸۴

مرد حکم انداز را بیرون آورد. سلطان بفرمود تا هر چهل و یك را دست راست ببریدند. ایشان می‌آمدند و دستهای بریده بر آن روغن جوشان می‌زدند و شیخ می‌گریست. می‌گفت: مسعود دست ملك خویش ببرید. چون سلطان این سیاست نمود و کوچ کرد و بسوی مرو رفت و آل سلجوق از آمدن سلطان خبر یافت بجانب مرو رفت. چون سلطان آنجا رسید مصاف کردند و سلطان را بشکستند و ملك از خاندان مسعود بآل سلجوق افتاد و جغری بپادشاهی خراسان بنشست و طغرل بپادشاهی عراق، چنانکه اشارت شیخ ما بود و در میان مجلسی برزفان شیخ رفته است که: روزی این امیر طغرل بمیهنه آمده بود و بدان بیابان نزول کرده، بالش او زین بود و فراشش نمد زین بود. کسی بدیه فرستاد که: ما مردمانیم غریب، این جا افتاده، مهمانان شماییم. جهت ما پاره‌ای آرد فرستید. چون آرد آوردند از آنجا بر گرفت و بسوی سرخس رفت. گروهی ازان او بسرخس بودند. گفت: نخست ازان خویش در گیریم. هر که پیش او آمد همه را پیاده می‌کرد و اسب فرا می‌گرفت. دیگران منقاد شدند. آنگه سوری وی را پیغام فرستاد که: این چرا می‌کنید؟ ما را بدان می‌آرید که بیاییم و شمارا بگیریم. ایشان کس فرستادند که: این کار نه بماست و نه بشما، بخداوندست عز و جل. آن باشد که او خواهد. ما گفتیم: این مرد را دولت دنیاوی در پیش خواهد شد. اکنون چنان شد که همهٔ خراسان بگرفت».

*

* *

سعدی در گلستان(۱) دو نکتهٔ دیگر دربارهٔ احمد بن حسن میمندی و محمود دارد، یك جای می‌گوید:

«تنی چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندی را که: سلطان امروز ترا چه گفت در فلان مصلحت؟ گفت: بر شما هم پوشیده نماند. گفتند: آنچه با

۱ـ همان کتاب ص ۱۱۶ و ۱۲۰

تو گوید بامثال ما گفتن روا ندارد. گفت: باعتماد آنکه داند که نگویم. پس چرا می‌پرسید؟»

جای دیگر گفته است:

«حسن میمندی را گفتند: سلطان محمود چندین بندهٔ صاحب جمال دارد، که هریکی بدیع جهانی‌اند. چگونه افتاده است که باهیچ یك‌ازیشان میل ومحبتی ندارد، چنانکه با ایاز، که زیادت حسنی‌ندارد؟ گفت: هرچه در دل فرود آید در دیده نکونماید».

*

* *

آنچه دربارهٔ غزنویان تا سال ۴۷۰ در مجمل فصیحی آمده است پیش ازین در صحایف ۱۴۵ ـ ۱۵۰ چاپ شده است وآنچه ازآن پس تا انقراض‌غزنویان‌درآن کتاب آمده بدین گونه‌است:

سال ۴۷۱: درین سال سلطان ابراهیم غزنوی پسر خود سیف الدوله محمود را حبس کرده، بتهمت آنکه گفتند که اومی گریزد وبخدمت سلطان ملکشاه می رود و او را در قلعهٔ غزنی بند کرده، نگاه داشت و نواب و ندمای او هر یك را بقلعه‌ای فرستاد ویکی ازان جمله‌مسعودسعد سلمان بود، که اورا بوجیرستان بقلعهٔ نای بند کرد و او این رباعی بعرض فرستاد و فایده‌ای نداد، هذه:

در بند تو، ای شاه، ملکشه‌باید   تا بند تو پای تاجداری ساید
آن کس که‌زپشت‌سعدسلمان زاید   گرزهر شود ملك ترا نگزاید

سال۴۷۴: فیها تو فی اسعدبن مسعود بن علی‌بن‌محمد العتبی حفید ابونصر العتبی.

سال۴۹۲: وفات ظهیرالدوله ابراهیم بن مسعود بن‌محمود الغزنوی.

سال۴۹۳: امارت‌یافتن‌حسین بن سام‌درغوربحکم مسعودبن‌ابراهیم بن‌مسعود ابن محمودالغازی.

سال ۴۹۹ : وفات شیخ سنائی غزنوی شاعر و هومجدودبن آدم و او مردی حکیم مزاج ناصح نیکو اعتقاد بود ، صاحب حدیقةالحقیقه وشریعةالطریقه مثنوی و دیوان اشعار ، مات بغزنه .

سال ۵۰۱ . حرب سلطان سنجربن ملکشاه باملوك غور ، که از نسل سوری بودند و گرفتاری حسین بن سام و حکم فرمودن سلطان سنجر بقتل او وبحمایه و التماس قطب الابدال سلطان المشایخ شیخ احمد الغزالی خلاص شد و گویند دو سال در لشکر سلطان آتش دیگدان اشپزان کرد . امیر لشکر خراسان عمادالدوله قیماج برو بگذشت و ترحم‌نمود پیش سلطان احوال اوبعرض‌رسانید. سلطان باحضار او مثال داد . اورا آوردند . زمین بارگاه سلطان ببوسید . سلطان فرمود : گرفتم که ترا مال و قدرت نماند ، استطاعت آنکه سرورو‌ی بازداری‌هم نماند ؟ حسین جواب داد که : آن روز ، که این سرسرمن بود ، دویست هزارسر خدمت این سرمی کرد . امروز چون از آن‌تست چنین‌ذلیل‌وخوارمی‌داری. سلطان بروی ببخشود واورابا عدتی تمام‌بسرولایت غور فرستاد واو تاآخر عمر مطاوعت سلطان نمود .

سال ۵۰۸ : وفات علاءالدوله مسعودبن ابراهیم بن‌مسعودبن محمودالغزنوی. مدت پادشاهی‌او شانزده سال بود. جلوس کمال‌الدوله شیرزادبن مسعودبن ابراهیم الغزنوی بحکومت غزنی‌وولایات .

سال ۵۰۹ : وفات کمال الدوله شیرزاد بن مسعود بن ابراهیم بن‌مسعودبن محمود الغزنوی . مدت پادشاهی اویك سال بود.جلوس سلطان الدوله ارسلانشاه‌بن مسعود بن ابراهیم بن‌مسعود الغزنوی‌و گریختن برادر اوبهرامشاه والتجابسلطان سنجر بن ملکشاه کرد ، که پسر خال او بود و سلطان سنجر بموافقت بهرامشاه متوجه غزنی شد و سلطان الدوله ارسلانشاه ازیشان بگریخت و سلطان سنجر بهرامشاه را بر تخت غزنی نشاند ، مراجعت نمود و هم درین سال باز سلطان الدوله ارسلانشاه مراجعت نمود و باز بهرامشاه بگریخت و پیش سلطان سنجر رفت .

سال ۵۱۱ : لشکر آوردن بهرامشاه بن مسعود بن ابراهیم بن مسعود بن محمود الغزنوی بغزنی، بمدد سلطان سنجر بن ملکشاه و حرب او با برادرخود سلطان الدوله ارسلانشاه و گرفتاری ارسلانشاه و حبس او .جلوس یمین الدوله بهرامشاه بن مسعود بن ابراهیم بن مسعودبن محمود بغزنی، که‌ترجمهٔ کلیله‌ودمنه بنام او نوشته‌اند .

سال ۵۱۲ : قتل سلطان الدوله ارسلانشاه بن مسعود بن ابراهیم بن‌مسعود ابن‌محمود الغزنوی .

سال۵۱۵ : ولادت خسرو شاه بن بهرامشاه غزنوی .

سال۵۲۱ : حرب علاءِ الدین حسین بن سام الغوری درتگیناباد با بهرامشاه الغزنوی و نزاع میان ایشان جهت تگیناباد بود و تگیناباد شهری بود در میان غورو غزنی وعلاءالدین حسین مذکور نامه نوشت ودر نامه یاد کرد که، بیت :

هان ! تاند هی‌زبهر یك تگناباد سر تا سر ملك آل محمود بباد

و حرب ایشان و فرار بهرامشاه و گرفتن‌علاءالدین حسین‌تگینابادرا.

سال ۵۲۲ : گرفتن سلطان علاءِالدین حسین بن حسین بن‌سام الغوری‌غزنی راوهزیمت شدن‌بهرامشاه‌الغزنوی. حکومت‌سیف‌الدین بن‌حسین‌سام‌برادر علاءِالدین المذکور بغزنی .

سال ۵۲۳ :مراجعت بهرامشاه‌الغزنوی و حرب او با سیف الدین بن حسین ابن‌سام و گرفتار شدن سیف الدین مذکور ، که او را بر گاو نشانده ، گرد شهر غزنین بگردانیدند و قتل کرد . مراجعت علاءِ الدین حسین بن حسین بن السام بر عزیمت آمدن بغزنی . وفات بهرامشاه غزنوی پیش از رسیدن سلطان علاءِ الدین حسین غوری وقتل عام و غارت وتاراجو سوختن غزنی بردست سلطان علاءِ الدین مذکور و اورا بدین واسطه جهانسوز گفتند . جلوس سلطان غیاث‌الدین ابوالفتح محمد بن‌سام بن‌حسین بن‌سام و برادر او سلطان شهاب الدین ابوالمظفرمحمودبن سام بن حسین بن سام برادر زادگان سلطان علاءِ الدین مذکور بحکومت غزنی . گرفتار شدن خسروشاه بن‌بهرامشاه‌غزنوی وحبس‌اودرقلعهٔ‌غزنی‌وانقراض‌دولت‌آل

محمود سبکتگین .

سال ۵٤۳ . فرستادن سلطان بهرامشاه الغزنوی سرسوری را، که پادشاهزادهٔ غور بود و هو سوری بن الحسین پیش سنجر بن ملکشاه بعراق و وفات سام بن الحسین که درین باب ادیب صابر گفته ، رباعیه .

آنها که بخدمتت نفاق آوردند — سرمایهٔ عمر خویش طاق آوردند
دور از سر تو سام بسرسام بمرد — و ینك سرسوری بعراق آوردند

و این سرسوری بزرگ بود و گویند که درزمان سلطان محمود بقتل رسید.

سال ٥٤٥ . وفات حسین بن سام الغوری بغور ، که یکی از اقربای سوری ، که حاکم غور بود ، در وقت قتل او بهندوستان گریخته بود. اورا پسری آمد سام نام نهاد و او مسلمان شد واو را پسری آمد ، حسین نام نهاد . در آخر سام با حسین پسر خود از دهلی براه دریا عزیمت غور کردند . کشتی بشکست وغرق شدند .سام بمرد و حسین بر تختهای بکنار افتاد . در حوالی غزنین حرامیان بودند . او بدیشان ملحق شد . اورا اسب و سلاح دادند درین اثنا لشکریان سلطان ابراهیم غزنوی بدیشان باز خوردند و بریشان فرصت یافته ، بگرفتند وقتل کردند ، چون نوبت بحسین بن سام رسید احوال خود تقریر کرد . خبر پیش سلطان ابراهیم بردند .او را طلب فرمود و پیش خود راه حجابت داد و یکی از اقارب خود درنکاح او آورد . چون نوبت سلطنت بسلطان مسعود بن ابراهیم رسید اورا امارت غور داد ومدتی حاکم غور بود ودرین تاریخ وفات یافت و درمدت حکومت عدالت ورزید وبسیاری از مردم جبال غور بودند که تا غایت اسلام نیاورده بودند ، بردست او مسلمان شدند. حکومت علاءالدین حسین بن حسین بن سام بغور .

سال ٥٤٧ . حرب سلطان سنجر بن ملکشاه با سلطان المشرق علاءالدین حسین بن حسین بن سام بدر اوبه وسلطان علاءالدین حسین وملکزاده شمس الدین محمد بن مسعود ، که او بردست امیراسپهسالار برنقش هریوه گرفتار شد و او پنجاه هزار دینار گفت که از بامیان بیاوردند و با سپهسالار برنقش دادند وملك زادهٔ مذکور خلاص شد وعلی چتری ، که درهرات با سلطان سنجر خلاف کرده بود

و با سلطان علاءالدین حسین ملحق شده ، نیز گرفتار گشت و سلطان سنجر حکم بقتل او فرمود وسلطان حسین راحبس کردند وبآخر مرحمت فرموده ،اورا اطلاق فرموده و راه ندامت ارزانی داشت ورعایت بسیار فرمود ودر مجلس خلوت وشراب اورا محرم داشت ویك شب اورایك طبق پرجواهر ثمین بخشید . اوبرخاست و در بدیهه گفت ،رباعیه :

بگرفت و نکشت شه مرا در صف کین زان پس که بدم کشتنی از روی یقین

و اکنون بطبق می دهدم در ثمین بخشایش و بخشش چنان بود و چنین

و سلطان سنجر را با او بسیار طبع خوش بود واورخصت معاودت می طلبید. بآخر دررخصت طلبیدن الحاح نمود . سلطان او رارخصت فرمود . اما سلطان این معنی را کاره بود و انوری این معنی معلوم کرد ، بدان واسطه کـه او را هجو گفت ، رباعیه :

چون بندگی شـهت نمی‌آیـد خوش با ملك چو آب و دولت چون آتش

برخیز و بسیج آن جهان کن خوش خوش و آنجا علف گلخن دوزخ می کش

سلطان علاءالدین ازین معنی بغایت منفعل شد . بعد از وفات سلطان سنجر فخرالدین خالدرا، که دوست انوری بود ، گفت ، از پیش من بنویس که انوری بعزنین آید . فخرالدین خالد از زبـان سلطان بدو نامه نوشت که بیاید ودرمکتوب خود نوشت که :

ای آنکه درهنر بهمه جا رسیده‌ای نیك و بـد زمـانهٔ غـدار دیـده‌ای

اصلت زقاینست ونشستت بکوشکك و آن نیم بیت دیگر دانم شنیده‌ای

انوری معلوم کرد که مصلحت رفتن او نیست . این قطعه در اعتذار نوشت والقطعةهذا :

کلبه‌ای ، کندرو بروز و بشب جای آرام و خورد و خواب منست

حالتی دارم اندرو ، کـه از آن چرخ در غبن و رشك و تاب منست

وآن جهانم درو ، که گوی سپهر ذرهٔ نـور آفـتـاب مـنـست

و آن سپهرم درو ، که بحر محیط والـه لمعهٔ سـراب مـنـست

هر چه در مجلس ملوك بود — همه در كلبهٔ خراب منست
رحل اجزا و نان خشك برو — گرد خوان من و كباب منست
شيشهٔ صبر من، كه بادا پر — نزد من شيشهٔ شراب منست
قلم كوته و صرير خوشش — در كفم نغمهٔ رباب منست
جامهٔ صوفيانهٔ ازرق — بر هزار اطلس انتخاب منست
هرچه بيرون ازين بود، كم وبيش — حاش للسامعين عذاب منست
كنده پير جهان جنب نكند — همتی را، كه درجناب منست
زين قدم راه رجعتم بستست — آنكه او مرجع و مآب منست
گر چه پيغام روح پرور او — همه تسكين اضطراب منست
نيست من بنده را زبان جواب — جامه وجای من جواب منست
خدمت پادشه، كه باقی باد — نه ببازوی خاك و آب منست
گر چه اين لفظ از منست خطا — چه كنم؟اين خطا صواب منست».

*

* *

ابن ابی‌الوفادرجواهر المضيه‌فی‌طبقات‌الحنفيه دوجا ذكری از محمودغزنوی كرده است:

يك جا(١) می گويد: عبدالله بن حسين ابو محمد ناصحی قاضی القضاة و امام الاسلام وشيخ حنفيان در روزگار وپيشوای بزرگان قضات وائمه در جهان خود. در بخارا از سلطان كبير محمود بن سبكتگين متولی قضا شد و مجلس تدريس و نظر وفتوی و تصنيف داشت و در فقه‌طريقهٔ نيكو و پسنديده‌نزدفقيهان از اصحاب خود داشت وپرهيزگار ومجتهد و كوتاه‌دست بود در ٤٤٧ در گذشت و برای حج ببغداد رفت در سال ٤١٢ .خطيب(٢) می گويد. ثقت ودين دار وصالح بودومجلس

١ـ چاپ‌حيدر آباددكن ج اص٢٧٤ـ٢٧٥

٢ـ خطيب بغدادی در تاريخ بغداد

املا برایش فراهم کردند واز بشربن‌احمداسفراینی و حاکم‌ابومحمدحافظ حدیث روایت می کرد وابوعبدالله فارسی ودیگران از و روایت کرده‌اند. کتاب مختصر فی‌الوقوف ازوست ومی گوید از کتاب خصاف وهلال بن یحیی مختصر کرده است. ذکر پسر پسرش احمد بن محمد گذشت و ذکر پسرش محمد ان شاءالله در باب خود خواهد آمد و ذکر عبدالرحیم پسر دخترش بزودی خواهد آمد، خدای بیامرزدش».

جای‌دیگر (۱) می گوید: «محمودبن‌سبکتکین‌ابوالقاسم‌سلطان سیف‌الدوله پسرامیرناصرالدوله‌ابومنصور. امام‌مسعودبن‌شیبه‌می گویدسلطان‌محمود درتعلیم از اعیان فقهاویگانهٔ روزگار درفصاحت‌وبلاغت بود. می گوید: او را درفقه‌وحدیث وخطب ورسایل تصنیفاتست وشعرنیکو دارد. می گوید: از تصانیف اوست کتاب التفریدبرمذهب‌ابوحنیفه که‌دربلاد غزنه‌مشهورست وآن درغایت خوبی و فراوانی مسایلست. می گوید درآن نزدیك شست‌هزارمسئله است و پدرش سبکتکین امیر غزنه درسال ۳۸۷ درگذشت وسه‌پسرازوماند: محمود واسمعیل‌ونصر و درمیانشان جنگها و کشمکش ها در سال ۳۸۹ در گرفت و القادربالله امیرالمؤمنین خلعت پادشاهی برایش فرستاد وکارش‌در پادشاهی بالاگرفت‌وهرسال‌غزوه‌ای‌را ملتزم بود وشهرهای بسیار راگرفت‌ودرسال ۴۲۱ چنانکه‌ذهبی‌دروفات‌اوآورده‌است‌درگذشت، خدایش بیامرزاد».

*

* *

دربارهٔ ابونصرمنصوربن‌مشکان این نکته را باید درنظرداشت که‌خانوادهٔ او از خاندنهاییست که درتاریخ مکرربایشان برمی‌خوریم. از آن‌جمله‌پسرش‌ابوالفتح که درصحیفهٔ ۱۴۹ همین کتاب ذکرازورفته است. دیگر برادرزاده‌اش ثقةالملك طاهربن علی‌بن‌مشکان که وزیر سلطان مسعودبن‌ابراهیم غزنوی بوده و چندتن از

---

۱ - ج ۲ ص ۱۵۷ - ۱۵۸

بزرگان شعرا مانند مسعودسعد سلمان و ابوالفرج رونی ومختاری غزنوی و سنایی غزنوی وی را ستوده‌اند . بازماندگان این خانواده تاقرن نهم درتاریخ معروفند . درمجمل فصیحی درحوادث سال۷۷۷چنین آمده‌است: ولادت خواجه‌صدرالدین حامدبن مجدالدین محمدبن جلال الدین محمدبن مجدالدین محمدبن نجیب الدین احمدبن زین الدین حاجی نیاز آبادی که انتساب او بخواجه عمیدابونصر مشکان زوزنی می‌رسیددر ۱۰ ربیع الاول این سال . بدین گونه صدرالدین حامد که در ۱۰ ربیع الاول۷۷۷ در نیاز آباد خواف بجهان آمده نسبش تا شش پشت بیکی ازبازماندگان ابونصر می‌رسیده‌است .

پس ازآن درهمان کتاب در حوادث ۷۹۷ چنین آمده‌است: ولادت علاءالدین پیر محمدبن قوام الدین محمد بن مجد الدین محمد بن جلال الدین محمد بن مجدالدین محمدبن نجیب الدین احمدبن زین الدین حاجی خوافی نیاز آبادی . این علاءالدین پیرمحمد برادرزادهٔ صدرالدین حامد سابق الذکر بوده است .

درسال۸۰۷ آمده‌است: رفتن شیخ محمدخوافی وبرادراو خواجه‌صدرالدین حامد بسمرقند پیش تیمور . پیداست که‌این شیخ محمد همان قوام الدین محمد سابق الذکر برادرصدرالدین حامد وپدرعلاءالدین محمد بوده است .

پس ازان درسال۸۱۷آمده است: شهادت قوام الدین محمدبن مجدالدین محمد ابن جلال الدین محمدبن[مجدالدین محمدبن]نجیب الدین احمدبن زین الدین حاجی خوافی نیازآبادی از فرزندان ابونصر مشکان زوزنی معروف بشیخ محمدخوافی بسعی وقصدسیدفخرالدین وزیر در۶ شوال .

سپس درحوادث سال ۸۳۸ آمده‌است: وفات قوام الدین محمدبن صدرالدین حامدبن خواجه مجدالدین خوافی .

پس ازان درحوادث سال۸۴۰: ولادت مجدالدین محمد بن صدرالدین حامدبن مجدالدین محمدخوافی در۱۹صفر .

درین میان در حوادث سال۸۲۵ آمده است: وفات معصومه دختررکن الدین محمودبن مجدالدبن محمدبن نجیب الدین احمدبن زین الدین حاجی نیازآبادی خوافی

مادر فصیح خوافی چهارشنبهٔ ۱۳ محرم ۸۲۵ در هراث .

ازین جا پیداست که فصیح خوافی خوداز سوی مادر ازنوادهٔ ابونصر مشکان بوده که بازماندگان وی تا قرن نهم در نیازآبادخواف می‌زیسته‌اند .

* *

*

دربارهٔ ابوالفضل بیهقی آخرین چیزی که انتشار یافته مقالتیست که ازمن در چاپ تازه دایرة المعارف اسلام (۱) (ج ۱ ص ۱۱۶۴ - ۱۱۶۵) بانگلیسی وفرانسه چاپ شده است: «بیهقی ، ابوالفضل محمدبن حسین کاتب (بفارسی دبیر) مورخ معروف ایرانی درقرن پنجم و نهم ' متولد در ۳۸۵ = ۹۹۵ درده حارث آباد در ناحیهٔ بیهق (ناحیهٔ سبزوار کنونی درخراسان) . درآغاز جوانی برای کسب دانش بنیشابوررفت که در آن زمان مرکز علمی بسیار مهم بود . بزودی بعنوان دبیر وارد در دیوان رسالت پادشاهان غزنوی در غزنین شد و قسمت عمده از زندگی خود را درین شهر گذراند . نخست نایب نویسندهٔ نامی ابونصر مشکان صاحب دیوان رسالت ومامور انشا و گاهی استنساخ مهم‌ترین اسنادی بود که محمود غزنوی(۳۸۹- ۴۲۱ = ۹۹۹- ۱۰۳۰) وجانشین وی مسعود (۴۲۱-۴۳۳ = ۱۰۳۰-۱۰۴۱)می‌فرستاد و در سلطنت مسعود چون رئیس نخستینش در ۴۳۱ = ۱۰۳۹ مرد ابوسهل زوزنی جانشین وی شد وباوی همیشه سازگار نبود . در سلطنت عبدالرشید (۴۴۰-۴۴۳ = ۱۰۴۹-۱۰۵۱) صاحب دیوان رسالت شد و بزودی معزول گشت . بفرمان پادشاه غلام ترکی که نویان نام داشت همهٔ دارایی وی را ببهانهٔ اینکه مهریهٔ زنش رانداده است مصادره کرد . در زندان ماند تا زمانی که طغرل برارغاصب در ۴۴۳ = ۱۰۵۱ بتخت نشست ووی را با درباریان دیگر که زندانی بودند بدژی فرستاد . پس از رهایی دیگر از ۴۵۱ = ۱۰۵۹ درپی‌کار دیوانی نرفت و درماه صفر ۴۷۰ = ۲۴ اوت تا ۲۱ سپتامبر ۱۰۷۷ درگذشت. بیهقی مولف کتاب بزرگی درتاریخ این سلسله است که بانشای کهن و گاهی پیچیده نوشته است می گویند که آنرا ازوقایع سال ۴۰۹ = ۱۰۱۸

۱- Encyclopédie de l'Islam

آغاز کرده است، اما قسمت عمدهٔ این کتاب بزرگ که مدتهاست که ازمیان رفته است و تنها اثری ازان در برخی قسمت‌هایی که تاریخ نویسان فارسی زبان نقل کرده‌اند باقی مانده و آخرین ایشان درقرن نهم و پانزدهم زیسته است. این کتابی را که شامل سی مجلد بوده است مؤلفان مختلف بنام جامع التواریخ، جامع فی تاریخ سبکتگین، تاریخ آل محمود، تاریخ ناصری یا تاریخ آل سبکتگین خوانده‌اند اما تقریبا مسلمست که مجلدات مختلف که دربارهٔ هر پادشاهی بوده نام دیگری داشته است. بدین گونه‌است که مجموعهٔ سی مجلد عنوان عمومی جامع التواریخ یا تاریخ آل سبکتگین داشته، قسمت اول در بارهٔ سبکتگین عنوان تاریخ ناصری، قسمت دوم دربارهٔ محمود عنوان تاریخ یمینی یا مقامات محمودی، قسمت سوم که مهم‌ترین قسمت‌های آن باقی مانده و دربارهٔ مسعود بوده‌است عنوان تاریخ مسعودی داشته و معلوم نیست عنوان قسمت آخر یا آخرین قسمت ها چه بوده است. قسمتی که باقی مانده شامل مجلدات ۵ تا ۱۰ است و مجلدات ۱۱ تا ۳۰ مانند چهار مجلد اول از میان رفته است. اما شش مجلدی که باقی مانده (۵تا۱۰) و آنرا معمولا تاریخ بیهقی می‌نامند و می‌بایست تاریخ مسعودی بنامند گاهی درشرح وقایع افتادگیهایی دارد و این می‌رساند که قسمتی ازآن هم از میان رفته است. مجلدات ۱۱ تا ۳۰ می‌بایست شامل پایان تاریخ مسعود و جانشینان او تا آغاز سلطنت ابراهیم در ۴۵۱ = ۱۰۵۹ بوده باشد، یعنی سلطنت مودود، مسعود دوم، ابوالحسن علی، عبدالرشید و فرخزاد وشامل یك دورهٔ نوزده ساله از ۴۳۲ = ۱۰۴۰ تا ۴۵۱ = ۱۰۵۹ بوده باشد. نسخه‌های معروف قسمتی که باقی‌مانده به حوادث سال ۴۳۲ = ۱۰۴۰ منتهی می‌شود و سال آخر سلطنت مسعود درآن نیست. بآسانی می‌توان متوجه شد که این قسمت را بعدها و البته از روی یادداشتهایی که در موقع برداشته نوشته است زیرا که مؤلف پنج بار تاریخ سال ۴۵۱ = ۱۰۵۹ را برای نوشتن برخی ازقسمت‌های آن ذکر می کند. یك بار که این تاریخ رامی آورد می گوید که بیست سالست درخدمت غزنویانست و این می‌رساند که در ۴۳۱ = ۱۰۴۰ در سن ٤٦ سالگی بکار آغاز

کرده است . بنابرین در ۴۵۱ = ۱۰۵۹ بیادداشت کردن شروع کرده که می بایست شامل یك دورهٔ ۴۲ ساله از سال ۴۰۹ = ۱۰۱۸ — ۱۰۱۹ تا سال ۴۵۱ = ۱۰۵۹ بوده باشد . می گوید که وقایع پیش از ۴۰۹ را سلف وی محمود وراق مورخ که تالیف وی از میان رفته نوشته است . پـایان فصل دهم تاریخ مسعودی که باقی مانده است شامل قسمتی از تاریخ خوارزم بزبان فارسیست که دانشمند بزرگ ابوالریحان بیرونی (۳۶۲ — ۴۴۰ = ۹۷۳ — ۱۰۴۵) بعنوان المسامره فی اخبار خوارزم نوشته است و آن نا تمامست و نسخهٔ دیگر از ان در دست نسیت . چنان می نماید که بیهقی مولف کتابهای دیگر بوده است که یکی از آنها عنوان مقامات ابونصر مشکان داشته و مجموعهٔ خاطراتی بوده است که نخستین صاحب دیوان رسالت غزنویان برای او حکایت کرده است و برخی ازقسمت های آن را مؤلفان بعد نقل کرده اند . تالیف دیگری که مولف تاریخ بیهق ذکر آنرا کرده عنوانی داشته که می توان هم رتبة الکتاب و هم زینة الکتاب خواندو از عنوان آن چنان می نماید که کتابی درصنعت انشابوده باشد. قسمت های تاریخ ناصری که بمارسیده در جوامع الحکایات و لوامع الروایات محمد عوفی (دو چاپ تازهٔ تهران ازقسمت هایی ازان) ، طبقات ناصری منهاج الدین بن سراج الدین جوزجانی (دو چاپ کلکته و کابل و لاهور) و مجمع الانساب محمد بن علی شبانکاره ای (نسخهٔ خطی) باقی مانده است . آنچه ازتاریخ یمینی باقی مانده در کتاب اخیر و آنچه از قسمت های آخر تاریخ مسعودی که بمارسیده مانده عوفی نقل کرده است . قسمت های مقامات ابونصرمشکان راعوفی وسیف الدین عقیلی در کتابی در تاریخ وزیران بنام آثارالوزرا (نسخهای خطی) نقل کرده اند مورخ معروف حافظ ابرونیز در کتاب بسیار مهم خود برخی قسمت های کتابهای گم شده راآورده است. مؤلف تاریخ بیهق گفته است که جامع التواریخ بیش از ۳۰ مجلدست که تنها برخی ازآنها را دریکی از کتابخانهای شهر سرخس وبرخی دیگررا در کتابخانهٔ « مهد عراق » و بعضی دیگر را دردست چندتن دیده است . این می رساند که قسمت عمده از تاریخ بیهقی بزودی پس از

تالیف آن ازمیان رفته است زیرا که درقرن ششم ودوازدهم این مولف دسترس بهمهٔ مجلدات آن نداشته است. تنها عوفی درقرن ششم ودوازدهم، منهاج الدین درقرن هفتم وسیزدهم، شبانکاره‌ای درقرن هشتم وچهاردهم وحافظ ابرو درقرن نهم وپانزدهم بعضی قسمت آنها را در دست داشته‌اند که شاید قسمت های پراکنده بوده باشد. بمقامات ابونصر مشکان عقیلی درقرن نهم و پانزدهم توانسته است رجوع بکند و اما از کتاب وی درصنعت انشا بحز مؤلف تاریخ بیهق کسی ذکر از آن نکرده است نسخهای خطی تاریخ مسعودی که تاکنون شناخته شده‌اند تقریبا همه درهندوستان بدست آمده و پیداست که سرچشمهٔ آنها یکی بود است.

مآخذ: و. مورله(۱) (ناشر)-تاریخ بیهقی (بیبلیوتکاایندیکا) (۲) کلکته ۱۸۶۲-تاریخ بیهقی چاپ سنگی - طهران ۱۳۰۵-۱۳۰۷-غنی وفیاض (ناشر)-تاریخ بیهقی، تهران ۱۳۲۴ = ۱۹۴۵- تاریخ مسعودی باتصحیحات و حواشی وتعلیقات س نفیسی ۳ مجلد تهران ۱۳۱۵ = ۱۹۳۶، ۱۳۲۶ = ۱۹۴۷و۱۳۳۲ = ۱۹۵۳-س.نفیسی، آثار گمشدهٔ ابوالفضل بیهقی-طهران ۱۳۱۵ = ۱۹۳۶-ابوالحسن علی بن زید بیهقی - تاریخ بیهق - طهران ۱۳۱۷ = ۱۹۳۸-رضازاده شفق مجلهٔ ارمغان سال ۱۱ شمارهٔ ۱۲ و سال ۱۲ شمارهٔ ۱-۲ - عباس اقبال در مجلهٔ ارمغان سال ۱۳ شمارهٔ ۱- و. بارتولد (۳) در دایرة المعارف اسلام ج ۱ (٤). نیز رجوع کنید بکتابهایی که درمتن مقاله ذکر آنها آمده‌است.

س. نفیسی

* *

*

در کتابخانهٔ ملك درتهران در سفینه‌ای که در شوال ۶۵۲ نوشته شده است ۳۷۰ لغت فارسی با معادل آنها بزبان تازی منسوب بابوالفضل بیهقی نوشته‌اند که آقای علی اصغر حکمت در کتاب پارسی نغز(۵) آنرا نقل کرده است و از روی آن

۱-Morley ۲-Bibliotheca Indica
۳-W. Barthold
٤- از چاپ اول ۵ - چاپ تهران ۱۳۳۰ ص ۳۸۳ - ۳۹۸

کتاب درین جا ثبت می کنم :

«این فصلیست از رسایل ابوالفضل شاگرد ابومنصور مشکان(۱) دبیر سلطان محمود مشتمل بر چند سخن که دبیران در قلم آرند . بدان که بجای :

بستاخی انبساط نویسند	بجای خویشتن کشیدن انقباض نویسند
بجای شوریدگی اضطراب »	» یاری خواستن استغاثه »
» زر و سیم مال صامت »	» پیوسته داشتن مواظبت »
» رستکاری خلاص »	» این جهان معاش »
» اندیشه تامل »	» نیک شدن صلاح »
» آرزو مندی تمنی »	» همراهی صحبت »
» کردار صفت »	» یاد کردن نیکی محاسن »
» لاف ریا »	» ترسانیدن تهدید »
» یاری دادن اعانت »	» حرمت ایجاب »
» ضیاع وستور مال ناطق »	» سختی رساندن نوائب »
» چاکران وخادمان اتباع واعوان »	» آن جهان معاد »
» آهستگی تانی »	» استواری ثقة »
» سازگاری عشرت »	» عطا بذل »
» هشیاری حزم »	» یاد کردن زشتی مساوی »
» تکیه کردن اعتماد »	» ستدن و دادن تصرف »
» استواری کردن احتیاط »	» اندیشگی تغافل »
» مرگ وفات »	» بخویش خواندن استمالت »
» ترسانیدن ترهیب »	» کاغذ نا نوشته بیاض »
» پیش مقدم »	» از حال گردانیدن تغییر »
» بر رسیدن تعرف »	» خو سیرت »
» شاید بود ممکن »	» بسیاری اضعاف »

۱ـ بجای ابو نصر

بجای خانگیان اهل بیت نویسند

« هلاك تلف »

« نبرد کردن مزاحمت یا مقاومه »

« مانندگان نظایر »

« پس مؤخر »

« کار پوشیده مبهم »

« جماعتی از مردمان طبقات »

« فریاد خواستن استغاثت »

« حکم قضیت »

« روستا سواد »

« شتاب کردن تعجیل »

« بیگانگان اباعد »

« پوشیده شدن کار اشتباه »

« استوار محکم »

« برابری کردن مقاومت »

« همسازی موافقت »

« نشان شعار »

« آخر عقب »

« دانسته معلوم »

« تمام وافر »

« پس یك دیگر ترتیب »

« کار زار وقعت »

« فضولی تطاول »

« درماندگی اضطرار »

بجای جهد کردن استقصا نویسند

« خوشی طیبة النفس »

« حریصی کردن ترغیب »

« کاغذ نوشته سواد »

« استو شدن اعتراف »

« مهر اشفاق »

« برده باری احتمال »

« خوار داشتن اهانت »

« آگاه کردن انها »

« فسوس سخریت »

« خویشاوندان اقارب »

« ضیعت عقار »

« بگمان شناختن تفرس »

« دوستی مصادقت »

« دیگر بار معاودت »

« حال خویش قائم بعینه »

« نان و آب طعام و شراب »

« اندازه کردن اعتبار »

« کار باز افتادن انفساخ »

« سازکاری اهبت »

« مراد غرض »

« داوری منازعت »

« مردم بیان اهل بر »

« میانجی متوسط »

بجای زندگانی و مرگ حیاة و مماة نویسند	بجای آشکارا علانیه نویسند
« باز داشتیها موانع »	« خویشتن نگاه داشتن صیانت »
« پشت دادن ادبار »	« گمان تخمین »
« گردش روزگار صرف دهر »	« پیمان میثاق »
« بر آغالیدن تضریب »	« دو گروهی عصبیت »
« دفتر جریده »	« اهل شهر اهل حضر »
« اسباب دعاوی »	« دعوی طلب مطالبت »
« راز سر »	« بریدن قطعیت »
« خداوندی کردن رعایت »	« روی نهادن اقبال »
« مدارا تلطف »	« حجت برهان »
« بد حال ممتحن »	« پیوستگی کردن وسیلت »
« غمز کردن سعایت »	« کوشش سعی »
« در خواستن تکلیف »	« پیمان شریطه »
« گزیدن ایثار »	« مایه راس المال »
« دورویی مداهنت »	« کار پوشیده کردن تلبیس »
« ارزانی استحقاق »	« از ستم نالیدن تظلم »
« دلیری تجاسر »	« ناخوبیها فواحش »
« کار فرمان قهرمان »	« سخن گشاده کردن تصریح »
« ازبن بر کندن استیصال »	« خراج ومؤنت ضریبه »
« نیازمندیها حوائج »	« بزه کاریها مآثم »
« اصل شمار قانون »	« فخر کردن مباهات »
« غلط افکندن مراهنت »	« حذر کردن توقی »
« گله کردن شکایت »	« جدایی مفارقت »
« شایستگی ها مصالح »	« حقیقت و مجاز جد و هزل »

بجای تسویف کردن تخلف نویسند

« زاری کردن حزع و تضرع »
« گرانی کردن تثقیل »
« مال جمع کردن حیلت »
« کدخدای خانه صاحب عیال »
« شایستگی کردن کفایت »
« باز داشتن ازبدی نهی منکر »
« نازیدن افتخار »
« آسانی سهل »
« سبکی کردن تخفیف »
« روزکار نزدیك عهد قریب »
« از اندازه گذشتن افراط »
« پارسایی ستر و صلاح »
« حرامها محارم »
« کج رفتن احتراز »
« کارهای پیش آمده مهمات »
« آزار سخط »
« فزونی چیزی بر چیزی ترجیح »
« توانگری مکثر »
« حق دادن انصاف »
« ستهیدن مناظره »
« یك بار دفعت »
« گونها انواع »
« گردن کشیدن عصیان »
« مهربانی تعطف »

بجای سخن پوشیده گفتن تعریض نویسند

« چیزی بر مردم قسمت کردن توزیع »
« همداستانی رضا »
« روزگار دیرعهد بعید »
« تمام ناکردن تقصیر »
« ناپارسایی فسق و فجور »
« نکوهشها ذمایم »
« نکوهیدن توبیخ »
« از حد در گذشتن تعدی »
« بگزاردن استیفا »
« روی از کار گردانیدن اعراض »
« قیاس حزر کردن »
« فرمودن نیکی امر معروف »
« شایستها مناقب »
« ناکامی عنف »
« گناه زلت »
« خویشتن برداشتن تکبر »
« کار در گردن کسی کردن تکلیف و تقلید »
« ناروان کردن خلف »
« خویشتن نازیدن عجب »
« روزگار دادن امهال »
« آخر کار انتها »
« کینه کشیدن انتقام »
« فروتنی تواضع »
« درویشی مقل »

بجای خبر درست ناشنیده ارجاف نویسند

« حق ستدن اتصاف «
« گرانمایه نفیس «
« اول کار ابتدا «
« بر فرودی مردمان مراتب «
« شمار باریك کردن مناقشت «
« هنر نیکو مخبر «
« گذریان ابناء السبیل «
« شرانگیزی غوغا «
« سبك داشتن استخفاف «
« چیزی در وقت پیدا کرده وظیفه «
« پناه گرفتن اکتفا ـ التجا «
« انگاشتنی محسوب «
« نیکو شناخته مشهور «
« مردمان بکار آمده خاص «
« ستوهی ملامت «
« بسندگی اکتفا «
« دل بچیزی نهادن اعتقاد «
« ترسیدن فزع «
« عفو کردن تجاوز «
« هم مانند شکل «
« اندیشه کردن اهتمام «
« رنجی سخت مشقت «
« همتایی کردن موافقت «

بجای دست یافتن فرصت نویسند

« ناگاه رسیدن مفاوضه «
« چند دفعت دادن «
« بخش قسط «
« بیکار شدن معطل «
« کار بر حال گذاشتن توقف «
« بدی شناخته متهم «
« فروتر ایشان عام «
« رها کردن اطلاق «
« بی نیاز شدن استغنا «
« آرایش زی «
« خرد انگارشی تدنق «
« دیدار نیکو منظر «
« چیزی نهاده ذخیره «
« مردمان نابکار اوباش «
« بزرگ داشتن تعظیم «
« برخوردن ازچیزی استمتاع «
« عیب منقصت «
« نشان سیما «
« گروه طائفه «
« در رسیدن تدارك «
« زیان خسروان وضیعت «
« خواری مذلت «
« راست کرن مرمت «

بجای اندوه تاسف نویسند	بجای حرمت داشتن توقیر نویسند
« گزند رسیدن مضرت »	« فرزند نیك بخت، فرزند بد ناخلف »
« هم پشتی کردن مظاهرت »	« آشوب تشویش »
« آرزومند مشتاق »	« خویشتن در فکندن اقتحام »
« سود رفق و ربح »	« ناشایستی بزرگ مکابره »
« درویش فاقت »	« ناهمتایی کردن مخالفت »
« بیداری تنبه »	« فریفتن غبن »
« پشیمانی ندامت »	« شادی مسرت »
« آزمودن ابتلا »	« سبك روحی ظرافت »
« ناشناختی مجهول »	« سخن کوتاه کردن ایجاز »
« زنده حی قائم »	« بکاری خویشتن درافکندن تهور »
« سبك ساری طیش »	« پیراختن فراغ »
« بد سگال حسود »	« بازداشتن منع »
« نو افتادن عارض و حادث »	« شنیدن سماع »
« خرسندی قناعت »	« دشوار داشتن کره »
« پذیرفتن قبول »	« دست یافتن ظفر »
« باریك دیدن بصارت »	« روی شناسی معرفت »
« دراز کردن تطویل »	« نرمی کردن رفق »
« بی‌خردی کردن سفاهت »	« تنهایی عزلت »
« زیادت فضیلت »	« ببدیاد کردن طعن »
« ستد و داد اخذ و عطا »	« تنگدلی جزع »
« سپاس داری حمد »	« دشوار فرمودن اکراه »
« بی آرام شدن قلق »	« پذیرفتار شدن ضمان »
« تواند بود امکان »	« تواند کرد تمکین »
« استوار کردن ابرام »	« در گردن کسی کردن الزام »

بجای گماشته مسلط نویسند	بجای تعریف تحریض نویسند
« آزمایش تجربت »	« سخن از دهن گرفتن تلطف »
« خجستگی گرفتن تبرک »	« باز جست کردن تفحص »
« یکدیگر را یاد کردن مذاکرت »	« هم بخش کردن مقاسمت »
« سیم ستدن و دادن مضاربت »	« هم نشینی منادمت »
« عتاب کردن مقابلت »	« دشمن کامی شماتت »
« سخن پوشیده شدن اشکال »	« آموختن تعلم »
« شناسا کردن تعریف »	« ادب کردن تعزز »
« شگفت داشتن تعجب »	« از خویشتن خوبی نمودن تجمل »
« نیک زیستن تنعم »	« سخن با روی گفتن مخاطبه »
« یکدیگر را نامه نوشتن مکاتبه »	« برداشت کردن مرافعه »
« روی با روی مشاهدت »	« نان و نمک خوردن ممالحت »
« نیکی نمودن احتساب »	« پس نگریستن التفات »
« بیرون آوردن استخراج »	« پذیره شدن تلقی »
« شادی یاد کردن تهنیت »	« عطا دادن امیران جائزه »
« واگر در حساب باشد غلت »	« رامش نزهت »
« زیادتی پیدا آوردن توفیر »	« گمان بردن توهم »
« بر چیزی فرو نهادن مواضعت »	« ارزانی استیجاب »
« همیشگی دوام »	« واقف شدن احاطت »
« خجلت تشویر »	« شکوهیدن احتشام »
« برابر آمدن استقبال »	« مصیبت رسیدن تعزیت »
« عطا دادن مهتران صلت »	« ناصواب غلط »
« دلتنگی وحشت »	« پارسایی ورع »
« بر خدا اعتماد کردن توکل »	« روی در روی کردن مواجهت »
« نیمانیم مناصفت »	« در کاری شدن شروع وخوض »

بجای تعلیم ریاضت نویسند

« یک‌ازدیگرجدا شدن فرق »

« بی‌روی با روی گفتن غیبت »

« گردن‌نهادن اطاعت‌وانقیاد »

« اندیشه کشیدن عنایت »

« فراموشی سهو »

« عمل دادن تولیت »

« پرهیز کردن احتما »

« پارسایی عفاف »

« کارراست ایستادن استقامت »

« گردن کشیدن طغیان »

«سخن باز گردانیدن حکایت سخن»

« تنهایی خلوت »

« دشمن‌دادگی کردن معادات »

«سخن‌از کسی‌یاد گرفتن روایت»

« ستهیدن لجاجت »

« ناخشنود شدن انکار »

« خستو شدن اقرار »

« بیزار شدن تبرا »

بجای گردانیدن تحویل نویسند

« گشتن از جای بجای تحول»

« فایده دادن افادت »

« سخن بیهوده هذیان وطغیان »

« خواندن دعوت »

« دیدن لقا »

« حق جستن تقاضا »

« نیرومند کردن تقویت »

« کم و بیش آمدن تفاوت »

« فایده ستدن استفادت »

« سایه گرفتن حمایت »

« بازی لهو »

« پایندگی بقا . »

« هم دیدار شدن التقا »

«برچیزی خداوندشدن مستولی»

« تازه رویی هشاشه و بشاشه »

« آرامیدن استقرار »

« منت نهادن امتنان »

*

* *

صلاح الدین خلیل بن ایبك صفدی در کتاب الوافی‌بالوفیات (۱) ترجمهٔ مختصری ازابوالفضل بیهقی‌دارد که‌پیداست از تاریخ بیهق گرفته‌وبدین گونه‌است:

۱- چاپ دمشق ج۳ص۲۰

«محمد بن حسین بیهقی ابوالفضل کاتب، کاتب انشاء در دولت سلطان محمود بن سبکتگین و نایب ابونصر مشکان بود و سپس متولی انشای محمد بن محمود و پس از و مسعود بن محمود و سپس مودود و پس از ان سلطان فرخزاد شد و چون دولت او بسر رسید خانه نشین شد تا آنکه در سال ٤٧٠ در گذشت و از وست کتاب «زینة الکتاب» و تاریخ ناصر الدین محمود ابن سبکتگین بنام «ناصری» از آغاز دولت محمود را روز بروز تا پایان روزگار او آورده و آن در چند مجلدست ...

غلطنامه

صحیفه	سطر	نادرست	درست
۱۰	۱۸	الالبات	الالباب
۱۱	۲۵(آخر)	بگیرد	بگیرد و
۲۰	۱٤	میگوید	نمی گوید
۲۰	۱۸	پادشان	پادشاهان
۲۲	۷	دارد	داد
۲۷	۱۸	با	تا
۳۸	۹	زبی	دبی
۳۹	۱۱	محمد	محمود
٤۱	۱۸	وپسر	دبیر
٤٦	۷	عزنین	غزنین
۵۰	۱۱	آل	آن
۵۵	۲۱	نخستن	نخستین
۵٦	۸	سحن	سخن
٦۳	۷	بهیج	بهیچ
٦٤	۱۳	مینمایند	ننمایند
۷۹	۱۰	کرو	کردو
۷۹	۱۳	درلت	دولت
۸۰	٤	التولتاش	التونتاش
۸۰	۱۲	ایهالامیر	ایهاالامیر
۸۰	۲٤(آخر)	وآلتون باش	وآلتوناباش
۹۵	٦	محمودی	مسعودی
۱۰۰	۲	علی	عالی
۱۰۲	۹	بدان‌ومحل	بدان محل‌و
۱۰۳	٤	یابد	باید
۱۰٤	۱۱	سحطها	سخطها
۱۱۱	۹	شارهم	شاورهم
۱۱۲	۱٤	بفزمان	بفرمان
۱۱۷	۱۷	نشود	نشنود
۱۱۹	۱	عمناك	غمناك

صحیفه	سطر	نادرست	درست
۱۲۵	۱۱	ع	مع
۱۲۸	۹	یکی	یك
۱۳۹	۷	فاىق	فایق
۱۵۵	۲۲	بمعرقت	بمعرفت
۱۵٦	۹	بنیاد ر	بنیاد و
۱۵۷	۱۵	زاداﷲ	زاداﷲ
۱٦۸	۱۱	تقضی	تقصی
۱۷۳	۱۹	ناریخ	تاریخ
۱۷۹	۱۸	داشنی	داشنی
۱۸٤	۸	سرگردان	سرگران
۱۹۹	۲۳	پنج	پنج
۲۰۷	۱	خویش	خوش
۲۱٤	۱۵	بیش	پیش
۲۱۵	٤	سبردند	سپردند
۲۱۷	۲۳	یعقوب	ابویعقوب‌یوسف
۲۳٦	۱۱	منای	منادی
۲٤۱	٦	روری	روزی
۲٤۲	۱۲	سپاه	سیاه
۲٤۸	۱۵	فبله	قبله
۲٤۹	۲۵ (آخر)	اذ	از
۲٦۵	۲۳	ار	از
۲٦۵	۲٤	پاتیوز	پایتوز
۲٦٦	۱۵	قازورات	قاذورات
۲٦٦	۱٦	»	»
۲۷۲	۹	قنوج،را	قنوج‌را،
۲۹۵	۱۵	بسر	پسر
۳۰۰	۱٤	جانگیر	جهانگیر
۳۰۱	۱۳	پاسبانان	پاسبان
۳۱۲	۲٤	مسعو	مسعود
۲۱۳	۱۷	مسود	مسعود
۳۱٤	۲	سلطن	سلطان
۳۱٦	۱	الاف	اسلاف
۳٤۲	۲٦(آخر)	نیر	نیز
۳٤۸	۲۲	کنبزان	کنیزان

صحیفه	سطر	نادرست	درست
٢٥٦	١٤	جح	حج
٢٥٧	٢٥(آخر)	تبازی	بتازی
٣٦٠	١٤	فنح	فتح
٣٦٠	١٧	بزرك	بزرگ
٣٧٤	٩	تازیامه	تازیانه
٣٨٣	١١	کم	که
٣٨٨	١	کربم	کریم
٣٩٢	٢٣	الاجنار	الاخبار
٣٩٤	٢٢	دنینال	دنبال
٣٩٦	٧	چراخود	چراخور
٤٠٣	٨	پنجات	پنجاب
٤٠٤	٢٢	رجوح	رجوع
٤٠٥	٩	فزدار	قزدار
٤١٣	٥	قلعه‌ایست	قلعه‌ایست
٤١٣	١٤	مشنوف	مشعوف
٤١٩	١٧	نور	غور
٤٢٣	١٨	خسروشا	خسروشاه
٤٤١	١٢	برقی	برفی
٤٤١	١٤	کرما	گرما
٤٤٤	٢٠	نهضت	نهفت
٤٤٨	٢٣	منصورر	منصور
٤٦٦	٦	یمین! لدوله	یمین‌الدوله
٤٧٩	١١	رقتن	رفتن
٤٨٦	٢٣	جهمی	جمعی
٤٩١	١٤	حرب‌و	حرب
٤٩٦	٢٣	یسران	پسران
٤٩٨	٢٤(آخر)	بیارداشت	بیادداشت
٥٠٩	٨	محوری	معموری
٥٠٩	١٠	آنحا	آنجا
٥١٠	١٩	اتفانا	اتفاقا
٥٢٦	٦	بحاصرهٔ	بمحاصرهٔ
٥٢٨	١٠	عوزی	غوری،
٥٣٨	٤	سطان	سلطان
٥٤٥	٩	الحلق	الخلق

صحیفه	سطر	نادرست	درست
٥٤٥	١٨	نمازبست	نمازیست
٥٥٥	١٠	سبس	سپس
٥٦١	٢١	بیاویحتند	بیاویختند
٥٦٦	١٤	نحواهد	نخواهد
٥٧٣	٢٤	بودده	بوده
٥٧٤	٨	علم	علی
٥٨٣	٦	کشیده	کشیده
٥٨٤	١٧	عزنین	غزلین
٦٠٧	٩	باقبحی	باقبجی
٦٠٩	١	راز	واز
٦٢٠	١٤	راخت	راحت
٦٢٥	١٩	ییت	بیت
٦٢٨	٢٥(آخر)	مازگردانند	بازگردانند
٦٥٤	١٥	بمایت	بغایت
٦٦٥	٧	صنیعفی	ضعیفی
٦٧٢	٢٤	دکانی	دکانی بخفت
٦٩٧	٢	خوارم	خوارزم
٧٠٦	٥	ناش	نامش
٧١٤	٢٤(آخر)	ندکردار	بدکردار
٧٦٩	١٩	امم	اسم
٧٧٩	٢١	قران	اقران
٧٨٣	١٣	ملع	ملك
٧٩١	٢٢	ذی	زی
٨١٣	٧	اعین ا	اعیان
٨٤٣	١٦	هرار	هزار
٨٤٤	٢١	فبول	قبول
٨٥١	١٠	غیرازبن	غیر ازین
٨٥١	١١	ابن	این
٨٦٢	٨	زیردبستان	زیردستان
٨٧٣	٢٣	عزا	غزا
٨٧٨	٢١	وتعالی	تعالی
٨٨٠	٨	فلاع	قلاع
٨٨٦	١٤	متفبل	متقبل

صحیفه	سطر	نادرست	درست
۸۸۸	٤	تفرق	متفرق
۸۹۱	۲۲	پیغام	پیغام
۸۹۳	۱	سلجوقیان	سلجوقیان
۸۹۵	۹	متنفی	متنفسی
۹۰۳	۱۳	دربن	درین
۹۰۶	۱۵	نقض	نقص
۹۰۷	۱۰	پبغام	پیغام
۹۱۵	۱۲	سحاوت	سخاوت
۹۵۳	۲٤	بزادر	برادر
۹۵۶	۱	مردم ر	مردم‌را
۹۵۷	۸	پیکانها	پیکانها بیك
۹۵۹	۲	المملحکة	المملکة
۹۶۱	۱۱	پادشان	پادشاهان
۹۶۶	۱۵	آهمك	آهنگ
۹۷۱	۸	پبروز	پیروز
۹۹۹	۱۷	خنفیان	حنفیان

فهرست نامهای کسان و نسبتها

---

(١) رجوح کنید بکنیه‌های حرف ب

چ

ح

خ

د

س

ش

ص

ظ

ع

غ

ف

ق

ك

گ

ن

و

ه

فهرست نامهای جاها

ب

پ

ت و ث

ج

د

س

ش

ف

ن

و

ه

ى

فهرست کتابها و رساله‌ها

چاپ دوم

۱۳۵۲

ب... ال